انتشارات دانشگاه پنجاب

بسرمایه اعانه اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران

مدار الافاضل ۱

تالیف

الله داد فیضی سرهندی ابن اسد العلما علیشیر السرهندی

مؤلف بسال ۱۰۰۱ هجری قمری

بامقابله نسخ متعدد خطی تصحیح و توضیح

مجلد اوّل

باهتمام

دکتر محمد باقر

استاد دانشگاه پنجاب و رئیس قسمت فارسی

لاهور - ۱۳۳۷ شمسی



تمثالِ مُبارک اعلیحضرتْ همایون محمّد رضاشاه پهلوی
شاهنشاهِ ایران

این کتاب یکی از سلسلهٔ انتشاراتِ
دانشگاهِ پنجاب، لاهور (پاکستان)
است
که از محلّ کومکِ سالانه اعطایی از طرفِ قرین الشّرف
اعلیحضرت همایون محمّد رضا شاه پهلوی
شاهنشاهِ معارف پرورِ ایران
تهیّه و در دسترسِ دانشمندان قرار داده میشود.
عطیهٔ شاهانه مخصوص ترویج تتبّع و تحقیق
در زبان و ادبیاتِ فارسی
و تحشیه و تصحیح و طبعِ متونِ فارسی غیر منتشرهٔ مهمّه
میباشد و ازین حیث
ذاتِ شاهانه را بر همه اهلِ فضل و دانش
منّتی عظیم است.

اهداء

بپاس خدمات و قدرشناسی از زحمات پیوستگی

جناب

آقای علی اصغر حکمت

در راهِ نشر و توسعهٔ زبان و ادبیاتِ فارسی

در داخل و خارجِ ایران

این مجلّد هدیه می شود

محمّد باقر

پرفسور دکتر محمد باقر

مقدمه

شیخ الله داد فیضی سرهندی

راجع بمؤلف این لغتنامه بجز آنچه از نوشته‌های خود او بدست میآید اطلاعات زیادی در دست نیست - پدرش ملقب **باسد العلما** و موسوم **بعلیشیر** مرد دانشمندی بوده که **نظام‌الدین احمد** مؤلف **طبقات اکبری** نیز از جملهٔ شاگردان وی بشمار میآمده است - **شیخ الله داد**[1] در ناحیهٔ **سرهند** متولد شده و در آنجا قریه‌ای بعنوان "مدد معاش" در اختیار میداشته - یعنی بفرمان سلطان وقت مادام العمر از درآمد محصول آن قریه معاش مینموده است -

نام او را بسیاری از مستشرقین اِلّه‌داد نوشته اند، ولی خود او اسمش را **الله داد** ذکر میکند - همچنانکه در بیت زیرین گفته است :

کجا یارای شعر و شاعری بوده است در مدحش
اگر فیضی نمیبخشید الله‌داد فیضی را

باری **فیضی** بخدمت **شیخ فرید بخاری** که بعدها لقب **مرتضی خان** یافت در آمد و این شخص دارای سمت **بخشی الملکی** بود - بقرار معلوم **فیضی** غالباً بهمراه وی میرفته و در کتاب تاریخی که بنام **اکبر نامه** نوشته تصریح میکند که آن کتاب را بدستور **شیخ فرید** برشتهٔ تحریر

۱- رک : **تاریخ هند** ایلیت و داؤسن ، مجلد ششم، ص ۱۱۶ -

در آورده است ـ **فیضی** تحریر کتاب مزبور را در سی و ششمین سال حیات خویش آغاز نموده و بطوریکه از اظهارات خود وی برمیآید تا آنزمان ''عمر را بخوشی و لذات و هوسهای عادی میگذرانیده است،،ـ

فیضی مدعی است که در تحریر و تنظیم کتاب **همایون شاهی** (که بیشتر بنام **تذکرة الواقعات** معروف است) با **مهتر جوهر** همکاری نموده و چون امپراطور **اکبر** از این امر مطلع گردیده در عین تصویب این عمل قصد خود را دائر بترجمهٔ بعضی از آثار هندی بفارسی بقلم **فیضی** اظهار داشته است ـ

فیضی مثنوی عاشقانه‌ای نیز بنام **ناز و نیاز** نوشته است ـ

مدارالافاضل

این لغتنامه را شیخ **فیضی** درعهد سلطنت **جلال‌الدین محمد اکبر شاه** امپراطور هندوستان بتاریخ هفتم ذی‌الحجه ۱۰۰۱ هجری (۴ سپتامبر ۱۵۹۳ میلادی) باتمام رسانیده و مادهٔ تاریخ آنرا بشرح ذیل برشتهٔ نظم کشیده است :

چو این نامه را خامهٔ تیزرو
بپایان رساند از سر اختتام
پی سال تاریخ او از قضا
خرد گفت فیضی بگو ''فیض عام،،

مؤلف در مقدمهٔ کتاب میگوید با آنکه بعضی کتب لغت بفارسی موجود بوده کتابی که حاجت طلاب را کاملاً رفع کند تا آنزمان فراهم نگردیده بود و باین جهت عده‌ای از دوستان وی گردآوردن

لغتنامهٔ کاملی را از او خواستار گردیده و بقبول این خدمت وادارش کردند - شیخ **فیضی** در تالیف لغتنامهٔ **مدارالافاضل** بکتب لغت فارسی و عربی که ذیلاً نام برده میشود مراجعه و از آنها استفادهٔ فراوان کرده است :

۱ - الصراح من الصحاح

این کتاب خلاصهٔ مشهوری است از لغتنامهٔ معروف **جوهری** (متوفی بسال ۳۹۳ هجری = ۱۰۰۲ میلادی) بنام **صحاح** که **ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد المدعو بجمال قرشی** آنرا تلخیص نموده و معانی فارسی لغات را بر آن افزوده است - کار **ابوالفضل محمد** بسال ۶۸۱ (۱۲۸۲ میلادی) در **کاشغر** بپایان رسید و مشارالیه در سال ۷۰۰ هجری (۱۳۰۰ میلادی) پاکنویس نسخهٔ اصلی الصراح را تکمیل نمود -

۲ - مهذب الاسماء

این کتاب مجموعه‌ایست از اسمای عربی با شرح و تفسیر آنها - مؤلف آن **محمود بن عمر بن محمود بن منصور القاضی افرنجی السنجری** است و خود مجموعهٔ مزبور دارای بیست و هشت کتاب میباشد که هر کتابی نیز مشتمل بر سه بابست -

۳ و ۴ - تاجین

الف : **تاج المصادر** مشتملبر مصادر عربی و شرح آنها بفارسی که مؤلف آن **ابوجعفر احمد بن علی المعری البیهقي** (متولد در حدود

سال ۴۷۰ هجری و متوفی بسال ۵۴۴ هجری = ۱۰۷۷ الی ۱۱۴۹ میلادی) است -

ب - تاج الاسامی - لغتنامه‌ایست از عربی بفارسی که نام مؤلف آن در هیچ جا ذکر نشده ولی فریزر درفهرست خود آنرا بدون ذکر ماخذ و سندی بزمخشری (ابوالقاسم محمد بن عمر متوفی بسال ۵۳۸ هجری) نسبت داده است - تنظیم لغات در این کتاب بترتیب الفباء است بطوریکه حرف اول تشکیل باب میدهد و حرف آخر تشکیل فصل -

۵ - نصاب الصبیان

لغتنامهٔ منظوم عربی بفارسی تالیف ابونصر فارابی مسعود مخصوص نوآموزان که مشهور خاص و عام است - مؤلف این کتاب ظاهراً در حدود سنه ۶۱۷ هجری شهرت و معروفیت تامی داشته است -

۶ - ادات الفضلاء

مؤلف این لغتنامه قاضی خان بدر محمد ازاهالی دهلی است و در دنبال اسم خود علاوه میکند المعروف بدهاروال -

این لغتنامه در سال ۸۲۲ یعنی بیش از بیست سال پس از فتح دهلی بوسیلهٔ تیمور نوشته شده و بیشتر صورت مجموعه‌ای از لغات را دارد تا یک کتاب لغت جامع - قسمت اول آن شامل کلمات فارسی و قسمت دوم شامل عباراتست و کلمات بترتیب الفباء تنظیم گردیده است - و در بیان معانی کلمات مثالی وارد نمیشود -

۷ - شرفنامهٔ ابراهیمی

لغتنامه‌ایست از **ابراهیم قوام (قوامی)** فاروقی که آنرا **فرهنگ ابراهیمی** و **شرفنامهٔ احمد منیری** نیز خوانده اند (از لحاظ نسبت دادن آن بعارف و صوفی معروف **شیخ شرف الدین احمد بن یحیلی منیری**[1] - این کتاب بین سنه ۸۶۲ و ۸۷۹ هجری (۱۴۵۸ تا ۱۴۷۵ میلادی) در زمان **ابو المظفر باربک شاه** از امرای **بنگال** تالیف شده است -

درین لغتنامه معانی کلمات بتفصیل بیان شده و از شعرای معروف شواهد کافی ذکر گردیده است - کتاب **شرفنامه** دارای چندین باب و هر بابی شامل فصول است و در آن کلمات بترتیب حروف اول و آخر آنها تنظیم نموده اند - معانی کلمات ترکی نیز در آخر هر فصل داده شده است -

۸- تحفة السعادة اسکندری [2]

این کتاب لغتنامه‌ایست از فارسی بفارسی ، شامل کلیهٔ لغات عمده که در شعر فارسی بکار میرود اعم از کلمات اصیل فارسی یا دری و پهلوی سغدی و عربی و ترکی -

---

۱- شیخ را از آنجهت منیری گویند که ساکن شهر منیر (واقع در ۲۵/۳۹ درجهٔ عرض شمالی و ۸۴/۵۵ درجهٔ طول شرقی) در نزدیکی رودخانهٔ **سون** بوده است (رجوع شود مجلهٔ انجمن آسیای بنگال، مجلد ۱۴، جزو اول ، ص ۱۳۸ و کتاب جهان نمای دنیا چاپ تائیمز، ص ۵۹ -) - چند سطری که ذیلاً از خاطرات بابر نقل میشود بخوبی نشان میدهد که در زمان آن بادشاه رودخانهٔ **سون** از نزدیکی شهر **منیر** میگذشته (۱۵۲۹ میلادی) : ''چون خبر رسید که رودخانهٔ سون چندان دور نیست برای دیدن آن بدانسوی رهسپار شدیم - قدری پائین تر در مسیر این رودخانه درختانی دیده میشود که میگویند تعلق بآبادی منیر

(بقیهٔ پاورقی زیر صفحهٔ و)

مؤلف آن **محمود** بن **شیخ ضیاء** یا (**ضیاءالدین محمد**) است که کار لغتنامه را در سال ۹۱۶ هجری (۱۵۱۰ میلادی) بپایان رسانیده و آنرا بنام سلطان **اسکندر شاه** یا **سکندر لودی** تالیف نموده است۔ اسکندر شاه از ۸۹۴ تا ۹۲۳ هجری (۱۴۸۹ تا ۱۵۱۷ میلادی) سلطنت کرده است۔

ترتیب لغات در این کتاب بر حسب الفباء و بالوجه بحروف اول و آخر کلمات است ۔ و لغتنامه دارای بیست و نه باب میباشد که هر

(بقیهٔ پاورقی صفحهٔ ه)

است (رجوع شود بترجمهٔ ارسکین جلد ۲ صفحه ۳۹۵)- با آنکه **ارسکین** و **بیل** و بعضی از مورخان دیگر اسم ناحیهٔ مزبور منیر Maner داده اند و آقای **عطا کریم برق** ساکن پتنه که دانشیار دانشگاه کلکته است نیز همین تلفظ را از زبان اهل محل تایید میکند، معهذا مؤلف **شرفنامه** آنرا مَنْیَر میخواند و این تلفظ وی در ابیات زیرین کاملاً آشکار است :

مغیث جهان سرور منیر است — که خاک در روضه‌اش عنبر است
سراپا که مملو ز درّ دریست — شرفنامهٔ احمد منیریست

(رجوع شود بشرفنامه ، برگ ۳)

جناب آقای **قاضی عبدالودود** ، یکی از فضلای نامور هند ، طی نامه ای بنگارندهٔ این مقدمه مینویسند : فرزند علی ، صوفی منیری ، شاگرد غالب اپنی کتاب **ذریعهٔ دولت** میں لکھتے ھیں : ''منیر، بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع ھے اور اب کثرت استعمال سے بفتح میم و کسر نون و یای مجهول مشهور ھے اور پچهم میں بضم میم بولتے ھیں چنانچه استاد اسداللہ خان غالب دهلوی، خدا ان کی مغفرت کرے، خط میں جو لکھتے تھے، میم کو پیش دیتے تھے''(فرزند علی صوفی منیری یکی از شاگردان غالب در تالیفش **ذریعهٔ دولت** مینویسد : ''منیر بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع ـ حالا بعلت کثرت استعمال بفتح میم و کسر نون و یای مجهول معروف است و در ناحیهٔ غربی بضم میم تلفظ میکنند۔ چنانچه مرحوم استاد اسدالله خان غالب دهلوی، خداش بیامرزد طی نامها میم مضموم استعمال کرده بود''):

۲- مؤلف مدارالافاضل کلمهٔ آخر از نام این کتاب را بهر دو شکل یعنی اسکندری و سکندری ضبط کرده است ۔

بابی نیز دو فصل دارد یکی شامل کلمات ساده یا مفردات و دیگری شامل عبارات و کلمات مرکبه یا مرکبات ـ

۹ـ مؤیدالفضلاء

این کتاب لغتنامهٔ بسیار نفیسی است که **شیخ محمد بن شیخ لاد** دهلوی آنرا گردآورده و بنا بقول بلوخمان (*Contributions*، ص ۹) در سال ۹۲۵ هجری (۱۵۱۹ میلادی) بپایان رسانیده است ـ درین لغتنامه معانی کلیه لغات و عبارات شاهنامه و خمسهٔ نظامی و شش قطعه از اشعار سنائی و دیوان خاقانی و انوری و ظهیر و عبهری و حافظ و سلمان و سعدی و غیرهم شرح داده شده است و آن دارای چند کتاب و ابواب و فصول مختلف است ـ

۱۰ـ قنیة الفتیان

این کتاب را **شیخ صدرالدین بن بدرالدین** بنا بتقاضای خواهر زادهٔ خود تالیف نموده است ـ **قنیة الفتیان** دارای ۲۱۳ بیت شعر است و اول و آخر آن بترتیب ازین قرار است :

حمد ایزد را که داد او بنده را طبع روان
تا که در سلک بیان آورد نظمی چون جمان
(قنیةالفتیان، برگ ۱)

کرد انشا صدر بدر قنیةالفتیان که هست
در لغت نزدیک اهل فضل گنج شایگان

تا که گوید از صمیم دل دعای جان او
هر که آرد در نظر این نظم را از انس و جان
(قنیةالفتیان، برگ ٦ب)

از آنچه نگارندۀ این مقدمه بیان کرده خوانندگان محترم توجه خواهند فرمود که لغتنامه‌های مذکور فوق که صاحب **مدارالافاضل** بدانها اشاره میکند همه موجود و در کتبخانه‌های معروف جهان محفوظند - اما علاوه بر آنها ذیلاً فهرست دیگری داده میشود که دران چند لغتنامه عربی و فارسی و ترکی که غالباً مورد استناد **شیخ الله داد فیضی** است ذکر شده است - نگارنده تا کنون توفیق آنرا نیافته است که کتب مزبور را و لو بصورت نسخهٔ خطی در کتابخانه‌ها بدست بیاورد - اینک فهرست دوم :

١ - زفان گویا[1]
٢ - فرهنگ تبختری
٣ - حل لغات الشعراء

١- بنا بقول پرفسور **محمود شیرانی** مؤلف این کتاب **ملا رشید** برادر جد **ابراهیم قوام فاروقی** صاحب **شرفنامهٔ ابراهیمی** است و تاریخ تالیف آن ٧٧٣ هجری (١٣٧١ میلادی) میباشد - (رجوع شود به **پنجاب مین اردو**، ص ٢٧٣) لیکن صاحب **فرهنگ جهانگیری** نام مؤلف را **بدر الدین** ذکر کرده (رجوع شود به **فرهنگ جهانگیری**، مجلد اول، ص ٥) و نام کتاب را نیز بیک صورت دیگر یعنی **جهان تویا** برای **زفان گویا** آورده است که آنرا **پنج بخشی** یا **هفت بخشی** هم خوانده اند - جناب آقای **علی اصغر حکمت** نام کتاب را بصورت **جهان پویا** و نام مؤلف آنرا **بدر الدین** ذکر کرده اند (رجوع شود بنامهٔ **فرهنگستان**، جلد اول، شماره ٦ مؤرخ سال ١٣٢٢ هجری شمسی)

این سه کتاب بانضمام منابع دیگری که ذیلاً بدانها اشاره میشود مورد استفادهٔ مؤلفین دو لغتنامهٔ مؤید الفضلاء و تحفة السعادة اسکندری بوده است و مؤلف مدار نسبت بهر دو مؤلف مذکور تکریم و احترام فراوان مرعی میدارد :

۱ - نصیب الولدان

۲ - دستور و خلاصهٔ پارسی از ضمیر

۳ - دستور و فرهنگ فخر[1] قواس

۴ - فرهنگ علمی[2]

۵ - قنیة الطالبین[3]

۱- مولانا فخر الدین مبارک غزنوی قواس یکی از شعراء و لغت نویسان معروف زمان علاءالدین خلجی (۷۱۵-۶۹۵ هجری مطابق با ۱۲۹۵-۱۳۱۵ میلادی) بوده است (رجوع شود به پنجاب میں اردو، ص ۲۷۲ و تاریخ فرشته، مجلد اول، ص ۲۱۴ و تاریخ فیروز شاهی، ص ۳۶۰) نام او را آقای سعید نفیسی، استاد دانشگاه تهران، در مقدمهٔ برهان قاطع (جلد اول، صفحه ۷۴) فخری غواص ذکرکرده ولی جناب آقای علی اصغر حکمت او را بنام مبارکشاه غزنوی مشهور بفخر قواس خوانده اند (نامهٔ فرهنگستان، جلد اول، شماره ۶ - سال ۱۳۲۴ هجری شمسی) -

۲- جناب آقای استاد سعید نفیسی نام این کتاب را در مقدمه‌ایکه بر برهان قاطع نوشته فرهنگ عالمی ذکر کرده است (رجوع شود ببرهان قاطع، مجلد اول، ص ۷۴) -

۳- جناب آقای استاد شیرانی نام مؤلف را قاضی شاه ابن باب داده است (رجوع شود به پنجاب میں اردو، ص ۲۸۱)-

۶ - موائد الفوائد

۷ - لسان الشعراء

۸ - طب حقایق الاشیاء

۹ - فرهنگ علی نیک پی

شاید بسیاری از این کتب دیگر در جایی موجود نباشد - بعض دیگر ازآنها را در کتبخانه های معروف اروپایی میتوان بدست آورد -

اینک نگارنده بطور اختصار نسخ خطی **مدار الافاضل** را که فعلاً موجود و در کتابخانه های جهان محفوظ است توصیف مینماید :

۱ - کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، لاهور (پاکستان) : شماره API ۱۳ مؤرخ ۱۰۹۱ هجری/ ۱۶۸۰ میلادی -

۲ - کتابخانهٔ دیوان هند، لندن : شماره ۲۴۳۸ - مؤرخ ۱۱۰۶ هجری/۱۶۹۴ ... ں و معیوبست -

۳ - دانشگاه پیشاور، کتابخانهٔ دانشکدهٔ اسلامیه (پاکستان) : شماره ۱۳۰۲ - مؤرخ ۱۰۰۹ هجری/ ۱۶۰۰ میلادی -

۴ - کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، لندن : شماره ADD. ۶۶۴۳ مؤرخ ۱۱۸۵ هجری/۱۷۷۱ میلادی -

۵ - کتابخانهٔ بودلین، اکسفرد : شماره - فریزر Fraser ۷۴ - بدون تاریخ - شماره Caps. Or. B. ۱۱ مورخه ۱۲۰۴ هجری/ ۱۷۸۹ میلادی -

۶ ـ کتابخانهٔ عمومی شرقی، بانکیپور : شماره ۹۵۷ (باحتمال قوی بخط خود مؤلف است) ـ

۷ ـ کتابخانهٔ بوهار، بردوان (هندوستان) شماره ۲۳۵ ـ تاریخ ندارد و ظاهراً متعلق بقرن نوزدهم است ـ

۸ ـ کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی، مشهد : شماره ۴۴ نسخ خطی لغتنامه‌های ایرانی ، تاریخ ندارد ـ

۹ ـ کتابخانهٔ نگارنده : شماره ۵۰ ، سدهٔ یازدهم ـ

۱۰ ـ کتابخانهٔ اکادمی علوم تاجیک ، ستالین آباد (شوروی) : شماره ۴۴۵ ـ بدون تاریخ ـ

۱۱ ـ کتابخانهٔ اکادمی علوم تاجیک، : ستالین آباد (شوروی) شماره ۱۹۹۸، مورخ ۲ ربیع الاول، ۱۱۲۱ هجری قمری ـ

هنگام تصحیح و طبع مدار الافاضل اینجانب خوشبختانه چهار نسخه شماره ۱ و ۲ و ۳ و ۹ را بانضمام یک نسخهٔ میکروفلمی از شماره ۴ در اختیار داشتم ـ بطوریکه ملاحظه خواهند فرمود ـ شماره ۳ قدیمترین نسخه ایست که در دسترس بنده قرار گرفته است و باحتمال قوی این نسخه در زمان حیات خود مؤلف نوشته شده است ولی باید دانست که صحت آن بپای قدمتش نمیرسد ـ بنا بر این ملاحظات اینجانب نسخهٔ دانشگاه پنجاب در اساس کار خود قرار داده و در اشاره بنسخ دیگر بنحو زیرین عمل نموده ام :

۱ ــــ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ بدیوان هند، لندن = ا

۲ ــــ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانه بموزهٔ بریتانیه = ب

۳ —— نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پیشاور = پ

۴ —— نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ نگارنده = ل

ترجمهٔ مدار الافاضل بزبان اردو

درکتابخانهٔ دیوان هند، لندن یک نسخهٔ خطی ترجمهٔ **مدار الافاضل** بزبان اردو درسه جلد موجود است که تا حرف ''ش'' میرسد - اطلاعات زیرین در این باره از اِته فهرست نگار معروف است :

شماره ۷۶۷

جلد اول از ترجمهٔ اردو مدارالافاضل که بدون دیباچه از حرف **الف** آغاز گردیده بحرف **ج** میرسد و تقریباً یک چهارم تمام کتاب را شامل است - تاریخ کتاب ۲۲ رمضان ۱۱۸۷ هجری (۷ دسامبر ۱۷۷۳ میلادی) -

شماره ۱۶۵۰

جلد دوم همان ترجمهٔ اردو که از حرف **ح** شروع و با حرف **ش** ختم میشود -

تاریخ کتاب ۱۱ محرم ۱۱۸۸ هجری است (۲۴ مارس ۱۷۷۴ میلادی) و در بلدهٔ مقصود آباد برای مستر چاندلر نوشته شده است -

شماره ۱۵۰۳

جلد سوم از همان ترجمهٔ اردو که بحرف **ص** شروع شده و با حرف **ک** خاتمه میپذیرد -

تاریخ کتاب، ۷ ربیع‌الثانی ۱۱۸۸ هجری (۱۷ ژوئن ۱۷۷۴) است

و آنرا همان کاتب جلد دوم مذکور فوق در مقصود آباد برای همان مستر چاندلر نوشته است ـ

ترتیب لغات در مدارالافاضل

کتاب **مدارالافاضل** اصلاً در ۲۸ بابست که هر بابی از آن بیکی از حروف الف باء اختصاص دارد و مؤلف در آن لغات را بترتیب الفباء و با ترجمه بحرف اول و آخر هر واژه‌ای گرد آورده است ـ بعلاوه لغات عربی نیز بهمان کیفیت و ترتیب قبل از لغات فارسی و لغات ترکی بعد از کلمات فارسی جمع آوری شده است ـ این ترتیب باعث زحمت است و بآسانی نمیتوان کتاب را مورد استفاده قرار داد ـ بدین جهت اینجانب ترتیب مزبور را بهم‌زده آنرا مطابق با اصول جدید لغتنامه ها نموده‌ام تا هرکس بتواند از آن فائده‌ای ببرد ـ البته بر اثر این اقدام ترتیب کلمات فارسی و عربی و ترکی بهم خورده ولی در عوض آن نظم الفبای مراعات گردیده است، در صورتیکه در اصل کتاب لغات مزبور تحت عنوان عربی (ع) و فارسی (ف) و ترکی (ت) می‌آید ـ

نیز باید دانست که در اصل کتاب کلماتی که با حروف زیرین شروع میشود بهم آمیخته است :

۱ ـــــ الف و همزه

۲ ـــــ ب و پ (بای تازی و بای پارسی)

۳ ـــــ ج و چ (جیم تازی و جیم پارسی)

۴ ـــــ ز و ژ (زای تازی و زای پارسی)

۵ ـــــ ک و گ (کاف تازی و کاف پارسی)

این واژه‌ها نیز در چاپ حاضر مطلقاً بر طبق الفباء تنظیم یافته است ـ

همچنین اصطلاحات و عباراتی که با کلمهٔ ''این،، شروع میشود بالوجه بقسمت اصلی اصطلاح یا عبارت مصطلح مطابق حروف الفباء ترتیب داده شده است مثلاً دو اصطلاح :

''این عیسلی هر درد،، یا ''این هفت رصد،، را از باب الف برداشته و بترتیب بباب ع و باب ه انتقال داده ام بدینقرار :

(این) عیسلی هر درد ـ (این) هفت رصد ـ

گاهگاهی مؤلف مدار در برابر واژه‌ای با اشاره بواژه پیشین مینویسد ''مثله،، یعنی نظیر آنست و مرادش ازین تعبیر اینست که واژهٔ بعدی از لحاظ معنی یا حرکات مانند واژهٔ ماقبل خود میباشد ـ ازانجائیکه در این‌چاپ تازه ترتیب لغات تغییر یافته لذا بر حسب ضرورت در هر جا که حاجت باشاره نسبت بواژهٔ پیشین بوده است این کار بصورت تبصرهٔ پا ورقی انجام یافته تا آنکه کلیه اشارات نسخهٔ اصلی از لحاظ ارتباط معانی و حرکات لغات مختلف محفوظ بماند ـ

کلماتیکه میان [ ] دیده میشود کلماتی است که از طرف نگارندهٔ این مقدمه نوشته شده است ـ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

رب يسّر وتمم بالخير

ای نام تو ورد هر زبانی دگر است[1]

وز[2] هر دهنی کام و بیانی دگر است

نام تو مدار عالم آمد برحق[3]

زان نام ترا نام و نشانی دگر است

مدار افاضل روزگار و مختار اخیار[4] نکته گذار در مبدء هر کار و در مطلع هر گفتار به حمد و ثناء آفریدگار عز شانهٗ و جل برهانهٗ است که نوع انسانرا از سائر اجناس بفضیلت نطق رنگارنگ و بمراتب[5] خرد و فرهنگ مختار[6] ساخت و علم عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا بر فراز ملک و ملکوت بر افراخت و در مکتب ارشاد و هدایت از مرتبهٔ تعلم و تلمذ بدرجهٔ تعلیم و استادی ثُمَّ أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ رسانید و بهمین قدر تعلم و تعلیم بموجب قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ او را مشرف و مکرم بر ملائکه گردانید، تا بلغات مختلفه و کلمات مؤتلفه که چون جواهر زواهر و لآلی متلألی از حقه‌های افواه اسافل و اعالی بتواتر و توالی بیرون میآیند صرف ذکر او نمایند و الحق که ذکر ذاکران بهر لغت

---

۱ - فقط در متن نسخهٔ (پ) این ذکر شده است که این دو بیتی از آثار مؤلف است ، در نسخ دیگر سخنی از آن نیست.

۲ - در (پ)

۳ - الحق (الف)

۴ - اختیار (پ)

۵ - بمزیت (پ)

۶ - ممتاز (پ)

و زبان [۱] راجع بهمان ذات مستجمع صفاتست :

هر کس بزبانی سخن عشق تو گوید

مطرب[۲] بسرود و غم عاشق بترانه

و صلوات صلات فائض البرکات و مدحات زاهر اللمعات بانواع لوائح تسلیمات بعدد اللغات و الکلمات بآن افصح عرب و عجم و سر[۳] دبستان نون و القلم المبعوث بجوامع الکلم سخن سرای وَ مَآ يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی رهنمای مَاضَلَّ صَاحِبُكُم وَ مَاغَوٰی صلی الله علیه و سلم و آله و اصحابه و احبابه و عترته اجمعین۔

امّا بعد میگوید فقیر حقیر مقر بتقصیر معتکف زاویهٔ خمول و دردمندی الله داد فیضی بن اسدالعلماء علیشیر السرهندی که چون علم لغت تاج جمیع علوم است و صراح و مهذب تمام فنون و مؤید الفضلاء است و ادات بلغاء و علی الخصوص (ورق ۲) درین ایام که فضلاء انام به اشعار اساتذهٔ کرام و کتب تواریخ و انشاء میل تمام پیدا کرده‌اند و در حل لغات ابیات دقیقه و در تحقیق لسان الشعراء سعی و جد مینمایند بنا برآن بخاطر فاتر این قاصر خطور کرده که کتابی درین فن که محتوی السنهٔ متنوعه باشد تالیف یابد بنوعیکه جامع جمیع کتب مشهوره و ناسخ [۴] تمام نسخ معروفه باشد ـ هر چند از تواتر حوادث ایام

---

۱ - بیان (پ)

۲ - عاشق بسرود غم و مطرب به ترانه (ب و پ) -

۳ - پیر (ا) دبیر (ب و پ)

۴ - ناطق (حاشیه)

۷۵

پور ملجم عبدالرحمان بن ملجم قاتل حضرت علی کرم الله وجهه پور مریم عیسی علیه السلام بجیم بکسر بای

عمامه

تازی و فتح جیم پارسی بناز بحرام بشتالم بکسرتین و در تبخر پیست بکسر و سکون دوم طفیلی
و بجای لام کاف نیز کذا فی التحفه بزم معروف و مهیای شراب و خوشی بزم بزیاده های
بزم بپای پارسی بوزن مذکور و رای پارسی نیز اندوه بدین معنی استاد سه بی روی تو همیشه بر مال
باشم در اندوه درد کرم فرمان باشم بحر خوارزم دریا یکست خورد بدخیم وزن تفهیم گرفته ردی بهیم
برش و ربخ بیند [illegible] ستاره برج سیوم جوز بالله معتصم نام یکی از خلفاء عرب اما معروف بمقدم
معتصم است بسم بپای تازی بوزن پسم سبد [illegible] که بامداد بر سر کشته ها نشیند فرادی
زباید سه چون موربود سبز کن موی من هم درد که بر تنست بران موی سر نشیم بحر خصم
دریای بیکران یام حشم ملک حشم عرب انرا جیفی گویند بشیک حشم مردمک دیده بحکان حشم
مثله و قطرات اشک باز لیسه حشم شیطان دجال و هر کوری که یک چشم باشد بستر تازیانه
بسنانم بی تیغ بزخم تازیانه فتح کنم بارم با نهم و بحالم و بمعنی پای [illegible] بسته رحم عورت عقیم
که از زادن باز ماند بیرم بفتح بکم و سیوم عید بارم هست یا نیست لقم بضم بکم و کسر دوم
بمعنی بیت النون ع بون بفتح فراق و جدای و بضم نام مقامی بین بفتح مثله بمعنی اول
بان نوعی از درخت در موید ابر البهمنیست درخت سهجنه و نیز در موید درختی است مانند سرو و قیل
خوشبوی است سوختنی فارسیان بمعنی خداوند در آخر کلم ارند چنانچه جهان بان و مرزبان
و در حل لغات درختی خوشتر قه و در جای دیگر آورده درختی است که گل و برگ او خوشبو باشد
بحجم انرا بید مشک خوانند و در تبخر است درخت خوشبو که از وی روغن حاصل کنند و انرا عرب
دهن البان گویند و ان نوعی است از عطر است استاد سه آهو بسر ها سبزه مگر نافه
ببیند جنت ها گر خاک چمن آب شد عیز دمان را بنین بفتحتین جمع ابن بنان بضم انگشت
در حل لغات جمع بنانه بمعنی مذکور بنیان بضم بنیاد و بنای ان بنون و بنین بفتح پسران
بنان بتشدید جمع بنه که مذکور خواهد شد بدن بفتحتین تن مردم و تنه جامه و زره کوتاه

نمونهٔ صفحه ای از کتاب مدارالافاضل
نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب

و تراکم نوائب شهور و اعوام آتش شوق منطفی و آب طبیعت جامد و منتفی بود و دل غمدیده و خاطر محنت کشیده بآن مسامحت نمی نمود ، امّا چون بعضی از اجلّهٔ اصحاب و برخی از اعزّهٔ احباب که کمال ارتباط و اختلاط باین احقر الطلاب داشتند درین باب ساعی و در تالیف این کتاب داعی شدند، ناگزیر راه گریز نماند، بالضرورت در تتبع و تفحص جمیع کتب این فن گردید -

پس لغات تازی از صراح و مهذب الاسماء و تاجین و قنیة الفتیان و نصاب الصبیان و شروح آن رقم یافت و لغات پارسی و دری و پهلوی و ترکی آنچه از کتب متقدمین پیدا شده اند چنانچه زفان گویا[1] که او را پنج بخشی نیز گویند و ادات الفضلاء و تبختری و حل لغات الشعراء و شرفنامهٔ ابراهیمی و از کتب متاخرین تحفة السعادت اسکندری[2] و مؤید الفضلاء که این هر دو کتاب خصوص مؤیدالفضلاء بسیار خوب واقع شده و در غایت جامعیت است ، چنانچه مؤلفش در تعریف آن کتاب گفته که این نسخه کافی و شافی است برای خواندن و سبق گفتن شاه نامهٔ فردوسی طوسی و خمسهٔ خواجه نظامی و ستهٔ سنائی و دواوین خاقانی و انوری و ظهیر و عبهری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن ،

---

۱ - زفانگویا و جهان پویا مشهور بهفت بخشی تصنیف بدرالدین (فرهنگ جهانگیری) -

۲ - سکندری (ا)

و هر دو آن کتاب منقوله اند از کتب معتمده و معتبره چنانچه لغات تازی از **صراح و تاجین و نصیب الولدان و دستور و خلاصهٔ** پارسی از **ضمیر و دستور و فرهنگ** فخر قوّاس[1] و علمی و علی نیک پی و **شرح مخزن و قنیة الطالبین و مؤید الفواید و لسان الشعراء و طب حقائق الاشیاء** ـ باوجود این همه جامعیت احتیاج بسیار بفرهنگهای دیگر میافتاد و فی الواقع مشکلات بیشمار از جایهای دیگر میگشاد و پس متوکل علی الله ادهم قلم را بامداد مداد در مضمار آن سواد جولان داد و چون تالیف بود جمع آن بخاطر سهل نمود، خواست که تک در تک درحال بی توقف و ملال گوی از میدان ببرد ـ بعد از شروع در آن تحقیق الفاظ و اوزان آن و تصحیح اعراب و بیان آن سنگ راه میگردید و در تشخیص آن چندان محنت کشید و کوشید و چندان جان کندید که من دانم و جان من :

جان کنده ام که گشت میسر وصال دوست
بیداد را خیال که آسان برآمده است

و چون مدار افاضل روزگار برآن دید این کتاب را **مدار الافاضل** نامید و به ترتیب حروف تهجی بر بیست و هشت باب و در هر بابی بترتیب همان حروف مرتب گردانید و اکثر الفاظ متناسبه را پهلوی یکدیگر رقم کرده تا زود سبب حصول مقصود گردد ـ و کلمات عربیه را چون افضل اللغات است مقدم ساخت و او را بعلامت عین و بعد آن

---

۱ ـ مولانا مبارکشاه غزنوی مشهور بفخر قواس (فرهنگ جهانگیری)

نمونهٔ صفحه ای از کتاب مدارالافاضل
نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دیوان هند لندن

فارسی را بفا و ترکی را بتا معلم گردانیده و در ضمن بعضی کلمات که
محتاج مستشهدات بودند باشعار اساتذه مؤکد و مؤید نموده و در بعضی
جا اشعار باشعار خود بذکر لمؤلفه نیز کرده هر چند میدانست که
استشهاد از کلام غیری می باشد اما بواسطهٔ اتباع بعضی از سلف
اختیار افتاد ـ و بنا برین مقدمات مسلم است که نظر بجمعیت این همه
نسخ گویم که این مجموعهٔ من کافیست و وافی و الاّ نظر بواقع ادعائیست
و لافی بجهت آنکه جمع جمیع کتب لغات و ضبط تمام کلمات متعذر و
متعسر است ـ اما بهر حال این مجموعهٔ من بمراتب زیادت برتر از آنست و در
تهذیب و حسن ترتیب بهتر ازآن ـ مامول از ارباب فضل و کمال و
مسئول از اصحاب کرم و افضال آنکه چون نسیان بر انسان طاریست اگر
بر هفوات و زلات این فقیر حقیر مقر بتقصیر اطلاع یابند بدیدهٔ اغماض
بپوشند و حتی‌الامکان در اصلاح آن کوشند ـ و هو الهادی الی سبیل الرشاد
و السداد و منه المبدء و الیه المعاد ـ

بفتح یا نیز فردوسی — تو دادی مرا دست بر جادوان

سر بخت پیر تو کردی جوان پذیره بکسر بای پارسی [illegible]

رفتن و باز آمدن و بمعنی قبول نیز شاهنامه — پذیره [illegible]

[illegible] را [illegible] کمال و [illegible] پدیه شاه [illegible] پدید با دو واو

هر دو پارسی معروف و [illegible] بوی و گیاهیست که او را [illegible] بیجان [illegible]

و در عرب [illegible] و [illegible] خوانند و [illegible] پویه

بیابی تازی بوزن مذکور معروف و هوا محبت و طمع و خوی و [illegible]

دار [illegible] و هندی شاهنامه — ترا بویه دخت سهراب خواست [illegible]

خوانش [illegible] پوته بتای فوقانیه آنچه در او زر و نقره

گدازند و شتر بچه خورد بواو پارسی بوته بواو تازی گیاه صاحب

بختری گوید که [illegible] فردوسی — هر آن تیر [illegible] آید بدر

روان شد [illegible] بوته مانند زر تا [illegible] بهر دو تای قرشت کوزه

پر آب پرته بوزن گربه نام مبادر ایرانی پیده بفتح بای

[illegible]

نمونهٔ صفحه ای از کتاب مدارالافاضل
نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر

باب الالف

آئین (ف) بمد، رسم و نهاد و در حل لغاتست بمعنی آرایش و عادت ـ

آئین جمشید (ف) رسم جمشید و نوایی و لحنی ـ

آئینه و آینه (ف) معروف، عرب آنرا مرآت و هند آنرا آرسی خوانند ـ

آئینهٔ چرخ (ف) آفتاب ـ

آئینهٔ یوسفان بینش (ف)[1] آفتاب ـ

آب (ف) معروف و مدت ماندن آفتاب در برج اسد و قیل در برج اسد و قیل در عقرب، رومیان یکماه شمرند و آنرا آب ماه و آبان خوانند و اهل هند بهادون و بمعنی آبروی و رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و تیزی و روح و شراب خالص و نیز بمعنی طریق و شکل ـ

آب آتش پرور (ف) تیغ آبدار و مصقول ـ

آب آتش رنگ (ف) می سرخ ـ

آب آتش شد (ف) در شور و غضب شد و یا آب گرم شد ـ

آب آتش نما (ف) می سرخ ـ

آب آتشین و آب میگون (ف) اشک عاشقان و می سرخ و خون ـ

آب آذر[2] آسا (ف) مثله ـ [3]

آب آذر و آب احمر و آب یاقوت دار (ف) می انگوری و می خرما و نیز می سرخ ـ

آب آسیا (ف) آسیایی که بزور آب گردد ـ

آباد (ف) معروف و آفرین ـ

[آبادان] رک : آبدان ـ

آبادانیدن (ف) ستوده و ستوده آمدن ـ

---

۱ ـ آئینهٔ یوسفان وش (مؤید)

۲ ـ آب اوژاسا (پ)

۳ ـ رک : آب آتش نما ـ

آبار (ف) بمد، جنسی از سرب که آنرا سرب سوخته گویند، چنانکه درین بیت است :

کمر از لعل و بقم دارد و تاج از مرجان
قصب از شوشهٔ پولاد و عروق از آبار

آب ارغوانی و آب شنگرفی (ف) می سرخ -

آب از جگر بخشم (ف) بمعنی غنا ذهم -

آب افسرده (ف) پیاله‌ی بلور و تیغ و امثال آن -

آبان (ف) مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و آنرا آبان ماه نیز گویند و اهل هند **پهاگن** گویند و نیز یازدهم روز از ماه چنانکه در قطعهٔ مؤلف مذکور شد و قیل ماه کذا فی الادات[1] -

آب اندام (ف) صافی او -

آب انگور (ف) می -

آب او برد (ف) یعنی رونق و طراوت و جاه او برد و او را خجل کرد -

---

۱ - آبان - ف - سه معنی دارد -

اول - فرشته ایست که بر آهن موکل است و تدبیر امور مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود بدو متعلق بود -

دوم - ماه هشتم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیّراعظم است در برج کژدم - حکیم خاقانی فرماید :

گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم
ز آتش خاطر بآبان ضومران آورده ام

ناصر خسرو علوی :

آن روز که هول آن بریزاند نور از مه و ز آفتاب رخشانی
و ز چرخ ستارگان فرو ریزد چون برگ رزان ز باد آبانی

سوم - نام روز دهم است از هر ماه شمسی و بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند - درین روز حاجت از امیران و سلاطین و بزرگان خواستن مبارک و نیک دانند و اهل هند آنرا ماه پهاگن نامند (فرهنگ آنند راج) -

آبان (از آپ āp اوستاو āpi پارسی باستان و آپ āp پهلوی بمعنی آب)، در اوستا بارها "آپ" بمعنی فرشتهٔ نگهبان آب استعمال شده و همه جا بصیغهٔ جمع آمده - نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه نیز "آبان" بصیغهٔ جمع بجا مانده، یعنی پاسبانی این ماه و این روز بایزد آبها سپرده شد - در پهلوی نیز چنانکه از بندهشن برمیآید نام ماه و روز مزبور āpān است - (فرهنگ ایران باستان ۶۵—۶۹، آثارالباقیه ۴۶ و ۲۰ و ۳۱ Nbyerg ii حاشیهٔ برهان از دکتر محمد معین) -

باب ـــــ الباء مع الغین

بالغ لام کو زیر اور جیز نہایت کو پہچی اور صاحب شرع کہتی ہین آدمی کو احتلام ہو وے یعنی خواب مین عورت کو دیکہی اور اسکی ساتھ ملی اور نشان اسکا ازار مین پاوی یا عورت کو حیض آوی اور بیت رہی اور بیچ سکندری کی ہی پیالا کہ شاخ کا وسی یا لکری سی بناوین اور غا تین نقطہ کی اور لام کو زیر نام ایک شہر کا ہی طرف شمال کی اور بیچ حل لغات کی ہی بابی پارسی اور لام کو پیش طاس لکری کا کہ ساتھ اسکی شراب پیوین ؏

بازغ زیر زای نقطہ دار کو معنی تابندہ ہندی چمکنا ؏

بلیغ پہنچنی والا اور اصطلاح صاحب معانی وہ کی بات لائق مقام کی کہی ؏

بزاغ نشتر کا مارنی والا اور رگ گہوری کی ؏

باغ مشہور اور بیچ موید کی یہ لفظ بیچ فصل عربی لکہا ہی اور نقل کیا ہی یعنی جگہ بہات بہات درخت میوہ دار کی اور گل دار کی اور سبزی کی اور سوای اسکی برخلاف بوستان و گلستان کی و معنی بہشت بہی آیا ہی ؏

بیاغ زبر سی یا ہی تین نقطہ کی لویندہ اور ماشورہ یعنی کچ کا کہ اوپر سر تکلی کی کاتین

ہندی
گگری

نمونهٔ صفحه ای از ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل
نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دیوان هند لندن

آب او بریز (ف) یعنی رونق و جاه او ببر و سیه‌روی و شرمنده و بی‌نور کن -

آباء علوی (ع) کواکب سبعه -

آبائی (ع) بمعنی پدران من ، پارسایان چیزی را گویند که در ولایت بر ساغری اسپ از جنس جامه ی مخمل و سقرلاط و جز آن اندازند، لموٴلف :

بدرگردیده رکاب وکهکشان همچون قطاس
ازشفق آبائی و زین پوش گشته سرخ فام

آب باد رنگ (ف) خون و اشک عاشقان -

آب بدل میشود (ف) سردیی که در دل می افتد -

آب بقم شد (ف) سرخ شد -

آب پیکران (ف) رونق سی و شش پیکر که منجمان وجوه خوانند -

آبت زیرکاه است (ف) یعنی رونق تو خس پوش است -

آبثین[1] (ف) بمد و ثای مثلثه بر وزن آب چین، نام پدر فریدون بادشاه ایران -

---

۱ - آبتین (برهان) گویند نام پدر فریدون فرخ بوده ، در فرهنگ جهانگیری با بای مکسور و تای فوقانی و یای معروف آورده ، رشیدی بسکون با و کسر تا نوشته و صاحب برهان بکسر ثالث و رابع بوزن عابدین دانسته و گفته بسکون ثالث و بتقدیم رابع بر ثالث نیز دیده شده علی ایّ حال نسبش بجمشید جم می پیوندد امّا پسر زادهٔ جمشید نخواهد بود ، حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده‌ی خود نوشته که فیما بین فریدون و جمشید هفت پشت فاصله بوده است و نام هر یک ازآنها برنگهای گاوان بوده ، و ابوریحان احمد بیرونی خوارزمی صاحب آثارالباقیه که از معارف فضلاء بوده کتابش الآن در نزد فقیر حاضر است و بر صحت قول گزیده برهان شده چه نام و رنگ آنها را هم نوشته مثل گاو زرد و گاو سیاه و گاو دیزه بهر صورت بعضی گویند اتین در پارسی ژند بمعنی پیدا شده است، ازین قرار معنی پیدا شده از آب خواهد بود چنانکه گفته اند خراتین یعنی کرم پیدا شده از خره یعنی گل و لژن و خراطین معرب آن و در فرهنگ دساتیر که ترجمهٔ فرزانگان پارسی است و باسمه او را از هندوستان بایران آورده اند و اینک حاضر است نوشته آتبین بر وزن کاتبین نام پدر فریدون و بمعنی کامل النفس و نیکوکارست ، خاقانی شیروانی گفته :

خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم
قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین (فرهنگ آنند راج)

در اوستا āthvoya نام پدر فریدون است و بنابراین صحیح ''آتبین'' است که ناسخان در رسم الخط آنرا به ''آبتین'' تبدیل کرده اند ، امّا در سانسکریت āptiyā با تقدیم بای پارسی بر تا آمده ''بارتولمه ۳۲۳'' و بنابراین آبتین نیز محلی پیدا کند طبری ''افریدون بن اثفیان'' ج ۱ ص ۹۹ ، بیرونی ''اثفیان'' ، ''آثارالباقیه ۲۲٦''- مجمل التواریخ و القصص ، ص ۲٦ ''اثفیال = اثفیان''- شاهنامه ''آتبین''- (دکتر محمد معین ، حاشیهٔ برهان) -

آب جامه (ف) پیاله و آوند شراب، در ابراهیمی معنی جام و آوند نیز آمده۔

آب جگر (ف) خون و گریه ی غمناکان۔

آب چرا (ف) بمد و جیم فارسی، خوردنی انسان و پریان و وحوش و طیور و جز آن۔

آب حرام (ف) شراب و نیز کنایت از عشق و محبت است، لیکن آب حرام ازآن گفته اند که زاهدان ازو محروم اند کذا فی المؤید و این معنی اخیر هیچ لطفی ندارد و موافق معنی اول خواجه حافظ :

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

آب حیوان (ف) آب حیات و آب خضر نیز، گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند۔

آب خاطر (ف) رونق و روشنی خاطر و نیز صفای فکر و فکر صائب۔

آب خرابات (ف) بمد، شراب۔

آب‌خزان (ف) بمعنی باران خزان۔

آب خشک (ف) پیاله‌ی بلورین و آبگینه و آبی مجرد پی خوردن ، مؤید معنی اول است این بیت همای همایون :

چو در آتش لاله افتاد. مشک
دم ازآتش تر زن و آب خشک

آب خضر (ف) بکسر ضاد و سکون آن، آب حیات و حیات ابدی و علم لدنّی ، مؤید معنی اولست این بیت :

در کلک تو سرّ غیب مضمر
در لفظ تو آب خضر مدغم

آب خفته (ف) آب بسته و ژاله و برف۔

آب خوار آتشین (ف) شراب خوار و خونخوار۔

آبخور (ف) با بای موقوف و واو معدوله، مقام آب خوردن که عرب آنرا **منهل** و **مورد** خوانند و هندش **گهاٹ** و **آبشخور** نیز گویند، چنانکه متضمن هر دو لفظ است این دو بیت کمال سپاهانی :

اینک بسی نماند که در عدل دور تو
بزغاله از دهانهٔ شیر آبخور کند

هر کجا باز سر رایت تو سایه فگند
کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

آب خورشید (ف) بمعنی آب حیات و این معنی مجازی است و از قبیل ذکر سبب و اراده مسبب است زیرا که نزد حکما همین آفتاب موثر است برای حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح است و ماه ظهور نفس۔

آب خوست (ف) بفتح خا و واو، جزیره را گویند که درمیان دریاهای بزرگ باشد، مؤید این معنی بیت است، عنصری :

تنی چند از موج دریا بجست
رسیدند نزدیک این آب خوست

آب خوش خوردن (ف) باضافت، همان آب خوش و بموقوف آسودن و راحت یافتن -

آب خیز (ف) با بای موقوف، موج آب که آنرا **خیزآب** و **نرهٔ آب** و **کوههٔ آب** نیز گویند ۱ -

آبدار (ف) نام گیاهی است و مروارید، اول جنس و نو و تیغ بران و مثل آن و در اداتست بمعنی تروتازه و روشن -

آبدان (ف) بمد، مختصر آبادان، معروف و نیز نشیبی که درو آب قرار گیرد و عرب **غدیر** خوانند و آوند آب و نیز چیزی که آب درآن نگاه دارند، مشتمل بر معنی دوم است این بیت بوستان :

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

آبدانی (ف) مختصر آبادانی -

آب در جگر (ف) مستی و تونگری -

آب در جگر ندارد (ف) یعنی بغایت مفلس است و بجای آب، آهی نیز گویند -

آب در جوی (ف) دولت و عظمت و فیروزی و بیغمی در ذات وفرماندهی -

آب در جوی تست (ف) یعنی دولت و اقبال در دست تست -

آب دست (ف) بمد، وضو و استنجا بآب و شیرین کار و پاکدست و زاهد پاک -

آبدستان (ف) آفتابه و ابریق -

آب دندان (ف) تیزی و تابش دندان و ضعف و مشقت و نیز میوهٔ امرود و در ابراهیمی است بمعنی ضعیف و مفت آید و نیز بمعنی سحر و گناه و در حل لغاتست بمعنی زبون و مغلوب، مؤید معنی اولست این بیت انوری :

نسیم او که صدف را بآب دندان کشت
زلال خضر ز دندان مار بکشاید

---

۱ - زمینی باشد که هر جای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی فرهنگها طغیان آب که آنرا خیزآب نیز گویند و در بعضی موج آب که بلند شود، اوحدی گفته :

اندرین آب خیز نوح توئی
و اندرین دامگه فتوح توئی

(فرهنگ آنند راج) -

صفت نسیم است که صدف را به براقهٔ دندان کشته است و باد نرم او آبحیات از دندان مار بکشاید و بتائید معنی مفت نیز انوری :

آب دندان حریفی آوردی
رایگان از تو کی تواند جست

یعنی مفت حریفی آوردی و مؤید معنی ضعیفیست این بیت سلمان :

دست زر بخشت از ان کان در دهان انداخت خاک
بحر پر دل را حریفی آب دندان یافته

یعنی دست تو بحر را حریف ضعیف یافته است ـ

آب ده دست (ف) باضافت ، حضرت رسالت پناه و نیز آنکه آرایش صدر ازو باشد و آنکه جاه صدر ازو بیفزاید و نیز رونق ده سخاوت ـ

آب دیدهٔ جام (ف) می و جرعهٔ می ـ

آب راهه (ف) گذر آب هرجا که باشد یعنی سیل ـ

آب رجب (ف) رونق و رواج ماه رجب و زر ـ

آب رزان (ف) می انگوری ـ

آب رسانید (ف) بگریست ـ

آب رکناباد (ف) چشمه ایست در رکناباد و آن چشمه در شیراز واقع است چنانچه خواجه حافظ می فرماید :

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

آب رکنی (ف) همان آب رکناباد که نمازگاه شیراز در آنجاست ـ

آب رنگ (ف) تری و تازگی و بواو عطف رنگیست از سپیده و شنگرف که بر روی مالند آنرا **گلگونه** نیز گویند، موافق این معنی خواجه حافظ :

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

آبرود (ف) بمد و قصر ، در سکندریست بوزن افزود ، سنبل که هندش **بالچهر** گویند ـ

آب زده (ف) بمعنی گرد فرو نشانده و تسکین داده، مفلسی گوید :

در انتظار خیال تو مفلسی شب و روز
درون خانه‌ی دل را بدیده آب زده

آب زر (ف) می زعفرانی ـ

آب زن (ف) آرام ده و نیز حوض خرد ـ

آب زهره (ف) می و صبح و تابش او ـ

آبس[1] (ف) بمد و کسر بای ابجد، نام شهریست ـ

---

۱ ـ و در عربی ابس بالفتح جای درشت و شکستن و خوار و حقیر کردن ـ (مؤید)ـ

آب سبحه (ف) رونق تسبیح -

آب سبک (ف) هاضم و گوارا -

آبست (ف) بفتح یکم و کسر دوم و بمد نیز، حامله و نهفت جا -

آبستن (ف) بمد و قصر و بکسر با، نهفته و حامله، خاقانی فرماید :

مریم آبستن است لعل تو از بوسه، باش
تا بخدایی شود عیسی تو متهم

در مؤید است بشین معجمه، نهفته و جای چیز نهفته هم ازین مرکب است **آبستنگاه** بمعنی جای نهفته و قدمجا و خلوت خانه -

آبستن فریاد خوان (ف) بربط و آن ستاریست -

آبسته (ف) بمد و سین مهمله و قیل بشین معجمه کذا فی الادات و در مؤید است بمعنی آسته و در قنیه بمعنی **زهدان** که بتازیش **رحم** خوانند آورده و در شرفنامه بمعنی جاسوس کردار و چاپلوس است و آنرا آبسته و بسته نیز گویند و در مؤید **ایشه** بوزن شیشه بدین معنی گفته است، استاد :

درکوی تو چو ایشه همیگردم ای نگار
دزدیده تا به بینم مگرت ببام بر

آب سرد (ف) **آب تلخ و اشک تلخ** که از اندوه آید و نیز بمعنی شراب -

آب سفید (ف) علتی است که در چشم پیدا آید حکمای هند موتیابند گویند -

[آب سیاه] رک - آب سیه -

آب سیر (ف) بفتح سین مهمله، خوش رفتار از اسب و مانند آن -

آب سیر آتش نعل (ف) اسب تند و تیز -

آب سیه (ف) آب طوفان و نام رودیست از ساوه [۱] -

آبشتنگاه (ف) بمد و کاف فارسی و شین معجمه، قدمجا و خلوت خانه و قیل بمعنی جای نهفته کذا فی الادات، در تبختریست این لفظ مرکب از آبشستن و گاه است و در اصل آب شستن گاه بود و بواسطهٔ کثرت استعمال سین مهمله حذف کردند چنانچه درین بیت است از استاد :

نه همی باز شناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه

آب شد (ف) یعنی شرمنده شد و بگداخت -

آب شقایق (ف) می و خون سرخ -

آب شناسان کار (ف) قانون گویان

---

۱ - بکسر ثالث، مخفف آب سیاه است که شراب انگوری و علت کوری وغیره باشد - (برهان) -

و قواعد دانان و قیل حقیقت دانان و ماهران در کار آب -

آب‌شور (ف) معروف و اشک گرم که از غم آید -

آب صفت باش (ف) بمعنی کثیرالنفع و نیز بمعنی متواضع و لطیف باش -

آب طبرستان (ف) چشمه ایست روان بر کوهی اگر بانگ بر وی زنند بایستد چون فریادزن پنهان شود باز روان شود اگر صد بار چنین کنند چنان شود -

آب طبریه (ف) چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک و سبب آن هیچکس را معلوم نیست -

آب طرب (ف) می -

آب عرق (ف) گلاب -

آب عشرت (ف) مثله[۱] -

آب غمام (ف) باران و رونق و هوای ابر -

آب غوره (ف) شیرهٔ انگور خام -

آب فتنه تیره (ف) یعنی رونق و جاه فتنه تیره -

آب فتنه شد (ف) بمعنی فتنه فرو شد -

آبق (ع) بمد و کسر بای ابجد، گریز پای -

آب کار (ف) باضافت، رونق و رواج و آبروی و فرمان دهی و با بای موقوف بوزه‌گر و نیز شراب خوار -

آب کار بردن (ف) بی آب و بی وقر و بی حرمت کردن -

آب کامه (ف) آشامیست ترش و نیز نام داروی[۲] -

آب کبود (ف) نام دریایی است بحدود مشرق در شهر چین و آنرا بجوی عظیم و بجوی اخضر و بحر محیط نیز خوانند، گویند هر شب عورات ناهیده ازآن آب بیرون آیند و در دامن کوه بازی کنند و چون آفتاب بر آید در آب روند -

آب کند (ف) بمد و بای موقوف، آن مغاک که از سیلاب در زمین افتد و در بعضی فرهنگ بمعنی **آبگیر** است -

آب گردنده (ف) آسمان -

آب گفتهٔ من (ف) طراوت و تازگی انشاء من -

---

۱ - رک : لب خرابات -

۲ - نام داروی که بهندی کانجی گویند (مؤید)

آب گوشت (ف) شوربای گوشت -

آبگون (ف) نام آبیست که از خوارزم می آید و چون بقلزم نزدیک شود آبگون گویند -

(این) **آب گون پل** (ف) فلک -

آبگون صدف (ف) آفتاب و قیل آسمان -

آبگون طارم (ف) آسمان -

آبگون قفص (ف) آسمان -

آبگیر (ف) بمد و کسر کاف پارسی موقوف، نشیبی که درو آب باران جمع شود و آنرا **آژیر** و **آبدان** و **زی** نیز گویند، و در حل لغاتست آبدان از هر نوع که باشد عرب **غدیر** خوانند -

آبگینه (ف) بکاف پارسی، الماس و نیز شیشه -

آبگینهٔ حلبی (ف) شیشه ایست از حلب، لطیف -

آبگینه خانه (ف) عرش و کرسی و افلاک و شیشه خانه و تابخانه -

آبگینهٔ شامی (ف) شیشه سپید در غایت صفا -

آبگینهٔ طارم (ف) مثله[۱] -

آب لعل (ف) می سرخ و اشک خونین -

آبله (ع) بر وزن آبره ممدود و بسکون با، نادان -

آبله (ف) بمد، نام علتی است که بر تن خردان برآید و آماس که در پایها و غیر آن افتد و بقصر معروف -

آبلهٔ رخ فلک (ف) ستارگان -

آبلهٔ روز (ف) آفتاب -

آب مرغان (ف) تفرج گاهیست در شیراز که سعد و همایون را همانجا عشق شده چنانکه درین بیت است از فاتح القلوب :

دیگر نروم بآب مرغان
دیگر نخورم کباب مرغان

آب مروارید (ف) رونق و روشنی او -

آب مریم (ف) شیرهٔ انگور و صلاح و چاه مریم -

آب منجمد (ف) تیغ و سنان و امثال آن و پیالهٔ آب، آبگینه و بلور -

آب منعقد (ف)[۲] مثله و نیز بمعنی می -

آب من و جلال من (ف) یعنی جاه من و جلال من -

[آب میگون] رک : آب آتشین -

۱ - رک : آبگون طارم .
۲ - رک : آب منجمد .

آب میم (ف) نام دریایی -

آب نار (ف) معروف و شراب -

آب ناردان (ف) مثله[۱] -

آب نافع (ف) می -

آب نبات (ف) شربت و قیل شراب و قیل رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیرهٔ رستنی -

آبنوس (ع) در سکندریست بمد و غیر مد، چوبیست سیاه معروف گران بها، در پارسی نیز همین لفظ گویند -

آبنوسی شاخ (ف) بمد، نای و شه‌نای -

آب و آتش (ف) کنایت از حلم و غضب است و در اداتست بمعنی غضب و لطف مزاج -

آب و آتش زای (ف) آب چشم غمناکان و می سرخ -

[آبور] رک: آپور -

آب و سنگم (ف) جاه و وقر من -

آب و گل (ف) قالب بشر -

آب و گل را آبستن دهد (ف) یعنی زمین را حامنه و نامیه گرداند -

آبی (ف) بمد، رنگ معصفر -

[آبی] رک: ابی -

آبیاری (ف) بفتح، جامگی و نام جامه -

آب یخ (ف) شربت و آب سرد -

آبید (ف) بفتح یکم و سوم، سرشک آتش -

آپور و آبور (ف) در سکندریست هر دو بمد و در اول بای پارسی، خشت پخته، گویند گچ آپور کرده یعنی بالای خشت گچ کرده و در مؤید است و ابراهیمی و جایی دیگر از سکندریست **آگور** بکاف پارسی باین معنی است و در لسان الشعراء بر وزن مامور مصحح است -

آت (ت) بمد، گوشت و بغیر مد، اسپ و در مؤید است بمد و قصر اما بدین معنی مشهور نیست -

آتش (ف) معروف و قوت قلمست و رونق و رواج و گرانی نرخها -

[آتش آذر بادگان] رک: آتش آذر بایگان -

آتش آذر بایگان و آذر بادگان (ف) هر دو با کاف پارسی، نام‌ولایتی که اردشیر بابکان آنجا آتشکده بنا کرده بود -

آتش ازو یافتند (ف) رونق و گرمی ازو [یافتند]-

---

۱ - رک: آب آتشین -

آتش افروزنه (ف) چیزی که بدان آتش افروزند و بحذف الف دوم نیز۔

آتش بان (ف) دیوان۔

آتش بجان (ف) غم و شور و شوق بجان۔

آتش بنشاند (ف) اشتهاء برد و نیز فتنه را فرونشاند و غصه دور کرد۔

آتش بهار (ف) رونق آن۔

آتش بی باد (ف) رونق ظلم و گرمی بازار او و نیز بمعنی می۔

آتش بیداد (ف) رواج ظلم و نیز آتش ظلم و قیل از بیداد ظالم مراد است۔

آتش بی دود (ف) می و آفتاب و زر و غضب۔

آتش بی زبانه (ف) می انگوری و لعل آتشین و عقیق و یاقوت سرخ۔

آتش پای (ف) بیقرار و نیز در صفت اسپ تیز پای واقع میشود۔

آتش پرآب (ف) می انگوری و اشک خونین و اشک گرم غمزدگان۔

آتش تابنده (ف) آفتاب وطشت۔

آتش تر (ف) لب لعل و می سرخ۔

آتش توبه سوز (ف) کنایت از شراب است۔

آتش جام زیبقی (ف) می سرخ که در پیاله‌ی بلور و جام نقره باشد۔

آتش حجر (ف) آتشی که از سنگ بیرون آید، چنانکه چقمق و جواهر سرخ۔

آتش خاطر (ف) روشنی آن و طبع نیز و سخنهای سوزناک و حرارت آمیز۔

آتش خوار (ف) حرام خوار و رشوت خوار و خورندهٔ آتش و نیز نام جانوری که او را کبک گویند و تذرو نیز خوانند۔

آتش خواری (ف) حرام خواری و رشوت خواری و میخواری۔

آتش خورشید (ف) نور آفتاب و گرمی و سوز او و در شرح مخزن به معنی سوز دل و جرأت آن است و نیز ظهور انوار الٰهی۔

آتش داد و آتش زد (ف) ترک کرد و در غضب آورد و بیقرار کرد و نیز سوخت و افروخت۔

آتش دل (ف) سوز دل و محبت۔

آتش دوزخ علف (ف) تیغ۔

آتش ده آب پیکرانرا (ف) یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و شرقی و غربی را محو کرده -

آتش دهقان (ف) آتشی که دهقانان در کاه زنند بجهت آنکه چون باران شود کاه نو بر آید، خاقانی :

فلک چون آتش دهقان زبان کین کشد برمن
که بر ملک منجم هست مساحی و دهقانی

آتش روحانیان (ف) جرم ملائک - (همین)

آتش روز (ف) گرمی و روشنایی او -

آتش زر (ف) رونق و رواج او -

آتش زنه (ف) آلتی که ازان آتش بر آید او را چقمق نیز گویند -

آتش سرد (ف) می لعل و کنایت از لب معشوق -

آتش سودا (ف) گرمی طبع و تیزی فکر و محبت -

آتش سیال (ف) مثله [1] -

آتش سیماب (ف) آفتاب -

آتش شجر (ف) می سرخ و شراب انگور و آتشی که بموسی علیه السلام از دور نموده بود و گل انار و هر گل که سرخ باشد -

آتش صبح (ف) آفتاب و گرمی و روشنایی آن -

آتش صلیب (ف) آفتاب -

آتش طبع (ف) تیزی طبع -

[آتش فروزنه] رک : آتش افروزنه -

آتش قند (ف) سرخی لب و شراب -

آتش قندیل (ف) رونق و رواج قندیل -

آتشک (ف) کرمیست خرد سبز گون در شب چون اخگر نماید، **شب تاب** نیز گویند و نیز زخمیست که کودکانرا پیدا میشود - هندش **لوت** [2] گویند -

آتش کار (ف) خشمگین و شتاب رو و مطبّخ و بدکار -

آتش کاو (ف) بکاف تازی، چوبی که بآن در تنور و جز آن آتش بگردانند -

آتشکده (ف) آنجا که آتش افروزند بجهت پرستش -

آتشکدۀ بهرام (ف) برج حمل -

آتش گون (ف) نام گلیست سرخ مانند آتش -

---

۱ - رک : آب لعل -

2. لوتا *luta*. A kind of cutaneous disease (said to be produced from moisture from a spider), 'spider-lick' (Platts)

آتش گه (ف) مثله ۱ -

آتش لباس (ف) سرخ پوش -

آتش مجسم (ف) تیغ و جمیع اسلحه -

آتش موسی و آتش موسوی (ف) آتشی که موسی علیه السلام را برکوه طور نموده بودند و نیز کنایت از می -

آتش نثار (ف) اشک خونین و اشک غمزدگان -

آتش نعل (ف) مثله ۲ -

آتش نیسان (ف) رونق بهار -

آتش و آب (ف) تیغ و امثال آن و نیز کنایت از شراب تیز و پیالهٔ بلوری -

آتش وادی ایمن (ف) یعنی نور حق تعالی -

آتش هندی (ف) تیغ -

آتشین داغ (ف) داغ آتشین -

آتشین دواج (ف) شفق و می -

آتشین را (ف) یعنی شیطانرا با جنیانرا ۳ -

آتشین زبان (ف) تیز زبان -

آتشین زمزم (ف) آفتاب -

آتشین سخن (ف) طاعن و طناز و غضب و عتاب کننده -

آتشین صدف (ف) مثله ۴ بمعنی اول -

آتشین کاسه (ف) مثله ۵ -

آتشین مار (ف) آه گرم و زبانهٔ آتش و نیز جنسی است از هوائی مانند ستاره و لیکن بجای ستاره مانند مار بچگان میکشایند ، کذا فی المؤید -

آتشین هفت اژدها (ف) سبع سیاره -

آتوات (ت) بمد، گوشت و بغیر مد ، اسپ و در مؤید است آت بمد و قصر اسب اما بدین معنی مشهور نیست -

آتیشن (ف) نام کریمی که در اشعار سوزنی ذکرش بسیار است ۶ - .

آثال (ع) بمد و ثانی مثلثه ، بزرگی (همین) و بضم ، نام کوه و نام مردی -

آجله (ع) بمد و کسر جیم ، آنجهان و موعود -

---

۱ - رک : آتش کده -

۲ - رک : آب سیر آتش نعل -

۳ - جنیانرا (پ) -

۴ - رک : آبگون صدف -

۵ - رک : آتش تابنده -

۶ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

آچار (ف) بمد و قصر، معروف ۱ -

آخ (ف) بمد، آواز خیو انداختن از درون کام -

آخال۲ (ف) بمد، بچهٔ افگنده، عرب آنرا **سقط** خوانند -

آختن و آهیختن (ف) بمد، بیرون کشیدن و بر آوردن -

آخته و آهیخته (ف) بفتح و مد، بیرون کشیده و قیل بضم اول، کشیده و بر آورده، شیخ سعدی :

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

آخته قد و آهیخته قد (ف) مثله ۳-

[آخچه] رک : اخچه -

آخر و آخور (ف) جای بستن سپان و جای آب و کاه خوردن ایشان عرب اصطبل خوانند، موافق لفظ اول است :

صحن و دهلیز سرا پردهٔ او اوج وحضیض
اشهب وادهم کرد همین آخر او لیل ونهار

آخر دست (ف) داو آخر نرد و قمار و نیز صف نعال و عاقبت کار -

آخریان (ف) بمد و قصر، کالا و رخت کاله نیز گویند و بکسر خا، ضد اولیان -

آخرین آیتی (ف) نیز بدین معنی۴ -

آخرین حرف (ف) تقدیر و عاقبت -

آخشیج (ف) بمد و یای پارسی، بوزن آبریز، باهمتا و ضد یک طبع از طبائع خلق که آنرا عرب **عنصر** خوانند - در موٌید الفضلاء این لفظ در فصل جیم تازی آورده و فصل جیم پارسی جدا نوشته و در پنج بخشی (زفان گویا) در بخش جیم پارسی آورده چنانچه در موٌید هم بآن اشارت رفته و دلیل قویست بر جیم تازی آید - در سکندر نامه در قافیه مزیج انداخته چنانکه مذکور میشود، موٌید معنی اول است این بیت که از تبختریست، استاد :

عالم از عدل ابو اسحاق گشت است آن چنان
کز جهان بر خاست رسم گفت و گوی آخشیج

و موافق معنی ثانیست این بیت سکندر نامه :

تویی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کنان گوهران در مزیج

---

۱ - زمین پست و بلند و آمیزش و آمیخته و آچاریدن و امر و فاعل از آن و ترشیها و مرباها را هم بواسطهٔ آنکه از چند چیز آمیخته شده‌اند آچار گویند -

۲ - بر وزن پامال، چیزهای افگندنی و بیکار و سقط باشد مانند پوست میوه ها و تراشهٔ چوب و خس‌وخاشاک و خاک روبه و امثال آن - (قاطع برهان) (فرهنگ نوبهار)

۳ - رک : افراشته قد -

۴ - رک : اولین آیتی -

آخور چرب (ف) آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد.

آخور خشک (ف) آخور بی آب و علف.

آخور سنگین (ف) کنایت از مقام بی نفع است.

آداک (ف) بمد، خشکی میان دریا که عرب **جزیره** خوانندش.

[**آدربویه**] رک : آذربویه.

آدرخش (ف) آتشی که از آسمان افتد، عرب صاعقه خوانند و سرما باشد که ازو بیم هلاک باشد.

آدم (ع) بمد، معروف و در دستور است بمعنی سیاه رنگ و در تاج و صراح بمعنی گندم گون است و در حل لغاتست، اشتر سفید و آهوی سفید که خطها دارد برنگ خاک.

آدینده (ف) با دال موقوف، قوس قزح که آنرا **کمان رستم** گویند.

آذ آوازه (ف) بلند آوازه.

آذر (ف) بذال معجمه و مد، آتش و نام رمضان و ایام جشن مغان که آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس، هند **پوش** خوانند و آنرا آذر ماه نیز گویند و مؤید معنی اول است این بیت سلمان :

آذر نبرد آب رخ آذر و کانون
و از درد سر دود امان داد جهانرا

آذر برزین (ف) نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی آتش بر زین یعنی در سواری گرم، از بد مذهبان یعنی از طائفهٔ افلاکیان که خیر و شر را از فلک دانند۱.

آذر بویه (ف) بیخ زعفران و بعضی بدال مهمله خوانند.

---

۱ ـ نام آتشکدهٔ ششم است که در فارس برزین نام، شخصی از خلفاء ابراهیم زردشت ساخته بود، و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره می رفت ناگاه صدای رعدی بهم رسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت در آن اثنا صاعقه افتاد و بر زین اسب او خورد و زین افروخته گردید دیگر نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و همانجا آتشکده ای ساختند و آذر برزین نام کردند.
(برهان)

آذر برزین همان آذر مهر برزین است که فرهنگ نویسان دوبار (آذر مهر ـ آذر برزین) یاد کرده اند ـ آذر برزین مهر در پهلوی Atur - Burzin - Mitr (یعنی آتش مهر بالنده) نام یکی از سه آتشکده مهم ایران عهد ساسانی است که بتصریح تفسیر پهلوی نیایش در ریوند ایالت خراسان جای داشته و بکشاورزان اختصاص داشته است.

(مزدیسنا، ۲۱۵ - ۱۹)

آذربیجان و آذر باجـان (ف) با ذال مضموم ، همان معنی ۱ ، در تبختریست که این هر دو لفظ معرب آن دو الفاظ مذکورند ـ

آذر پرست (ف) بمد و بای پارسی ، آتش پرست ـ

آذر فروز (ف) آتش فروزنده و یا امر به او و نیز نام مرغیست که عرب آنرا **ققنس** خوانند ـ

آذر گشسپ (ف) بمد و ضم کاف و شین معجمه و مهمله و بای پارسی ، آتشکده بود در بلخ که سکندر آنرا خراب کرده و گنجهایی که در آن بود برد ، و نام واضع رسم آتش پرستی و در حل لغاتست بمعنی آتش پرست و آنرا آذر گشاسپ و آذر گشسپ بجمع شین معجمه و مهمله نیز و مؤید لفظ اخیر است این بیت شاهنامه :

سواری بکردار آ ذ ر گشسپ
ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ

آذر گون (ف) نام گلیست سرخ و زرد و روم آنرا **آذریون** نیز گویند و صاحب مؤید بمعنی سمندر نیز نقل کرده و گویند نوعی از بابونه است ، شگوفه اش برنگ زر ماند و درمیان شگوفهٔ او چیزیست که برنگ مشک مشابه است و شگوفهٔ او بجانب آفتاب گردد و در شب زبون گردد ، چنانکه درین بیت است از تاج مآثر :

ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید
کجا ز آذر تیغ تو روید آذرگون

آذر ماه (ف) همان که در آذر گذشت ـ

آذر می دخت (ف) نام دختر پرویز شاه که شش ماه ملک راند ـ

آذرنگ (ف) بمد و قصر و کاف پارسی ، دمار و هلاک و رنج و در شرفنامهٔ ابراهیمیست بذال معجمه بمعنی روشن نیز آمده برین معنی ، فردوسی :

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گفت از فروغ آذرنگ

و موافق معنی اول است این بیت :

بی آذرنگ باشد هر لنگ از عصا
فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ

در تبختریست بر وزن بادرنگ بدال مهمله و معجمه بمعنی اول و بزای معجمه و بمد ، خیار سبز خام و در حل لغاتست **آزرنگ** بمد و زای اول معجمه و دوم مهمله ، غمی سخت و محنتی صعب ـ

آذر همایون (ف) نام دخترک ساحره از نسل سام که در سپاهان خادمی آتشکده میکرد آخر پیش اسکندر اسلام آورده و بلیناس حکیم او را

۱ ـ رک : آذربایگان ـ

بحبالهٔ خود آورده، بليناس جادو لقب شد ـ

آذری (ع) جامه ایست منسوب باذربائیجان ـ

[آذریون] رک : آذر گون ـ

آذیش (ف) بمد و یای پارسی ، آتش ۱ چنانکه درین بیت است ، انوری :

گر کند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چوبها شود آذیش

آذین (ف) بمد بر وزن آمین ، کذا فی التحفه و در تبختریست بمد و کسر ذال معجمه ، آرایش و قبهایی که بدان شهر بیارایند کذا فی الابراهیمی :

بنوروز جهان بنگر نو آئین
ز لاله بسته جمله کوه آذین

آرا (ف) بمد ، امر آرایش و آرائنده و بمعنی اخیر در ترکیب مستعمل است ، چناتچه مجلس آرا و سخن آرا ـ

آرام خاک (ف) حلم بشر و قرار و ثبات زمین ـ

آرایش (ف) معروف و نام نوایی و آنچه بجهت زینت رخساره و پیشانی عروس بمالند ـ

آرایش خورشید (ف) نام نوایی و لحنی و نیز خطی که بر رخ خوبان پدید آید ـ

چو زد آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

آرت (ف) استخوانهای بلند در بندگاه بازو که آنرا **ارنج** گویند ـ

[آرتاله] رک : آردهاله ـ

آرد (ف) بمد و فتح و رای مهمله، تواند و برای موقوف بوزن کارد، معروف که عرب آنرا دقیق خوانند و بدین معنی بقصر نیز آمده ، کذا فی شرفنامه ـ

آردابه (ف) آردی که باب در شوربا اندازند ـ

[آرداله] رک : آردهاله ـ

آردبیز (ف) با دال موقوف ، غربال که هندش **چهلنی** گویند ـ

[آرد روغن] رک : آردی روغن ـ

آردستان (ف) بمد و غیر مد، نام ولایتی که انار آنجا معروف است و او را **اردسته** نیز گویند ۲ ـ

---

۱ ـ آذیش بکسر ثالث و سکون تحتانی و شین قرشت ، چوبی را گویند که بر آستانهٔ در خانه استوار کنند ـ و بمعنی ریزهٔ چوب و خس و خاشاک هم آمده است ـ (برهان)

āzīsh, A door sill ; chips, rubbish. (Steingass)

۲ ـ بالفتح با دال مکسور ، نام ولایتی ست از ولایتهای بالا دست و آنجا انارهای خوب میشوند ، کذا فی العلمي ـ (مؤیدالفضلاء)

آردن (ف) بوزن نارون ، و در ابراهیمی است بمد و قصر ، آلتی است که بجهت صفای روغن وغیره مانند کف‌گیر و آنرا پالان و پالون و پالونه کلمهم بیای پارسی نیز گویند و هند پونه و در ادات بمعنی نیک ۔

آردهاله (ف) نام طعامی است که در ایام قحط از آرد سازند و او را **آرتاله** و **آرداله** نیز گویند ۔

آرده کنجد (ف) بمد و قصر ، مالیده ایست از کنجد که با رطب و دوشاب خورند ۔

آردی روغن (ف) حلوای تر و آنرا **آرد روغن** نیز گویند ۔

آرزوانه (ف) آنچه آرزو کنند ۔

آرزوم (ف) بمد ، نام شهریست ، حکیم فرماید :

تبریز غم فزود مرا و آرزوم هست
کین غم بآرزوم و بارمن در آورم

آرستن (ف) بمد و قصر ، توانستن ۔

آرش (ف) بمد ، نام سلاحدار طهماسپ شاه که تیر حکمت راست کرده بود ، بغیر مد بوزن فرش ، مسافت دو دست چون دراز کنند و بازو ، نام پسر کیقباد و برادر او و بغیر همزه نیز در تبختریست بفتحتین ساق دست از طرف ارنج یا بغل و خرمای سیاه ، مؤید معنی اول این بیت تاج مآثر :

یکی به تیر فکندن بسان ارش بنوک
یکی بتیغ دریدن بسان رستم زر

و موافق معنی دوم است این بیت سکندر نامه :

سنانش یکی نیزهٔ سی ارش
بآب جگر یافته پرورش

اما عجب که **ارش** و **پرورش** بفتحتین بکسر را قافیه ساخته اما متقدمین در کلام خود امثال این بسیار دارند ۔

آرغده (ف) بمد بروزن ناکرده و بغیر مد ، جنگ آور و خشم آلوده ۔

آرمده (ف) بمد و فتح رای مهمله و سکون هم ، آرمیده ۔

آرمیدن (ف) بمد ، معروف و نیز ساکنان و ناجیان شدن ۔

آرن (ت) بمد ، آرنج ۔

آرنگ (ف) بمد و رای مهمله ، بمعنی پنداری و کونه ۔

آروغ (ف) بمد ، معروف که هندش **دکار** خوانند و بمد و غیر واو نیز ، مؤید معنی اولست این بیت سکندر نامه :

همیشه لب مرد بسیار خوار
در آروغ بد باشد از ناگوار

موافق لفظ دوم است این بیت کمال سپاهانی :

گیرد چو صبح آرغ از قرص آفتاب
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

آرون (ف) بفتح و مد ، صفتهای خوب -

آریدن (ف) برای مهمله ، رنگ کردن و آراستن و بزای معجمه نیز -

آز (ف) بمد ، حرص و امل و طلب و خواهش سخت ، چنانچه موافق این معنی بیتی است از کمال سپاهانی :

میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
چه میکنی سر خود پنبه زار و آتش آز

آزاد (ف) معروف و در دستور سرو و سوسن که بیک شاخ راست رسته باشد و بمعنی علحده و جدا و نام درختی که هندش **بکاین** گویند چنانکه در آزاد درخت خواهد آمد و در زفان گویا و موئید است و درخت **نیب** نیز و هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند آزاد مرد است و نیز بمعنی سخی ، در تبختریست جنسی از درخت سرو و نام گلی که ازان گلاب سازند و آنرا آزاد گل نامند -

آزاد درخت (ف) درختی معروف که عرب آنرا **علقم** و هند **بکاین** گویند و سرو نیز -

آزاد میوه (ف) نام حلوایی است که از پسته و مغز بادام و نخود سازند و آنرا **هفت رنگ** نیز گویند -

آزاده (ف) پیر و ولی و صالح و حلال زاده ، همان آزاد -

آزادی (ف) بمد ، معروف و بمعنی شکر ، چنانکه فردوسی :

گر آزادی تو به یزدان کنم
وگر پیش یزدان پرستان کنم

آزار (ف) بمد ، معروف و مدت ماندن آفتاب در حوت ، هندش **چیت** گویند و آن اول ماه ربیع است -

آزاریدن (ف) همان آزردن و قیل با زای معجمهٔ پارسی ، آمیختن و بتازی زمک -

آزدن (ف) بمد و قصر ، رنگ کردن و خلانیدن سوزن -

آزده (ف) معروف و خلانیدن سوزن -

آزر (ف) بمد و زای معجمه ، نام پدر ابراهیم علیه السلام که **تارخ** نام داشت و آنرا آزر بت تراش گویند و نیز کج طبع -

آزردن (ف) بمد ، معروف و در موئید است بضم زای معجمه غلط است زیرا که مختصر آزاریدن است -

آزرده پشت (ف) بمد ، پیری که کوز پشت شده باشد -

آزرم (ف) در سکندریست بمد و فتح زای معجمه ، انصاف و عدل و جانب حق نگاهداشتن و اصلاح و شرم و آهستگی و خشم و گناه و جنگ و نرمی و در مؤید و ابراهیمی بفتح اول و ضم سوم مذکور است و برین تحقیق مشکل میشود که اگر از سوم رای مهمله خوانند در هیچ وزنی ازین اشعار راست نمی آید و اگر زای معجمه خواسته باشند سوم نیست مگر موافق عروضیان که ممدود را دو حرف اعتبار کرده اند موافق تصحیح اول است این بیت سکندر نامه :

یکایک همه لشکر از شرم شاه
نکشتند یکذره ز آزرم شاه

موافق معنی عدل و داد است این بیت مخزن اسرار :

ای ملک آزرم تو کم دیده ام
و ز تو همه سال ستم دیده ام

و در مؤید است از دستور بمعنی نیکی و در بعضی فرهنگ بمعنی مهر و شفقت و در استعمال بمعنی امان نیز آمده -

آزرنگ (ف) بمد و زای اول معجمه و دوم مهمله ، غمی سخت و محنتی صعب -

آزغ و آزوغ (ف) بزای معجمه، در سکندری و مؤید و پنج بخشی است آنچه از درخت خرما ببرند ، و در ادات در محل غین عین مهمله آورده است -

آزور (ف) بمد ، نیک حریص و این لفظ مرکب آمده چنانچه رنجور و گنجور ، مستشهد این بیت است از کمال سپاهانی :

دهان تیر چنان باز مانده از پی چیست
اگر نه شد بجگر گوشهٔ عدوت آزور

آزیدن (ف) همان **آزدن** و قیل با زای پارسی، آمیختن و رنگ کردن - و در تبختریست نزدیک سوراخ کردن -

آزیغ (ف) با یای فارسی ، سردیی که از کسی در دل افتد از سخن ناشائسته و یا از دهشت و بغیر یا نیز و در بعضی فرهنگست نفرتی بود که از قول و فعل کسی در دل کسی افتد[۱] -

---

۱ - در پارسی باستان (کتیبهٔ بیستون ، ستون ۴ بند ۱۲) araika از ریشه *righ* بمعنی دشمن (Hubschmann) آزیغ سردیی باشد که ازکسی در دل کسی افتد (لغت فرس) - آریغ بکسر ثالث و سکون تحتانی و غین نقطه دار، کینه و عداوت باشد - (برهان) تصحیف آزیغ است - (دکتر محمد معین در برهان)
آژیغ ممدود با زای و یای پارسی، سردیی که از کسی در دل افتد - (مؤید)
آریغ بیای معروف بر وزن تاریغ ، عداوت و نفرت - صحیح آزیغ بزای معجمه است چنانچه خواهد آمد - خسروانی گفته :

کازیغ ز من بدل گرفته (فرهنگ آنند راج)

آژخ[1] (ف) بمد و زای پارسی ، گوشت پاره ، بلند و سیاه ، بحذف الف نیز ، آنکه او را عرب **ثؤلول** گویند و هند **مسّا** نامند.

آژده (ف) بمد و فتح زای پارسی ، رنگ کرده و نزدیک نزدیک سوراخ ، بغیر مد نیز و در حل لغاتست بمد ، جامهٔ طرب نگنده زده ، عرب **مضربه** بضم اول و تشدید بر را خوانند ، موافق معنی ثانی است این بیت شاهنامه :

بداغی جگر شان کنی آژده
که بخشایش آرند دام و دده

و بمعنی خلانیدن سوزن نیز ، انوری :

بادام وار چشم حسود تو آژده
و از ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

[آژکهان] رک : آژ کهن.

آژکهن (ف) بزای پارسی ، کاهل و بیکار :

بدل ربودن مردی و شاطری ای مه
بیوسه دادن جان پدر بس آژکهن

آژند (ف) بمد و قصر و زای پارسی ، گل میانهٔ آب و گلی که درمیان دو خشت باشد ، عرب آنرا **ملاط** گویند.

آژندیدن (ف) بزای پارسی ، گل درمیان دو خشت آگندن.

آژیخ (ف) بزای پارسی ، چرک چشم ، آنرا کیغ چشم نیز گویند.

[آژیر] رک : اژیر.

آژیراک (ف) بمد و زای پارسی اول ، بانگ سواران.

آژیریدن (ف) بزای پارسی ، هشیار کردن و بانگ زدن.

آژینه (ف) بزای پارسی ، منقار آسیا که بدان دندانهٔ سنگ آسیا تیز کنند **آسیازنه** نیز گویند.

آس (ع) بمد ، در تاجست نام درخت مورد و آنرا بزرگتر در عالم نیست ، در بهار آن شگوفه آرد و هر که بو کند بخسپد احتلام آرد و نیز مختصر آسیا و امر بآس کردن غله و امرود ، در ابراهیمی است ریحان خوشبوی و

---

[1] - آژخ و آزخ و اژخ و ازخ و ژخ و زخ و زوخ هم یکیست ، و آن علتی باشد که آدمی و اسپ را بهم میرسد که دانه های گوشتی سخت براعضا برمیآید بقدر گندم یا نخود یا مابین آنها ، و درد نمیکند و امروزه زگیل گویند.

(نوروز نامه مجتبی مینوی ۹۹-۱۰۰)

مبارک بدین معنی پارسی است -

آسا (ف) بمد، برای سه معنی آمده: یکي معنی مانند چنانکه گویند جم آسا و خور آسا و دوم بمعنی فاژه که اعجان او را **خمیازه** خوانند و عربان **ثؤباء** و هندش **جماهی**[1] و سوم بمعنی آسایش چنانکه دلاسا و خاطر آسا و بعضی فرق کرده اند که بمد آسایش و مانند و بغیر مد فاژه -

آسان (ف) معروف و در مؤید است نیز تاههای رسن، کذا فی الصراح، بدین تحقیق می باید که این لفظ تازی باشد[2] -

آسای (ف) آساینده -

آستان (ف) معروف و او را آستانه و ستان نیز گویند، لمولف:

بکویش میرود فیضی که بوسد آستان او
چو دزدان نیم شب از پاسبان آهسته آهسته

آستان عدم (ف) دنیا و مرگ -

آستان فنا (ف) کنایت از این جهان -

آستانهٔ گردون (ف) آسمان، دنیا -

آستن (ف) بمد، مختصر از آستین، چنانچه کمال سپاهان فرماید:

بپای حیرت از ین در بدان همیگردید
گرفته آستنش دست فکر هر جایی

آستن پوستین (ف) بمعنی عیب است -

آستی (ف) بمد، مختصر آستین و بقصر و سکون سین، بمعنی هستی و بمد و شین معجمه، معروف -

آستیم (ف) بوزن و معنی آستین معروف -

آستین بر افشاند (ف) عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی غضب شد -

آستین بر چیدن و برزدن (ف) ساخته و مستعد شدن بر کاری -

آستین بر زد و آستین مالید (ف) مستعد و ساخته شد و آستین مالید، متضمن هر دو معنی است این بیت ظهیر:

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد
غمت بریختن خونم آستین بر زد

---

۱ - جنبهائی (پ) -

۲ - آسان (ع) ج، اسن، رشته های رسن و دوال (لغت نامه) - آسان - رشته و ریسمان و تاه (فرهنگنامهٔ پارسي) اسن، بضمتین، تاه رسن، آسان ج (صراح) -

آستین رفیده[1] (ف) ترشی است کذا فی زفانگویا.

آستین فشاندن (ف) ترک گفتن و انکار کردن و نیز بمعنی رقص کردن.

آستین نهادن (ف) چیزی را ملک ساختن.

آستینه (ف) بیضهٔ مرغ و آنرا تخم مرغ نیز گویند.

آسغده (ف) بفتح همزه و غین معجمه بر وزن آزرده، هیزم نیم سوخته[2] و قیل بغیر مد، چنانکه درین بیت استاد:

اسغده همچو درمیان تنور
ایستاده میان گرمابه

آسگون (ف) بمد، نام ولایتی و قیل شهری[3].

آسمان برین (ف) آسمان هفتم و قیل عرش.

آسمان دره (ف) آنکه بشب مانند راه در آسمان پدید آید، آنرا کاه‌کشان نیز گویند.

آسمان را زمین کردن (ف) یعنی بی سپر و زیر کردن.

آسمان را زمین میکند (ف) یعنی بی سپر میکند و یا از روی کثرت غبار میگویند، چنانکه در سکندر نامه:

زمین شش شد و آسمان گشت هشت

آسمان صفت (ف) یعنی قادر بر همه چیز.

آسمانه (ف) سقف و آنرا **اشکوب** نیز گویند چنانچه گذشت و همان آسمان، کمال فرماید:

ز تنگنای زمینم هزار آسیب است
برای عیش فراخ آسمانه میجویم

[آسه] رک: آسیه.

آسه (ف) بر وزن کاسه، کشت راست کرده بجهت زراعت.

آسیاب (ف) همان آب آسیا مذکور

[آسیازنه] رک: آژینه.

آسیب (ف) بمد، پرتو و دو تن را که یکدیگر دوش بدوش و پهلو به پهلو زور رسد. عرب آنرا **صدمه** خوانند و هند **دهکه** و سرگشته و مدهوش، در حل لغاتست بمعنی نکبت نیز.

---

۱ - آستین رفیده - (ل)

۲ - آسغده *asugde* "half-burnt firewood" (Asadi, p. 26; Vullers, i, pp. 36, 98), misspellings: آسفته، اسفد، اسفده، اسفره betrays its sogdian origin when compared with the genuine Persian word *sukhte*. (Henning)

۳ - نام دریای خزرست که نام دریای گیلان باشد و نام ولایتی هم هست.

آسیمه (ف) متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج :

آسیمه سر چوگاو خراسم که چشم بند ۱
نگذاردم که چشم بروغن در آورم

آسیمه سر (ف) آشفته و سرگشته ـ

آسیه (ف) نام زن فرعون، آسه بحذف یا نیز ، بعضی آن را در فصل عربی نبشته ـ

آش (ف) بمد ، آشام از هر جنس که باشد ـ

آش آلوچه (ف) آشی که از آلو سازند ـ

آشام (ف) بمد ، آشامندهٔ طعام و آشامیدن در مؤید و ابراهیمی بغیر مد نیز آمده، کمال سپاهان فرماید :

پناه سوی قناعت همی برم زان قوم
که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند

آشام مزور (ف) آبی که بعد از فاقه های بسیار دهند ـ

آشامیدن (ف) بمد، فرو بردن آب وغیره ـ

آش تنور (ف) آش اردینه که به بیمار دهند و آنرا **مزور** نیز گویند ـ

آشتینه (ف) بشین معجمه، همان که بسین مهمله گذشت ـ

آش حکیمی (ف) مثله۲ ـ

آش خلیل (ف) آش عدس که، در روم روزه بنام ابراهیم علیه السلام نگاه میدارند و در آن روز میپزند ـ

آش خلیل الله (ف) آش عدس که در روضهٔ ایشان می پزند ـ

آش دقیق (ف) آشی که از آرد و برنج سازند ـ

آش دقیقی (ف) نوعی از آش آردینه ـ

آشرنگ (ف) بمد و قصر و کاف پارسی ، گیاهیست بصورت مردم ، گویند هر که او را بکند بمیرد و در اداتست که در ختن روید آنرا **مردم گیا** نیز خوانند و در طب است هند **لکهمنا** گویندش ـ صاحب مؤید برین سخن دارد که این لکهمنا داروی دیگر است که برای پسر شدن کار می آید با شیر ماده گاو بخورند و آن خاصیت که مذکور شد درو نیست، صاحب شرفنامه گوید که من او را بسیار در ولایت بهار دیده ام چنین نیست، بیخ او را چیزی مشابه بصورت آدمی هست و بمعنی هر جانور نیز ـ

آش زیره (ف) آشی که از زیره سازند ـ

---

۱ ـ نیل (ل) ـ

۲ ـ رک : آش دقیقی ـ

آشفتن (ف) در ابراهیمی است
آشوفتن بواو پارسی نیز ، بمعنی شوریدن و جنبیدن، آشوبیدن نیز ازین است ـ

آشفته رومیان (ف) انگشت افروخته ـ

آشفته مغز (ف) پریشان ـ

آش مویز (ف) آشی که از مویز سازند ـ

آشنا (ف) بدو معنی معروف است ، اما در آشنای آب بترک الف اول نیز آمد و متحمل هر دو معنی است این بیت لمولف :

بآب دو دیده کنم آشنایی
که در آشنایی بود روشنایی

آشناه (ف) بمعنی اشنا کردن در آب و آنرا **اشنا** و **شنا** و **شناه** نیز گویند، چنانچه درین بیت است از شاهنامه :

بزرگان بدانش بیابند راه
ز دریاگذر نیست بی آشناه

آشوب (ف) شور و غوغا و قیل فتنه ـ

[آشوبیدن] رک : آشفتن ـ

آشوردن (ف) خمیر کردن ـ

[آشوفتن] رک : آشفتن ـ

آشوفته (ف) بواو پارسی ، همان آشفته معروف ـ

آشه (ف) بمد و شین معجمه ، صمغ اشتر خاره [۱] ـ

آشیان (ف) و آنرا آشیانه و نشیم و نشیمن نیز گویند ـ

[آشیهه] رک : اشیهه ـ

آصال (ع) بمد ، جمع اصیل و بمعنی نزدیک فرو شدن آفتاب ـ

آصف (ف) بمد ، نام وزیر سلیمان علیه السلام و او یکی از علماء بنی اسرائیل بود پسر برخیا نام ـ

آغار (ف) بمد و غیر مد ، زمین که درو نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود و بمعنی وغا و حرکت چنانکه گویند **بد آغار** بمعنی بد حرکت و در حل لغاتست بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون بر آمده، استاد :

عقیق گاه شد آب زمین ز بس کز خون
بروی دشت بیابان فرو شد ست آغار

آغار (ت) درخت ـ

[آغاردن] رک : آغاریدن ـ

---

۱ ـ برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

آغاریدن و آغاردن (ف) هر دو بمد و قصر، فرو شدن نم بر زمین و نیک سرشتن و حرکت کردن -

آغاز (ف) بمد، نخست و بمعنیی که در زای مهمله گذشت -

آغازه (ف) بمد و قصر و غین و زای معجمتین، نوعی از ساز کفشگر -

آغالیدن (ف) برشورانیدن کسی را -

آغرده (ف) بوزن آورده، جامه ی نازک و تنگ و پاره پاره -

آغشتن (ف) ترکردن و آلوده شدن -

آغشته (ف) بمد وکسر غین معجمه، آمیخته و آلوده و بغیر مد و بفتح غین نیز -

[آغشته] رک : آگشته -

آغل (ف) بمد و ضم غین معجمه، شبانگاه گوسپندان -

آغلانیدن (ف) سخت برشورانیدن هر دو بمد و قصر -

[آغنده] رک : آگنده

آغو (ت) بمد، دهن -

آغوش (ف) بمد و واو پارسی، کنار و معنی بنده و پرستار وکنیزک، چنانچه درین بیت است از شیخ سعدی :

مگر تنگ دستت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد

آفاق (ع) بفتح و مد، جمع افق بضمتین، کرانهٔ جهان و اسب خوش آینده -

آفتاب (ف) بسه معنی آمده، یکی معروف، دوم بمعنی روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هر روز، سوم بمعنی آفت آب و در شرفنامه است و نیز بمعنی شراب و مؤید این معنی است بیت انوری :

در جشن آسمان وش تو ریخته نیاز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

آفتاب اختر پنجم (ف) ستارهٔ مریخ -

آفتاب برکوه رفت (ف) وقت مرگ یا زوال دولت رسید، در تبختریست **آفتاب بر دیوار رفت** مثله -

آفتاب پرست (ف) با ی دوم پارسی، معروف و گل نیاوفر، و در شرفنامه است هر گل کبود و نام جانوریست که عرب حربا و هند **گرگت** خوانند و او را فارسیان **بوقلمون** نیز

گویند و قیل نام درختی که هندش **هلهل** خوانند -

آفتاب پرستک (ف) مثله [۱] ، و بمعنی شپرک -

آفتاب دولت (ف) بخت و اقبال با آنکه دولتی همچو آفتاب روشنست -

آفتاب زرد (ف) خربزه و می زعفرانی -

آفتاب زرد رو (ف) خربزه -

آفتاب ساوه (ف) کنایت از سلمان مشهور است -

آفتاب سوار (ف) مردم صبح خیز -

آفتاب سواران (ف) مردان شب خیز -

آفتاب گردک (ف) بکاف اول پارسی مفتوح بفتح دال مهمله ، و آنرا آفتاب پرست و بوقلمون نیز گویند و هندش **گرگت** -

آفتاب گیر (ف) بکسر کاف پارسی، سپر با دسته که بادشاهانرا بدو سایه کنند -

آفتاب وار (ف) سخی و اهل کرم و بی ریا که با هر کس برابر باشد -

آفرین (ف) بدو معنی معروف اما بمعنی آفریننده بی ترکیب استعمال نیافته ، چنانکه گویند جهان آفرین و نیز بمعنی دعای نیک :

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده‌اند
زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده‌اند

آفق (ع) بمد و کسر دوم ، مردی که در بزرگی نهایت رسیده باشد -

[آفکانه] رک : افکانه -

آفل (ع) بمد و کسر فا فرو شونده -

آفند (ف) بر وزن آگند، خصومت و جنگ و در قنیه بفتحتین است و نیز نام شهری و مؤید معنی اول است این بیت استاد :

آورده پیامی که نباید چو خوری می
مستک شوی و عربده آغازی و آفند

[آقچه] رک : اخچه -

آقسنقر (ف) بمد و ضم سین مهمله و قاف دوم ، سپید و آفتاب و روز ، در شرفنامه بمعنی شکرهٔ سپید آورده و داخل الفاظ ترکی کرده و نیز **سنقر سپید** و **سنقر سیاه** گویند و بدین معنی **قراسنقر** ترکیب آرند و آن جانوریست و گویند شکره ایست و آن بر دو نوع است سیاه و سپید و ترکان غلامان را بدین معنی خوانند -

---

۱ - رک : آفتاب گردک -

آک (ع) روزی سخت گرم ، کذا فی‌التاج و در صراحست سختی گرما ، در مؤید است بمد ، بمعنی آفت و در تبختریست مقصور آگفت ۱ ، شیخ سعدی :

عدوی توکه چو هیزم شکسته بود مدام
تنور حادثه می سوزدش ز آتش آک

آکج (ف) بحذف نون بر وزن آرد ، کارد آهنین سرکژ که بر سر چوب بندند و از آن پاره های یخ از یخدان بکشند ، از ادات معلوم شد که همان **یک** لفظ ۲ است اما فرق کرده اند باین که اگر کاف تازی است بمعنی اخیر است و بکاف پارسی بمعنی اول -

آکل (ع) بمد، خورنده و نیز بمعنی سلطان و در حل لغاتست بمعنی رعیت نیز -

آگشته (ف) بکسر کاف پارسی بمد و قصر ، در محکم بسته و بدین معنی **آغشته** نیز گویند ، استاد :

بوالحسن روز خوش چو بر من دید
در آگشته را ربود کلید

آگفت (ف) بمد و غیر مد و بکسر کاف و فتح آن ، بلا و رنج و شدت و ناگهان - عنصری گوید :

شاها ادبی کن فلک بدخو را
که آگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگان بزنش
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

۱ - آک - ف - بکاف تازی دو معنی دارد اول عیب و عار بود لهذا اهل ایران ضحاک را ده آک خوانده اند و ده عیب برو اثبات کرده اند - حکیم سوزنی گوید :

بدین صفت که منم هر کجا فتم خیزم
که آک ناید خود آک را من آرم آک

دوم آسیب و آفت - سوزنی گوید :

آکی نه رسید بر تو از من صد بار مر از تو رسید آک

و نیز آک برای نسبت و تشبیه بمعنی آید چون مغاک منسوب بمغ که بمعنی عمیق است و فغاک بمعنی آبله مشابه بفغ که بمعنی تب است - چون لفظ آک در آخر صیغهٔ امر آید معنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراک و سوزاک بمعنی خورش و سوزش - (فرهنگ آنند راج)

آگفت - بفتح کاف فارسی و سکون فا و تای قرشت، آزار و رنج و محنت و آفت را گویند و بکسر کاف فارسی نیز همین معنی دارد - (برهان)

بنالم از غم این روزگار و این آگفت
که هر چه بر سبب شادی و نشاط برفت

سید ابو طالب از تاریخ بیهقی - (لغت نامه)

۲ - رک : آگنج -

آگنج (ف) با کاف پارسی ، بوزن آگند ، روده که پر از گوشتابه باشد ، عرب آنرا **عصیب** خوانند و در پنج بخشی است که به برنج و جگر پر کرده در تنور بریان کنند و در سکندریست آنرا **جگر آگند** نیز گویند -

آگندن (ف) بمد و کاف پارسی ، بمعنی انباشتن -

آگنده و آغنده (ف) بکاف پارسی ، پر کرده و آخور اسپان ، موافق معنی اول است این بیت شاهنامه :

زده در برو بر سر سیر ترگ
دل آغنده و تن نهاده بمرگ

آگنده گوش (ف) آنکه کر شده باشد ، بسبب پری یا پرکردن بچیزی [۱] -

آگنه (ف) بکاف پارسی بر وزن پاشنه، پنبه و پشم که درمیان قبا و پالان باشد -

[آگور] (ف) رک : آپور -

آگوش (ف) بکاف پارسی ، همان آغوش بمعنی اول -

آگین (ف) بمد و کاف فارسی ، پر و مالا مال -

آل (ع) بمد ، شخص ، چیزی و اولاد و شرابی است که بامداد و شبانگاه خورند و بغیر مد و کسر الف، نام ولایت و در نصاب الصبیان است بمعنی پیمان و در شرح اوست بکسر و تشدید لام ، خدای تعالی و خداوند و زینهار و همسایگی و بیم و سوگند و خویشی و پیمان یعنی سوگند و مستعمل پارسایان بمعنی ماهی درم دار که آنرا **آل پشم** نیز گویند و آفت و رنگ سرخ و معصفر که آنرا **آل رنگ** گویند و چوبهای خیمه و آنکه در تابش آفتاب نیمروز بطلب آب گشته باشد و از دور آب نماید و نباشد و آنرا سراب و کور آب نیز گویند و اسب بور دبستان -

آلاف (ع) جمع آن [۲] و در صورت دوم الوف نیز آید -

آلای (ع) بفتح و مد ، نعمتها ، فارسیان بمعنی آلوده گویند [۳] -

آلایش (ف) بمد ، معروف و عیب و خیانت -

آلت (ع) دست افزار و کنایت از عضو معروف -

آلت شناس (ف) سلاح دان -

---

۱ - بمعنی آلوده دامن است که کنایه از گناهگار و عاصی باشد - (برهان)
۲ - رک : الف -
۳ - الإِلْیُ والإِلَی والأَلَی : النعمة ج آلاء - (المنجد)

آلو (ف) بمد و قصر، میوهٔ خوش ترش، در مؤید است بتشدید لام نیز۔

آلوچه (ف) بفتح و تشدید لام و جیم پارسی، همان آلو که گذشت۔

آلودگان دهر (ف) دنیاداران بخیل و طالبان و محبان او بمعنی گناهکاران نیز۔

آلوده دامن (ف) ملوث و گناهکار، چنانکه خواجه حافظ فرماید:

گر من آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

آلوی سیه (ف) درختی که بارش سیاه و ترش بود، هند آنرا **جامن** گویند۔

آلی بالی (ف) نام میوه ایست که او را آلو بالو نیز گویند۔

آماجگاه (ف) دنیا و نیز جای نشانهٔ تیر۔

آماج (ف) بمد و جیم پارسی، نشانهٔ تیر و آن تودهٔ خاک که بر آن نشانه بماند و نیز آلت برزگران و مزارعان و مشتمل هر دو معنی است این بیت سوزنی:

بر کند روی زمین تیر تو درآماج گاه
برزگر را کنده پنداری بآماج و کلند

[آمادن] رک: آمودن۔

آماده (ف) ساخته برای کاری، انوری:

چون دود سر از مطبخ دودی تو برآورد [۱]
آماده تر از ابر بود زادن نم را

آمارگیر و آماره گیر (ف) هر دو بمد و کاف پارسی و بغیر مد، محاسب و نویسنده و او را **امر گیر** و **روز گیر** و **اوارگیر** نیز گویند۔

[آماره] رک: اماره۔

آماق (ت) بمد، ملکها۔

آمان (ع) بمد و قصر و در مؤید است بمد، زینهاری و بی بیمی اما بغیر مد مستعمل است، چنانچه درین بیت میر شاهی:

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دگر

آمانیدن (ف) مثله [۲]۔

آمای (ف) پر کننده۔

آمخته (ف) مختصر آموخته۔

آمده گیر (ف) یعنی آمده دان و یا آمدن قبول کن و از دلپذیر دعای تفاؤل۔

آمرد (ف) بمد، میوهٔ اراک که هنوز پخته نباشد و در صراح بدین معنی امرد بفتح آمده است۔

---

۱ - دودیکه سر از مطبخ جود تو بر آرد (ل)۔
۲ - رک: آمودن۔

آمرغ (ف) بمد و فتح میم و ضم آن نیز ، قدر و قیمت و محل اوج نیز بهمین معنی آمده چنانکه گذشت و مؤید این معنی این بیت :

ندانند دل آمرغ پیوند دوست
ازانگه‌که با دوست‌کارش نکوست

و اندک چیزی ـ

آمر نون والقلم (ف) بمد ، حق تعالی و اگر در نعت افتد آن سرور علیه الصلواة و السلام مراد دارند ـ

آمل (ف) بمد و ضم میم ، نام شهری که حالا شریف آملی در ملازمت اکبر شاه از آنجاست و کتاب ظهور ترشح در قالب حقائق ازو مترشح میشود ـ

آمله (ف) میوه که هندش **اوله** گویند ـ

آمنه (ع) بکسر میم ، نام والده آن سرور و او را **ایمنه** باماله نیز گویند و بفتح میم ، پشتوارهٔ هیزم و بغیر مد نیز ، سلمان :

در وضع حمل ایمنه از بهر امن خلق
وضعی نهاده خوش‌که به از وضع مریمست
هزار آمنه هیزم ز کوه خشک همه
نهاده‌اند بانبار من چو انبارم

آمو (ف) همان آمون که میاید و قیل زمینی است میانه ی جیحون و فرات ـ

آموختگان ازل (ف) انبیاء و اولیاء و قیل شعراء ـ

آمودن و آمادن (ف) پر کردن و آراستن و ساختن و آمیختن و زرینهٔ مرصع ـ

آموده (ف) آراسته و تمام ـ

آمون (ف) نام آبیست معروف بر کنار خوارزم و همان که میان خراسان و ماوراءالنهر واقع است **آمو** و **آموی** نیز گویند ـ

آموی (ف) پر کرد (همین) ـ

[آموی] رک : آمون ـ

آمه (ف) سیاهی دان ، فارسیان **دوات** و نیز عرب **محبره** خوانند ـ

آمیزه (ف) مردم دوموی سیاه و سفید آمیخته ، در نخری بمعنی دوموی است و با زای پارسی ، موزون کذا فی القنیه ـ

آمیزه مو (ف) دوموی [۱] ، عرب آنرا **کهل** خوانند ـ

آمیغ (ف) بمد و یای پارسی ، آمیخته و آمیزش ـ

آمین (ع) بمد و قصر ، معروف ، صاحب مؤید نقل کرده که معرب همین است یعنی همین میخواهم یا

---

۱ ـ موی ریش کسیکه سفید و سیاه باشد ـ (فرهنگ آنند راج)

همین میباید -

آن (ع) بمعنی زمان -

آن (ف) بمد ، حرفیست برای اشارت بعید و مستعمل در اشارات معهود شده چنانکه عقل و نمک ، مؤید این معنی خواجه حافظ :

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

آنان (ف) بمد ، جمع آن بمعنی آنکسان -

آن با و تا شکن (ف) کنایت از بت شکن است که آن ابراهیم خلیل الله علیه‌السلام است -

آنت (ت) بمد و کسر نون ، سوگند ، در سکندریست بفتح و کسر نون ، ترکان گوسپند را گویند و عرب **شات** گویند -

آنسته (ف) وزن دانسته بفتح و کسر نون ، بیخ گیاه خوشبو آنرا **مشکک** نیز گویند و عرب **سعد** و هند **موتها** خوانند -

آنفاً (ع) بفتح و کسر دوم ، بمعنی اکنون -

آنک (ع) بمد و ضم نون ، در نصابست سرب که هندش **سیسه** نامند ، در زفان گویاست بمعنی مس و روی گداخته و قیل بمعنی آبله که بر اندام برآید ، کذا فی الشرفنامه و التبختری ، و در تاج بدین معنی -

آو (ف) بمد ، شیرازیان آب را گویند و بفتح واو اول نام شهری (همین) -

آوا (ف) بمد ، مختصر آواز - خاقانی :

ازین سراچه و اورنگ بی وفا بگسل
بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

آواره (ف) بمد و قصر ، دیوان حساب و دور و سرگشته شدن از جایی و در بعضی فرهنگ بمعنی دیوان است در حل لغاتست بمعنی خردهٔ آهن که در وقت سوراخ کردن از نعل بیفتد و نیز دیوان خانه ای که آنجا ملوک نشینند بدین معنی استاد :

همی فزونی جوید اواره بر افلاک
که تو بطالع میمون درون نهادی پای

در تبختریست بمد ، پریشان و تباه و بغیر مد نیز بمعنی اول مذکور -

آوخ (ف) بمد و واو هر دو بفتح ، بمعنی دریغا که عرب وا حسرتا گویند -

آور (ف) بمد و بفتح ، یقین و نیاز و آرنده و صاحب و بدین معنی ترکیب استعمال یافته ، چنانکه دلاور و جنگ آور بغیر مد بمعنی حساب و آواره -

آوردگاه (ف) بکاف پارسی ، جای جنگ ، عرب آنرا **معرکه** گویند و بعضی بضم واو خوانند.

آورده (ف) بمد و بفتح و ضم واو ، معروف و کارزار و حمله و کوشش و قیل جنگ و مبازرت و کوشش تمام در پنج بخشی آرند ، بهمین معنی است در ابراهیمی و او را پیکار و فرخاش و رزم و ناورد و نبرد نیز گویند.

آوردیدن (ف) بمد ، حمله کردن.

آوره (ف) بمد و قصر ، همان ابرهٔ معروف.

آوند (ف) بمد و قیل بفتحتین ، معروف و تخت و شطرنج و بمعنی نخست و بکسر واو مشهور است و در حل لغاتست بمعنی **آونگ** که مذکور خواهد شد.

آونگ (ف) بمد و کاف پارسي ، رسنی که یکسر او بجای سر و دم او بجای دیگر بندند تا خوشه‌های انگور و امثال آن برو اندازند و عرب آنرا **معلاق** و هند تلـکنی گویند ، چنانچه درین بیت ظهیر فاریابی :

تویی که خوشه‌ی پروین بر آن رواق بلند
ز بهر نعل جلال تو بسته اند آونگ

از منصور شیرازی :

برای توشهٔ شب خوشهٔ ثریا را
قمر زگوشهٔ کوهان ثور کرد آونگ

در سکندریست بمعنی آویزان و آویخته.

آونگان (ف) بمد و کسر واو بکاف پارسی ، آویزان و آویخته.

آوه (ف) بمد ، نام شهری.

آویشن (ف) بر وزن گاویزن ، نام گیاهیست که بزلف خوبان ماند ، عرب آنرا **سعتر** خوانند.

آه آتشین (ف) آه‌گرم و دردناک.

[آهخته] رک : آخته.

آهرمن (ف) بمد و قصر ، نام دیویست معروف و گویند دیویست که بالای فلک رود و شهاب او را بسوزد و نیز دیو مطلق و طایفهٔ ثنویه گویند که آهرمن خالق شر و ظلم است و یزدان خالق خیر و نور ، مؤید این قول است ، از تاج مآثر :

گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدانست
ز فعل اهرمنست این دو زلف چوگان زن
بدین دلیل همین معنی درست کنند[1]
که خیر هست ز یزدان و شر ز آهرمن

آهسته رای (ف) دانا و بی شتاب.

---

۱ - بدین دلیل همی و آن بوی درست کنند (ل).

آه عنبرین (ف) آه سوزناک ـ

آهک (ف) بوزن آفت ، چونهٔ صدف[۱] و جز آن کذا فی السکندری و در تبختریست بمد و مؤید این بیت شیخ سعدی :

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

موافق همین تحقیق است این بیت تاج مآثر :

زمین از ملاقات طوفان تیغش
همان خاصیت یافت کز آب آهک

آهنج (ف) بوزن آهنگ ، انداختن چنانکه گویند بآهنج یعنی بانداز نیز بمعنی اندازه و در لسان‌الشعراء بمعنی اول است ، صاحب مؤید از قنیه بمعنی پوشیده نقل کرده است و در قنیه آهنجیدن بمعنی کشیدن گفته و این مشتق ازوست ، میباید بمعنی کشیدن باشد و مؤید این معنی بیت شاهنامه :

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم آهنج در کینه ابر بلاست

آهن جفت (ف) آنکه زمین را بدان کشت کار کنند، هندش **پهاله** گویند ـ

آهنجه (ف) بمد و جیم پارسی و تازی ، پهناکش جامه که جولاهه دارد ، هندش **تر** گویند [۲] ـ

آهنجیدن (ف) انداختن ـ

آهن ربا (ف) سنگی که آهن را بخود کشد ـ عرب آنرا **مقناطیس** و هند **چومک** گویند و در شرفنامه است گویند لعاب روزه دار و خون میش خاصیتش را دور کند ـ

آهن سنجر بخورد و زخم سکهٔ سنجر نخورد (ف) به سیاست نه پیوست و زخمهٔ سلاسل بکشید ـ

آهن کرسی (ف) سندان ـ

آهنگ (ف) قصد و آواز نرم و سرود و موافق این معنی ظهیر فاریابی :

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

آهن گاو (ف) آلت آهنی قلبه رانان هندش **پهاله** گویند ـ

آهنین آشیان (ف) منقل که مذکور خواهد شد ـ

---

۱ ـ وجه تسمیه آنکه چون آب برآن پاشند بخاری مانند آه ازآن برخیزد سوزنی : کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر
پس چه زر و سیم چه سنگ و اهک (فرهنگ آنند راج)

۲ ـ و آن چوبی است که طول آن موافق عرض جامه ایست که می بافند و آنرا در وقت بافندگی بر دو کنار جامه بند کنند ـ و بعضی گویند ریسمانی باشد که جولاهگان در آخرکار بندند و در سقف خانه بند کنند ـ (برهان)

آهنین جان (ف) جان سخت و سختی کش و مرد دلاور۔

آهنین جگر (ف) مبارز، سخت دل ۔

آهو (ف) بمد، معروف و نیز بمعنی عیب و در حل لغاتست بمعنی فریاد و نیز مؤید دوم است بیت شاهنامه ۔

چه فرمایدم چیست نیروی من
تو دانی هنرهای و آهوی من

آهوان بزم (ف) ساقیان و شاهدان و ستارگان ۔

آهو بره (ف) معروف و آفتاب و معشوقه ۔

آهو پا[1] (ف) بپای پارسی، نوعی ز عمارات که آنرا مقرنس نیزگویند ۔

آهو پرست (ف) طالب آهو و شکاری آن ۔

آهوگان (ف) بفتح واو و کاف پارسی، آهو برکان و در مؤید از شرح مزن نقل کرده بکاف و ترکیب ضافی کان آهو و مراد ازان باغ داشته . نیز گفته که این تکلف است ۔

آهون (ف) بروزن هامون، سوراخی که در دیوار دزدان در زنند :

بن باره سر تا سر آهون زدند
نکو باره بر روی هامون زدند

و در سکندریست بمعنی نقب زن و دزد نیز آورده ۔

آهو[ی] او شد (ف) یعنی صید او و مطیع او شد ۔

آهوی تر (ف) کنایت از ابری که سپید و سیاه بهم آمیخته باشد ۔

آهوی حرم (ف) آن آهوی که گرد مکهٔ معظمه است و صید آن حرام است ۔

آهوی خاور (ف) آفتاب ۔

آهوی ختن (ف) ماه و قیل آفتاب ۔

آهوی ختن گرد (ف) آفتاب ۔

آهوی زرین (ف) آفتاب ۔

آهوی سیمین (ف) ساق سپید پوست ۔

آهوی شیرافگن (ف) چشم شاهد و ساق ۔

آهوی کاسک توام (ف) بمعنی اسیر و گرفتار پیالهٔ توام و مثله ۔

آهوی فلک (ف) آفتاب و برج حمل ۔

---

۱ ۔ آهوپای ۔ باپای پارسی بالف کشیده و بتحتانی زده ۔ خانهٔ شش پهلو را گویند و خانهٔ مقرنس و کج بری را نیز گفته اند ۔ (برهان)

ای مبارک بنای آهو پای
آهوی در تو نافریده خدای (ابوالفرج رونی)

آهه (ع) ناله ، پارسیان بحذف های اخیر بدین معنی استعمال کرده اند ۱ ـ

آهیانه (ف) بر وزن ماهیانه، کاسهٔ سر و قیل کام که هند آنرا **تالو** خوانند ، در مؤید است آنجایی که از سر کودک می جنبد و قیل بمعنی موی است ـ

آهیخت (ف) بمد ، بمعنی انداخت و کشید ـ

[آهیختن] رک : آختن ـ

[آهیخته] رک : آخته ـ

آی (ع) جمع آیت بمعنی نشانی و حرفهای قرآنی ، در سکندریست بمعنی آه و ماه ـ

آیا (ع) کلمهٔ نداست و فارسیان در محل تنبیه استعمال کنند و بمد در محل امید و بمعنی شاید چنانچه مضمون این بیت شاهد است ، خواجه حافظ :

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

آیات (ع) بمد ، جمع آیت معروف و نشانی ـ

آیاق (ت) بمد ، همان ایاغ مذکور ، خواجو کرمانی :

چون لب آیاق برلب می نهد همچون قدح
جان بلب میآمدم از حسرت آیاق او

آیان (ف) بمد ، شب دراز ـ

آیت الایام (ع) کنایت از مهر و ماه است و معنی صنعی او نشانی روزها ـ

آیت مقصود (ف) کنایت از اطیعوا الله الخ ـ

آیندگان (ف) موجودات ـ

[آینه] رک : آئینه ـ

آینهٔ آسمان (ف) مثله ۲ ـ

آینه بند آسمان (ف) یعنی آسمان آفتاب آرد ـ

آینهٔ پیل (ف) بمعنی جرس او و نیز آینه ای که در برگستوان پیل بجهت مهابت او وصل می کنند ، مؤید معنی اول است این بیت سکندر نامه :

شغبهای آئینهٔ پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست ۳

آینهٔ خاکیان (ف) ذات آدم علیه السلام و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق تعالی ـ

آینهٔ خاوری (ف) آفتاب ـ

آینهٔ زانو (ف) استخوان مدور که بر سر زانو جنبان باشد ـ

آینهٔ سحر (ف) آفتاب ـ

---

۱ ـ (آهٌ و آهِ و آهِ و آهٍ و آهًا) کلمة توجع ـ (المنجد)
۲ ـ رک : آینهٔ گردان ـ
۳ ـ گسست ـ (فرهنگ آنند راج)

آینهٔ سکندری (ف) نام آینه ایست که چون اسکندر فیلقوس اسکندریه در سرحد فرنگ بنا کرد برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آینهٔ حکمت و طلسم ساخت - دیده بانان استعداد آمدن آن جماعت میدیدند چون دو مرتبه مقهور شدند و دید بانان غافل شدند فرنگیان آمده او را در آب انداختند و آن شهر را خراب ساختند، چون سکندر باز آمد ارسطو باز حکمتی انگیخته که آینهٔ غریق از دریا جهیده و بر سر مناره نشست، دیگر غالب نیامدند و تلمیح همین قصه است که از آفتاب مراد داشته این بیت خاقانی :

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر چیست آینهٔ سکندری

و نیز نام کتاب خسرو دهلوی که در جواب سکندر نامه است -

آینهٔ شش جهت (ف) دل حضرت رسالت پناه یا اصحاب کهف و نیز مشاهده -

آینهٔ طلعت درویشان (ف) دل ایشان و قیل روی ایشان و قیل اضافت بیانیه است -

آینهٔ گردان (ف) آفتاب -

آیه (ع) معروف و نشان -

آییژ (ف) بمد و زای پارسی، سرکشی آتش و نام گیاهی که آنرا **بومادران** گویند، قیل سرشک و شرار آتش -

ائتلاف (ع) ساز وار و فراهم آمدن -

ائمه (ع) بفتح یکم بکسر دوم و به تشدید، جمع امام و درعرف علماء و مشائخ و قضات و امثال آنرا گویند -

ائناس (ع) الفت گرفتن -

ائنی (ت) پس فردا -

ائیل (ف) درسکندریست نام خداست و بیت المقدس و معنی اول بزبان عربی است یا سریانی و در تبختریست بوزن همان ایل که گذشت مصحح بمعنی دوم ایلیاست که مذکور خواهد شد -

اب (ع) بفتح، پدر-

ابا[1] (ع) بکسر، سر بر زدن و بفارسی نانخورش چنانچه درین بیت

---

۱ - اباء، سرباز زدن اندرکاری (تاج المصادر بیهقی)، فروگذاشتن طاعت (مصادر زوزنی) در بیت ذیل بهر دو معنی اخیر آمد:

ز حکم تو آنکس که آرد ابا
چوین نانش بادا همان بی ابا

ابراهیم فاروقي (لغت نامه)

است، کمال سپاهانی :

روزی که از برای غذای روان عقل
از خوان خاطر تو زهرگون ابا پزند

و بفتح ، بمعنی با که بتازی مع گویند چنانچه درین بیت فردوسی است :

ابا شهر یاران لشکر شکن
چهاباخت این روزگار کهن

ابابیل[1] (ع) جمع ابول ، گلهٔ مرغان بعد از آن غالب آمده بر پرندگان که اصحاب فیل را هلاک ساختند و در حل لغاتست بمعنی گروه گروه -

اباحت (ع) مباح گردانیدن چیزی

اباشه (ع) بضم ، جماعتی آمیخته از هر جنس پارسیان بزیادت واو و ترک ها نیز بدین معنی استعمال کرده -

اباض (ع) جمع آن ۲ -

اباغلس (ع) درختی است که شگوفهٔ او آنچه لاجوردی باشد بیرون آمدن مقعد را فایده دهد و آنچه برنگ سرخ بود مضر است بیرون آمدن مقعد را زیادت کند و در مؤید است و آنرا **اباکیرا** نیز گویند -

اباغورس (ع) نام حکیمی -

اباغورش (ق) گذر دشتی -

ابافت (ف) جامهٔ بت و سفت و نرم و باریک و قیل سطبر ، بمد نیز -

اباق (ع) گریختن -

اباگلو برو اباگلوگیر (ف) تنعم دنیا و شادی که بر فوت دشمن کنند و بمعنی نانخورش گلو برنده و گلو گیر -

ابالب (ف) بفتح ، اقطاع یافتن ، در ابراهیمی ترکی گفته است -

ابامحمد (ع) کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود -

ابتدء باسمک الاعلا (همین) (ع) آغاز میکنم بنام تو که بلند است -

ابتداع (ع) بکسر ، سر نو پیدا آوردن -

ابتر (ت) زین -

ابتغا (ع) طلب کردن -

امتلا[ء] (ع) پری و بدهضمی -

ابتلاع (ع) بلام بمعنی فرو بردن ۳ -

ابتلال (ع) بکسر ، تر شدن -

ابتهاج و ابهاج (ع) بکسر ، شادمان شدن -

---

۱ - ابابیل : فرق، جمع بلا واحد - (القاموس) -
ابابیل : فرق، جمع لا واحد له - (المنجد) -
۲ - رک : ابض - آبض : زمانه ، آباض جمع (منتهی الارب) -
۳ - Swallowing (Johnson)

ابتهال (ع) بکسر ، بزاری دعا کردن و گرد آمدن ، در مؤید است زاری کردن و در حل لغاتست بمعنی لعنت کردن یکدیگر را -

ابجاز (ف) بر وزن افکار با جیم ابجد، وعده راست کردن و نام ولایتی از ترکستان ، در سکندریست بکسر و سکون با نام شهری از ترسایان فرنگ و در مؤید است و آنرا انجاز بنون و جیم نیز گویند۱ -

[ابجال] (ع) (رک : ایجال) بسنده کردن -

ابجد تجرید نبشتم (ف) یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدم و مجرد گشتم -

ابجل (ف) بادشاه جابلسا ، در سکندری این لفظ را داخل الفاظ ترکی آورده -

ابچی (ت) بفتح، زن -

ابحاث (ع) بفتح جمع بحث ، بمعنی کافتن -

[ابخال] (ع) (رک : ایجال) بخیل یافتن

ابخر (ع) بفتح ، گنده دهن -

ابداع (ع) نو پیدا کردن -

ابدال (ع) آن هفت تن که ایشان را بدلها خوانند و قیل چهل تن و بکسر بدل کردن چیزی را بچیزی -

ابدان۲ (ف) خیلخانه و آنرا خاندان و دودمان نیز گویند و بمعنی سزاوار و مستحق -

ابد شهر (ف) نام رودی و شهری ۳ -

ابدع (ع) نیز بدین معنی۴ -

ابدی و ازلی (ع) بمعنی همیشه اما در اصطلاح ابد آنکه نهایت ندارد و ازل آنرا گویند که ابتداء ندارد -

ابر (ف) بفتح معروف و مرد ضد زن و مؤید این معنی است سکندر نامه :

ازآن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب

---

۱ - *anjāz*, Fulfilling a promise. *anjār*, Name of a country. (Steingass)

۲ - ابذان (آ) هر دو صورت بتائید شواهد محتاج است - (لغت نامه)

۳ - در مؤید الفضلاء گوید نام رودی و نام شهری است و ظاهراً تصحیف ابر شهر باشد - نام باستانی نیشاپور و معدن فیروزه بدانجاست - (لغت نامه)

۴ - رک : اسرع -

یعنی ازان مرد گنه گار چنان آبرویش ریزم که دیگر دست بر آفتاب نیارد -

ابر آزار (ف) ابر بهاری و مستشهد این در ضمن ابر آزاری مذکور میشود ۱ -

ابر آزاری (ف) ابر بهار را گویند چنانکه خواجه حافظ :

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه‌می‌میخواهم ومطرب، که‌میگوید رسید

ابراج (ع) یعنی جمع برج بضم، یکي از دوازده بخش فلک و مشهور بروج است -

ابرار (ع) جمع بر بکسر، (همین) نیکو کاران ۲ -

ابراز (ع) بکسر، ظاهر کردن -

ابراق (ع) سرزنش کردن و آسمان با برق شدن -

ابرام (ع) سخت یافتن و ستوه کردن، بمعنی عیب نیز -

ابراهیم (ع) پیغامبری معروف و نام پسر آن سرور و نام کوهیست در کرمان و نام زر تشت مصنف کتاب ژند و در ابراهیمیست که او از بلخ بود -

ابر سگاهنی (ف) در سکندریست بکسر سین مهمله و کاف پارسی، ابر سیاه، در ادات همچنین یافته و در مؤید **ابر رکابی**، غالباً تحریف خواهد بود و معنی سکاهن ۳ در باب سین مذکور خواهد شد -

ابر سنبل گون (ف) ابر سیاه -

ابرش (ف) اسب پرخال **بهر رنگ** و در اشعار بر مطلق اسب استعمال یافته :

بگفتا در ره من طرفه سنگ است
که در وی ابرش تدبیر لنگ است

ابرش خورشید (ف) آسمان -

ابرص (ع) پیس - (همین)

ابرض (ع) کرفش ۴ -

ابر طوروش (ف) معنی ترکیبی ابری که همچو کوه طور است و مصطلح اسب بزرگ هیکل و غضب -

---

۱ - *abri āzur*, November clouds (Steingass)

۲ - بر (barr) (۲) ص - A. Pious, Virtuous, good [ج=ابرار (abrar)] (فرهنگ فارسی انگلیسی) س - حییم -

۳ - سگاهن - بکسر، سیاهی که چرمگران از آهن و قند سازند هندش کات گویند - (مدارالافاضل)

۴ - ابرض : تصحیف همان ابرص با مهمله است که گذشت و کرفش را بتازی سام ابرص و ابو بریص، میگویند - سام ابرص : دویبة تعرف بابی بریص - (المنجد)

ابرقوه (ف) بفتح، نام شهری که در آنجا چنار بزرگ میشود و در مؤید بفتحتین۔

[**ابر کهن**] رک : ابر مرده۔

ابر مرده (ف) نام داروی است که اگر او را در آب اندازند آب را بخورد و او را **ابر کهن** نیز گویند و عرب **اسفنج** چنانکه گذشت۔

ابر نیسان (ف) باران که در سرما ببارد و نیز مرکب ابر بهاری۔

ابرو (ف) معروف و **برو** بضمتین ازو۔

ابرو زد (ف) رضا داد۔

ابرو زند (ف) رضا دهد و اشارت بابرو کند :

چشم تو به بخشیدن صد گنج گهر
ابرو زند و گره بر ابرو نزند

ابرو فراخ (ف) خوش و خندان روی۔

ابروی زال زر (ف) ماه نو۔

ابره (ع) بکسرتین، سوزن و تیزی ونیش کژدم [۱]۔

[**ابره**] رک : ابرهه۔

ابره (ف) بوزن مسکه، همان اورهٔ قبا۔

ابرهه (ف) بفتح یکم و سوم، نام مردی که کلاه کلیسیا بر آورده کذافی الشرفنامه و قصه اش در مشارق و شرح آن مذکور است، و در سکندریست **ابرهه** و **ابره** بر وزن اشهر، نام سر لشکر اصحاب فیل که قیل محمود نام داشت و نیز اورهٔ قبا، مؤید لفظ ابره است این بیت، ظهیر فرماید :

روزی که باز قهر تو پرواز میکند
درجنگ او عقاب فلک همچو ابره است

و در مؤید **ابره** بر وزن اشهر آنچه مذکور شد و **ابرهه** بفتح یکم و سوم نام مردی که قصه اش مشهور و مذکور است۔

ابریر (ف) بوزن برگیر، زر خالص و در مؤید در باب زای معجمه نیز بهمین معنی آورده۔

ابریز (ع) زر خالص۔

ابریسم (ع) بفتح وکسر با (همین) و بسین مهمله و ضم آن، معروف و آن معرب ابریشم است۔

ابریشم (ف) به شین معجمه، همان ابریسم مذکور و او را **بریشم** بحذف همزه و **افریشم** نیز گویند، کذا فی المؤید۔

---

۱ - الاِبْرَة : مسلّة الحدید، جمع اِبـَر و آبار - (القاموس)
اِبْرَة، جمع ابَر : Needle - (الفرائد الدریه)

ابریق (ع) بکسر، آبدستان و شمشیری که تابنده بود۔

ابسال (ع) ببای ابجد، خود را بهلاکی سپردن و رسوا داشتن وگرو کردن و حرام کردن۔

ابست (ف) بر وزن الفت[۱]، رستنی است۔

اُبض (ع) بضم و سکون با، روزگار اباض جمع آن۔

ابطح (ع) رود فراخ که درو سنگریزه بود، اباطیح جمع آن [۲]۔

ابعاد ثلثه (ع) طول و عرض و عمق جهان۔

ابعاض (ع) بعین مهمله جمع بعض۔

ابغث (ع) بفتح و غین معجمه، گرد رنگ و نام مرغیست[۳]۔

ابغض (ع) غضب کرده شده تر۔

ابقع (ع) زاغ سیاه۔

ابکار (ع) جمع بکر، و بکر معروف بکسر همزه، بامداد کردن۔

ابکم (ع) گنگ۔

ابل (ع) بکسر تین، شتر۔

ابلاغ (ع) بکسر، رسانیدن۔

ابلغ (ت) زن حامله۔

ابلج (ع) نیکو روی و کشاده ابرو۔

ابلخ (ع) متکبر۔

ابلق (ع) دو رنگ یکی سپید و دیگر هر رنگ که باشد۔

ابلق‌الله (ت) بفتح همزه و هر دو لام نیز، پس قفا۔

ابلق ایام (ف) زمانه۔

ابلق چرخ روزگار (ف) یعنی شب و روز۔

ابلق غم منی (ف) در اداتست بمعنی برخور و برخوردار منی و ایام خرمی و در سکندری بجای غم عمر آورده بمعنی روزگار عمر خوش و فرح بخشش و خرم و در فرهنگی **ابلق عمر منی** بدین معنی یافته۔

ابلوچ (ف) وزن محمود بجیم پارسی، شربت است از قند سفید و قیل بواو پارسی و آن حلوائیست مانند قرص

---

۱ - بفتح اول وکسر ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی - (برهان قاطع)
۲ - البطیحة والبطحاء والابطح مسیل واسع فیه دقاق الحصیٰ، ج اباطح و بِطاح و بطائح - (القاموس)
۳ - Dusty, inclining to be brown or dusky colour, a sort of bird. (Johnson)

آفتاب بغایت نرم، فارسیان قند از ابلوچ کرده اند و آنرا با خود هم تشبیه کرده اند۔

ابلیس (ع) بمعنی نومید و معروف۔

ابن آوا (ع) جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح و در موٴید است بمعنی شغال۔

ابنای دهر و ابنای عصر (ع) همزادان و هم عهد و اهل روزگار و آنرا **ابنای روزگار** نیز گویند۔

ابن الله (ع) عیسیٰ علیه السلام و قیل عزیر۔

ابن السحاب (ع) باران۔

[ابنانج] زک : بنانج

ابن سلام (ع) نام شوهر لیلی، کذا فی الموٴید، مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن سلام پسری داشت که باو نکاح لیلی بسته بودند۔

ابن سیرین (ع) نام معبری چنان که در بیت است از انوری :

خواب شیرین بداندیش تو خوش خندانست
کابن سیرین قضا دم زند اندر تاویل

ابن الصبح (ع) آفتاب و روز و روشنایی صبح و حرامزاده۔

ابن عرس (ع) بکسر عین مهمله، راسو که هندش **نیولا** گویند۔

ابن العنب (ع) می انگوری۔

ابن غمام (ع) سرما کذا فی شرح النصاب۔

ابن الماء (ع) مرغ آبی۔

ابن المزنت (ع) ماه نو۔

ابن المقله (ع) نام واضع این ۱ خط، میگویند بسبب جرمی که ازو واقع آمده حاکم وقت دستش ببرید، در خواب بعرض آن سرور صلی الله علیه وسلم رسانید فرموده اند بشامت آنکه خط کوفه را تغیر دادی، کمال فرماید :

مردم چشم ابن مقلهٔ وقت
بندهٔ آن خط چو عنبر شد

و شیخ سعدی فرماید :

کاش ابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خطش بر مقلتین

صاحب موٴید گوید که مرا از یکی ساعست که در کنارهٔ دریایی علامت پایهای جانور پدید آمده بود ازان خط استخراج کرده اند۔

۱ - نام واضع خط ثلث وغیره (مؤید و فرهنگ آنند راج) از شمس اللغات وکشف و صاحب غیاث آورده که ابن مقله نام مردی خطاط که بتاریخ سه صد و ده هجری از معقلی و کوفی و غیر آن شش خط اختراع نموده برای هر حرف طرز خاص قرار داده و اسامی آن شش خط این است : ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع ۔ بعد ازان بمرور ایام استادان دو خط دیگر یکی تعلیق از رقاع و توقیع دوم نستعلیق از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند - (فرهنگ آنند راج) -

ابن ملجم (ع) کنایت از عبدالرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی کرم الله وجهه -

ابن وایل (ع) سحبان بن وایل که بغایت فصیح بود، گویند تا یکسال یک حکایت گفتی و عبارت مکرر نیاوردی متضمن آن اسم است این بیت سلمان :

تا قلزم عطایت چون آل آل برمک
در معرض ملامت ای وای ابن وایل

ابنی (ت) ضد او [۱] -

ابن یامین و ابن یمین (ع) برادر عینی یوسف علیه السلام و نیز ابن یمین شاعریست معروف -

[ابن یمین] رک : ابن یامین -

ابوالبشر (ع) کنیت آدم علیه السلام -

ابوالبنات (ع) پدر دختران و نام پشمینه ی نرم چنانکه نوعی از سقرلاط را گویند -

ابوالحرکه (ع) وطی و جماع زن -

ابوالحیا (ع) کنایت از امیر المؤمنین عثمان است -

ابوالحیل (ع) بکسر حای مهمله، سوسمار -

ابوالخصب (ع) گوشت و قیل آب -

ابوالخضر (ع) تره -

ابوالشفا (ع) شکر -

ابوالطمع (ع) خداوند طمع و نیز کنایه از مردی طامع مشهور -

ابوالعجیب (ع) آنچه شگفت تر باشد و کنایت از بازیگر -

ابوالعلا (ع) پالوده و نام شاعر فصیح عرب -

ابوالعیزار [۲] (ع) بفتح عین مهمله و زای معجمه، مرغ دراز گردن که همیشه در آب بود و ماهی گیرد -

ابوالغیاب (ع) آب -

ابوالغیاث (ع) شراب و قیل آب -

ابوالفضل (ع) بمعنی خداوند فضل و نام کارکن سلطان محمود -

ابوالمجد (ع) و قیل امجد نام پیغمبر ما و نیز نام شاعری -

ابوالمضاء (ع) اسپ -

ابوالملیح (ع) چکاوک یعنی سرخاب -

---

۱ - رک : اجبی -

۲ - نام دیگر سبطیر است - (لغت نامه) -

ابوالمهنا (ع) شراب -

ابوالهیجا (ع) کنایت از امیرالمؤمنین علی است -

ابوبکر (ع) معروف و نام ممدوح شیخ سعدی :

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

ابو تراب (ع) کنیت شاه مردان علی -

ابوتمام و ابوتم (ع) نام صحابهٔ (همین) انصاری که قرار او مشهور بود -

ابو جاد (ع) ابجد -

ابو جبان (ع) نام زاهد توریت خوان و عالم ایشان و نیز کنایت از مرد غردل -

ابو جعاد (ع) کنیت گرگ -

ابو خلسا (ع) تره ایست که خر و جز آن بخورد و خواب افزاید ۱ -

ابودراس[۲] (ع) نام کنیز و کنیت فرج زن -

ابورغال (ع) بکسر رای و عین مهمله یا غین معجمه ، نام مردی -

ابوزرجمهر (ف) وزیر نوشیروان و آنرا بزرجمهر و بوزرجمهر نیز گویند -

ابوزنه (ع) به تشدید نون ، کنیت بوزنهٔ معروف -

ابوزید (ع) نام شاطری و واضع مقام حریری -

ابو سریح (ع) نام سرود گویی -

ابوشه (ف) نام عمهٔ شاپور که در مقام اصطرخ بود و در دستور بدین معنی با نون است ۳ -

ابو طیب (ع) عطر فروش -

ابو عاصم (ع) کنیت صحابییست که عرب آنرا کنیهٔ ذو السویق ۴ نیز خوانند -

ابو علی (ع) نام حکیمی پسر سینا وزیر فخرالدوله پادشاه ری و نیز نام طبیبی و نیز نام شاعری که او را ابوعلی دقاق گفتند -

ابوقلمون (ف) کرفس دشتی بحذف همزه نیز و نیز جامه ایست رومی

---

۱ - ابو جلسا - (پ)

۲ - ابردراس (اَ دِ) شرم زن (المزهر) - (لغت نامه)

۳ - در مؤید انوشه و اتوشه بتای قرشت بدین معنی آورده است -

۴ - سویق پست که بهندی ستو گویند -

بغایت لطیف و در مؤید است مرغیست بر کوه پر رنگ چون شب در آید آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد و نیز گفته سبز جانوریست از حربا قدری بزرگ که در صبح برنگی و درمیانهٔ روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر نماید، گویند شخصی سیاحی آورده بود چنین بود، و در شرفنامه است کنیت حرباست که پارسی آفتاب پرست گویند چنانکه گذشت -

ابوقیس[1] (ع) بکسر قاف، شغال -

ابومره (ع) بضم میم، کنیت ابلیس -

ابون (ف) راسن، در مؤید از طب نقل کرده، بمعنی چینه ۲ -

ابویحیی (ع) کنیت ملک الموت -

ابویقظان (ع) بقاف و ظای معجمه، خروس -

ابهام (ع) ببای نقطه، [ابجد] مجهول گذاشتن و بسته کردن و بیرون آوردن زمین نبات بهمی را و بهمی نوع است از خار و گویند جودر است و بمعنی انگشت نر ۳ -

ابهت (ع) بضم و بتشدید با، بزرگی و بزرگواری -

ابهد[۴] (ف) بفتح و ضم ثالث، نام داروی که آنرا اورس نامند و هاؤ بیر نیز گویند -

ابهل (ع) بوزن و معنی عرعر و قیل درخت آبنوس و در مؤید است درختی که او را ابرس خوانند و هندش هاؤ بیر و بدین معنی ابهد بدال نیز گذشت -

ابهول (ف) همان اصل السوس مذکور -

ابی (ع) پدر من و بمد، سر باز زننده، فارسیان بمعنی جانوران آبی و میوه ای ه که عرب سفرجل خوانند استعمال کرده اند -

---

۱ - سگ - کلب - شغال - ابو وائل - حمدونه - بوزینه - (لغت نامه)

راسن - زنجبیل شامی - **2. Elecampane, ginger. (Johnson),**
(لغت نامه) ابون و راسن و زنجبیل شامی و **elecampane** چیز یکی است اما برای "چینه" شاهدی یافته نشد - گمان می رود که این تصحیف است (م - ب) -

۳ - ابهام - بالکسر، انگشت نرگاه مذکر آید (منتهی الارب) -

۴ - ابهل - صفینه **Sabina** نوعی از عرعر و سرو کوهی و کوکلان و ورس و ارس و اورس و صاحب غیاث اللغات گوید: ابهل تخم سرو کوهی است که بهندی هاؤ بیر نامند - (لغت نامه)

۵ - نوعی از انگور کبود نیمرنگ و میوهٔ معروف و بدین معنی فارسی ماوراء النهرست و آنرا در خراسان بهی و در فارس و عراق به گویند و بعربی سفرجل خوانند - (فرهنگ آنند راج)

ابیار[1] (ف) نوعی از جامه ـ

ابیر[2] (ف) سرشک آتش و قیل بدین معنی بزای پارسی است ـ

ابیض (ع) سفیدتر و هرچه سفید باشد و در شرح نصاب اسب و شمشیر و جوانی و نام کوهیست ـ

ابیق (ف) نام داروی موی ریزی و در حل لغاتست **ابنوق** نام داروی مذکور که بکدوی تلخ استعمال کنند ـ

ابیل[3] (ع) سر زاهدان ترسا، ابیلون جمع آن ـ

ابیل الابیلین[4] (ع) کنایت از حضرت عیسلی علیه السلام و معنی ابیل مذکور شد ـ

[ابیون] رک : افیون ـ

اپیون (ف) بپای پارسی، داروی بیهوشی که آنرا در شراب اندازند ۵ ـ

ات (ف) بفتح، بمعنی تو و آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانچه بنده ات ـ

اتا (ت) بفتح، در سکندریست بکسر، پدر، بضم، تلخه ـ

اتابک (ف) بفتح، ادب آموز کودکان و گوشه گیر کانرا ازینجا گرفته‌اند و گویند لقب بادشاهان شیراز، و در شرفنامه است سبب آنکه سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داد، بعد وفات ایشان بادشاه شدند و بر خود همان لقب قدیم مستقیم داشتند و اطلاق لفظ بادشاه بر برادر زاده‌های سلطان کردند ـ

اتان (ع) ماده خر، در شرح نصابست و سنگ گازران که درمیان آب باشد ـ

اتب[6] (ع) بکسر، دواج یعنی قبا و دواج کف ـ

اتباع (ع) بکسر و تشدید، پس روی کردن و درپی فرستادن و رسیدن بکسی و در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بیک سجع باشند چون خس و بس و بفتح و تخفیف جمع تابع ـ

---

۱ ـ مؤلف برهان قاطع ”ابیاری“ نوشته و غالباً تصحیف است ـ
۲ ـ آبیز و ابیز و آبید و ابید و آبیر و آبیز و آبیژ و صور دیگر همه مصحف این کلمه اند (لغت نامه)
۳ ـ ابیل ـ زاهد ترسایان و کان یسمی عیسیٰ علیه السلام ابیل الابیلین ـ (صراح)
۴ ـ ابیل‌الابیلون ـ (ا)
۵ ـ رک : افیون ـ
۶ ـ جامه ای که از میان قواره برگیرند و درگردن اندازند بی آستین و بی گریبان (لغت نامه)

اتبج[1] (ف) بضمتین، دام ـ

اتحاف (ع) تحفه دادن ـ

اتراك (ع) جمع ترک بضم ـ

اترت (ف) بضم یکم و سوم، نام بادشاهی ـ

اتساع (ع) به تشدید، فراخی ـ

اتسیز[2] (ف) بفتح یکم و کسر سوم، بادشاه خوارزم ممدوح رشید وطواط، گویند زمخشری نیز در آن دور بوده، در طبقات ناصریست امام الرشید وطواط کتاب **حدایق السحر** باسم او تصنیف کرده است، نامش جلال الدین اتسیز بن خوارزمشاه است ـ در عهدی که در آن ایام بدرگاه سنجری بود او را با سلطان علاؤ الدین غوری جهانسوز بواسطهٔ فضل محبت تام افتاد تا حدی که چون سلطان علاؤ الدین در تخت غور باز آمد خدای تعالی پسری بخشید اتسیز نام کرد ـ

اتقان (ع) بکسر، کاری محکم کردن ـ

اتک (ت) بفتحتین، دامن، کذا فی المؤید و در شرفنامه و درسکندریست ـ

اتلاف (ع) هلاک گردانیدن

اتلیکان[3] (ت) بکسر، پروردگار ـ

اتماچی (ت) بفتح و جیم پارسی، دلال ـ

اتمک (ت) بکسر ۴، نان ـ

[**اتوشه**] رک : ابوشه ـ

اتوک (ت) بفتح، موزه ـ

اته (ت) بضم، پدر نسبی ـ

اتی[5] (ت) هفت ـ

اثاث (ع) بفتح ثای اول، رخت خانه ـ

اثام (ع) بثای مثلثه، عقوبت و نام وادی است در دوزخ ـ

اثبات (ع) بجا داشتن و نبشتن نام در دیوان و ثابت کردن ـ

---

۱ ـ ترکی (مؤید)

۲ ـ اتسیز (بفتح اول) ترکی بمعنی بی نام ـ اتسیز (بکسر اول) بمعنی بی گوشت و لاغر است (Courteill) ـ مرکب از آت = آد بمعنی نام و سز، ادات سلب، مجموع کلمه بمعنی بی نام است و این تفاؤلی است ماندن و نمردن کودک را در بلاد ترکستان و کلمه دوم مرکب از ات بمعنی گوشت و سز ادات سلب (لغت نامه) ـ

۳ ـ ایلنگان (مؤید) ایلتکان (شرفنامه)

۴ ـ بالفتح (مؤید و فرهنگ آنندراج)

5. Yedi. (Fahir Iz & Hony).

اثجل (ع) بثای مثلثه و بفتح جیم بزرگ شکم ـ

اثر (ع) بفتحتین، نشان و نشان زخم و سنت نبوی و بکسر، پس و در حل لغاتست و گوهر و شمشیر و اثر بکسر نیز بمعنی نشان و روغن خالص آید ـ

اثفیه (ع) بثای مثلثه و تشدید، دیگ پایه کذا فی النصاب ـ

اثلث[1] (ع) بثای مثلثه، خاک سنگ ریزه ـ

اثلم (ع) بثای مثلثه، رخنه ـ

اثم (ع) بکسر همزه، بمعنی بزه و زنا بوده و بمعنی می نیز آمده ـ

اثناء (ع) بثای مثلثه و نون، جمع ثنی بفتح، دو تاکردن و در شکستن لبهای دامن و آستین و بازگردانیدن و دوم شدن دیگری را، پارسیان بمعنی میان استعمال کرده اند چنانچه گویند: درین اثنا ـ

اثول (ع) مثله ۲ بفتح یکم و سوم، احمق و دیوانه ـ

اثیث[3] (ع) بثای اول نیز، پر موی ـ

اثیر (ع) بر وزن خبیر، آسمان، دنیا و کرهٔ آتشین که عنصر اعلای عناصر اربعه است آنرا چرخ اثیر نیز گویند و قیل فلک الافلاک و بلندی هرچه باشد، در مؤید است آفتاب و سرشک آتش ـ

اثیم (ع) بزه کار و دروغ گوی ـ

اج (ف) بضم ۴، کدو ـ

اجاج (ع) بضم، شور و تلخ ـ

اجاره (ع) معروف و مزدوری و اجر گرفتن و رهن داشتن ـ

اجازه (ع) رخصت دادن، در تاج است بمعنی روا داشتن ـ

اجاعه (ع) گرسنه شدن ۵ ـ

اجام (ع) بکسر و فتح و بمد و **اجم** بضمتین جمع اجمه بمعنی بیشه‌ی شیر ـ

اجبی[6] (ت) بالفتح، برادر کلان ـ

1. اثاب Earth or stones or small fragments of either (Johnson).

۲ - رک: اثجل

3. *asis*, luxuriant, entangled (as shrubs or hair) (Johnson).

۴ - بفتح اول و سکون (برهان قاطع)

۵ - اجاعه إجاعةً: گرسنه کرد او را و گرسنه داشت ـ (منتهی الارب)

6. *Agabey*, Elder brother. (Hony)

اجترا[ء] (ع) دلیر کردن۔

اجترام (ع) بجیم، گناه کردن بحای مهمله، حرمت داشتن۔

اجتماع (ع) گرد آمدن و نام شکل پانزدهم از علم رمل بدین شکل ⁝ و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته اما اول اصح است۔

اجتناب (ع) جنب شدن و پرهیز کردن و دور شدن۔

اجتیاح (ع) از بیخ بر کندن۱

اجدان (ع) بفتح یکم و تشدید سوم، روز و شب ۲۔

اجدع (ع) بریده بینی۔

اجدل (ع) چرغ ۳، اجادل جمع آن۔

اجر (ع) بفتح، پاداش و مزد و علوفه، و بضم جیم و تشدید را، خشت پخته۔

اجراء (ع) بکسر و سکون جیم بمعنی راندن و مصطلح اهل حساب آنکه چون صاحب خرج را مجرا دهند و صحیح کنند گویند اجرا کرد چنانچه چون قاضی سجل کند و یا صدر تصحیح نماید امضا گویند۔ صاحب مؤید گوید بمعنی وظیفه داران غلط است زیرا آنچه در صراح جرایه بکسر جیم باین معنی است و در شرح مخزن کم کن اجرا بمعنی مجرا آمده است۔

اجرام (ع) بجیم، آسمانها و سیارات و ثوابت، صاحب مؤید گوید جمع جرم بکسر است و معنی آن تن و گونه و آواز است۔

اجرام چرخ (ف) افلاک و کواکب۔

اجرام سماوی (ع) ستارگان۔

اجره (ف) نکه خارهای باز گونه دارد، هند چرچره ۴ گویند۔

اجز۵ (ت) بضمتین، ارزان بها۔

اجسام (ع) جمع جسم بکسر، تن۔

اجع (ت) تلخ و شور و ترش۔

اجفان (ع) جمع جفن، پلک چشم و نیام شمشیر۔

اجل (ع) مثلثه۶ بمعنی مهلت، مرگ و موت۔

---

1. Ruining, destroying, (Johnson).

۲ - الجدیدان و الأجدّان : اللیل و النهار - (القاموس المحیط)

۳ - طائر شکاری است (فرهنگ آنند راج)

4. The plant *Achyranthes aspera* (Platts).

5. اوجوز *ūjuz*, Cheap (Redhouse)

۶ - رک : اسل

اجلّ (ع) بمعنی بزرگ[1] و در ابراهیمیست بمعنی آروغ و بفتحتین و بتشدید ، بزرگتر، بمد و کسر جیم ، آنجهان چنانکه عاجل عکس آن ـ

اجل گیا، (ف) زهر ـ

اجلواذ (ع) بکسر یکم و سوم و بتشدید واو، شتافتن شتر ـ

اجله (ع) بر وزن اعزه، بزرگان ـ

اجم(ع) بفتحتین، بیشه‌ی شیر ـ (همین)

اجماج (ت) بوزن الماس و در ابراهیمی است بضم ، بهشت و در مؤید بخای معجمه جیم اخیر حای مهمله نیز گفته ـ

اجماع (ع) عزم کردن و فراهم آمدن و اتفاق کردن بر چیزی ـ

اجماح (ف) بضم ، همان ۲ که در جیم گذشت ـ

اجمال (ع) جمله کردن و مجمل گردانیدن ضد تفصیل ـ

اجمال التفصیل (ع) معنی ترکیبی معلوم و مصطلح اهل معانی آنکه، کلام اول بر طریق اجمال آرند و بعد ازان بعبارتی دیگر تفصیل آن کنند ـ

اجمر[3] (ع) در پنج بخشی است بجیم پارسی، دود اجوائن ، بزرک خراسانی گویند ، در حل لغات اجمر جانوری است دریایی که بماهی ماند و از غلبهٔ موجها در کنار افتد و در انتظار باز آمدن امواج در جای خود هلاک شود ـ

اجمود (ف) بوزن فرمود، اجوائن خراسانی و در بعضی طب است بمعنی کهور اجوائن ، بمد نیز ـ

اجموده (ف) همان اجمود مذکور ـ

اجمه (ع) بفتح، بیشه‌ی شیر ـ (همین)

اجناس (ع) بفتح جمع جنس، و مصطلح دفاتر اکبر شاهی و آن که سپاهیان را سوای نقود در وجه علوفهٔ ایشان دهند و **ازباس** نیز گویند ـ

اجنحه (ع) جمع جناح ، بازوهای مرغان ـ

اجهر (ع) آنکه چشم او در آفتاب خیرگی کند، و در مهذب بروز کور گفته ـ

اجیج (ع) بفتح و جیم دوم، زبانه زدن آتش ـ [زبانهٔ آتش]

---

۱ - بکسر کاف فارسی

۲ - رک : اجماج

۳ - اجمر : بخور کرد ـ (منتهی الارب) اجمر الثوب : بخره بالطیب ـ (المنجد) ـ

[اچاکو] - رک : ایچکو-

احاطه (ع) گرد کردن و دانستن و در گرفتن -

احباء (ع) بفتح یکم وکسر دوم بتشدید، دوستان -

احباب (ع) دوستان -

احبال (ع)جمع حبل بفتحتین، آبستن ۱ -

احتباس (ع) باز داشتن و باز داشته شدن -

احتراز (ع) پرهیز کردن ، باماله نیز آمده -

احتراق (ع)سوختگی ستاره و غیر آن -

احترام (ع) (بحای مهمله، رک : اجترام) حرمت داشتن -

احتساب (ع) معروف و مردم چشم داشتن و در شمار آوردن -

احتشام (ع) شرم و یا هراس داشتن -

احتطام ۲ (ع) شکستن -

احتفال (ع) بفا ، پاک داشتن و گرد آمدن -

احتلام (ع) معروف و بخای معجمه ، سخت گرم شدن و زبانه زدن آتش -

احتماء (ع) بکسر، خویشتن را از چیزی نگاهداشتن -

احتمال (ع) بار برداشتن و قبول کردن و در محل اشتباه نیز مستعمل است، چنانچه گویند احتمال دارد چنین باشد و بمعنی می شاید و میتواند -

احتیال (ع) حیله ساختن و حواله پذیرفتن -

احد (ع) بفتحتین، یکی و بضمتین نام کوهی و نام جنگی که در آن دندانهای مبارک حضرت رسالت پناه شهید شده بودند -

احداث (ع) بکسر، نوپیدا آوردن ، بفتح ، جمع حدث بمعنی بی وضو -

احدب (ع) بحای مهمله، کوز-

احذل ۳ (ع) بفتح، بحای مهمله و ذال معجمه، بی مژه -

احراز (ع) در پناه گرفتن -

احرام (ع) بحای مهمله، در حرم شدن و در ماه حرام شدن و باز داشتن کسی را از چیزی و حرام کردن و در عرف شرح احرامی که در راه مکه ببندند -

احریٰ (ع) بفتح و الف مقصوره، بمعنی سزاوار تر -

---

۱ - حبل بفتحتین بار شکم و حبلت المرأة و هی حُبلی (صراح)

۲ - از این فعل باب افتعال یافته نشد - الحتم ، الکسر و خاص بالیابس - حَطَمهُ یحطِمه و حطمه فانحطم و تحطم - (القاموس المحیط)

۳ - حذل بالتحریک ، افتادن مژه (صراح)

احساس (ع) بکسر، دیدن و دریافتن و بخای معجمه خست و کمینگی کردن.

احسنت (ع) بفتح، در محل شاد باش استعمال کنند و معنی صنعی نیکوی کردی.

احسن تقویم (ع) روی خوب و در بعضی تفسیر راست قامت و نیکو سیرت.

احشا (ع) بفتح، جمع حشا درون تن کذا فی المؤید.

احشام (ع) بفتح، طایفهٔ صحرا نشین و جمع حشم و در بعضی فرهنگ بمعنی اول با خای معجمه نیز آمده.

احص (ع) بحای مهمله و تشدید آخر، بد اختر [۱].

احصاء (ع) بکسر، حصر کردن، شمردن و در حل لغاتست شمردن بر سبیل اهتمام و دانستن و توانستن.

احصف (ع) اسطرلاب.

احفاظ (ع) بکسر، نگاهداشتن

احق (ع) بفتح، سزاوارتر و آن اسپ است که پای در زمین هانجا نهد که دست نهد و آن اسپ که عرق نکند.

احقاد (ع) جمع حقد بمعنی کینه

احقب (ع) گورخری که تهی گاه او از هر دو طرف بود.

احکام (ع) استوار گردانیدن و بفتح، جمع حکم.

احلام (ع) جمع حلم بضم، و آن امریست که خواب شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است

احمد حسن (ع) نام وزیر سلطان محمود سبکتگین و نیز سر لشکر دریا.

احمد زمجی (ع) یکی از سران لشکر ابو مسلم مزوری است که بسیار بهادری و جلادت نموده.

احمر (ع) بفتح یکم و سکون دوم، سرخ و نام جانوری مانند سگ در زمان سلوا شاه پیدا شده بود، بعد ازان کسی ندیده و در تاج است مردی بی صلاح و مرگ سخت اما بدین معنی برای معجمه مصحح است چنانکه گویند موت الاحمر الانتظار کذا فی المؤید، در ابراهیمی و سکندری است اهمر [۲] بهای هوز معنی

---

۱ - (احصّ) روزیکه در آن آفتاب روشن و آسمان صاف باشد و شمشیر بی جوهر و بد یمن و (رجلٌ احصّ) مرد موی رفته از سر - (منتهی الارب)

۲ - اهمر بر وزن احمر، شغال را گویند وآن جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است گویند در عهد کسری بهم رسیده و پیش از آن نبوده - (برهان قاطع)

جانور مذکور و نیز در مؤید است در فصل پارسی.

احمران (ع) گوشت و شراب.

احمس (ع) دلیر.

احمش (ع) باریک ساق.

احناق۱ (ت) بضم، سنگ و نیز بمعنی خوی.

احنف (ع) در صراحست نام مردیست که او را صخر نیز گویند و هم در صراحست صخر سنگ بزرگ و پسر عمرو برادر خنساء که آن نام زن مشاعر است.

احوی (ع) بمعنی درگیرنده تر. (همین)

احواج (ع) یعنی جمع حاجت. (همین)

احور (ع) نام ستارهٔ مشتری و کسی که سفیدی چشم او سخت سفید و سیاهی سخت سیاه باشد.

احول (ع) کاز چشم یعنی آنکه یکی را دو بیند، لمؤلف :

احولا دور کن دوئی ز نظر
در ره عشق یار شو یکتا

و نیز سید جعفر سرهندی :

احول ار دید یکی دو چه عجب دو را چار
دیدن چار دو یک کار همه کورانست

احیاء (ع) بکسر، زنده کردن.

احیاز (ع) بفتح و سکون حای مهمله، بمعنی اطراف.

احیان (ع) جمع حین، زمانها و بمعنی عوام نیز آمده.

احیانا (ع) زمانی و گاهی از زمانها.

اخ (ع) برادر. فارسیان در محل آفرین استعمال کنند، اخ اخ همچو بخ بخ و مکرر گویند.

اخاذ (ع) بکسر، خوض و بفتح و تشدید، بسیار گیرنده.

اخبیه (ع) بخای معجمه و بفتح یکم و کسر سوم، ستاره۲، نیز جمع خبیه.

اُختا سهیل (ع) آن دو ستاره که عرب شعریان خوانند.

اختتام (ع) ختم کردن و آخرکار.

اختر (ف) فال نیک و ستاره‌ی نیک و طالع و نام منزلی از منازل ماه و علم و رایت و نام فرشته ایست که در عالم آمین گویان میگردد و هر دعایی که

---

۱ - احساق (مؤید)

۲ - الخباء : ما یعمل من وبر او صوف او شعر للسکن ج اخبیه - الخبیئة: ما خبئ ج خبایا - (المنجد)

بآمین او پیوسته باجابت میرسد
موافق این معنی است :

هر آن فالی که از بازیچه برخواست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

و مؤید بعضی ازان معنی این ابیات فردوسی :

بتازید کآید بنزد سپاه
چو ترکان بدیدند اختر براه
چنین گفت هومان که این اختر است
که نیروی ایران بدان اندر است

نکو اختر آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست

در مؤید از لسان الشعراء است و یکی ازان هفت ستاره هر که باشد و در قنیه بمعنی فال گیر و منجم است -

اختراص (ع) دروغ گفتن -

اختراع (ع) از خود پیدا کردن و چیزی برانگیختن -

اختران تب زده (ف) ستاره‌هایی که از غایت تابش در آب نمایند در سکندریست ستاره های لرزان و گردان -

اختر دانش (ف) مشتری و عطارد یا بمعنی اضافت بیانیه -

اختر سرسبز (ف) ستاره‌ی سعد و فال سعد وقیل سعید -

اختر شناس (ف) منجم -

اختر کاوان (ف) بکاف تازی ، علم فریدون که قصه اش مذکور و مشهور است و در ضمن درفش کاویانی بتفصیل مذکور خواهد شد و او را **اختر کاوانی** و **اختر کاویان** و **درفش کاوان** و **درفش کاویانی** نیز گویند، چنانچه فردوسی درشاهنامه :

فروزندهٔ تاج و تخت کیان
فروزندهٔ اختر کاویان

[**اختر کاوانی**] رک : اخترکاوان

[**اختر کاویان**] رک : اختر کاوان

اختر هفتم (ف) زحل -

اختسان (ف) نام بادشاهی -

اختگان (ف) بفتح جمع اخته ، بمعنی آخورمک و او را میرآخور نیز گویند، چنانچه درین بیت استاد ۱ :

شب قضیم اختگانت ز ارتفاع سنبله
میکند حاصل بدوش کهکشان می‌آورد

اختل۲ (ع) نام شاعری -

اختلاط (ع) بکسر ، آمیختن -

---

۱ - بالفتح جمع اخته که اسپ خایه کشیده را گویند چنانچه درین بیت سلمان ساوجی :

شب قضیم اختگانت ز ارتفاع سنبله
می کند حاصل بدوش کهکشان می‌آورد

۲ - اخطل نام مرغی (صراح) لقب شاعری است مشهور در عرب - (فرهنگ آنند راج) -

اختلاع (ع) بلام، مشتق از خلع، بیرون کردن جامه و جز آن و خلعت دادن ـ

اختلال (ع) خلل پذیر شدن ـ

[**اختلام**] (ع) بخای معجمه، سخت گرم شدن و زبانه زدن آتش ـ

اخته (ف) بوزن تخته، اسپ [1] ـ

اخثاء البقر (ع) پاچک دشتی ـ

اخچه (ف) بجیم پارسی، مهر و درم که از نقره و زر سازند، **اقچه** بضم و جیم پارسی، چیزی که در کشت نصب کنند، هند آنرا **دهوکه** گویند در ابراهیمیست همان **اخچهٔ** مذکور، **آقچه** با قاف و مد نیز، استاد:

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
ریخت بهر دریچه‌ای اخچهٔ زرشش سری

اخدب (ع) بخاء معجمه، دراز و ابله ـ

اخدم (ع) بخای معجمه، آن اسپ که پای وی بجای خلخال سفید باشد ـ

اخدود (ع) بفتح، شگافهای زمین و کوه ـ

اخذ (ع) بفتح، گرفتن ـ

آخر (ع) بفتح همزه و خای معجمه نیز، بمعنی دیگر و بکسر خای معجمه، پیش و نهایت و تمام و بمعنی باز، در شرح مشارقست اول بمعنی پیدا آرنده موجود الاخر و آنکه همیشه باشد ـ

اخراج (ع) بیرون آوردن ـ

اخرس (ع) گنگ ـ

اخرف (ع) بفتح بریده گوش و آنکه هیچ کار نتواند کرد ـ

اخرم (ع) بوزن ابکم، بینی بریده ـ

اخزا[ء] (ع) بخا و زای معجمتین، خوار کردن و شدن ـ

اخش (ف) بفتح و سکون خای معجمه، قیمت ـ

اخشب (ع) بخاء و شین معجمه، کوه بلند و بزرگ ـ

اخشم (ع) بالفتح، آنکه بوی در نیابد، (کشف اللغات) ـ

اخشیجان (ف) با یای پارسی جمع آخشیج که مذکور شد ـ

اخص (ع) بخای معجمه، خاص، تر ـ

اخضر (ع) سبز و اسپ و نیز در حل لغات است بمعنی آب صاف ـ

اخطب (ع) خری که بر پشت

---

۱ - رک: آخته

او خطی سیاه بود و نام مرغیست سبز رنگ۔

اخطل (ع) دراز گوش۔

اخطی (ع) بفتح یکم و سوم، نام شهریست منسوب بخوبان۔

اخفش (ع) نام مردی از آئمهٔ لغت و نحو و قرائت، در تاج است بمعنی ضعیف چشم و در حل لغاتست و نیز خرد چشم و بد بین، در مؤید است شپرک۔

اخگر (ف) انگشت سوزان و افروخته که بی زگال گردد و در مؤید است بمعنی آتش۔

اخگوژنه (ف) بفتح و زای پارسی و قیل کاف نیز پارسی، همان انگله ی مذکور ۱۔

اخلاص (ع) دوستی بی آمیغ و بی ریا، در تاج بمعنی سیرت نیکو و خالص است۔

اخلاط (ع) بفتح، جمع خلط که آن چهار طبع و بکسر، خلط گردانیدن۔

اخلاق (ع) جمع خلق بضم، خوی و بفتحتین، کهنه، و بفتح اول و کسر دوم، خوش و خرم۔

اخمسه (ف) بمد و قصر، بر وزن مخمصه و بسین مهمله و معجمه، شرابی مثل بگنی که از ارزن و جو سازند۔

اخمص (ع) بفتح و خای معجمه، آنجا که در زمین نشینند از پای (همین) و در صراح بمعنی باریکي کف پای است ۲۔

اخنوخ (ف) بر وزن فرتوت، نام نوح علیه السلام و در تواریخ نام ادریس علیه السلام گفته۔

اخی (ع) برادر من در تبختریست و در عرف صاحب مروت را گویند۔ اخیان تبریزی مشهور اند۔

اخیار (ع) بفتح، گزیدگان و آن هفت تنند از جملهٔ سیصد و پنجاه و شش۔

اخیروس (ف) گندم دشتی، بشین معجمه نیز در تبختریست و تحقیق آنست که نباتی است که نزد آب بروید و سبزی سیاه و کوچک و گلی سفید دارد، دانهٔ او در ادویهٔ چشم و گوش مستعمل است۔

اخیره (ع) مثله ۳ و ضد نخست۔

---

۱ - بر وزن یکسوزنه، تکمهٔ کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنرا گویند - (برهان)

۲ - صراح، ص ۲۱۴ -

۳ - رک: آجله -

ادام (ع) بکسر، نانخورش -

ادب (ع) بفتحتین، فرهنگ و پاس و شگفت و نگاهداشتن حد هر چیز لمؤلف :

نیست کم لطفی تو بی چیزی
گر شدم بی ادب ادب آموز ۱

ادب آموز کرد (ف) بلند قدر و نام آور شد -

ادب آواز کرد (ف) مثله ۲ -

ادبار (ع) پشت دادن و پشت ستور و پشتی کردن خداوند و ستور پشت ریش شدن و باد دبور بودن ۳ -

ادبس (ع) اسبی که نه یوز بود و نه کمیت بلک دوشاب رنگ بود و بیشتر بیوز ماند، کذا فی القنیه، و در تاج است اسب نیک سرخ -

ادبیر (ع) همان ادبارست باماله، فارسیان الف را یا نویسند -

ادراج (ع) نوردیدن و درآوردن، بفتح جمع درج -

ادرار (ع) انعام همیشگی و قیل روان شدن شیر، در حل لغات است فرو گذاشتن شیر و باران -

ادراك (ع) دریافتن چیزی -

ادرم (ع) معروف، آنکه از پشم سازند و زیر زین باشد و در تاج است

ادرم جای هموار-

ادریس (ع) نامِ پیغمبری معروف که او در بهشت پنهانی رفته و آن مشتق از دروس است بمعنی ناپدید شدن به نشان و قیل از درس است که بسیار درس علم گفتی -

ادریس خانه (ف) بهشت -

ادعو (ع) میخوانم من -

ادق۴ (ت) ساق -

ادکن (ع) بفتح، خاک رنگ و این مشتق از دکنه است بضم ۵، رنگی که بسیاهی زند -

ادم (ع) بضمتین، جمع آن ۶-

ادم (ت) بفتحین، همان آدم علیه السلام-

ادمان (ع) پیوسته شراب خوردن در شرح هدایه است مدمن آنکه شراب پیوسته خورد نه باین معنی است که در تمام اوقات بلکه هر گاه

---

۱ - فرما (ا)
۲ - رک : ادب آموز کرد -
۳ - ادبار : پشت دادن، ادبر البعیر : پشت ریش گردید ستور، ادبر الرجل : خداوند پشت ریش ستور شد - (منتهی الارب) -
۴ - اودلق (مؤید)
۵ - (صراح)
۶ - رک : ادام

بیابد بخورد و انکار نیارد ـ

ادویهٔ گرم (ف) کنایت از حوائج دیگ ـ

ادهم (ع) اسپ سیاه و نیز نام پدر سلطان ابراهیم بادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که سلطنت بلخ ترك داده و درویشی اختیار نموده و اورا بر سلطان مذکور نیز اطلاق کنند، استاد :

سالکان اسلام گر آسان بدی
هر کسی چون شبلی و ادهم شدی

لمؤلف :

دنیی دون است زنی بیوفا
زود چو ادهم بده او را طلاق

در حل لغات رنگ سیاه و بند چوبین که بر پای نهند نیز آمده و بنا بر دو معنی قبعثری که یکی از شعرای مشاهیر عرب بود از چنگ حجاج ظالم خلاص یافت، چنانکه منقول است که قبعثری در وقت غورهٔ انگور با جمعی از ظرفا در باغی نشسته بود اتفاقاً نام حجاج درمیان آمد، قبعثری گفت : اللهم سود وجهه، او اقطع عنقه، و اسقنی من دمه، یعنی بار خدایا سیاه گردان روی او را و یا بران گردن او را و بیاشامان مرا خون او، چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر فرمود بعد از احضار تهدید و توبیخ بسیار نمود، قبعثری گفت که مراد من ازین کلام اینَ بود که بار خدایا سیاه گردان این غورهٔ انگور را تا بکنم خوشهٔ او را و بیاشامم شربت او را ـ بعد ازان حجاج از سر غضب گفت او را : لاحملنك علی الادهم یعنی هر آینه سوار کنم ترا بر ادهم، مراد حجاج قید و بند بود قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود و گفت : مثل الامیر یحمل علی الادهم یعنی امثال بادشاه مرا بر اسب سیاه سوار کند ، پس حجاج در سخن عاجز شده بر فطانت قبعثری تحسین نمود و خلعت و نعمت ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی ـ

ادیم (ع) در تاج است ظاهر هر چیزی گویند **ادیم نهار** یعنی بیاض او و روی هر چیز چنانکه بدین معنی مؤید است بیت بوستان :

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

فارسیان گویند پوستی است خوشبوی سرخ فام و در پنج بخشی است پوست

از گوسپند که آن چرم بلغار ۱ و چرم سرخ است، در موئید است بفتح ، [چرم] خوشبوی که هنگام طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل می آید و آن دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی-

ادیم پیکران (ف) شقایق بسیار-

اذخر (ع) بکسر یکم و سوم، گیاه خوش-

اذفر (ع) در تاج است گنده بغل و مشک تیز بوی-

اذله (ع) بتشدید لام، سست دلان و خواران و جمع ذلیل-

اذن الحمار (ع) مثله ۲ گیاهی است که برگها مقدار بدستی عریض باشد و بیخ او ازگزر بزرگتر باشد بمقدار ساعد و او را بخورند شیرین میباشد-

اذن الفار (ع) بفتحتین و **اذن الفار** بضم یکم و سکون دوم، رستنی است که بر روی زمین گسترده شود و گل او بنفشه رنگ باشد و شاخهای او باریک بود و هر شاخی ازو مثلث بود برگهای او خرد مانند گوش موش و او را **مرزنگوش** نیز گویند هندش **موسا کنی**-

اذن الفاره (ع) همان که در را گذشت-

اذیال (ع) جمع ذیل، دامن، ذیول نیز جمع اوست-

اذیه (ع) رنجانیدن-

ار (ف) مختصر اگر و بمعنی یای عاطفه نیز، و اگر و گر نیز برای

---

۱ - بلغار بر وزن گلزار - ف - شهری است مشهور، بعضی برآنند که اصل آن بن غار بود که اسکندر وقت رفتن ظلمات حکم کرده بعضی اسباب و مردم دربن غاری تا مراجعت توقف کنند و بعد از مراجعت بمرور ایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار خوانده اند و رشیدی گوید که بلغار و بلغاک بمعنی ترکیبی شان بسیار غار بوده و بسیار غوغا بوده و صاحب قاموس گفته صحیح بلغر بی الف، وجه صحت آنرا بیان نکرده - بهر صورت بلغار بترکستان است و بسردی هوا معروف و طوطی درآن شهر زنده نمی ماند ، ازین روی خاقانی گفته :

عدلش بدانسامان شده کاقلیم ما یکسان شده
سنقر به هندوستان شده طوطی ببلغار آمده

حکیم ناصر خسرو در صفت ترکان بلغاری و حسن ایشان گفته :

برون آرند ترکان را ز بلغار — برای پردهٔ مردم دریدن

و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره نیاورده اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و بهلهٔ از چرم که باز داران در دست کنند آورده و ببلغار نسبت داده چنانکه گفته : باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار کل (فرهنگ آنند راج)

۲ - رک : اذن الفار-

عطف آمده و نیز مختصر ارّه، مستشهد معنی اول است، این بیت شاهنامه فردوسی :

ستمکار خوانیمش ار دادگر
خردمند خوانیمش ار بی هنر

و موافق معنی ثانیست این بیت مؤلف که در خاتمهٔ کتاب ناز و نیاز واقع است لمؤلف :

تکلف بر طرف درکار اینست
اگر اندک وگر بسیار اینست

و متضمن معنی ثالث است این بیت شاهنامه فردوسی :

به یزدان که او داد آئین و فر
که برم میانش ببرنده ار

ار (ت) بضم، اسب خرمنج و بکسر مرد -

ارارِس (ع) جمع آن[1] -

اراقت (ع) ریختن آب -

اراك (ع) بفتح، درخت شوره و در تاج است بمعنی درخت مسواک

ارام (ع) بفتح، جمع رئم، بز کوهی و آهو در پارسی معروف و در حل لغاتست جمع رئم بمعنی آهوی سفید چنانکه سلمان ساوجی میفرماید :

دید ارکبک در ایام تو شاهین شاهی
کرد با شیر بدوران تو آرام ارام[2]

ارّان[3] (ف) بفتح و تشدید، نام ولایتی معادن زر و نقره -

ارانب (ع) جمع آن[4] -

اراوند (ف) بفتح، بزبان پهلوی دجله و در پنج بخشی است **اراوند** بمعنی دیده و **اروند** دجله و نام کوه و در اداتست **اروند** بسه معنی اول **اوراوند** دجله و در حل لغاتست بمعنی تجربه و آزمایش نیز و در اسکندری هر دو بیک معنی گفته اند و در فرهنگی آورده اند بتقدیم واو بر را، نیز در حل لغاتست **اروند** بمعنی بها و زیبا و پسندیده و در شاهنامه است دجله، فردوسی :

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان

ارایک (ع) جمع او بمعنی تختهای آراسته -

---

۱ - رک : اریس
۲ - دیده ازکبک در ایام تو شاهی شاهین‌کرده باشید بدوران تو آرام ارام (بهار عجم)
۳ - رک : معجم‌البلدان و حدودالعالم و نخبة الدهر -
۴ - رک : ارنب -
۵ - رك : اریکه -

ارباب (ع) مرادف اصحاب است بمعنی یاران ـ

ارباب قلوب (ع) صاحبدلان ـ

ارباح (ع) یعنی سودها و نفعها، جمع ربح بکسر ـ

ارباض (ع) جمع ربض، دیوار گرد شهر ـ

اربعین صباح (ف) آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت ـ

اربعین صباح بدر (ف) آن چهل صباحی که خمیر آدم علیه السلام در آن شده ـ

اربغ (ت) بفتح با، پاک ـ

اربیان (ف) ملخ آب و آن نوعی از ماهی خرد است ۱ ـ

ارتجاج (ع) بتای قرشت و جیم اول نیز، لرزیدن و جنبیدن ـ

ارتحال (ع) بحای مهمله، کوچ کردن و روان شدن و در حل لغاتست بار از منزل برداشتن و بر پشت کسی نشستن و بجیم پارسی، گرفتن و شعر به بدیهه گفتن و خطبه ـ

ارتضا[ء] (ع) بکسر، خشنود شدن

ارتعاب (ع) بعین مهمله، ترسانیدن ـ

ارتعاش (ع) بکسر، با خویش لرزیدن ـ

ارتفاع (ع) بلند شدن ـ

ارتق (ت) لاغر در ابراهیمی است ۲ ـ

ارتقا[ء] (ع) بر رفتن ـ

ارتقاب (ع) بقاف، چشم داشتن

ارتکاب (ع) سوار شدن و اختیار کردن گناه و مانند آن ـ

ارتکام (ع) برهم نشستن ـ

ارتماض (ع) بکسر، سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر **رمضان** ازینجاست ـ

ارتنگ (ف) بکاف پارسی، نگار نامهٔ مانی نقاش و قیل بجای تای دو نقطه بزای معجمه و بسیاری از فضلاء بر اول کذا فی الادات و در

---

۱ ـ اربیان، بکسر اول و ثالث ـ ع ـ ملخ آبی که عرب جراد البحر و شیرازیان میکو بفتح میم خوانند و نمک سود خشک آنرا خورند و بابرنج و روغن نیز پزند همانا عربی است ـ (فرهنگ آنندراج)

۲ ـ بکسر یکم و سوم، زیاده (مؤید) ارتق بکسر یکم و سوم، زیادت (شرفنامه) ارق بفتح یکم و کسر دوم، لاغر ـ (مؤید و شرفنامه)

سکندری بر چهار نوع آورده **اورنگ** و **ارنگ** و **ارشنگ** و **ارتنگ** و قیل **ارزنگ** نام پهلوانی تورانی و نیز نام دیوی و در مؤید است که نام چادریست که درو همه نقشها نگاشته بود یعنی علم خانه، استاد :

پادشاهان جهان راست ز تو چندان فرق
کز نقوش ملکی تا بنقوش ارتنگ

و در تبختریست بثای مثلثه نیز و در حل لغات به سه معنی آورده یکی صورتهای مانی که در چین کرده بود و دوم بمعنی بت خانه، سوم نام کتاب مانی و بدین معنی **ارژنگ** است ، در سکندر نامه :

روان کرد کلک سیه رنگ را
به برد آب مانی و ارژنگ را

ارتو (ت) بضم، پوشش -

ارتوج (ت) بوزن فرسود ، سبز -

ارتوق۱ (ت) بفتح، پای -

ارتیاح (ع) شاد شدن، و بخشودن و راحتمند شدن -

ارج (ع) بفتحتین ، خوشبو کذا فی‌النصاب و معنی دیگر در پارسی مذکور میشود -

ارج (ف) بفتحتین بوزن فرح، پرنده ایست که بآن شکار کنند و بوزن حرج ، قدر و قیمت و اندازه ، **ارجمند** مرکب ازانست -

ارجاسپ (ف) بفتح و بای پارسی ، نام پهلوان افراسیاب و نام بادشاه توران که بیست و نه پسر ترکستان شاه را در جنگ کشته و به آفرین را که دختر گشتاسپ بود اسیر کرده بود و در دژ روئین۲ محبوس ساخته، آخر از پیش اسپندیار هزیمت خورد -

ارجل (ع) در مؤید است بضم جیم، مردی کلان و اسبی که پای وی سپید باشد و آنرا شوم پندارند و در سکندریست بوزن احمق بمعنی اخیر و در حل لغاتست بزرگ پای و بمعنی اسپ مذکور، خسرو ملک سخنوری ملک‌الشعراء انوری اشهب و ادهم و ارجل را بر نهجی که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید تصحیح صاحب سکندریست، انوری :

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ارجمند (ف) عزیز و بزرگ و در سکندریست حرکت برجیم غلط است

---

۱ -بالفتح ، پا و باریک تر (مؤید) پای گدا (مؤید ، نسخهٔ خطي نگارنده) پای (شرفنامه) -

۲ - روینه (برهان قاطع)

چنانکه از ضابطهایی که رقم یافته معلوم خواهد شد و در مؤید است بی همتا و غالب و گرامی یعنی عزیز، در حل لغاتست بمعنی قیمتی نیز -

ارجو (ع) امید می دارم من -

ارجوان ۱ (ع) بضم، ارغوان و گویند بنفشهٔ سرخ و روشن -

ارحل (ع) بحای مهمله، اسب سپید پشت -

ارخ (ع) بکسر یکم و سکون دوم، جانوریست در هند که آنرا کرگدن و در مجمل لغت آورده است -

اراخ بکسر ، بمعنی آدمی -

ارخط گل (ف) عرش -

ارخم (ع) بخای معجمه، اسبی که همه سر او سپید بود -

ارخووق (ت) جوزا -

ارد (ع) بفتح، نام قبیله و قیل نام شهری -

ارد (ف) بضم و فتح بوزن سرد ، همان آرد مذکور بمعنی اخیر و بیست و پنجم از ماه اردی بهشت ، مقوی معنی ثانیست بضم این بیت شاهنامه :

همی رفت سوی سیاووش گرد
بماه سفیدار در روز ارد

مؤید معنی اول است این بیت کمال سپاهانی :

دارم از نعمت تو هر چیز
اکنون هستم بارد محتاج

اردپیل (ف) بفتح و بای پارسی ، نام شهریست بحد آذربائیجان و قیل ببای تازی و مشهور همان اولست اگرچه در بعضی جا بواسطهٔ قافیه اختیار کنند، چنانچه در بوستان :

یکی آهنین پنجه در اردپیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل

اردجان (ف) نوعی از اسرار و اشکال نجوم -

[اردستان] رك : آردستان

[اردسته] رک : آردستان -

اردشیر (ف) نام پسر شیرویه بن پرویز بادشاه ایران و نام پسر ساسان بن بهمن -

اردمز (ت) بکسر یکم و چهارم، بی هنر-

اردمه (ف) نام درختی ۲ -

اردو (ف) بوزن گلبو، لشکر گاه ، چنانکه درین بیت است از استاد :

یک شمهٔ ابروی تو خورشید منور
یک خیمه در اردوی تو گردون معلا

اردوان (ف) بفتح همزه و

---

۱ - رک : نزهت القلوب ، ص ۹۹ -
۲ - درخت شخار کذا فی زفانگویا - (مؤید)

دال و نیز بضم، نام بادشاهی از آل گشتاسپ ـ

ارده بخرك (ف) در ابراهیمی است بخرکت [۱] نام میوه ایست و ارده بمعنی مالیده و در مؤید است بمد و قیل بغیر مد و بضم با ، چنگال بادام کوهی و درسکندریست و آن چیزیست که آنرا با دوشاب و رطب خورند چنانچه ارده کنجد که مذکور شد ـ

ارده خرما (ف) بفتح، چنگال خرما بمعنی مالیده ـ

ارده دوشاب (ف) بفتح و واو پارسی است ، چنگالیست یعنی مالیده که از آرد سازند و با دوشاب میخورند ـ

اردی بهشت (ف) بر وزن اسپی فرست ، مدت ماندن آفتاب در برج ثور ، فارسیان ماه شمرده باین نام خوانند و رومیان آبان و هندش چیت نامند و نیز روزی از ماه [۲] چنانکه در ضمن اورمزد مذکور میشود ـ صاحب سکندری از فرهنگ حسینی و شیخ واجدی نقل کرده که بضم الف است و بفتح غلط است و در مؤید است بفتح الف و ضم آن اما آنچه الحال در محاورات مذکور میشود بفتح مشهور است ـ

اردیکی [۳] (ت) بکسر یکم و فتح سوم ، هنرمند ـ

اردن (ف) بضم سوم که ذال معجمه است ، نام شهری از شام، مدفن یعقوب علیه‌السلام و چاهی که در آن یوسف علیه السلام بود در آنجاست و کنعان بدوازده فرسنگ از آنجا است

ارز (ع) بفتح یکم و ضم دوم بتشدید ، بمعنی برنج و درشرح نصاب است بفتح همزه و ضم رای مهمله

---

۱ - بخرک بضم اول و سکون خای منقوطه و فتح رای مهمله و سکون کاف، نام میوه ایست که آنرا بادام کوهی می گویند و چوب آنرا بجهت میمنت عصا کنند ـ (هفت قلزم)

۲ ـ اوستا Asha Vahishta پهلوی Ashvahist Urt vahisht مرکب از دو جز : اول arta و asha بمعنی درستی و راستی : دوم و هیشته صفت عالی از صفت veh بمعنی به و خوب ، پس کلمهٔ مرکب بمعنی بهترین راستی است ـ اشا وهیشته یکی از امشاسپندان است که نگهبانی دومین ماه و سومین روز باو سپرده است ـوی در جهان مینوی نمایندهٔ پاکی و تقدس و قانون اهور امزد است و در جهان خاکی نگهبانی آتش بدو سپرده است ـ (دکتر محمد معین : روز شماری، ۱۸ - ۱۹)

۳ ـ ارد مکی (شرفنامه)

و زای معجمهٔ مشدده ، برنج و دران پنج لغت است بکسر همزه و را و ضم همزه و را و تخفیف را - ارز بفتح یکم و سکون دوم ، قدر و قیمت و عظمت و ارز بفتح اول و ضم دوم بزای مشدود و قیل بالتخفیف ، برنج (کشف) -

ارز (ف) بفتح و سکون رای مهمله ، قدر و عظمت و بها که عرب آنرا قیمت گویند و در مؤید است درخت نار و قیل درخت سرو و قیل صنوبر -

ارز و رز (ع) بضم رای مهمله و تشدید زا ، و نیز بضم را و سکون و تخفیف زا ، در شرح دیگر است و در وی لغاتست بفتح اول و سکون ثانی و ضم هر دو و ضم اول و سکون ثانی، درخت نار و مصدر بمعنی باهم آمدن و استوار شدن -

ارز (ت) بضمتین ، روزی -

ارز بیز (ت) بکسرتین و بکسر چهارم، دریغ -

ارزلو (ت) بضمتین ، روزی مند -

ارزن (ع) نام درخت است سخت چوب و نام دشتی و بپارسی معروف ، استاد :

دی محتسبی براه بگذشت
بر دست گرفته چوب ارزن

و بمعنی سوم لمولف :

طوطی طبع من شده بیشک
قانع ای شه بارزن اندك

ارزن ریزه (ف) قطرات باران و جرعهٔ می و شرارهٔ آتش و کفگیر شراب -

ارزن زرین (ف) جرعهٔ می زعفرانی و حباب و ستارگان -

ارزه (ف) بر وزن پرده، کهگل و نام درختی، چلغوزه میوهٔ اوست ۱ -

ارزه (ف) بروزن هزره، کاه گل و بلغتی نام درختی -

ارزیتون (ف) نام دختر بادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود -

ارزیز (ف) قلعی خوب بتازیش رصاص خوانند، چنانچه بدین معنی واقعست در سکندر نامه :

مشو نرم گفتار با زیردست
که ز الماس ارزیز گیرد شکست (همین)

---

۱ - بالفتح کاهگل و نیز نام درختی ستکذا فی الشرفنامه و فی القنیه درخت نار و قیل عرعر یعنی قسمی از سرو و نیز در قنیه است درخت چلغوزه که ارزه بر وزن لرزه صنوبر را گویند و فی حاشیة المصابیح چلغوزه که آن بار درخت صنوبرست و در ادات مذکورست درختی ستکه چلغوزه میوهٔ اوست - (مؤید)

ارس (ف) بفتحتین، نام رودیست کنارهٔ آذربائیجان :

ای صبا گر بگزری بر ساحل رود ارس
بوسه‌زن برخاک‌آن وادی‌ومشکین کن نفس

و در حل لغاتست بسکون دوم، آب چشم.

ارساغ (ع) بفتح، جمع رسغ بضم، بندگاه دست و پای و باریکی پیوند سردست.

ارساغ (ت) زرده.

ارسطا (ف) بفتحتین، نام حکیمی که استادزاده و وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و او را **ارسطاطالیس** و **ارسطور** و **ارسط** نیز گویند چنانچه بیشتر در ضمن هر حرف او مذکور خواهد شد.

ارسطاطالیس (ف) هر دو طای مهمله، نام حکیم و ذکر آن در ارسطا گذشت.

ارسطو (ع) همان ارسطا که گذشت.

ارسطوی (ف) همان ارسطا که گذشت.

ارسلان (ت) شیر و نیز نام بادشاه ایران.

ارسلن (ت) نیز **الپ ارسلان** ببای پارسی همان [۱] معنی و نیز نام مبارزی.

ارسمندش (ف) بفتح اول و سوم و چهارم، نام حکیمی ندیم اسکندر.

ارشد (ع) راه یافته تر و نام پهلوانی که علم تیر ازوست.

ارض (ع) زمین و **ارضات** و **اراض** جمع آن.

ارطیون (ف) بفتح همزه و را، زیرك و دانا و کاردیده و نام مردی حکیم رومی.

ارعش (ع) لرزان دست.

ارغا (ف) بفتح، در تبختریست جوی و در مؤید الفضلاء است ارغا بفتح آب و مستشهد معنی اول است این بیت استاد :

شدم غرق هردم بدریای خون
ز دیده روان شد دو ارغای خون

و در ابراهیمی است در بیان الفاظ ترکی بفتح اول و **ارغاو** بزیادهٔ واو نیز.

ارغاف (ف) بضم، جوی آب [۲].

ارغام (ف) آبجوی.

ارغاو (ت) بفتح، جوی آب و آنرا

---

۱ - رک : ارسلان.

۲ - ارغاف و ارغام هر دو تصحیف 'ارغا' و 'ارغاب' و 'ارغاو' است که بمعنی نهر و جوی است (م - ب).

بغیر واو نیز گویند چنانچه گذشت -

ارغن و ارغنون (ف) بفتح اول و ضم سوم ، نوعی از سازهای رومیان ساختهٔ افلاطون ، صاحب مؤید نقل کرده که جمع آواز مزامیر مثل رباب و چنگ و طنبور و بربط را گویند و نیز چون هر آدمی از مرد و زن پیر و جوان مزامیر مختلف و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون نامند و گویند ساز و آواز هفتاد دختر بکر که یک مرتبه کنند ، مؤلف این کتاب از فاضلی شنیده که من در دکن دیده ام سازیست که خانه‌ها و حجرها دارد آوازهاش بغایت غریب است و از رومیان است -

ارغنده (ف) بر وزن فرخنده بفتح و ضم غین معجمه ، مردم دلیر و خشمناك ، شاهنامه :

سرا پردهٔ سبز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار ارغنده گرگ
همایون سواری چو ارغنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

ارغوان (ف) در مؤید است گلیست سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آنست که درختیست که شاخهایش باریک چون مرجان میشود -

ارغوان تن (ف) مریخ -

ارغون (ف) اصل ترکان و اسپی که از جایی ترکی و از جایی تازی بود -

ارفاغ (ع) بفتح ، بغلهای دست و ران -

ارفاق (ع) نفع رسانیدن و بچیزی (همین) گرفتن -

ارفت (ت) بفتح اول ، پشت -

ارفش[1] (ت) بفتح اول و کسر سوم ، کاردان -

ارق (ت) بکسر اول و فتح دوم ، دور و بفتح اول و کسر دوم ، لاغر -

ارقا (ت) بفتح ، حجامتگاه -

ارقاق (ع) تنگ گردانیدن و نیز بنده کردن -

ارقان (ع) آفتی که بکشب می رسد و آنرا یرقان نیز گویند ، در تاج است آفت کشب و بیماری روده اما **یرقان شوریده** مشهور به بیماری چشم است که او را زرد می سازد ، هندش کنولباد[2] گویند ، چنانکه درین بیت است از شاه طاهر دکنی :

ورنه با این همه رعنائی و شوخی از چیست
گاه در دیدهٔ نرگس **یرقان** گاه سبل

---

۱ - ارقش - کاردان (شرفنامه)

Jaundice (Platts and Fallon). - ۲

ارقر (ت) بضم ، اسپ خرمنج و بکسر، مرد و در مؤید است بمعنی نخجیر -

ارقش (ع) مارسفید و سیاه -

ارقم (ع) مار سپید و سیاه ، **اراقم** جمع آن -

ارقند (ف) نام کوهی است -

ارکاک (ت) بفتح ، انگشت -

ارکان (ع) جمع رکن ، گاهی ازین چهار طبع اراده کنند و گاهی چهار رکن عالم و امثال آن -

ارکک (ت) بکسر یکم و سوم ، در ابراهیمیست بفتح سوم ، سرود[1] -

ارکون (ع) مهتر[2] کذا فی حل اللغات است -

ارکی (ت) بکسر ، خواست کرد -

ارم (ع) بکسر یکم و فتح دوم ، نام مردی و نام باغ بهشت شداد که حق تعالی او را از غیرت از چشم مردم پنهان ساخته و او را بهشت هشتم گویند ، چنانچه مؤلف در تعریف باغ حافظ گفته ، لمؤلف :

زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان
ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان

و در زاهدی است نام عادی و یا شهری و در تاج است سنگهای نشان راه -

ارمائیل (ف) بکسر ، نام شهزادهٔ برادر کرمائیل که حکایتش در باب کاف مذکور خواهد شد -

ارماح (ع) جمع رمح بضم نیزها -

ارماط[3] (ع) بضم ، ارمال -

اُرماق[4] (ت) بضم ، زدن -

ارماک (ف) بضم ، همان ارمال که مذکور خواهد شد -

ارمال (ف) چوبیست خوشبو که بدار چینی سیاه ماند -

ارمان (ف) در سکندریست بوزن کرمان ، دریغ و حسرت و **ایرمان** بزیادت یا نیز درین لغت است و نیز نام شهری از ایران زمین سرحد توران -

---

۱ - سرد - (مؤید)
۲ - بیونانی بمعنی حاکم و افسر اعلیٰ را گویند - (فرهنگ آنند راج)
۳ - با میم بر وزن وطواط ، بلغت اهل یمن درخت کادی (Johnson : *kādī*) را گویند و آن درختیست مانند درخت خرما و کادی گل آن درخت است ، در نهایت خوشبوی و آن در ملک دکن بسیار است - (برهان)
۴ - بالضم - ت - بمعنی زدن - (فرهنگ آنند راج)

ارمان و ایرمان خوار (ف) پشیمان ، خوار -

ارمت (ت) بفتح یکم و سوم ، آن مرد است ، بکسرتین ، کوچه -

ارمد (ع) بفتح ، صاحب درد چشم -

ارمد و اورد (ت) کبک دری -

ارمغان (ف) بفتح ، بجای غین قاف نیز ، تحفه‌ای که از جایی بیارند و گویند در ابراهیمیست بفتح یکم و ضم سوم و از لسان الشعراء بوزن زرگران نقل کرده -

ارمغانی(ف) بفتح ، سوغاتی و تحفه‌ای که از جایی فرستند و غنیمت و یادگار و آنرا **راه آورد** نیز گویند و بجای غین قاف چنانکه در ارمغان نیز گذشت -

[ارمقان] رک - ارمغان - و آنرا **ارمغان و ارمغانی** و بجای غین قاف نیز گویند و در مؤید است که قاف تصحیف غین است و **ره آورد** نیز گویند و عرب عراضه ، چنانکه درین بیت است از استاد :

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست

ارمک (ت) بفتح یکم و ضم سوم ، پشمینه و گویند پشمینه ایست اعلی از صوف سفید -

أرمل (ع) در حل لغاتست بمعنی بیوه و در تاج بمعنی مرد بی زن ، **ارامل** جمع آن در مؤید است -

ارمله (ع) زن بیوه -

ارمن (ف) - بکسر یکم و فتح دوم ، نام ولایتی که ابریشم آنجا مشهور است و در سکندریست بوزن برمن -

ارمند[1] (ت) بکسر یکم و سوم و **اود** بضم و فتح دوم ، آری -

ارمنیه (ف) بکسر ، نام شهری[2] -

ارمیا (ف) - بضم یکم و کسر سوم ، نام خضر علیه السلام و قیل اسم بلیاس[3] بن ملکا -

ارمیس (ف) خاری است که از

---

۱ - اوت Evet = بلی (Redhouse)

۲ - شهریست معروف که آتشکدهٔ درخش آنجاست (برهان) ظاهراً درخش مصحف آذرجشنس (آذر گشنسب) است (مزدیسنا ۱۹۹) و ارمنیه در اینجا نیز مصحف ارمیه است (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان) -

۳ - بلیان بن ملکان برهان قاطع ، (۱ : ۱۱۰)

برگهای وی آنچه نرم باشد در ادویه بکار برند -

ارمین (ف) نام چهارمین کیقباد و برادر خرد کیکاؤس -

ارن[1] (ف) آب -

ارنب[2] (ع) بفتح یکم و سوم ، خرگوش و در دستور بمعنی گور خر است، و نیز نام داروی است که هندش آنرا برمین گویند -

ارنج (ف) استخوان بلند میان بازو و ساعد و آنرا آزن نیز گویند و ارج (همین) مختصر ازو نیز بمعنی آزاد و نادان و بکسرتین بمعنی پیر زال -

ارنج[3] (ف) بضم یکم وسوم ، رشوت و قیل بفتح یکم و ضم دوم -

ارنواز (ف) نام زن ضحاک ماران که فریدون بعد کشتنش در حبالهٔ خود آورد -

اُرنه (ت) بضم ، میانه -

اروند (ف) درمؤید است فرو زیبایی و مهتری و نام کوهیست در راه همدان که هر روز تاثیر سه فصل دارد و همان اراوند بمعنی اخیر در ابراهیمی است

اروند و **امرند** و **افرنگ** و **اورنگ** بمعنی اول بیک معنی اند -

اروند اسپ (ف) بفتح و بای پارسی ، نام مردی -

ارونده (ف) بروزن دربنده ، همان اروند مذکور بمعنی رود دجله -

اروهی (ت) بروزن در شهر، نام مرغیست -

اروین (ف) در حل لغاتست بمعنی تجربه -

ارهاب (ع) بکسر و سکون رای مهمله ، ترسانیدن -

ارهاط (ع) جمع رهط ، گروه -

اره زبان (ف) بمعنی تیز زبان -

ارهنگ (ف) بکاف پارسی ، قصبه ایست از بدخشان مدفن سر مبارک شاه زاده حسین رضی الله عنه -

اری[4] (ت) بفتح یکم و کسر دوم ، زنبور در ابراهیمیست -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲ - بی فروغت روز روشن هم شب است
بی پناهت شیر اسیر ارنب است
(مولوی)

۳ - ترکی (مؤید)

۴ - *Ari*, Bee (Hony.)

اریحا (ف) بر وزن مسیحا ، دیهی از دیه‌های شام -

اریحی (ت) سخی که از سخاوت پشیمان شود -

اریس (ع) بکسر و تشدید را ، برزگر -

اریش (ف) زیرک و هوشیار -

اریغر (ت) بفتح ، ناپاک ، در مؤید در قطار زای معجمه آورده -

اریغز (ت) بفتح یکم و کسر دوم و چهارم ، همان که در رای مهمله گذشت[1] -

اریق (ت) داس -

اریک (ع) بوزن شریک ، نام وادی در تاج است با زای معجمه و برای مهمله ، تخت آراسته و جراحتی که گوشت نو بر آورده باشد و هنوز پوست نه پیوسته -

ازاء (ع) بکسر و زای معجمه ، برابر -

ازآنجهانی (ف) آنکه از بیماری بسیار به شدت صحت یافته باشد[2] -

ازار (ع) در صراح است مئزر و شلوار و مانند آن و او را ته‌بند نیز گویند و در عرف عجم معروف -

ازار پا (ف) بکسر و رای موقوف و بای پارسی - هر چه در پای پوشند مانند شلوار -

ازار خرگاه (ف) بکسر ، خیمه ها و پردهٔ خرگاه -

ازازدم (ف) هر دو زای معجمه ، غلهٔ لوبیا -

از الف آدم تا میم مسیح (ف) یعنی از آدم تا عیسی علیهما السلام -

ازای (ع) بکسر و بمد ، برابر ، چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان و همراه او و بغیر مد نیز ، صاحب مؤید گوید **ازای** بکسر بمعنی تازیست و آنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود[3] -

ازبر (ف) یاد که عرب حفظ خوانند و در ابراهیمی است و زبر بحذف الف و هون (همین) نیز بهمان معنی اند -

از بن گوش (ف) بمعنی بندگی

---

۱ - اریغر -
۲ - و معنی ترکیبی از آن عالمی است - (مؤید)
۳ - ازاء ککتاب : مقابل و برابر - (منتهی الارب)

و فرمان برداری و خدمتگاری بطوع و رغبت ، سلمان :

لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش
غلام حلقه بگوش است لولوی عدنش

نیست سرکش چو سرزلف تو آویز چو من
از بن گوش بعشق تو در آورده سراست

ازبی (ت) گذشت ـ (همین)

ازتب (ف) در فرهنگ گلستانست بمعنی رنجش ـ

از تو کشاید فقاع (ف) یعنی از تو مفاخرت کند ـ

از خر فتادن (ف) بمعنی مردن آمده است ـ

ازدب[1] (ف) بفتح یکم و سوم ، مگیر و مکش و در سکندریست بوزن ابتر ، در ابراهیمی داخل ترکی آورده ـ

ازدحام (ع) زحمتها و انبوه کردن ـ

از در (ف) همان اندر خورد مذکور و برای پارسی نیز همان مذکور ـ

از دست دهر جست (ف) یعنی مرد و رحلت کرد ـ

از دست مگذار (ف) یعنی ضایع مگذار ـ

ازدم (ت) بوزن دردم ، هنر ـ

ازدو (ف) برای معجمه ، صمغ که هندش گوند گویند ـ

ازدواج (ع) جفت گردانیدن ـ

از دود تیره (ف) ابر سیاه و بخارات سیاه ـ

از دهان زاده (ف) کنایه از سخن و مرغ است از پوست بیرون آمده بمعنی کشف احوال کرده و ترک دنیا نموده و از خودی باز آمده ـ

از دهان مار بیرون آمده (ف) بمعنی راستی که هیچ کژی ندارد ـ

ازرق (ع) کبود و گربه چشم و آب صاف و شانه و نام خطی از خطوط جام جم ، بدین معنی اخیر پارسی است ، خاقانی :

باده در جام تا خط ازرق
شعله در بحر اخضر اندازد

و در شرح نصابست و سبز چشم و شمشیر نیک روشن و نام شخصی که ازارقه منسوب باو هستند ـ

ازرک (ت) زردار ـ

ازرگر (ف) کهگلگر و او را اندیشگر نیز گویند و نیز اندیشه مند و متفکر ـ

---

۱ ـ مگیر و مکش ـ (مؤید)

از صورت خواری بشست (ف) یعنی عزیز گردانید و بیاراست و در اداة الفضلاء هم بدین معنی بجای خواری خوشبوی نبشته است ـ

ازفنداک[۱] (ف) در حل لغاتست بمد ، قوس قزح ـ

ازکار دور (ف) بمعنی نالایق و بیکار ـ

از کعبه چو بگذری (ف) یعنی وری کعبه تصور کن ـ

از کلان (ف) یعنی از خلق آن ـ

ازگاره (ف) ـ بکاف پارسی ، همان انگاره و در مؤید است بمعنی خزنده از شرم ـ

از گل او (ف) یعنی از کمال اطاعت و انقیاد او و بمعنی میانهٔ او نیز آمده ـ

او گل باغش (ف) بمعنی نعیم جنات او ـ

ازل (ع) بفتحتین ، آنکه آغازش نباشد ـ

ازم (ف) بزای معجمه ، در تبختریست بمعنی فرزند ـ

ازم (ت) بفتحتین ، همان که در پارسی گذشت ـ

ازمل (ع) بزای معجمه ، آواز ـ

ازمل (ف) بزای معجمه ، آواز چنانکه گذشت ـ

ازمه (ع) بتشدید میم ، جمع زمام ، مهار ـ

ازمیم (ع) بکسر ، ماه که چون باریک شود و بآخر رسد ـ

از نقش گور خار بررست (ف) یعنی تن مردم زار و نزار گشت، صاحب مؤید گوید کنایت از کار زشت است ـ

ازهار (ع) جمع زهر بفتح ، شگوفه ـ

ازهر (ع) سپید تر و آن سفیدی که بزردی و سرخی زند و تابنده تر ، در مؤید است ماه و گاو دشتی ، در صراح است بمعنی سپیدی رو از کرم و جوانمردی و بمعنی روشن نیز ـ

از یاد مبر (ف) فراموش مکن ـ

ازیب (ع) نشاط و پسر خوانده و دشمنی و ترس و باد نکباء که میان صبا و جنوب وزد و آن مهلک است ـ

---

۱ ـ آزفنداک ـ (فرهنگ آنند راج)

ازیرا (ف) بفتح الف و یای پارسی ، بمعنی زیرا ، ایرا بکسر نیز گویند -

ازیز (ف) بزای اول معجمه نیز ، بانگ جوش ماکیان -

ازین (ف) معروف و بمعنی چنین نیز آمده ، چنانچه درین بیت از سلمان :

گر در خیبر بزور بازوی حیدر کشاد
بس که ازین قلعه را سایهٔ حی درکشاد

[اژده] رک : آژده -

اژدها (ف) مار بزرگ و او را اژدر و اژدرها بصیغهٔ جمع از جهت بزرگی جثه نیز گویند - کذا فی التبختری چنانکه درین بیت است که میفرماید شیخ سعدی :

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

عرب آنرا ثعبان خوانند و در شاهنامه است بمعنی سلاطین ظالم چنانکه ضحاک و افراسیاب نیز علمی که بصورت اژدر بود ، در بعضی فرهنگ بمعنی دلیر و تیغ مجازاً آنرا اطلاق کرده اند چنانکه درین بیت است - فردوسی گوید :

شه چو بر رهگذر بلاها دید
اژدها شد چو اژدها را دید

اژدهاک (ف) با زای پارسی ، نام بادشاهی که او را ضحاک ماران گفتندی -

اژدهای حمری (ف) همان اژدها ، لقب ضحاک -

اژدهای فلک (ف) - راس و ذنب و تنین فلک ، لفظ تنین بکسر و تشدید مذکور خواهد شد -

[اژکهان] رک : آژکهن -

[اژکهن] رک : آژکهن -

اژنگ (ف) بزای و کاف پارسی ، شکنج روی و اندام و بزای و کاف هر دو و کاف پارسی و مد نیز خوانند و نیز بمعنی میوه ، مؤید معنی اولست این بیت سیف اسفرنگ :

راست شد از اثر عدل تو ایام چنانک
در جبین شبنم از باد نیفتد آژنگ (؟)

و در تبختریست بزای پارسی بر وزن درنگ و نام والی مازندران که رستمش کشت -

اژول (ف) بفتح زا و واو هر دو پارسی، (همین) شتابی و برانگیخت برکاری ، در تبختریست بمد و ضم زای پارسی و **اوژول** بزیادت واو و **افذول** دیگر بفا لغتی و در سکندریست بضم

الف نیز در مؤید از لسان الشعراء بوزن ثولول نقل کرده -

اژولیدن (ف) آمیختن -

اژیر (ف) بزای پارسی ، همان **آبگیر** که مذکور شد و زیرک و هوشمند و آماده کردن لشکر و بانگ زدن بجهت هشیاری لشکر و غلبه در حل لغاتست و پرهیزگار، موافق معنی لشکر و غلبه است این بیت شاهنامه :

سپه را بیارا و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیرباش

اِس (ت) بضم ، عقل ، در مؤید و ابراهیمی دو لفظ در ترکی آورده و در کتابهای دیگر در قطار پارسی -

اِس (ت) پوستینی موئینه و خوردنی -

اسادت (ع) - بالکسر ، بالش -

اسار (ع) - بکسر ، دوالی که چوب پالان بندند و رسنی که اسیرانرا بدان بندند -

اسارون (ف) بضم ، نام داروست -

اساری (ع) بضم ، جمع آن[۱] -

اساس (ع) بفتح ، بنیاد -

اساسه (ف) واپس نگریستن و قیل بگوشهٔ چشم -

اساطیر (ع) افسانها ، جمع آن چنانکه گذشت[۲] -

اساقت (ع) بکسر ، دوال رکاب -

اساکیب (ع) جمع آن[۳] -

اسالیب (ع) جمع آن[۴] -

اسالیون (ف) بفتح ، تخم کرفس کوهی، عرب سعتر خوانند -

اسامه (ع) بضم، شیر -

اسامی (ع) جمع اسماء و این جمع اسم است بمعنی نام، بمد خطاست، چنانکه ظهیر فاریابی :

از دفتر اسامی القاب بندگانت
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

اسامی (ع) بقصر ، جمع اسماء که جمع اسم است و اسامی که ممدوده گویند این غلط است (کشف) -

۱ - رک : اسیر -
۲ - رک : اسطاره -
۳ - رک : اسکوب -
۴ - رک : اسلوب -

اسامیس (ف) بابونه برّی[۱] -

[اسان] رک : افسان -

اسباط (ع) جمع سبط بکسر ، فرزند و در حل لغاتست بمعنی گروه نیز سبطان کنایت از حسن و حسین رضی الله عنهما و فرزندان یعقوب علیه السلام را نیز اسباط خوانند و اسباط بنی اسرائیل چون قبایل عرب -

اسباغ (ع) تمام گردانیدن و تمام آوردن وضو -

اسباناج (ف) و قیل اسفاناج بکسر ، سبزی پالک -

اسبندارند (ف) مثله[۲] -

اسبوع (ع) بضم، هفته -

اسپ (ف) ببای پارسی ، معروف و نام مهرهٔ شطرنج -

اسپ انگیز (ف) آهن بُن موزه که بآن اسپ را تیز کنند ، بتازیش مسمار خوانند و معنی ترکیبی معلوم -

اسپ چهارگامه ران (ف) یعنی اسپ چهار تگه بران -

اسپر (ف) بکسر ، سپر ، عرب آنرا مجن خوانند -

اسپرز (ف) بضم یکم و سوم، همان سپرز معروف ، در اکثر فرهنگها این لفظ را در پارسی گفته اند و در زفان گویا و قنیه است که فقط ترکی است بمعنی میان فرج -

اسپرسف(ف) بفتح همزه و بای پارسی و ضم و سین مهملهٔ دوم ، میدان و او را اسپریس نیز گویند چنانچه خواهد آمد -

اسپرغم (ف) بکسر با بای پارسی، گیاهیست معروف ، عرب آنرا ریحان خوانند و هندش سبزی خوانند ، بحذف الف و بضم آن نیز آمده -

اسپرک (ف) بکسر و فتح بای پارسی ، رنگ معروف و آنرا زریر خوانند و در ادات بمعنی خرپزه است -

اسپروز (ف) بکسر و بای پارسی و در سکندریست بفتح واو پارسی ، نام کوهی چنانکه در بیت از شاهنامه :

همی گفت کاؤس لشکر فروز
بر در گاه بر پیش کوه اسپروز

اسپری (ف) بآخر آمده ، بکسر نیز بمعنی پایمال شدن -

اسپریس (ف) بفتح و ضم همزه و با و یا هر دو پارسی ، میدان

---

۱ - Wild Camomile (steingass)
۲ - رک : اسفندارمذ -

و قیل بکسر سوم در مؤید است ، از فرهنگ فخر قواس بشین معجمه ، ازانکه در قافیه کیش واقع شده است چنانکه درین بیت سکندر نامه :

نشانه نشاندند بر اسپریش
نکرده درآن کار با کس بکیش

اسپریش (ف) همان که در سین مهمله گذشت ـ

اسپ عمر (ف) یعنی عمری که همچو اسب در رو است ـ

اسپغول (ف) بباى پارسی ، تخمی که برای سردی خورند ، در حل لغاتست غول در لغت گوش است و برگ او بگوش اسب می ماند ، عرب آنرا بذر قطونا گویند ـ

اسپناخ (ف) بکسر و فتح بای پارسی ، سبزه ایست پالک نام ـ

اسپند و سپند (ف) دانه ایست معروف ـ

اسپندیار (ف) پسر گشتاسپ شاه و در سکندریست همان اسفندیار ، تاج مآثر :

روئین شده است چون تن اسفندیار خاک
یا همچو رستم است بزه باد را کمان

اسپ نمه (ف) بفتح یکم و چهارم و بای سوم پارسی موقوف ، برگستوان ـ

اسپنوی (ف) بکسر و بای پارسی ، نام کنیزک بغایت جمیله و نیز بمعنی محبوب ـ

اسپور (ف) بضم ، نهایت نادان وکژ وکج طبع و خالی ذهن و پرغضب ـ

اسپ و فرزین نهد (ف) یعنی بطرح مهرهٔ اسب و فرزین شطرنج ببازد و ببرد مراد از غلبه است ، بوستان :

کدامی که بر شیرنر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد

اسپه و اسپاه (ف) لشکر انبوه و او را **سپه و سپاه** نیز گویند ـ

اسپهان و سپاهان و اسفاهان (ف) نام شهری و نام نوایی و در سین نیز مذکور خواهد شد ـ

اسپید (ف) بکسر ، لغتی است در سفید ـ

اسپیدار و اسفیدار (ف) بکسر ، درختی است که بار ندارد و بحذف همزه نیز ـ

است (ف) بفتح ، مختصر استر که عربش بغل خوانند و بمعنی سرین و نیز بمعنی کتاب مغان ، در ابراهیمی بضم بدین معنی اخیر است، چنانچه این

بیت شاهنامه مؤید اوست ، فردوسی :

شهنشاه ایران سر و بن بشیست
بجایی خرامید با ژند و است

است (ع) بکسر ، حلقهٔ دبر -

استئناس (ع) طلب الفت -

استا (ف) بکسر ، ستایش و ستانیدن و امر بستا و بفتح و ضم ، نام کتاب مغان که از اختراعات زرتشت است ، خاقانی :

اگر قیصر سگالد راز زرتشت
کنم زنده رسوم زند و استا

و آنرا تفسیر ژند گویند چنانچه زند استا و استا زند نیز گویند در ابراهیمی است بفتح و ضم بمعنی مذکور و ستایش و قیل بمعنی اخیر ستایش و آنرا است بحذف الف نیز گویند و در حل لغاتست ابستا بفتح بمعنی اخیر و پازند و صحف ابراهیم و استا کتاب گبران و بضم مختصر استاد -

استات (ف) بفتح ، چنانکه در بعضی فرهنگ است ، اغلب آنست که تصحیف استانست بنون بمعنی پیش در-

استاخ (ع) بفتح، بن دندان -

استاخ (ف) بوزن و معنی گستاخ، بستاخ نیز درین لغت است ، موافق معنی اول است این بیت هفت پیکر :

کردم استاخیی که بود مرا
دیو بازیچه ای نمود مرا

استاد سرای هفت رخشان (ف) ستارهٔ مشتری -

استار (ع) بفتح ، سیر که وزنش بحسب اختلاف دیار مختلف است و نیز جمع ستر بمعنی پرده ، اساتیر جمع آن -

استاره (ف) بکسر ، همان ستاره معروف و نیز رباب سه تاره -

استان برخاست (ف) یعنی از کثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود شد -

استان برخاست و افتاد (ف) باضافت استان ، بمعنی دنیا -

استانه (ف) معروف و او را **استان** و **ستانه** نیز گویند[1] -

استبرق (ع) دیبای سبز ، در حل لغاتست حریر سطبر -

استبسال (ع) بکسر سین، (همین) تن بر مرگ نهادن و یا بر زخم -

استحداث (ع) طلب جدید کردن -

استحسان (ع) نیکو پنداشتن نیکو شمردن -

---

۱ - جای خواب و آرامگاه باشد - (برهان)

استحفاظ (ع) طلب یاد داشتن۔

استحقار (ع) حقیر داشتن۔

استحواذ (ع) غالب آمدن ۔

استخاره (ع) طلب خیر کردن و نیز دوگانه ای که برای خیریت کار ادا کنند ۔

استخوان (ف) معروف و خستهٔ خرما و پوست و گوشت و نام اسلحه و اصل و موافق معنی ثانی است این بیت سکندرنامه :

که از نطفه‌ای نیک بختی دهی
که از استخوانی درختی دهی

استخوان افشانده (ف) بمعنی ریخته و در اداتست تخم خرما در زمین کاشته ۔

استخوان بزرگ (ف) بمعنی اصیل و بزرگ ۔

استخوان در گلو (ف) کنایت از مزاحمت و تشویش ۔

استخوان ربا (ف) نام پرنده ایست که او را هما گویند۔

استخوان زند (ف) پرنده ایست که استخوان خورد و آزار جانوری نکند، عرب آنرا هما گویند، در اکثر فرهنگنامه‌ها همین نوعست اما در لسان الشعراء بجای دال کاف پارسی آورده ۔

استخوان ژنگ (ف) همان استخوان ژند که در دال گذشت ، در اداتست با کاف جز در لسان الشعراء نیافتم ۔

استدراج (ع) طلب درجه کردن و در اصطلاح متکلمان خارق عادت کافران را گویند چنانچه مومنانرا کرامت و در حل لغاتست نزدیک گردانیدن خدای تعالی بندهٔ خود را بخشم و عقوبت خود ۔

استر (ف) بدو معنی معروف و استر جامه را بجهت ضرورت بمد نیز خوانند و بشین معجمه و ضم الف و تا ، معروف که عرب آنرا بعیر گویند از عراقین خاقانی :

با قفل زر است فرج استر
با مهرهٔ لعل گردن خر

استراحت (ع) راحت گرفتن ۔

استرده (ف) بمعنی سترده که مُحلّق باشد ۔

استرش (ف) بضم یکم و سوم ، سپاری که هندش پهال گویند۱ ۔

---

۱ - آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند (برهان) و تختهٔ استرش را هند هل [گاو آهني] نامند - (مؤید)

استرقاق (ع) بنده گرفتن و نیکو شدن -

استرون (ف) بفتح و کسر، زن نازائنده عرب عقیم خوانند، بحذف همزه نیز [1] -

استره لیسید (ف) دلیری و جانبازی کرد -

استسخار (ع) بخای معجمه، افسوس داشتن -

استسقا[ء] (ع) طلب باران و نیز علتی است که هر چند آب خورد تشنگی نرود او را هند جلندهر گویند -

استصراخ (ع) فریاد خواستن -

استظهار (ع) - طلب پشتی کردن و بمعنی تقویت نیز و طلب ظهور و یاری خواستن و ازبرکردن بمعنی یاد کردن کذا فی التاج -

استعجاب (ع) طلب عجب -

استعسار (ع) پنهان داشتن ترس در دل -

استعفا[ء] (ع) طلب عفوکردن -

استعلا[ء] (ع) طلب بلندی کردن -

استفتاح (ع) بکسر، طلب کشایش و پانزدهم روز از ماه رجب -

استفراغ (ع) طلب فراغ کردن و در عرف کنایت از قی است -

استفسار (ع) بکسر، طلب هویدا کردن -

استفضال (ع) نیکو جستن و افزون آوردن از چیزی -

استقصاء (ع) نهایت کوشیدن -

استقیلا [2] (ت) نام ترکی مبارز افراسیاب -

استکراه (ع) ناپسندیدن -

استلام (ع) بوسه دادن حجر اسود را بدست و جز آن -

استلذاذ (ع) لذت گرفتن -

استلواح (ع) تشنه شدن -

استناد (ع) پشت بچیزی باز گذاشتن و پناه بکسی دادن -

استنباط (ع) بیرون آوردن چیزی از آب و علم و آنچه بدان ماند -

---

۱ - معنی ترکیبی آن استر مانند - (مؤید)

۲ - پهلوانی در لشکر افراسیاب - (لغت نامه)

چو او باز گشت استقیلا چو گرد بیامد که با شاه جوید نبرد

(شاهنامه)

استنساخ (ع) طلب نسخه کردن -

استنشاق (ع) بنون و شین معجمه ، آب در بینی کردن و نیز بو گرفتن به بینی -

استنصار (ع) یاری خواستن -

استنطاق (ع) طلب گویایی کردن و در حل لغاتست سخن با کسی گفتن -

استوا[ء] (ف) خط استواء و آن نزدیک حکماء خطیست موهوم در وسط آسمان که یک سر او بقطب شمالی و سر دیگر بقطب جنوبی پیوسته و آن در هر اقلیمی دیگر است -

استوده (ف) بمعنی ستوده ، بواو پارسی نیز -

استور (ف) بضم همان ستور معروف -

استوربان (ف) پرنده ایست که بتازی سمور گویند و بضم و رای موقوف دارندهٔ ستوران -

استوه (ف) بواو پارسی ، تنگ آمده و کاهل شده ، **استه** و **سته** و **ستوه** نیز آمد -

استه (ف) بوزن و معنی خسته و آن خستهٔ خرما و جز آن مراد است -

استه (ف) معروف ۱ و قیل بمعنی بتخانه نیز -

[استه] رگ - استوه -

استهال (ع) نرم شدن شکم و طبیعت -

استهیدن (ف) لجاج و ستیزه کردن ، بحذف همزه نیز -

استیاق (ع) بسین مهمله ، راندن و بشین معجمه ، معروف -

استیثاق (ع) بثای مثلثه ، طلب اعتماد کردن -

استیحاش (ع) طلب وحشت -

استیصال (ع) از بیخ برکندن -

استیقاظ (ع) بیدار شدن و طلب بیداری -

استیلا [ء] (ع) دست یافتن و غالب شدن -

استیم (ف) بکسر الف و تا و بیای پارسی ، سرمایی که بر ریش بهایم زند و بیاماساند و بمیراند و در پنج بخشی و سکندریست ریمی که از خون فراهم آید و درونش پر شود و نیز سردیی که از نظر ماه بر ریش زند ، بحذف الف نیز -

---

۱ - بوزن خسته همان میوهٔ خسته - (مؤید)

اسحم (ع) بسین و حای هر دو مهمله ، سیاه -

اسخاط (ع) جمع سخط بمعنی خشم و بکسر ، [به] خشم آوردن -

اسد (ع) بفتحتین ، شیر و نام برجی و بضمتین جمع آن -

اسد الارض (ع) تخم زیتون دشتی-

اسد الله (ع) بفتحتین ، معنی صنعی او شیر خدا و این در اول لقب حمزه بود آخر لقب امیر مردان قرار یافت -

اسرائین (ف) - بوزن و معنی اسرائیل -

اسرار زمین (ف) - نباتات -

اسراف (ع) خرچ بی محل -

اسرپ (ف) بضم الف و رای مهمله و بای فارسی ، آنکه عرب آنرا آنک و هند سیسا خوانند و سرب بحذف الف نیز -

اسرع (ع) شتابان و در نسخهٔ طب است بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد ۱ -

اسرفه (ت) حلقه بگوش -

اسرک (ت) بکسر یکم و سوم ، مست -

اسرنج (ف) بفتح ، شنگرف زاولی که هندش سندور خوانند و در بعض کتب امرنج است بضم و در تبختری **اسونج** بواو است -

اسروع (ع) خطهایی که در کمان افتد و کرمک سرخ که در تره باشد -

اسره (ت) بکسر یکم و فتح سوم ، ازان سوی -

اسری (ت) بکسر ، یوز ۲ -

اسست (ف) سست -

اسطاره (ع) بکسر افسانه -

اسطرلاب چهارم (ف) آفتاب -

اسطقس (ف) بضم ، مادّهٔ هر چیزی ، رومیان یکی از عناصر اربعه را گویند چنانچه در اسطقسات خواهد آمد -

اسطقسات (ف) بزبان روم طبایع اربعه که آن حرارت و برودت و یبوست و رطوبت و عرب عناصر اربعه را گویند -

اسطوخودوس (ف) گیاهیست که هندش دهتوره گویند -

---

۱ - سرعت کننده و در نسخهٔ طب بمعنی خون سیاوشان که هندش هیرا دوکهی و رنگپت و زنان اهل اردو خون خرابا نامند - (مؤید)

۲ - Asri, Century (Hony.)

اسطوخودوش (ف) همان که در سین مهمله گذشت ـ

اسعاد (ع) بکسر و فتح ، نیکبخت کردن و یاری نمودن ـ

اسغد (ف) در سکندریست بوزن امرد، هیزم نیم سوخته ـ

[اسغده] رک : آسغده ـ

اسغر (ف) بسین مهمله بوزن اشتر، خار پشت بزرگ که هر چند او را زنند بزرگ شود و مثالش مولوی در مثنوی گوید :

هست حیوانی که نامش اسغر است
او بزخم چوب زفت و لمتر است
(فرهنگ سروری)

اسف (ع) بفتح یکم و کسر دوم ، غمگین ـ

اسفار (ع) بکسر ، روشن کردن و بفتح ، کتابها و سفرها ـ

[اسفاهان] رک : اسپهان ـ

اسفلغ (ت) بفتح یکم و کسر دوم و چهارم ، همکاره ـ

اسفنج (ف) بوزن و معنی اسپند و ابر مرده که در بیان ها مذکور خواهد شد ـ

اسفندار و اسفندیار (ف) مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آنرا فارسیان اسفندار ماه خوانند و نیز پنجم روز از ماه چنانچه در قطعهٔ مؤلف در ضمن اورمزد خواهد آمد ـ

اسفندارمذ (ف) مدت ماندن آفتاب در حوت ، بهند پهاگن گویند ، کذا فی التحفه و تحقیق آنست که هندش چیت خوانند و آنرا اسفندارمذ ماه نیز خوانند ـ

اسفندیار (ف) بادشاه ملک فارس و در زنان گویاست نام بادشاهست که بعد سکندر چون پانصد و بیست و سه سال گذشت نوبت باو رسید و در شرفنامه‌است نام بادشاه ایران پسر اسفندیار او را بهمن نیز نام بود و او همای دختر خود را بر حکم دین آتش پرستی در حبالهٔ خویش آورد و او را اردک شیر بابک نیز گویند ، کذا فی المؤید ـ

اسفیداج (ف) بکسر و یای پارسی ، سپیده و در بعضی نسخهٔ طب سپیدهٔ ارزیز ـ

اسقاط (ع) افگندن ـ

اسقز[۱] (ت) بفتح یکم و کسر سوم، هیچ کاری ـ

---

۱ - ارسغز - (مؤید)

اسقف (ع) بضم یکم و کسر سوم ، غمگین و بغیر الف نیز، زاهد ترسایان و قاضی ایشان و راهب زنجیر پوش و پیشوای ایشان و نیز انجیل خوان ، خاقانی :

به بانگ زاری مولوزن دیر
به بند آهن اسقف باعضا

و قیل دانشمند ترسایان که خوش آواز باشد -

اسقنقور (ف) بدو قاف و نون و فتح همزه ، بیضهٔ نهنگ که در ریگ نهند و ماهی باریک ازو متولد شود و بعضی گویند خزنده ایست که بجهت قوت باه بکار برند کذا فی المؤید ، و در سکندریست و بعضی گویند ماهی است گرم مزاج بجهت قوت مذکور-

اسقود (ف) سیر دشتی و آنرا اسقوردیون نیز گویند -

اسقوردیون (ف) بضم یکم و کسر ششم و فتح هشتم ، سیرغم دشتی که آنرا سقور (همین) نیز گویند و در مؤید است سیردشتی-

اسقور و فریدون (ف) بفتح یکم و هفتم و بضم سوم و پنجم و دهم و دیگر هشتم ، بیخ گذر رومی -

اسقولو (ف) قند[1] -

اسقولوفندریون (ف) بفتح یکم و بضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هفتم ، مثله[2]، این اسامی نباتات لغت رومی است -

اسقیل (ف) بکسر ، پیاز دشتی ، در طب حقایق است پیاز موش که بتازیش بصل الفار خوانند -

اسک (ف) بفتح و سین مهمله بوزن ترک ، قاصدی و الاغی -

اسکاف (ع) کفشگر و در شرح نصابست و هر صانع را اسکاف گویند -

اسکدار (ف) بضم و قیل الاغ که معنی آن مذکور خواهد شد و او را **اسکوار** و **سکوار** نیز گویند ، در براهیمی است بفتح یکم و ضم سوم :
''فرستد بدو آفتاب اسکدار،، **اسکدار** بفتح یکم و ضم سوم زاغ ، صاحب مؤید گوید شاید این تصحیف است -

---

۱ - اسقولو - قند کذا فی لغات الطب و بیونانی گاو بحری را گویند و بروی قطاس خوانند - (مؤید)

۲ - رک : اسقورو فریدون -

اسکنان (ع) بکسر یکم و سوم ، دوکرانه فرج زن ـ

اسکنجبین (ف) چیزیست که از سرکه و شهد و روغن کنجد و قیل آب یکجا کرده خورند ، بحذف همزه نیز و آنرا **سرکنگبین** نیز گویند ـ

اسکندر (ف) بفتح ، نام رستنی است برای دفع گند بوی دهن خورند و او را اسکندر روس نیز گویند چنانچه شرح در اسکندر روس مذکور خواهد شد و نیز نام ذوالقرنین ، اما بدین معنی بکسر مشهور است و بحذف الف نیز ـ

اسکندر آباد (ف) شهریست جانب جنوب از بنای سکندر ـ

اسکندر روس (ف) بکسر ، بروایتی نام مادر ذوالقرنین و بروایتی نام پسر اسکندر و گویند نام داروی است چنانکه در سکندری گذشت و آنرا سکندر نیز گویند و قیل سیر بزبان روم ، در شاهنامه است که سکندر پسر داراب است و او را داراب اکبر گویند و مادرش ناهید دختر فیلقوس بود و او گنده دهنی داشت برین جهت داراب او را بخانه پدرش فرستاد و او حامله بود ، برای دفع آن مرض اسکندر روس خورد نیکو شد ، بدین سبب نام پسر **اسکندر** نهاد ، کذا فی المؤید ـ

اسکندرون (ف) نام جزیره ایست که قبر اسکندر درآنجاست ـ

اسکندریه (ف) نام شهریست سرحد بعضی گویند از بنای سکندر فیلقوس است و بعضی گویند از سکندر دیگر ـ

اسکنه (ف) بکسر و سین مهمله که بتازیش بیرم و با شین معجمه ، آلت سوراخ چنانکه برما قیل اشکنه بشین معجمه و فتح کاف ، آلت شکستن ، در مؤید گفته است این قول درستست[۱] ـ

اسکواب (ف) بمد و بغیر مد ، پوشش خانه ـ

اسکوب (ع) بضم ، ناودان ـ

اسکون (ف) بوزن اکنون ، نام دریایی و قیل ولایتی غالباً این لفظ و آنچه بمد گذشت یکی خواهد بود ، والله اعلم ـ

اسل (ع) بسین مهمله مثلثه[۲] ،

---

۱ - جور و جفا دروگری کان که بکار میکند
بر دل و جان ما بتر ز اسکنه کار میکند (مولوی معنوی)

۲ - رک : امل

درخت بلند با خار و نیزه ، در شرح نصابست بثای مثلثه ، در درخت شور گز که مذکور خواهد شد -

اسلال[۱] (ع) دزدی و قیل رشوت -

اسلز[۲] (ت) بفتح یکم و کسر سوم، بی اصل -

اسلغ (ت) بفتح یکم و کسر سوم، با اصل -

اسلم (ت) بفتح، اسود -

اسلو (ت) بضم ، با عقل -

اسلوب (ع) الف و لام هردو مضموم، راه و روش و گونه و طرز و نام حکیم و جنسی از طعام و قیل چیزی از اسناد حکما -

اسم (ع) نام و داغ در شرح نصابست و در آن سه لغت دیگر است، اسم بضم همزه و اسم بکسر سین و اسم بضم سین -

اسما (ع) بفتح ، جمع اسم بمعنی نام و اسامی جمع مقصور است و نام معشوقهٔ سعد که او را بنت اسما گفتندی ، خاقانی :

سخن به است که ماند ز مادر گیتی
که یادگار هم اسما بود نکو ز اسما

و نیز نام زن امیر المومنین حسن که ایشانرا بزهر کشته و نیز نام دختر ابی بکر راویهٔ حدیث و نام دختر عمیس[۳] که راویهٔ حدیث طلوع آفتابست بعد از غروب -

اسمارون (ف) نام داروی است[۴] -

اسماط (ع) جمع سمط ، رشتهٔ مرواريد در حل لغاتست بمعنی بکشا -

اسماعیل (ف) پیغامبری معروف و نام مردی صاحب مذهب ترسایان که نره اسب پرستندی ، اسماعیلی بدو منسوب اند ، صاحب مؤید گوید افغانان نیز اسماعیلی اند اما ایشان از اسماعیل پیغامبر علیه السلام میگویند والله اعلم بالحقیقت -

اسماعیل و اسماعیلی (ع) قربانی و نام طایفه‌ای که نره اسپ پرستند

---

۱ - و فی الحدیث لا اغلال ولا اسلال و هذا یحتمل الرشوة و السرقة جمیعاً - (صراح)

۲ - اسپلز - (مؤید)

۳ - عمیس الخثعمیه ، صحابیه بود - (لغت نامه)

۴ - اسمار- دوایی است که آنرا موردگویند و بعربی آس خوانند - (برهان)

و در مؤید است که افغانان نیز اسماعیلی اند اما ایشان خود را از اسماعیل پیغمبر میگویند ، موافق معنی دوم است این بیت لیلی مجنون :

اسماعیلی ز خود بسنجم
اسماعیلی ام اگر نرنجم

اسماعین (ف) بوزن و معنی اسماعیل -

اسمر (ع) گندم گون و اسب پلنگ رنگ و در مؤید است **المر** بدین معنی -

اسن (ت) بکسرتین ، سلامت -

اسناد (ف) بکسر و ضم معروف و در صورت ضم بزیادهٔ واو و بدال معجمه نیز آمده ، در تبختریست بفتح ، بیست و ششم روز از ماه ، بکسر معروف و در مؤید بکسر و در تبختری بفتح گفته -

اسو (ع) بفتح و ضم همزه ، ربودن و ربایش و قیل بشین معجمه در شرفنامه **اوسو** [۱] با واو است -

اسواط (ع) جمع سوط ، تازیانه -

اسواله (ت) بفتحتین ، اسپ -

اسود (ع) سیاه و مار بزرگ و سیاه دل -

اسود العین (ع) نام کوهی است و نیز بمعنی سیاه چشم -

اسودان (ع) خرما و آب و گویند شب و سنگ سیاه و بطریق تغلیب مار و کژدم اراده کنند -

اسوه (ع) بضم و کسر ، پیشوایی در مهمات ، در حل لغاتست بضم ، ستره که در پیش امام نهند وقت نماز دیگر بمعنی برابری نیز آمده -

اسیر (ع) معروف -

اسیران خاک (ف) تن پروران و مردگان -

اسیر طبع (ف) گرفتار نفس امّاره -

اسیر طبع مخالف (ف) گرفتار نفس امّاره -

اسیف (ف) مثله [۲] و در شرح نصابست بنده و مزدور را نیز گویند -

اش (ف) بفتح ، بمعنی او و او را چنانکه درین بیت حافظ :

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه اش قتالیست

---

۱ - اوسو - (مؤید)

۲ - رک : اسف

اش (ت) - بضم ، آهنگ -

اشارات (ع) جمع اشارت ، و نام کتاب ابو علی سینا و نیز نام کتاب اصول -

اشاره (ع) اشارت کردن بدست و بسر کذا فی التاج -

اشاق (ف) بضم ، خادم و غلام مثل وشاق که مذکور خواهد شد -

اشب (ع) بفتح و سکون شین معجمه ، عیب و ملامت کردن و در آمیختن بعضی به بعضی -

اشباح (ع) اجسام ضد ارواح به معنی تنها -

اشبال (ع) جمع شبل بکسر ، بچهٔ شیر -

اشپشه (ف) با اول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و شین منقوطه مفتوح ، کرمکی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هواهای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینه ها و گندم و دیگر غله ها بیفتند و تباه و ضایع سازد و آنرا **سوس** و **شپشه** نیز گویند ، مولوی در مثنوی فرماید :

آنکه در انبار ماند و صرفه کرد
اشپشه و موش حوادث پاک خورد

اشتاب (ف) بکسر ، همان شتاب معروف چنانکه اشکم و شکم -

اشتات (ع) بفتح ، جمع شتی بتشدید ، پراگنده و چیزهای مختلف -

اشتر (ت) بکسر یکم و فتح دوم ، درون در مؤید است اشتر همان اعراب و معنی است -

اشتراک[1] (ع) شریک گردانیدن -

اشترخار[2] (ف) درخت خار دار خوراک شتر که هندش جواسه گویند بحذف همزه نیز و اورا **اشترغار** و **شترغوار** و **شترغار** نیز خوانند در مؤید است در باب زای معجمه نیز آورده است و در اداتست اشترغار گیاهیست که از بیخ آن آچار سازند و در بعضی فرهنگهاست گیاهیست تلخ و در بعضی بیخ انگور خراسانی و او را در سرکه پرورده خورند ، مقوی معده و اشتها است و **چرمش** دیر گواراست

---

۱ - اشراک (ل)

۲ - A prickly plant or grass, *Hedyasrum alhagi* (Platts).

و نیز نام کانی است که ازان یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید ـ

اشتردل (ف) غردل ـ

اشتر غاز (ف) همان که در رای مهمله گذشت و گویند آن گیاهیست که از بیخ او آچار سازند :

ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم
که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز

اشتر گاو (ف) چهار پایه‌ای که عرب آنرا زرافه نامند ، بحذف همزه نیز ـ

اشترگاو پلنگ (ف) بهیمهٔ وحشی که عرب آنرا زرافه خوانند و بعضی شترگاو نیز گویند ـ

اشترگیا (ف) نام گیاهی است که بتازیش سلیخه خوانند ـ

اشتر مرغ (ف) چهار پایهٔ (همین) وحشی عرب نعام خوانند در مؤید است آن جانوریست که هم پر دارد و هم پای همچو اشتر و آتش خورد و آنرا اشتر گاو و اشتر پلنگ نیز گویند و در زفان گویاست شترگاو که بتازیش زرافه خوانند و شرح درضمن شتر مرغ در باب شین معجمه مذکور خواهد شد ـ

اشتعال (ع) بعین مهمله، در افروختن آتش و مجازاً بمعنی سپیدی فخاء نیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن ـ

اشتغال (ع) (رک : اشتعال) مشغول شدن ـ

اشتق (ت) بضم یکم و سوم ، شتالنگ[۱] ـ

اشتک (ف) در حل لغاتست بوزن دستک ، پارچه جامه که طفل را درو پیچند و در سکندریست بضم الف و فتح تا و فتح الف نیز ، بتازیش قماط خوانند در مؤید است بفتح بمعنی مذکور و بدانچه خردانرا بدو بندند ـ

اشتلم (ف) الف و تا و لام هرسه بضم ، ستم و چیزی از کسی بزور گرفتن و فریقین و شالهنگ، **شتلم** بحذف همزه نیز مشتمل بر دو لفظ است بمعنی اول این بیت امیر خسرو دهلوی :

اشتلم میکند بسی در دین
عفو فرما ز خسرو این شتلم

اشتمال (ع) ـ در گرفتن ـ

اشتو (ف) ـ در ابراهیمی است بفتح، انگشت دان ، در اداتست بضم و قیل بفتح ، انگشت آتش و در تبختریست

۱ ـ استق ـ بضم یکم و سوم ، شتالنگ ـ (مؤید)

بوزن ابرو، انگشت دست، **اشتوار** نیز گویند -

اشتو[۱] (ف) بضم یکم و سوم، انگشت و انگشتوانه -

[اشتوار] رک: اشتو -

اشته (ع) بضم، همین اشنان مذکور و قیل نوعی از سماروغ[۲] -

اشج (ع) شکسته سر و آنکه نشانی بر پیشانی دارد -

اشخار (ف) بکسر، آنچه گازران و رنگریزان بکار برند، هند ساجی و کهار گویندش و بحذف همزه نیز -

اشراط (ع) جمع شرط، بمعنی باد -

اشراق (ع) برآمدن آفتاب و روشن و تابان شدن و آن وقتست معین برای نماز و آن نماز را اشراق نیز گویند -

اشعث (ع) بثای معجمه، گرد آلود، میخ چوبین، و نام مردی طماع در شبستان خیال ازو حکایتی آورده است که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوست داری؟ گفت: علی را - پرسیدند: بچه دلیل؟ گفت: دلیلی دیگر نمیدانم، این قدر دانم که عین زر است ولی بمعنی مرا یعنی زر مراست و ازان من است -

اشعشه (ف) بمعنی شعاع - (همین)

اشغال (ع) مشغول بودن و بهتر و سخت بودن کاری و بفتح جمع شغل و بعین مهمله شعله زدن -

اشقر (ع) اسب سرخ که بزردی و سیاهی زند رخش و دم همرنگ او بود، در تاج است سرخ یکرنگ و قیل یک دیو پریی را برده بود، ازان هر دو نتاجی بصورت اسب آمد قوی و بادپا او را اشقر دیوزاد گفتندی، بعد ازان هر اسبی که بصورتش بود اشقر نامند -

اشک (ف) بسین معجمه، معروف و نمی که بر زمین افتد و بر گیاه نشیند -

اشکال (ع) بفتح جمع شکل و بکسر مشکل گردانیدن و کردن در تاج است پوشیدن[۳] و پوشیدگی بودن کذا فی المؤید -

---

۱ - بفتح اول بر وزن کدخدا، بمعنی اشتو است که زغال و زغال دان باشد - و بضم اول سبزه را گویند - (برهان قاطع)

۲ - رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک بروید و آنرا کلاه دیو نیز گویند - (فرهنگ آنند راج)

۳ - اشکال - پوشیده شدن - (صراح)

اشکبوس (ف) باکاف موقوف و واو پارسی ، نام مبارز لیکانی۱ در تبختریست **اسکبوس** بسین اول مهمله ، نیز شاهنامه :

بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست وی داد بوس

اشک خوش نمک (ف) بمعنی اشک پرسوز که از درد آید -

اشک خون بقم (ف) خون آلود اشک شور و گرم ، اشک عاشقان و غمناکان -

اشک داؤد (ف) اشک بسیار و اشک اندوه -

اشکسته (ف) همان **شکسته** معروف -

اشک شیرین (ف) گریهٔ شادی -

اشکل (ع) سرخ چشم و آن گوسپند که تهی گاه او سپید بود و بمعنی مشکل تر -

اشکم (ف) بکسر ، همان شکم معروف ، عرب بطن خوانند ، چنانکه در هجو اسب واقع است ، لمولف :

اشکمش آمد فراخ او را ز بطن مادرش
شور پشتی دارد از پشت پدر آن بد لگام

اشکنبه (ف) همان شکنبه معروف -

[اشکنه] رک : اسکنه -

اشکوب (ف) بفتح و ضم کاف و واو پارسی ، آسمانه که غرب آنرا سقف خوانند و در شرفنامه تعبیر ببام کرده که عرب آنرا سطح گویند ، صاحب مؤید این را نسبت بسهو کرده و تائید از اسان الشعرا آورده که بمعنی سقف گفته و در مقدمه سیر مؤید آنست و بمد چنانکه درین بیت است :

آشکوب اولت سبع سموات طباق
نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

اشکیوان (ف) بکسر و یای پارسی ، نام مقامی قریب بدو کروه از هری -

اشل (ع) مثله۲ بی دست کذا فی النصاب و در شرح است خشک دست شدن -

اشلاق (ف) بفتح نیز بهمین۳ معنی -

اشلان (ف) نام گیاهیست که او را هند مور سنگها گویند -

[اشنا] رک : آشناه -

اشناد (ف) بکسر بوزن ارشاد ،

---

۱ - کشانی - (برهان) کیانی - (مؤید)
۲ - رک : ازل -
۳ - رک : ایلاق -

بیست و ششم روز از ماه ، بسین مهمله نیز -

اشنان (ع) بضم ، گیاهیست خوشبو که بعد از خوردن دست بشویند و قیل چیزیست مانند صابون جامه سفید کند و قیل گیاهیست از جنس شور گیاه ازو شخار سازند -

اشنان الذئب[1] (ع) نام گیاهی است معروف به پلنگ -

اشناور و اشناگر (ف) آشنا کننده در آب از الفاظ مرکب مستعمل است ، هر دو بحذف همزه نیز -

اشنود (ف) دوم روز از[2] [فروردی]-

اشنه (ف) گیاهی است خوشبوی ، هند چهڑیله خوانند -

اشول (ع) بازنده[3] -

اشهاد (ع) گواه گرفتن و حاضر آوردن ، در مؤید است و مذی از مرد جدا شدن -

اشهب (ع) بفتح و شین معجمه اسب گلگون بمعنی سرخ و رنگ سپیدی که بسیاهی زند و نیز نوعی از عنبر که مشرح در ضمن عنبر مذکور خواهد شد و در حل لغاتست و نیز اشتر سفید و آب صاف -

اشهر (ع) بفتح ، مشهور تر ، و بضم سوم جمع شهر ، بمعنی ماه و شهور نیز آمده -

اشهران (ع) بفتح ، طبل و علم -

اشهر معلومات (ع) سه ماه و آن شوال و ذیقعده و ذی الحجه است -

اشهل (ع) - بشین معجمه ، میش چشم ، شهلا مؤنث او و شهل بضم یکم و سکون دوم جمع آن -

اشیاخ (ع) جمع شیخ ، بمعنی پیر -

اشیاع (ع) جمع شیعه بکسر ، گروه -

اشیج (ت) بفتح و در مؤید است بکسرتین ، دیگ گلی -

---

۱ - اشنان - بضم اول بر وزن نقصان ، گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست نیز بدان شویند و آنرا بعربی غاسول خوانند و چون آنرا بسوزانند اشخار شود - (برهان قاطع)

۲ - رک : انبود -

۳ - اشول - بضمتین ، لغت نبطی است بمعنی رسنها بدانجهت که بآن میپیمایند -

اشیل (ع) استوار و نیزه -

اشیهه (ف) بفتح ، آواز سم اسپ ، که بتازی سهیل خوانند کذا فی الشرفنامه و او را **اسیهه** و **شیهه** و غرشت نیز گویند[۱] -

اصابع (ع) جمع آن[۲] -

اصابع الجواری (ع) نوعی از انگور کوهی که او را **انگشتان کنیزکان** گویند چنانکه خواهد آمد -

اصابع الفتیات[۳] (ع) نام داروی است که آنرا فلنجمشک گویند -

اصابع اللصوص (ع) نام گیاهی است که هندش اتسن گویند و چورانگلی نیز و در بعضی طب است تخم اسگنده[۴] -

اصابع المصوص (ع) بهمان[۵] معنی -

اصابع صفر (ف) زرچوبه ، می باید که این لفظ تازی باشد -

اصابه (ع) رسیدن -

اصباغ (ع) جمع صبغ بکسر ، رنگ و نانخورش -

اصبح (ع) لبسیار سپید و روشن ضد املح -

اصبع (ع) بکسر ، انگشت و نشان و اثر نیک و مصدر بمعنی راه نمودن بانگشت و اشارت کردن بانگشت از روی عیب و الگشت بر باردان نهادن تا آنچه در دست است در باردانی دیگر رود، کذا فی الشرح النصاب -

اصبغ (ع) اسب سپید و اسبی که سم و دمش سپید باشد -

اصحاب الشمال (ع) آنکه نامه های اعمال ایشان بدست چپ دهند ، **ارباب الشمال** نیز گویند -

اصحل (ع) بصاد و حای مهملتین ، گرانی آواز[۶] -

---

۱ - آشیهه - ممدود ، آواز اسپ و شیهه - (مؤید)

۲ - رک : اصبع -

۳ - Sweet Basil (Johnson).

۴ - اسگنده *asgendh*, Name of a medicinal plant, *Physalis flenuora* (Platts).

۵ - رک : اصابع اللصوص -

۶ - صحل - گلو گرفتگی - (صراح) -

اصداغ (ع) جمع صدغ بضم ، میان چشم و گوش از مردم و موی پیچه [۱] -

اصر (ع) بکسر ، زینهار یعنی عهد و گرانی و بزه ، آصار جمع آن -

اصراخ (ع) بفریاد رسیدن -

اصرار (ع) پیوسته بر گناه بودن -

اصطباح (ع) شراب بامداد خوردن -

اصطبل (ع) بکسر و سکون صاد مهمله و فتح طای مهمله و سکون بای ابجد ، آخور ستور که او را طویله و پایگاه نیز گویند و در مؤید است و قیل لیس بعربی و در حل لغاتست اصطبلات جمع آن -

اصطخر (ف) بکسر و ضم همزه و فتح طا برای مهمله ، نام شهری در بلاد پارس چنانکه در باب خای معجمه در ضمن اصطرخ بتفصیل خواهد آمد -

اصطرخ (ف) بفتح و کسر و ضم الف ، شهریست از ولایت روم ، پای تخت دارا و لشکرگاه سلیمان علیه‌السلام -

صطرخ بغیر همزه و **اصطخر** بتقدیم خا بر را و **صطخر** بحذف الالف نیز در لغت اند کذا فی الشرفنامه در سکندریست **اصطخ** بفتح و حذف را نیز و مؤید معنی اول است این بیت سکندر نامه :

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث بن کیقباد

اصطرلاب (ف) بضم ، ترازوی آفتاب و آن طاسی و حلقه ایست که بدان موازنهٔ ساعات معلوم شود ، آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش اسکندر از جام کیخسرو استخراج نموده اند ، از مؤید معلوم میشود بسین و صاد هر دو آمده ، چنانکه گفته اند اصطرلاب همان اسطرلاب و سطرلاب و صلاب بحذف الف نیز گویند و در زبان یونانی اسطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل لاب نام حکیم واضع او و قیل نام پسر ارسطو و قیل نام ادریس علیه السلام و صحیح آنست که واضع او ارسطو است -

اصطلاح المنطق (ع) نام کتابیست در لغت -

اصطناع (ع) نیکوئی کردن -

اصطیاد (ع) شکار کردن -

---

۱ - صدغ معقرب : پیچهٔ بافته - (صراح) -

اصعل (ع) صاد و عین مهملتین، خرد سرا[۱] -

اصغاء (ع) بکسر، گوش نهادن -

اصفر (ع) زرد و اسب زرده -

اصل الرجال (ع) بمعنی ثابت بنیاد و اصیل و نیز معنی قاعده و قانون و فضل، گویند فلان از اصل نیست یعنی فضل نیست -

اصل السوس[۲] (ع) کندر و سندروس نیز گویند و آن صمغیست مانند کهربا چون بآتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد - (همین)

اصل حیا (ف) همان ابوالحیا مذکور -

اصل داران پاک (ف) انبیا و اولیا و ملایک -

اصلع (ع) کل در مؤید است آنکه از میان سرش موی رفته باشد -

اصل فساد جهان (ف) قوم مهتر نوح علیه السلام -

اصم (ع) کرّو در حل لغاتست و ماری که افسون نه پذیرد و نیزهٔ سخت -

اصوب (ع) صواب تر -

اصول (ع) جمع اصل و نیز نام علمی معروف و بمعنی ساز و در ملحقات نصابست بمعنی اشتران کلان -

اصول فاخته (ف) نام صوتی است و ضربی از ضربهای فارسی -

اصید (ع) بادشاه و متکبر و کج گردن بمعنی متمرد -

اصیل (ع) صاحب اصل، بزرگ -

اضاءة (ع) روشن کردن -

اضاض (ع) پناه[۳] -

اضاعه (ع) ضایع کردن -

اضراق (ع) بکسر و ضاد معجمه، مدهوش گشتن -

اضطجاع (ع) بر پهلو خفتن -

اضغاث (ع) بفتح خوابی که حقیقی نباشد و تعبیری ندارد و نیز دسته های گیاه -

اضغاث احلام (ع) خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد -

اضمحلال (ع) نیست شدن و ضائع شدن و پی گردانیدن و پیرایه یافتن -

اطراد (ع) بکسر و تشدید، براندن -

---

۱ - صعل - مردم و شتر مرغ خرد سر و خر پشم ها ریخته - (صراح)
۲ - بفارسی بیخ مهک و بهندی ملثهی گویند - (مؤید)
۳ - اضاض بالکسر پناه - (صراح)

اطروش (ع) بضم طای مهمله ، گران گوش کذا فی التاج و در نصابست بمعنی کر -

اطفال باغ (ف) نورستگی باغ و شاخهای نوخیزش -

اطلاع (ع) دیده ورشدن وگردانیدن -

اطلال (ع) بفتح و طای مهمله ، جمع طلل ، سرایهای کهنه ، در مهذب الاسماست طلل نشان سرایی که از بس ویرانه مانده بود[۱] -

اطلس (ع) معروف و گرگ زیره رنگ و گرگ ریخته مو ، مشعر و درم بی نقش و کرانه و چیزی کهنه و نام زنی شاعره که در عصر میر حسن بوده و مصطلح السحاقیه نان تنگ است -

اطلس چرخ (ف) فلک البروج و عرش -

اطموط (ع) نام داروی است هندش ستاور[۲] نامند -

اطناب (ع) بکسر ، مبالغه کردن در سخن و درازی -

اطوام (ع) ماهی است در دریا -

اطیب (ع) نیکوتر و خوشبوتر -

اطیر (ع) بفتح طای مهمله و یای دو نقطه ، گناه -

اظفار (ع) بظای معجمه ، نوعی از بوی خوش و نام شهری و جمع ظفر بضم ، ناخن -

اظفار الطیب (ع) نام داروی است که او را ناخن پریان و ناخن خوش نیز گویند و قیل جانوریست از حشرات دریا هند سنکهه خوانند -

اعاصر (ع) جمع آن[۳] بمعنی اول -

اعبل (ع) سنگ سفید[۴] -

اعتدال (ع) براستی و برابر شدن ، استاد :

هزار سرو که در حد اعتدال برآید
بقامتت نرسد گر هزار سال برآید

و بذال معجمه ، سخت شدن گرما -

اعتراف (ع) اقرار کردن -

اعتزال (ع) گوشه گرفتن و کشیدن خود را -

اعتساف (ف) بی راه رفتن -

---

۱ - طلل ، بفتحتین ، اثر سرای و جای خراب شده (صراح)
۲ - A species of fattening plant or drug. (Platts).
۳ - رک : اعصار -
۴ - سنگ سپید (صراح)

اعتصام (ع) باز ایستادن و چنگ در زدن -

اعجاز (ع) عاجز یافتن و عاجز کردن و نیز بمعنی معجزه و نام کتابی -

اعجف (ع) لاغر -

اعجم (ع) بسته زبان ، **اعاجم** جمع آن -

اعجوبه (ع) نوباوه -

اعذار (ع) جمع عذر، بضم ، معروف و بکسر ، مهمانی ختنه و عذر آوردن و خداوند عذر گشتن و معذور داشتن -

اعراب (ع) بفتح ، اهل بادیه مفردش اعرابی نه عرب -

اعرابی (ع) در تاج است بفتح ، بمعنی بیابانی -

اعراج (ع) جمع عرج ، آن که لنگیش از دهک باشد -

اعراض (ع) بکسر و سکون عین مهمله ، روی گردانیدن و بفتح جمع عرض که آنچه قائم بغیر باشد چنانکه سیاهی و سفیدی و نیز گزند و بیماری و نیز جمع عرض بکسر بمعنی کالا و رخت و بمعنی اول درعرف بفتح خوانند -

اعراف (ع) در حل لغاتست بفتح ، پرده ایست میان بهشت و دوزخ و اعرف ساکنان آن و امام زاهد فرموده که اعراف پلی باشد از مشک سفید و این موضع را بدان جهت اعراف گویند که ساکنان آن عارف باشند باحوال اهل بهشت و دوزخ و ساکنان آن انبیا یا شهدا یا افاضل مومنان باشند یا ملایکه بر صورت رجال و برین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل و کرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند و ازان متلذذ میگردند و عذاب دوزخ را مشاهده میکنند و بخلاصی ازان مصون و محفوظ باشند و بعضی گفته اند در اعراف کسانی باشند که حسنات و سیآت ایشان برابر باشند یا یکی از مادر و پدر راضی باشند و دیگر نه یا موحدان باشند مقصر در عمل و برین جهت بودن ایشان درآنجا بجهت نقص ثواب ایشان باشد ، مؤید این معنی اخیر است این بیت از گلستان :

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

اعرج (ع) بفتح ، لنگ -

اعزاز (ع) عزیز و قوی کردن -

اعزل (ع) بوزن افضل ، مرد با سلاح و یکی از دو ستاره که سماک اعزل[۱] و سماک رامح[۲] گویند و اسب کژدم و ابر بی باران و بی تقاطر و در حل لغاتست مرد بی سلاح -

اعشی (ع) بفتح ، شب کوری (همین) و نام شاعری -

اعصار (ع) بکسر ، گردباد و بفتح ، جمع عصر زمانها -

اعصل (ع) بعین و صاد مهملتین، آنکه دهان و دندان کژ داشته باشد[۳] -

اعصم (ع) بعین و صاد مهمله ، آهوی دست و پا سپید ، **اعصام** جمع آن -

اعقاب (ع) بفتح ، پس آیندگان ، و بکسر ، پاداش بردن و از پی آوردن و تفویض و مجازات نیز -

اعقل (ع) بقاف ، ستوری که در پایش تا زانو کوفتی رسیده باشد ، در مهذب الاسماست آنکه در پایش اندک زخمی رسیده باشد[۴] -

اعلام (ع) جمع علم بفتح ، نیزه و بکسر معروف -

اعلق[۵] (ت) بضم یکم و سوم بزغاله -

اعما (ع) بفتح ، نابینا -

اعمار (ع) بعمری دادن چیزی کسی را و چون سرای و زمین و جز آن و آنچنان باشد که مثل این سرای یا زمین تراست تا من زنده ام یا تو زنده ای -

اعمش (ع) ضد بصر و آنکه از چشم او اشک رود بعلتی -

اعنات (ع) در کار افگندن کسی را که ازان بیرون نتواند آمد و مصطلح شعراء قافیه‌ای که بطریق لزوم ما لایلزم باشد چنانکه میم عمل و حمل زیرا چه قافیه بغیر آن نیز درستست چنانکه امل را قافیه اجل سازند -

اعوام (ع) جمع عام ، سالها -

---

۱ - Spica virginis

۲ - Arcturus (Johnson)

۳ - دندان کژ - (صراح)

۴ - عقال - بالضم والتشدید ، لنگی ستور - (صراح)

۵ - اخلق - (مؤید)

اعوج (ع) یعنی کج و نام است بنی هلال ـ

اعوجاج (ع) کج شدن ـ

اعور (ع) یک چشم ـ

اعیان (ع) ذاتهای ثابته و صور علمیه ـ

اغ (ت) بفتح ، دام پرنده ـ

اغا (ت) بفتح ، برادر کلان و بمعنی صاحب نیز ـ

اغاث (ع) بفتح و کسر ، عشقه که مذکور خواهد شد ـ

اغاج (ت) بفتحتین ، درخت ـ

اغازیقون (ع) تخم زیتون دشتی[۱] ـ

اغافت (ع) نام گیاهی است که هند آنرا آکاس بیل[۲] خوانند ـ

اغافث (ع) در مؤید است همان که در تای گذشت بدو نقطه فوقانیه ـ

اغال (ف) بفتح ، تیز کردن بر کاری ، درمؤید است و بشوریدن و فرود باز پرس و تکیه زدن و میان قوم بهم آوردن ـ

اغالش (ف) بمد و قصر ، شورش و کسی را بر شورانیدن بجنگ ، گویند هر دو اغال کردند بمعنی یکدیگر بشوریدند ـ

اغانی سرای (ف) بکسر سین ، (همین) سرود گوی ـ

اغبر (ع) تیره رنگ و غبار آلوده ـ

اغبس (ع) بفتح و غین معجمه است ، سمندر و اشتر تیره رنگ و شب گرد ناک بی مهتاب و رنگی که خاکسترگون بود و در سکندریست بضم نیز ـ

اغتراب (ع) بغربت شدن ـ

اغتم (ع) بتای دو نقطهٔ بالا ، آنکه سخن هویدا نگوید ـ

اغر (ت) بفتحتین ، اندک دهان و بکسرتین معجمه، زبان ـ این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده ـ

اغراء (ع) ـ تیز کردن ـ

اغرام (ع) ـ سیاه و سفید و رمهٔ بز و میش ـ

اغربغر (ف) ـ بوزن بشر شجر ، جگری که با روده پیه پیچیده سیخ کنند ـ

اغرغ (ت) ـ بفتح یکم و کسر سوم ، درد مند ـ

---

۱ - Common agarick (Johnson)

۲ - Air-Plant (Fallon) Cuscuta (اصطلاحات علمیه) Air creeper (*Cuscuta reflena*) (Platts).

اغرل (ع) بغین معجمه ، ختنه ناکرده[1] و گویند فلانی در عیش اغرل است یعنی در عیش فراخ است -

اغری (ت) بوزن نرمی ، دزد و درم سنگ -

اغز (ت) همان که در رای مهمله گذشت [2] -

اغزیرث (ف) بکسر یکم و سوم و پنجم ، نام برادر افراسیاب ، در مؤید است پسر گشتاسپ شاه و در ابراهیمی است پسر پشنگ شاه که قصه اش معروف و مذکور است که بواسطهٔ نفاق کشته شد -

[اغشته] رک : آغشته -

اغصان (ع) جمع غصن بضم ، شاخ درخت -

اغل (ت) بضمتین ، آدم علیه السلام -

اغلاذ (ع) بکسر ، شتافتن در رفتار -

اغلاظ (ع) درشت گفتن و بفتح ، جمع غلظ -

اغلاق (ع) در بسته آوردن کلام -

اغلمش (ت) نام بادشاهی از ترک -

اغلوط (ع) بضم ، مشکل و غلط -

اغلوطات (ع) بضم و عین معجمه مشکلات -

اغماز (ع) عیب و به تجربه کردن و بزمین نشاندن و بعضی در محل اهمال و ابطال نیز استعمال کرده اند -

اغماض (ع) آسان فرا گرفتن در معامله و چشم فرو خوابانیدن -

اغواء (ع) بی فرمانی کردن (همین) و بیراه گردانیدن -

اغول (ف) مثله [3] -

اغول (ف) رک : اغیل -

اغیار (ع) جمع غیر و قیل بمعنی دشمنان و مخالفان محبوب و در اداتست آنکه یار نباشد ، فارسیان این لفظ را بجای مفرد استعمال کرده اند :

گرد کوی تو هر زمان اغیار
از برای چکار میگردد

اغیل[4] (ف) در سکندریست بمد ، [به] گوشهٔ چشم نگریستن و عرب بمعنی

---

۱ - بی ختنه - (صراح)

۲ - رک : اغر (Aghz, The month (Redhouse

۳ - رک : آغل -

۴ - اغول - بر وزن ملول ، از روی خشم و قهر بگوشهٔ چشم نگریستن باشد - (برهان)

التفات خوانندش و در حل لغاتست بگوشهٔ چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شرز خوانند و در تبختری موافق سکندری آورده و استشهاد باین بیت کرده، استاد :

نرمک او را یکی سلام زدم
کرد در من نگه بچشم اغیل

اف (ع) - بضم، صوتی است که بآن تکلم کرده شود و شور نمایند -

افاخت (ع) در سخن غور کردن و آب ریختن و بانبوهی باز گردانیدن -

افاضل (ع) جمع افضل، زیاد تر -

افاعی (ع) - جمع آن[1] و در حل لغاتست **افعی** مار ماده -

افاغنه[2] (ف) بغین معجمه، جمع افغان الغانان -

افاقه (ع) - بکسر، بهوش آمدن -

افاک (ع) بتشدید، دروغ گوی -

افاویه (ع) عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و خولنجان و مانند آن -

افتتاح (ع) - بکسر، کشادن و شروع کردن در کاری -

افتاد (ف) بضم معروف و در مؤید است بفتح زبان عوام است و نیز بمعنی دور شد و بضم و زیادهٔ واو و بحذف همزه و کسر فا لغتی است -

افتادن (ف) بضم، ضد برخاستن و دور شدن و بمعنی تواضع کردن نیز، عوام بفتح خوانند، در ابراهیمی است که اشباع اوفتادن دلیل تمام است بر ضم همزه -

افتادن از دست افتادگان (ف) بمعنی خراب شدن از دعای مظلومان -

افتاده شو (ف) بمعنی متواضع شو -

افتدستا (ف) بدو تا نیز گویند، در حل لغاتست که این زبان پهلوی است - افتد بمعنی شگفت و ستا بمعنی ستایش -

افتدی (ف) بفتحتین، مغربیان خدا را گویند -

افتقاد (ع) گم شدن -

افتقار (ع) احتیاج -

افتلات (ع) بکسر و سکون فا، چیزی در وقت گفتن چون سفر و مانند آن -

افتیاق (ع) درویش شدن -

---

۱ - رک : افعی -
۲ - پ ندارد -

افتیمون (ف) زیرهٔ رومی سرخ ، مجد همگر :

برای نفع عجوزی ز چین [و]مصر[و] ز روم
فراهم آید ریوند و قند [و] افتیمون

افحاش (ع) بفتح ، جمع فحش ، و بکسر ، فحش گفتن -

افحاص (ع) بکسر ، کاویدن و غور کردن در کاری -

افخاذ (ع) بفتح ، جمع فخذ ، رانها -

افد (ف) بفتحتین ، و **افتد** (ف) بفتح ، بمعنی عجب و نیز بمعنی افتادن ، در سکندریست افتد مهتری و وقر و بها و قیل بمعنی جنگ و خصومت ، صاحب مؤید گوید که آن افند بنونست چنانکه خواهد آمد ، در سکندریست **افد** بفتحتین ترکی بمعنی سوگند نیز است -

افد (ت) بفتح ، سوگند ، سوزنی راست : ع

تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام افد

افدر (ف) در مؤید است بفتح ، خواهر زاده و برادر زاده ، در سکندری **افلد** نیز بدین معنی است ، در تبختری است برادر پدر که او را **اودر** گویند ، بتائید این معنی :

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد

افدره (ف) بفتح یکم و سوم ، همان افدر مذکور ، در مؤید است برادر زاده -

افدستا (ف) بفتح ، نیکو ترین ، ستایش خدای -

افدیدن (ف) شگفتگی کردن -

افراختن و افراشتن (ف) برآوردن و بر پای کردن و برکشیدن در ابراهیمی است بحذف همزه نیز -

افراد (ع) جمع فرد ، تنها و بکسر یک بچه زادن -

افراز (ف) بفتح ، بلند ، بحذف همزه نیز -

افراس (ع) اگر جمع فرس گویند اسبان مراد باشند و اگر جمع فارس بمعنی سواران -

افراسیاب (ف) نام بادشاهی از زمین توران - در مؤید است نام بادشاه ترکستان و او جادو داشت و در اداتست که بعد کشتن نودر ۱ بادشاه

۱ - پسر منوچهر -

ایران زمین شد و دوازده سال بتغلب ملک ایران راند و در شرفنامه است که همون سیاوش را کشت بغیر یای دو نقطه بمعنی سواران آب که حباب خوانندش و نیز اسبان دریایی۔

[افراشتن] رک: افراختن۔

افراشته قد (ف) مردم بالا و راست قامت و نیز بمعنی نام آور۔

افرازیدن (ف) آراستن و خوش کردن و آرائیدن۔

افراط (ع) پیش دستی کردن و بفتح، جمع فرط و بضمتین، کاری که از حد گذرد و افراط و تفریط کنایت از کم و بیش است و در جایی که کار باعتدال نکرده باشند در جای تقصیر و در جای توفیر:

میان نیک و بد تفریط کردیم
گهی افراط گه تفریط کردیم

افراغ (ع) ریختن خون۔

افرنجه (ف) بفتح، نام شهری منسوب بکسری و قیل نام ولایتی از زنگبار و نیز نام مردی و نام زمینی مغرب چنانچه درین بیت است از سکندرنامه:

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

افرند (ف) نام دختر گشتاسپ و در ابراهیمی است همان **اروند** بمعنی نخست، و در تبختریست بر وزن **افگند** بر معنی اول **اروند** و **اورند** و بجای فا واو مثله و افرنگ لغتی است درو و مؤید این معنی است شاهنامه:

سیاوش را همچو فرزند بود
که با فر و با زیب و افرند بود

افرنگ (ف) بفتح و کاف فارسی، زیبا و فرد بدین معنی **افرند** بدال مهمله نیز گذشت۔

افروختن (ف) معروف بحذف همزه نیز۔

افروشه (ف) بفتح و واو پارسی، نوعی از حلوا که از دلیدهٔ گندم سازند، استاد:

رفیقا چند گویی کو نشاط است
کسی بگریزد از گرم آفروشه

افریدون (ف) بفتح و یای پارسی، نام شاه ایران زمین، بمد و قصر و بحذف همزه نیز۔

افزار (ف) بفتح، آلت چیزی چنانکه گویند افزار پای و افزار آنکه بدان از دست و پای کار توانند کرد۔

افزار پا (ف) بزای معجمه، هرچه در پای پوشند۔

افزندیدن (ف) - زیب دادن -

افژولیدن (ف) زا و واو هر دو پارسی ، برانگیختن ، در پنج بخشی گفته که اژولیدن و افژولیدن بیک معنی آمدند

افسان (ف) بفتح ، آنچه بدان کارد و تیغ تیزکنند و آنرا **اسان** و **فسان** نیز گویند و بتازیش مسن و بشین معجمه معروف و بدین معنی بحذف همزه نیز -

افسای (ف) افسون خوان -

افسر (ف) تاج بود از ابریشم مکلل بجواهر -

افسر خدای (ف) خداوند تاج و پادشاه -

افسر و نیر اعظم (ف) آفتاب -

افسوس (ف) - معروف و در تبختری بحذف همزه و نیز نام شهری که بادشاه او را دقیانوس الجبار می گفتندی -

افسون پزوه (ف) خواننده افسون -

افشار (ف) بفتح یکم و سکون دوم و بشین معجمه ، ریزنده و ریختن ، در مؤید است ببر و بریز و بده و بمعنی حامی و جاسوس نیز آمده چنانکه فلانی دزد افشار است و بسین مهمله آنچه بدان اسبان بربندند ، بحذف الف نیز -

[افشاردن] رک : افشردن -

افشاری (ف) بفتح ، پای مالی و بیفشانی و بجنبانی ، مؤید این معنی است این بیت استاد :

ز بند بند روان گردد و روان بدهد
به نیم ناخن گر شهر را بیفشاری

و نیز بمعنی که درضمن افشار گذشت -

افشاندن و افشانیدن (ف) گرد و سبوس و جز آن از غله دورکردن و همچنین گردی که بر جامه و جز آن نشسته باشد ، بحذف همزه نیز -

[افشانیدن] - رک : افشاندن -

افشای[1] (ف) بشین معجمه ، آشکارا ، خواجه حافظ :

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در دهان گرفت

افشردن (ف) شپلیدن ، در پنج بخشی است بحذف همزه و کسر فا ، پرتاب کردن و در مؤید بمعنی پای محکم داشتن و بسین مهمله پر بسته شدن و منجمد شدن و کنایت از ناخوش شدن و بحذف همزه و کسر فا

---

۱ - **افشاء** (ع) **پراگنده گردانیدن و فاش کردن خبر و جز آن** - **(منتهی الارب)**

و فتح آن، بدین‌معنی نیز آمده **افشاردن** و **فشاردن** نیز -

افشک (ف) بوزن نغزک ، شبنم -

افضاح (ع) رسوا ساختن -

افضال (ع) بفا و ضاد ، نیکویی کردن و در حل لغاتست بزرگی زیاد از حد -

افضل‌الاشکال (ع) شکل مدور -

افضلی (ع) خاقانی را گویند و نام او بذیل بود -

افطوش (ف) نام حکیمی -

افعوان (ف) بضم یکم و سوم ، اژدها و در تاج است مار نرینهٔ باریک پهن سر -

افعی (ع) ماری که بنظر بکشد فاما چون نظر او بزمرد افتد دیده اش بترقد و کور شود ، سلمان :

برغم افعی غم جو زمردین لب جو
که تا شود ز حسد دیده‌کور افعی را

کمال خجند :

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست ومیسازم بدبن کورش

افعی زرد فام (ف) کلکی که ازان قلم سازند و زبانهٔ آتش -

افعی قربان (ف) کمان -

افعی کاه ربا پیکر و مرجان غضب[1] (ف) زبانهٔ آتش ، آبگینه و ازو و کندر و گلاب -

افغان (ف) بدو معنی معروف و بمعنی فریاد و فغان نیز آمده -

افق[2] (ت) بفتحتین ، راست و بفتح یکم و کسر دوم ، وحشی -

افک (ع) بکسر، دروغ و برگردانیدن و باز گردانیدن چیزی -

افکار (ع) جمع فکر ، فارسیان بکاف فارسی بمعنی ریش پشت چاروا استعمال کنند و بدین معنی بحذف همزه نیز -

افکل (ع) آنکه بلرزه باشد ، افاکل جمع آن -

افگانه (ف) بچهٔ خام از شکم رفته از آدمی و بهایم و بمد و قصر و بحذف همزه نیز -

افگنده سم (ف) کنایت از کندی اسب است و عاجزی آن چنانچه در قران السعدین :

رخش علل در رهش افگنده سم
علت و معلول درو هر دو گم

افلاذ (ع) جگرها [3]-

---

۱ - مرجان غضب - (برهان قاطع)
۲ - اوق - راست - (مؤید)
۳ - کنوز الارض Treasures of the earth - (القاموس العصری)

افلاس (ع) درویشی و فقیری -

افلاطون (ف) نام حکیمی رهبر ذوالقرنین و او را افلاطن و فلاطن و فلاطون نیز گویند -

افلاک شناسان (ف) منجمان -

افلاک ظل (ف) سایهٔ حمایت -

افلاکیان (ف) سیارات و ثوابت و ملایکه و نیز نام طایفه -

افندیدن (ف) خصومت کردن -

افواه (ع) عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و خولنجان و مانند آن -

افواه الطیب (ع) کم کام و نیز بوی افزارهای خوشبوی -

افول (ع) فروشدن ستاره و مهر و ماه -

افیون (ع) بفتح ، معروف و گویند داروی بیهوشی که در شراب اندازند ، صاحب مؤید نقل کرده که آن حرام است اما افیونی که از شیرهٔ خشخاش میشود بیهوشی نمی آرد و از مسکرات نباشد و آنرا **اپیون** بپای پارسی نیز گویند ، در ابراهیمیست و و این تعریب **ابیون** است ، چنانچه درین بیت است از استاد :

عدو بریده نشد خنجر تو چون کافور
به برد هوش جهان همت تو چون افیون

افیون (ف) تعریب اوست چنانکه گذشت[1] -

اق (ت) بفتح ، خانه و نیز بمعنی سپید -

اقاقی (ف) صمغ درخت کیکر و آنرا اقاقیا نیز گویند ، در تبختریست اشلم درخت -

اقامت (ع) مقیم شدن لمولف :

چو عالم را نمی بینم بقای هرگزان فیضی
چرا عاقل کند بهر اقامت خانه را برپا

اقانیم (ع) بفتح ، جمع آن ، گویند اقانیم ثلاثه وجود و علم و حیات است ازانکه این هرسه صفت اصل اند و دیگر متفرع بر آن[2] -

اقبال (ع) بکسر ، پیش آمدن و روی فرا آوردن و ضد ادبار و بمعنی بخت و طالع و عظمت نیز **صاحب اقبال** آنکه بهرکاری که رو آرد فتح نماید -

اقبال یک هفته (ف) بمعنی اقبال چند روزه -

اقتباس (ع) افراز کردن علم و آتش و پارهٔ نور گرفتن و مصطلح اهل معانی آنکه از کلام الله یا از حدیث در عبارت خود بنوعی آرد که معلوم شود ازوست -

---

۱ - رک : اپیون -

۲ - رک : اقنوم -

اقتحام (ع) بحای مهمله ، ستم در آوردن و عنف درکاری شدن -

اقتراح (ع) طلب چیزی بتحکم -

اقتناع (ع) پذیرفتن -

اقناء (ع) توانایی و افزونی جاه و دولت -

[اقچه] رک : اخچه -

اقحوان (ع) در سکندریست بفتح و ضم حای مهمله و در مؤید است بضم همزه ، شگوفه و سپرغم بکسر بابونه و در تاجست بمعنی بابونه فقط -

اقداح (ع) جمع قدح معروف -

اقراع (ع) بهترین مال بکسی دادن -

اقراص (ع) عطا دادن و بفتح جمع قرص -

اقراط (ع) - جمع قرط بضم ، گوشوار -

اقران (ع) نزدیکان و همسایگان -

اقرع (ع) نیزا[1] بمعنی کل یعنی بی موی شدن سر -

اقریر (ع) اماله اقرار ، مثله[2] -

اقزل (ع) بقاف و زای معجمه ، لنگ زشت -

اقطار (ع) جمع قطر بضم ، جوانب -

اقطاع (ع) بریده کردن خراج زمین یعنی حواله کردن و بمعنی دیار و ملک چنانکه گویند :

اقطاع دهلی و اقطاع سرهند -

اقطاع (ع) بفتح جمع قطیع ، تازیانه و گلهٔ گوسپند -

اقطع (ع) بریده دست -

اقطعان (ع) شمشیر و قلم -

اقلید (ع) بکسر ، کلید ، اقالید جمع آن -

اقلیدس (ف) بکسر همزه و فتح دال مهمله ، نام کتابی است در علم هندسه و بضم همزه و بکسر دال کتابیست در حکمت که بنام مصنفش خوانند و در سکندری در فصل سین معجمه نیز آورده ، معلوم میشود که اکثر فرهنگها نه اینجا بلکه بسیار جا تقلید و تصحیف اختیار کردند و هیچ پی تحقیق نرفتند چنانچه در بعض جا بدان اشارت میرود -

اقلیم (ع) کشور و جمله آن هفت اند چنانکه در ضمن کشور مذکور

---

۱ - رک : اصلع -

۲ - رک : ادبیر -

خواهد شد، فارسیان باماله نیز خوانند و آن هفتم ربع مسکون است، **اقالیم** جمع آن -

اقلیمیا (ف) یعنی آنچه بعد از گداختن جسد زر و نقره و نحاس در بوته ماند و آن تیره و گران باشد و نام دختر آدم علیه السلام که بحباله هابیل بوده و بحذف همزه نیز -

اقن (ت) بفتح یکم و کسر دوم، تاختن -

اقناء (ع) سرمایه دادن -

اقنقبح[۱] (ت) بفتحتین، نردبان -

اقنوم (ع) بضم، اصل هر چیزی و نیز کتاب جهودان و آن سه کتاب اند -

اقیاظ (ع) سخت گرم شدن روز -

اکاچی (ت) خواهر -

اکار (ع) بفتح و تشدید، باغبان و کشاورز -

اکاف (ع) بکسر و تشدید، پالان -

اکال (ع) بتخفیف جمع اکل، بمعنی طعام و بتشدید بسیار خوار -

اکتحال (ع) سرمه کشیدن -

اکحل (ع) رگ میانه دست و در حل لغاتست آنکه او را رگ هفت اندام گویند و سرمه چشم[۲] -

اکدش (ف) بکسر، آنکه از جانب مادر یا پدر هندو و امثال آن بود و فرزند بغایت زیرک می باشد و نیز اسبی که از یک جانب ترکی و جانب دیگر تازی بود و بر اختلاف و اضداد مطلق نیز مستعمل است بدلیل این بیت خواجه نظامی :

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است

اکدش روحانی و جسمانی (ف) در اداتست که متولد آن دل است از روح علوی و جسم سفلی در تبختریست مراد ازین دل است که متولد از روح و جسم چنانکه در مخزن اسرار خواجه نظامی گنجوی :

دل که بدو خطبه سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی است

اِکرا[۳] (ف) بکسر، نوعی از طعام که آنرا رشته نیز گویند اما معروف بضم و کاف پارسی است و اوگرا بزیادهٔ واو نیز آمده -

۱ - افبفبخ - (مؤید)
۲ - مرد سرمه گون چشم - (صراح)
۳ - اگرا بضم اول بر وزن بقرا، نوعي از آرد باشد - (برهان قاطع)

اکرمی (ت) بیت -

اکری (ت) زبان راست -

اکز[1] (ف) بضمتین ، گاو خصی -

اکس (ف) بضم کاف ، آلت خراشیدن سنگ ، در تبختریست بمد ، آنچه فیل را بر سر زنند و بدان میوه ببرند و این تفریس است -

اکسع (ع) بفتح ، اسبی که کرانه سپید باشد -

اکسوک (ت) بکسر ، کر -

اکسون (ف) بکسر ، جامهٔ ابریشمی سیاه که ملوکان پوشند -

اکسیر (ف) بالکسر ، داروی کیمیاست -

اکسیر (ت) بفتح یکم و ضم سوم ، بی پدر و مادر که آنرا یتیم الطرفین خوانند -

اکش (ت) بضمتین ، بسیار -

اکف (ع) بضمتین ، جمع آن[2] -

اکلیل (ع) بکسر بوزن جبریل ، تاج مرصع و یکی از بیست و هشت منزل قمر ، در حل لغاتست داروی است معروف، اکالیل جمع آن -

اکلیل الملک (ع) بکسر و ضم میم ، نام داروی است که اسپرگ گویندش و قیل نام گیاهی است که آنرا بسک و بسه نیز گویند که هندش گهوی گویند و در طب عین الحیٰوة است ، داروی که زرد میشود ، بدان ابریشم رنگ میکنند -

اکماک (ف) بفتح ، قی و در مؤید است که شاید این لفظ ترکی است و در فرهنگ فخری بجای کاف اخیر لام آورده است -

اکمه (ع) بفتح یکم و سوم ، نابینای مادر زاد را گویند که جای چشم نداشته باشد -

اکن (ف) بکسر یکم و سوم ، پیشانی و در مؤید بجای کاف لام است و داخل ترکی -

اکناف (ع) بفتح ، اطراف عالم -

اکنه (ع) بکسر کاف و تشدید نون ، خانهٔ مرغ هر جا که باشد -

اکو (ت) - بضمتین ، بوم -

اکواب (ع) جمع کوب، کوزهٔ بیدسته و در حل لغاتست و بی نول -

---

۱ - ترکی - (مؤید)

۲ - رک : اکاف -

اکوان (ع) جمع کون بفتح ، بمعنی خلق -

اکه (ف) بفتح ، آن آلت آهنین که بدان گوشت از دیگ کشند ، بتازی منشار خوانند -

اکی (ت) بکسر و تشدید ، دو عدد -

اکید (ع) استوار -

اکیل (ع) هم کاسه[۱] -

اگب (ف) بفتح الف و سکون و فتح کاف پارسی ، رخساره و عذاب در مؤید است بکاف تازی در شرفنامه این لفظ را ترکی آورده است و بمد نیز ، چنانچه درین بیت است :

روان گشت دایم دو چیز از نهان
ز در چشم نوری ز آگب لالی

اگرچند و ارچند (ف) بجیم پارسی ، بمعنی هرچند -

اگرچه (ف) بمعنی هرچه ، چنانکه ، اگرچند بمعنی هرچند -

اگنش (ف) بفتح کاف پارسی، برآوردن دیوار و جز آن ، در تبختریست و زن ناجنس ، همان انبیره که مذکور میشود -

اگوان (ف) بکاف پارسی ، نام دیوی که رستم را در دریا انداخت و هم بدست رستم کشته شده بود -

الا (ع) بفتح و تخفیف ، بمعنی بدان و آگاه باش و بمد بمعنی نعمتها و بکسر و بتشدید حرف استثنا بمعنی مگر -

الا (ت) بفتح ، ابلق -

الاچق (ف) بضم اول و ضم جیم پارسی ، خانهٔ صحرائیان که از موی بز و جز آن سازند[۲] ، مولوی معنوی :

ای که اندر باغ جان الاچقی بر ساختی
آنشی در جسم و جان روح مصور ساختی

الاشی (ت) صلح کردن -

الاغ (ت) بضم ، آنکه برای اسب توشه مهیا دارند تا بجایی که نامزد شده بزودی برسد ، هند داک چوکی گویند و او را اسکدار نیز گویند چنانکه گذشت و بمعنی بیگار بکاف پارسی و نیز بمعنی اسب خرد و میانه الاق[۳] نیز گویند چنانکه درین بیت است از منصور شیرازی :

سزد که جایزهٔ این قصیدهٔ غرا
بیابم از تو زر و جامه و غلام والاغ

الآن (ع) بفتح یکم و سوم ، بمعنی

---

۱ - بمعنی همراه خورنده - (فرهنگ آنند راج)

۲ - لغات مثنوی ، ص ۵۷۲ -

۳ - اولاغ ، اولاق ، ترکی بمعنی کار بی مزد ، اسب ، پیک ، کشتی کوچک (Courteille) -

اکنون و این زمان و الحال و بمد و فتحتین نام ولایتی از ترکان و قیل شهری و قیل نام کوهی در عرفات ایلاول نیز گویند، در تبختریست بضم، نام ولایتی -

الانی (ف) بفتح، یک سوار و نام ولایت[۱] -

الاو (ف) بفتح، آتش -

الاهه (ع) بکسر، آفتاب -

الٰهیه (ع) خدایی -

الباق (ف) بضم، کسوتیست معروف و او را بانبان تنگ تشبیه کرده اند[۲] -

البرز (ف) نام کوهی بلند که آن میان هند و ترکستانست و نام پهلوانی و در عرف استعمال او هرکه بلند قامت و قد باشد -

البری (ت) بفتح یکم و ضم سوم، ازان سبو و تشدید با، اشکنبه -

البه (ف) بوزن کلبه، طعام ترکان چنانکه بغرا درخراسان و مزعفر در شیراز -

الپ (ف) بفتحتین، دلیر و قیل بسکون لام، و در تبختریست بسکون لام و بای پارسی، یکی از خطاب ملوک چنانکه الپ ارسلان و الپ خان در ابراهیمی این لفظ را ترکی گفته است -

التجا (ع) پناه گرفتن -

التر (ت) بضم یکم و سوم که تای قرشت است بمعنی نشستن -

التزام (ع) لازم کردن بر خود -

التفات (ع) بکسر، بگوشهٔ چشم نگریستن و مصطلح اهل معانی آنکه کلامی را که سابق متکلم آرند بغائب برند و از غائب بخطاب -

التمش (ت) شصت عدد[۳] -

التواب (ع) بفتح و تشدید، بسیار توبه کننده و قبول کنندهٔ توبه -

---

۱ - آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قبق، و ملوک آنرا کرکنداج گویند (بضم هر دوکاف)، و میان مملکت الان و جبال قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند - نظامی گوید:

بگردا گرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی

(فرهنگ رشیدی)

۲ - و در فرهنگ علمی گفته است - جامه یا کسوتی است معروف و تحقیق آنست که پارهٔ جامه است که کنارهٔ پشواز وصل میکنند و پس پشت افتاده میباشد - هنگام سرما باگرد بندهای او را بر ناصیه می بندند تا در گوش سرما نمیرسد و این جامه برای ته زره پوشیدن خوبست - (مؤید)

۳ - Altmish (Hony).

التون (ت) زر سرخ و نام حرم طغان شاه -

التهاب (ع) افروخته شدن آتش -

التهاب (ع) زبانه و شعله زدن آتش-

التی[1] (ت) شش -

التیاح (ع) تشنه شدن -

التیاع (ع) سوختن دل از عشق -

التیام (ع) فراهم آوردن -

الجاء (ع) اکراه کردن کسی را بر کاری -

الچیچک (ف) نام بادشاهزاده ، در ابراهیمی است الچیچک -

الحاد (ع) از حق رو گردانیدن -

الحان (ع) آواز نرم در پرده و بفتح جمع لحن -

الخوص (ع) آشیانه سنگخوار -

الخی (ت) بکسر و خای معجمه ، گلهٔ اسپان -

الدگز (ف)[2] بکسر و سکون کاف پارسی ، نام بادشاه و **ایلدگز** بزیادهٔ یا نیز -

الذ (ع) لذیذتر -

الزام (ع) لازم کردن بر دیگری -

الش (ت) بضمتین ، بخشش و در عرف آنچه از پیش ملوک طعام برای نوکران بخش دهند -

الشن (ت) بنشین -

الطا (ع) درخت کز و بعضی درخت راست را گویند و منبت او ریگستانست و بلندی او از قامت مردم زیاده نباشد و او را بومادران هم گویند -

الظاظ (ع) لازم شدن و مداومت کردن بر چیزی -

الغ (ت) بفتح یکم و کسر دوم ، نامرد و غردل و بضمتین ، بزرگ و زیرک -

الغاء (ع) انداختن -

الغ بیرام (ت) بضمتین ، عید فطر -

الف (ع) بکسر لام ، معروف و کنایت از مجرد و عبارت از راستی قد وغیره و بفتح و سکون دوم ، هزار و بکسر یکم و سکون دوم ، دوستی و یاری و بفتح ، و زیادهٔ یا الفت گیرنده -

[الفاختن] رک : الفغتن -

الف اقلیم (ف) کنایت از اول کشور که آن هند است -

---

۱ - *Altı*. Six (Hony).

۲ - ترکی - (مؤید)

الف با تا (ف) تختهٔ اول الف -

الفخت (ع) بفتح یکم و سوم ، گرد کردن ، در تبختریست حاصل و جمع -

الفختن و الفاختن و الفخدن (ف) کسب کردن و گرد کردن -

[الفخته] رک : الفغده -

الف شد (ف) مفلس و مجرد شد -

[الفغدن] رک : الفختن -

الفغده و الفخته (ف) بوزن افگنده ، کسب کرده و گرد کرده ، بعین مهمله نیز و مستشهد این در تای منقوطه و در ضمن عزم مذکور خواهد شد (؟) -

الف کوفیان (ف) کنایت از کژی است و بعضی کنایت از قضیب کنند -

الف کوفیست (ف) یعنی کژ است -

الفنج (ف) بوزن افگند ، جمع کردن -

الفنجار (ف) در مؤید است بفتح ، اهل بلخ همه انواع آلو را گویند چنانکه زرد آلو و سرخ آلو و سیاه آلو -

الفنجیدن (ف) حاصل کردن و جمع آوردن -

الف نقش بست (ف) یعنی اول چیزی را که آفریدگار آفرید یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ، ترکیب است این :

تختهٔ اول که الف نقش بست

مراد ازین صورت الف است که در اسم احمد است ، نقلست که چون قلم را فرمان شد که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در خوی شد ، قطره از وی بچکید ، نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب معنی مرتبه احدیت و فردیت که ظهور اولست و یا از تختهٔ اول موجودات و از الف عقل اول که آنرا جبریل گویند مراد باشد -

الف و دال میم (ف) آدم علیه السلام -

الفی (ف) نام داروی است که هندش مین پهل ۱ گویند -

الفیه و شلفیه (ف) بفتح و هر دو یا بتشدید ، نام کتابها که هم فحش و هجا در آن مذکور است چنانکه دیوان میرم سیاه در تذکره دولتشاهی دیده شد که سلطان طغان شاه سلجوقی را قوت رجولیه کمتر بود ،

۱ - *Main-phal*, The Fruit of the plant *Vangveria Spinosa* (used as an emetic) ; *nun vomica* (syn. *Jauzul gai*) (Platts).

اطبا و حکما در کار بسیار جهد نمودند و معالجه کردند مفید نیامد حکیم ازرقی کتاب الفیه و شلفیه تالیف کرد تا هرگاه سلطان دران کتاب تصویر و اشکال آن نظر کردی قوت شهوانی در حرکت آمدی[۱]۔

الک (ت) بفتح یکم و کسر دوم، در دست و بیچاره ۔

الکن (ع) گنگ و بسته زبان ۔

الکوس (ف) در سکندریست بواو پارسی، نام مبارز کیانی و در مؤید و در ابراهیمی تورانی گفته است که رستمش کشت ۔

إللی[۲] (ت) پنجاه عدد ۔

الم (ع) بفتحتین، درد و در سکندریست و ابراهیمیست بفتح یکم و ضم دوم، غله ایست مثل کال و درحل لغاتست بدین معنی بضمتین است، کذا فی التبختری ۔

الما (ف) نام پرده ایست که از عراق و کوچک آید ۔

الماس (ف) بفتح آبگینه و نیز گوهریست سخت، هندش هیرا گویند و خنک و بمعنی تیغ آبدار و جنسی است از پولاد ۔

الماس تو (ف) بمعنی دندان تو ۔

المالق (ف) بفتح یکم و پنجم، نام ولایت ترکان و در ادات بثای مثلثه و در شرفنامه بفا[۳] ۔

الم الم (ف) هر دو بضمتین، پیاپی و فوج فوج و زودانه زود ۔

الن (ت) بفتح یکم و کسر دوم، پیشانی۔

النی[۴] (ف) بفتح، چوب بازوی در، بکسر نیز و بمعنی تازی گذشت ۔

---

۱ - نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه بادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبهٔ جماع ترتیب داده بود ۔ از هفت اقلیم معلوم شده و تحقیق آنست که کتاب مذکور از حکیم ازرقی است و نیز الفیه شلفیه نام دو زن بدکاره و قومی گوید شلفیه نام مادر الفیه - حکیم انوری در هجو قاضی کرمک گفته :

شد بجان الفیه غلام او را
نخورد شلفیه تمام او را

پس بمعنی فرج صحیح نباشد - (فرهنگ آنند راج)

۲ - Ellī (Redhouse and Hony).

۳ - المالق - (برهان)

۴ - A door-post (Johnson).

النی (ت) آنچه از سکندری در الفاظ پارسی نقل شده و بتصحیح اعراب اینجا بفتح ، کسر لام گفته -

النیٔ (ع) خام[1] -

الوا (ف) بکسر[2] و فتح ،رستنی است تلخ عرب آنرا صبر و هندکنوار بضم کاف تازی گویند ، و نیز نام سلحدار رستم -

الواح (ع) جمع لوح تخته ها -

الواذ[3] (ع) جمع لیاذ بکسر ، پناه -

الوند دربند (ف) نام کوهی است بلند ، در مؤید است بلندی او مقدار هشت کروه است و دوازده هزار چشمه دروست و در حل لغاتست و او قریب بهمدان است -

الویز (ف) نام داروی است که آنرا بتیسا گویند -

إله (ع) بکسر ، خدا - الله -

اله (ف) بضم لام، پرنده ایست درنده، عرب عقاب خوانند -

الله اکبر (ع) معروف و نیز کوهی است در شیراز ، هرکه برو بگذرد بی اختیار الله اکبر گوید و ازو چشمه بیرون آید لطیف که بکنار رکناباد جاریست ، خواجه حافظ :

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبر است

الهام (ع) بکسر ، در دل افگندن چیزی بطریق فیض -

الهو (ع) بازی میکنم من -

الیاس (ع) نام پیغمبری مصاحب خضر ، نام بادشاه خزر ، در طبقات آورده است در اصل لغت بمعنی نومیدی است و چون پدرش را از تولد نومیدی شده بود الیاس نام کرده و در مؤید این کلمه را در فصل[4] تازی و هم در پارسی آورده ، مشترک خواهد بود یا سهو کاتب -

الیث (ع) مردی دلیر -

الیز (ت) بکسر ، خواب[5] -

الیس (ع) بی باک و درمجمل لغت است بمعنی دلیر -

الیق (ت) خریدن -

---

۱ - نیٔ بالکسر کبیع ، گوشت نیم پخته - (منتهی الارب)
۲ - بر وزن حلوا - (برهان قاطع)
۳ - An asylum; a mountain (Steingass).
۴ - در فصل تازی نیست -
۵ - بالکسر ، جواب - (مؤید)

اَلْیَل (ع) مثله ۱ ، بانگ آب و لیل الیل گویند و شب تاریک تر خوانند -

الیم (ع) بزیادة یا دردناک -

ام (ع) بضم ، مادر و اصل هر چیزی -

اَم (ف) بفتح ، معنی هستم و من و بمعنی مرا -

اماثل (ع) بثای مثلثه ، جمع امثل ، گزیده ها -

[امار] رک : اماره -

امار و اوار (ف) حساب ، در حل لغات **آمار** بمد بمعنی نهایت و کوشش تام کردن نیز آمده ، درمؤید است **اوار** بضم گرما و بفتح حساب -

اماره (ف) - حساب و در ابراهیمیست و آنرا امار و آماره و اواره نیز گویند -

امازیدن (ف) آمیختن ۲ -

ام البیض (ع) شتر مرغ -

ام التنائف (ع) بیابان دور دست -

ام الجیش (ع) علم لشکر -

ام الخبائث (ع) بمعنی مادر پلیدها و ازو شراب مراد دارند -

ام الخطوط (ع) نام خطی از شش خطوط مشهور و آنرا ثلث نیز خوانند -

ام الدماغ (ع) پوست مغز -

ام الُدهیم (ع) مرگ -

اُم الراس (ع) پوست مغز -

ام الصبیان (ع) - نام دیوی است که بچگانرا ترساند و نیز سایه را گویند و معناه مادر بچگان -

ام الطعام (ع) گندم -

ام القلاید (ع) شارستان زرین -

ام القوم (ع) رئیس -

ام الکتاب (ع) قرآن و سورۀ محمد و در مؤید است سورۀ فاتحه -

ام المثوی (ع) زن ۳ -

ام النجوم (ع) کاه‌کشان و مسموع صاحب مؤید است که کاه‌کشان تنین فلک است سر دوم او راس و ذنب است -

امام (ع) بفتح ، پیش و بکسر بدو معنی معروف -

امامت (ع) معروف ۴ و بضم، نام زنی -

---

۱ رک : اَمْیَل ، بر وزن افضل - (فرهنگ آنندراج)
۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۳ - زن میزبان - (فرهنگ آنند راج) -
۴ - پیشوائی -

امام مبین (ع) لوح محفوظ -

°امان (ع) (رک : آمان) زینهاری و بی بیمی -

امانت کجاست (ف) یعنی محبت و علم کجاست -

امانی (ع) جمع امنیه بضم، آرزوها، در مؤید نقل کرده که نام نقاش معروف اما آن بغیر الف مشهور است و در حل لغاتست دروغ خواندن -

امتثال (ع) بثای‌مثلثه، فرمان برداری کردن -

امتنان (ع) بکسر ، نعمت دادن و منت دار شدن -

امتیاح (ع) عطا دادن -

امتیاز (ع) جدا ساختن -

امدی[1] (ت) بکسر ، این ساعت -

امر (ع) کار و فرمان و فرمودن ، امور و اوامر جمع آن -

امراض (ع) بفتح ، بیماریها -

امرد (ع) ساده زنخ مرد و بضم جمع آن -

ام رمال (ع) بکسر را ، کفتار و بفتح کاف -

امروت (ف) همان امرود که می‌آید -

امرود (ت) بوزن اندود ، میوهٔ شیرین در ولایت خراسان ، بحذف همزه نیز امروت بتا ، لغتی است درو و او را به پستان نو برآمده تشبیه کرده اند ، تاج مآثر :

شاخ امرود گوئی و امرود
دسته و کرنای طنبور است

امس (ع) بفتح ، دیروز ، **آمس** و **آموس** و **آماس** بمدات جمع آن -

امساک (ع) بکسر ، معروف و چنگ در زدن و ایستادن و نگاه داشتن -

ام سوید (ع) کنیت دبر -

امشاط (ع) جمع مشط ، شانه -

ام صبار[2] (ع) مثله ، زمین سنگناک سوخته -

ام صبور (ع) بفتح صاد و تشدید با، کار سخت -

امضا[ء] (ع) بکسر ، گذرانیدن و در عرف سجل و نشان قضات و صدور است -

۱ - *Imdi*, Now (Hony).

۲ - رک : ام صبور -

ام طلحه و ام عقبه (ع) کنیت از سپش[1] -

امعا (ع) بفتح جمع، معٰی، رودگان -

امعاء الارض (ع) خراطین[2] که هندش کینچوا خوانند -

امعان (ع) بعین مهمله ، نیک نظر کردن -

[ام عقبه] رک : ام طلحه -

ام عوف (ع) بفتح عین مهمله، ملخ -

امغا (ت) که او را در تحفهٔ السعادت بفتح و در مؤید الفضلا بکسر گفته ، بز کوهی -

ام غیلان (ع) نام درختی است که خارهاش کثیر باشد ، در پنج بخشی است هند جوانسا خوانند و در مؤید است درخت کیکر و نیز بمعنی مادر غولان بیابانی -

ام قشعم (ع) بکسر قاف و فتح عین[3]، مرگ و بلا -

امکال (ت) بفتح ، زنخدان -

امل (ع) مثله[4] امید داشتن - در مؤید است استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذمومه آمده -

املا[ء] (ع) بکسر ، نوشتن از تلقین غیری و در عرف نوشتن ترکیب حروف است موافق قاعده -

املاق (ع) درویشی و نام ولایتی از عرب ، در مؤید از ترکستان گفته است -

املاک (ع) بفتح ، جمع ملک ، چنانچه مولانا روم میفرماید :

تا چه مستیها بود املاک را
و از جلالت روحهای پاک را

املح (ع) بسیار نمکین و نیز ازرقی که به سپیدی زند گویند املح العین و در بعضی کتب طب بمعنی آمله است -

املرغا (ت) بمعنی ایشان -

املک (ت) در مؤید است بفتح یکم و کسر سوم رنج و درسکندریست

املک بوزن املح بمعنی آبله -

آمله (ت) بر وزن سرمه، سیب که بتازیش تفاح خوانند -

---

۱ - کرمی باشد که در جامه‌های مردم و سر پیدا شود بهندی جون گویند - (فرهنگ آنند راج)

۲ - کرمی باشد که در گل نرم تکون پیدا کند - (برهان)

۳ - بفتح قاف - (فرهنگ آنند راج)

۴ - رک : اشل -

امم (ع) بضم یکم و فتح دوم، جمع امت، گروه -

ام مرزم (ع) بکسر میم و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه، باد شمال -

ام ملدم (ع) بکسر میم و فتح دال مهمله، کنیت تب که عرب آنرا حمی خوانند -

امنا[ء] (ع) بضم یکم و فتح دوم، جمع امین -

[امنه] رک: آمنه -

اُمنیت (ع) بضم و بکسر نون و فتح یای مشدده، آرزو و مراد -

اموات (ع) جمع میت بتشدید و بمعنی مردگان -

امواج (ع) بفتح، جمع موج -

امهات (ع) بضم، جمع ام، بمعنی مادران و نیز اصل اشکال اربعه -

امهات سفلی (ع) عناصر اربعه -

امهانی (ع) بضم و بکسر میم مشدده، در مؤید است دختر عبدالمطلب که آن سرور را شب معراج در خانه او شده و آن عمه آن سرور بود کذا فی انیس الواعظین و بسیاران گویند دختر ابیطالب، که این واقعه در خانه او بوقوع آمده -

امی (ع) نانویسنده و ناخوانده، منسوب است به ام بمعنی مادر و او را ازان امی گویند که تربیت پدر نیافته ناخوان و نانویس مانده -

امی (ف) گویا کنایت از حضرت رسالت پناه است صلی الله علیه و سلم، مخزن اسرار:

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

امیا (ف) بفتح، همیانی سیم -

امیان (ف) همیان سیم و بدین معنی امیا بحذف نون نیز گذشت -

اُمید (ف) بضم الف و کسر میم و یای فارسی، معروف و بعضی بفتح میم خوانند، در سکندری اول اصح گفته و در مؤید بفتح خطا گفته اما تشدید بجهہ ضرورت رواست، چنانکه مولوی جامی گوید:

الهی غنچهٔ امید بکشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

در اداتست چشم بهی داشتن از کسی -

امید را پی کرد (ف) یعنی نومید گردانید و بجای پی کرد اگر پی برید گویند نیز بهمان معنی است -

امی صادق کلام (ف) حضرت رسالت پناه علیه السلام و الصلوة -

امیر الحیوان (ف) نام خضر علیه السلام -

امیر النحل (ع) بکسر نون و فتح حای مهمله ، شاه مردان رضی الله عنه ، و نحل بمعنی دین است یعنی صاحب دین و بفتح نون و سکون حا ، شاه زنبوران شهد ، در شرفنامه است جمع نحله بمعنی دین -

امیر صاحب دلق (ف) امیر مردان کرم الله وجهه -

امیل (ع) بیای دو نقطه ، مرد بی شمشیر و آنکه بدشوار باشد -

امیله (ف) بفتح و یای پارسی ، همان آمله -

انا (ت) بفتح ، مادر -

اناء اللیل و اطراف النهار[۱] (ع) بکسر همزه اول (همین) و فتح ثانی به معنی ساعات شب و اطراف روز -

ان اتی[۲] (ت) هفده -

اناث (ع) بکسر جمع انثی ، ماده‌ها -

اناجیر (ع) بکسر ، باد شمال -

اناخت (ع) خوابانیدن[۳] -

انار (ف) بفتح ، معروف ، و بحذف الف نیز و بمد غلط است چنانکه دو بیت جامع تعریف باغ حافظ سلطان که در بلدهٔ سرهند واقع است متضمن هر دو لفظ است :

انار او که میجویی نشانش
انار الله برهانه بشانش
ز گلهایش که آتش بار آمد
چه گویم نام او گلنار آمد

انارفرهاد (ف) درخت اناریست در کوه بیستون ، گویند چون وعدهٔ کوهکنی فرهاد بسر رسید خسرو بدروغ آوازه درداد که شیرین مرد ، فرهاد تیشه ز غصه بر سر خود زد ، از دستهٔ آن درخت پیدا شد که میوهٔ آن سرخ میانه سوخته میشود -

ان اکی[۴] (ت) بضم ، دوازده -

ان التی[۵] (ت) شانزده -

انام (ع) مردم و آفریدگان ، واحد و جمع ندارد -

انامل (ع) جمع انمله بمعنی سر انگشت -

انب (ع) بکسر ، ساماکچه و آن سینه‌بند زنانست -

انبار (ف) معروف و خاکی که از گلخنها

---

۱ - آناء اللیل (القرآن : طه ۱۳۰، آل عمران ۱۱۳، الزمر ۹ -)
۲ - *On yedi*, Seventeen (Hony).
۳ - Making a Camel to kneel down (Steingass).
۴ - *On iki*, twelve (Hony).
۵ - *On Alti*, Sixteen (Hony).

بیارند بجهت افزونی زراعت ، هندش ریه گویند -

انباردگی (ف) بکاف پارسی ، پُری -

انباردن و انباشتن (ف) پر کردن جای عمیق و نشیب -

انبارده (ف) پر کرده با نعمت ، در حل لغاتست بمعنی متکبر با نعمت -

انباری (ف) پر کنی -

انباز (ف) بفتح همزه ، شریک و بجای الف ها نیز -

ان باش (ت) بضم، پانزده -

[انباشتن] رک : انباردن -

انباشته (ف) مثله [1] -

انباغ (ف) معروف که هندش سوکن و سوت نامند [2] -

انبان (ف) پوستی که درو چیزی نهند -

انبان باد (ف) انبان تهی که پر باد باشد و بر شکم نیز اطلاق کنند و آدمی را نیز مجازاً انبان باد گویند -

انبانه (ف) همان انبان مذکور، خواجه حافظ :

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

انبج (ع) بوزن ابجد ، معرب انبه و آن میوه ایست هندی معروف ، با خای معجمه نیز -

انبخ [3] (ع) همان که در جیم گذشت -

انبر و انبور (ف) بفتح همزه و ضم بای ابجد ، آلت آهنین که بدان گوشت مردم و جز آن بگیرند ، عرب کلبتان و هند سنداسی خوانند -

انبره (ف) بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم ، اشتر آبکش و گویند آسیا بکش و شتری که بعد از رنج کشیدن مویش ریخته باشد و شکم و دره کوه و قیل بفتح با ، اشتر آبکش و نیز بمعنی انبور که هندش سنداسی گویند نیز آمده چنانکه در باب را گذشت موافق معنی اول است این بیت از استاد :

بر کران جوی بینم رستهٔ بادام و سرو
راست پندارم قطار اشتران انبره

انبره گاه (ف) که در گل اندازند ، هند آنرا دابه گویند -

انبساط (ع) گستاخ شدن و بهتر شدن و بمعنی اختلاط و انشراح و خوشحالی نیز مستعمل است ،

---

۱ - رک : انبارده -

۲ - دو زن را گویند که در نکاح یک مرد باشند و هر یک ازیشان مر دیگری را انباغ باشد - (برهان)

۳ - رک - انبج -

انبسته (ف) بکسر و فتح ، سیاهی دوات و نیز هر بسته که بدشواری حل کنند -

انبعاث و استحثاث (ع) برانگیختن-

انبو (ف) بوینده چیزی -

انبوبه (ف) بضم، نائزهٔ آفتابه، هندش تونتی گویند ۱ -

انبود (ف) بمعنی بوئید ، انوری :

باغبانی بنفشه می انبود
گفت کای کوز پشت جامه کبود

انبودن و انبوئیدن (ف) بمعنی بوئیدن -

انبون بر (ف) بر وزن صابون گر ، سوراخ زن و دزد -

انبوه (ف) معروف ۲ -

انبوی (ف) بوی کردن -

[انبوئیدن] رک - انبودن -

انبه (ف) میوه ایست معروف در هند و این نغز بس است و او را نغزک نیز گویند ، لمؤلف :

ز اسرار خدا شو نغزک آگاه
که شان انبه آمد آیت الله

چو آرد گل بوذ مولی بگلنار
بگویند انبیا چون آورد بار
نگویم شیرهٔ آب نبات است
که او همشیرهٔ آب حیات است

انبه (ف) بحذف واو نیز همچنین۳-

انبیر (ف) بر وزن انجیر ، پرکردن و گل تر و خشک و گویند چیزی که در بام اندازند و میان دیوار بر آرند و در دستور بمعنی کیش و دین است و در لسان الشعراء بمعنی اگنش یعنی پرکردن و این صحیح است و در دستور شاید سهو کاتب باشد -

انبیزیدن (ف) پر کردن -

انبیق (ف) بوزن زنبیل، سرپوش دیگ طبیبان -

انت (ت) بکسر و بنونست ، چنانکه انتیل بمعنی سال است و در أذات بمعنی گوشت است و بکسر، سگ -

انتبا[ه] (ع) بیدار شدن -

انتجاب (ع) بجیم و خای معجمه نیز ، گزیدن -

انتجاع (ع) طلب آب و علف و نیکو شدن -

---

۱ - لولهٔ آفتابه -

۲ - بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده ؛ خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر باشد - (برهان)

۳ - رک : انبوه -

انتحال (ع) سخن گفتهٔ دیگری بر خود بستن -

انتخاع (ع) بخای معجمه ، دور شدن از زمین -

انتساخ (ع) بکسر ، نسخه کردن و برداشتن از جا -

انتصاح (ع) نصیحت دادن -

انتظام (ع) راست شدن کار و بهم باز دوختن و سفته شدن مروارید -

انتفاذ (ع) راندن -

انتقاد (ع) نقد فرستادن و جدا کردن گندم از کاه و مصطلح اهل تعمیه اشارت کردنست بجزو لفظها -

انتقام (ع) کینه کشیدن -

انتکاث[1] (ع) بکسر، از هم جدا شدن -

انتماء (ع) بکسر، نسبت کردن و افزونی -

انتهاض (ع) برخاستن -

انثی (ع) بضم ، ماده -

انج (ف) بر وزن رنج ، بیرون کشیدن و بیرون کردن ، در مؤید است از ادات و شرفنامه و فرهنگ قواس بمعنی بیرونی روی چون بینی و زنخ و کله و در تبختری و در مؤید آن معنی است و استشهاد باین بیت آورده ، استاد :

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
انج برباد مکن پیش کنف برافراز

انجاث (ع) بفتح جمع نجث بضم ، غلاف دل [2]-

انجار (ع) نام موضعیست خراب در کوه-

انجام (ف) آخرکار در ابراهیمیست **فرجام** نیز بهمین معنی و نیز عضوی از اعضا -

انجخستن (ف) بتقدیم جیم بر خای معجمه ، برجستن -

انجدان (ع) معرب انگدان که مذکور خواهد شد[3] -

انجره (ف) بفتح و کسر جیم ، نام گیاهیست که برگش خارش اندام آرد و تخم او باه افزاید ، عرب فریض و هند اتنگن خوانند و بغیر نون نیز -

انجلاء (ع) روشنی -

انجلک و انجک (ف) بفتح یکم

---

۱ - Being untwisted (Johnson).
۲ - Pericardium (Johnson).
۳ - نسناس - (فرهنگ آنندراج)

و ضم سوم، نام میوه ایست که مزه ندارد -

انجم (ع) بضم جیم جمع نجم ، ستاره‌ها -

انجم سوز (ف) مثله[1] -

انجم کشای (ف) منجم -

انجم گردون پیمای (ف) سیارات سبعه -

انجمن (ف) در تبختری است مجلس و جمعی از قوم -

انجمن سای (ف) مالنده مجلس و سرکوب او -

انجمن کهکشان (ف) راه کهکشان -

انجوخ (ف) بوزن افزود، گرفته روی و شکنج اندام ترنجیده و **انجوغ** نیز درین معنی است ، در حل لغاتست که بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده -

انجوغ (ف) بفتح ، گرفته روی و شکنج اندام و بخای معجمه نیز چنانکه گذشت -

انجه (ت) خندان -

انجیدن (ف) بیرون کشیدن -

انجیر (ف) در ابراهیمی است بفتح ، میوهٔ معروف و انجیر وزیری جنسی ازوست -

انجیردن (ف) سوراخ کردن -

انجیر وزیری (ف) انجیریست سپید بغایت شیرین -

انجیره (ف) بفتح ، درمقعد بعض بجیم پارسی گویند[2] -

انجیل (ع) بکسر ، نام کتابی سماوی که بر عیسیٰ علیه السلام نازل شده بود -

انچخت (ف) بوزن بر بست ، طمع و بجیم تازی نیز -

انحطاط (ع) کم کردن مرتبه -

انحناء (ع) بحای مهمله، کوز پشتی -

اند (ف) بفتح ، عددی مجهول که میان سه و ده بود ، عرب[3] نیّف خوانند و سخن بشک گفتن، در شمار و قید شمار ، در ادات الفضلاء و در کتب دیگر بلکه در همان کتاب جای دیگر شک مطلق نوشته ، در قنیه است بوزن و معنی چند -

اندا (ف) کهگل گر و بمعنی امر به کهگل نیز -

---

۱ - رک : آبله روز -

۲ - ناوچهٔ مقعد و سوراخ کون را نیز گویند - (برهان)

۳ - نیف (*nayyif or nayf*), Sucess, surplus, some (from one to three) (Johnson).

اندائیدن (ف) کهگل کردن -

اندودن نیز و **اندودن** بمعنی ملمع نیز -

اندازهٔ هندسی (ف) طول و عرض -

اندام (ف) معروف و آراستگی کار و زیبایی ، شیخ سعدی :

سرو را با قامت زیبا که هیبت
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

انداو (ف) بکسر جرجیر دشتی و آن تره‌ایست بیابانی که عرب ایهقان خوانند -

انداوه (ف) آلتی که بدان کهگل کنند -

اندایش (ف) کاه گل -

اندجان (ف) نام شهریست از ترکستان -

اندخسو (ف) پناه -

اندخسواره (ف) حصار و جای استوار و پناه -

اندخسیدن (ف) پناه گرفتن -

اندخش (ف) پناه گیرنده بچیزی[۱] -

اندخود (ف) قصبه ایست از قصبات بلخ و بواو پارسی نام مقامی -

اندراب (ع) نام شهریست بسرحد خراسان و هندوستان -

اندربایست (ف) حاجت -

اندر پوست سگ داری (ف) یعنی در تن نفس اماره داری و قیل نفس پروری و این کنایت از مرده دلی است -

اندرخور (ف) همان اندر خورد -

اندرخورا (ف) با واو معدوله ، لایق و در خور -

اندرخورد (ف) رای دوم مفتوح ، زیبند و لایق بود و نیز چنانکه گویی خورش در چرم در خورد یعنی سرشته گردد -

اندرز (ف) بفتح یکم و سکون چهارم ، وصیت یعنی کاری به تکیه کردن و نصیحت و تنبیه و نیز نام کتابی -

اندر زده آستین (ف) بمعنی آستین بر زده و در مالیده -

اندرفت (ف) شلم سرخ و سفید که او را کنجد و عنزروت نیز گویند -

اندرفت (ف) - نیز بدین[۲] معنی گفته چنانچه گذشت، کذا فی ابراهیمی ، صاحب مؤید این لفظ را بذال معجمه در فصل عربی آورده و گفته همان اندروب که در بای موحده گذشت -

---

۱ - Andakhish An asylum, protection (Johnson).

۲ - رک : انزروت -

اندروا [1] (بفتح، نگون آویخته و باز گونه کرده و در شرفنامه است بمعنی حاجت و بدین معنی اندر بایست و اندروای و تلنگ و تلنه و دروا و دروای و نیاز و اوایا و وایه بیک معنی اند و مؤید معنی اول است بیت کمال سپاهانی :

ای که از هر سرموی تو دلی اندرواست
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

اندرواژونه (ف) پریشان و بد خواه، واژونه نیز -

اندروای و اندرونی (ف) آرزومندی و بمعنی نگون آویخته هستی -

اندروب [2] (ف) بفتح یکم و سوم، صمغیست سرخ و سفید که کنجد خوانندش مانند گرز است -

اندریمان (ف) نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ گرگین ایرانی او را کشته -

اندفاع (ع) دور شدن و شتاب رفتن اسپ و شتابی در سخن -

اندلس (ف) در مؤید است بضم یکم و سوم و چهارم، شهریست در حدود مغرب و نام جزیره ایست بالای کوه، در شیرفنامه با کاف است، در سکندریست الف و دال مفتوح و لام مکسور، نام ولایتی -

اندمال (ع) به شدن از بیماري -

اندوختن (ف) گرد کردن و دام گذاردن -

اندود (ف) کهگل کرد و نیز بمعني ملمع -

[اندودن] رک : اندائیدن -

اندوز (ف) بواو پارسي، پیدا کن، و جمع کن و بمعني جمع کننده نیز، چنانکه گویند سیم اندوز و جز آن، در مؤید است از قنیه چیزی دور کننده چنانکه گویند فلاني غم اندوز است -

---

۱ - پهلوی andarvāy، مرکب از اندر : حرف اضافه + وای در اوستا vāyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده، در فرهنگهای فارسی دروای و اندروای بمعنی هوا گرفته اند، اندروای ناگزیر از واژهٔ مرکب antara vāyu آمده است - (فرهنگ ایران باستان پور داود، ۱، ۲۶۳)

۲ - انزروت بر وزن و معنی عنزروت است، و آن صمغی باشد تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند و عنزروت معرب آنست، و در مؤید الفضلا باین معنی با ذال نقطه دار و بای ابجد هم آمده است که انذروب باشد - (برهان قاطع)

اندوه و انده (ف) در حل لغاتست اندوه آنکه او را روغن داده باشند ، عرب آنرا مدهون خوانند -

اندوه کشاد (ف) بمعنی غمگسار -

انده (ت) بفتح ، برو -

[انده] رک : اندوه -

اندهان (ف) بضم و دال مهمله ، جمع اندوه -

اندیدن (ف) سخن شک گفتن -

اندیک (ف) بفتح و یای پارسی ، باشد و بود و بوکه و بشک نیز بهمین معنی آیند کذا فی الشرفنامه ، خاقانی :

گر حلّه حیات مطرا نگرددت
اندیک در نماندت این کسوت از بها

انذار (ع) آگاهی دادن از ترس و ترسانیدن -

انذال (ع) بفتح و ذال معجمه ، ناکسان ، جمع نذل بفتح و نذیل نیز بمعنی ناکس است -

اندرو و انزرو (ع) پازهر -

اندروب (ف) بذال معجمه ، همان اندروب و نام ماه رجب -

انزال (ع) معروف و فرو فرستادن -

[انزرو] رک : اندرو -

انزروت (ف) بفتح ، صمغیست بدان حل زر کنند عرب عنزروت خوانند -

انزل (ت) بضم یکم و سوم ، دروغ -

انزوا (ع) بزای معجمه ، گوشه گرفتن -

انزوب (ف) بوزن مرغوب ، علتی است که پوست آدمی را آواره کند ، هندش داد گویند ، در تبختریست اندوب بوزن محبوب بمعنی مذکور است -

ترا کی خوش کند دیدار محبوب
که در اندام داری بهق اندوب

انزهاق (ع) بیرون آمدن -

انس (ع) بفتح ، نام صحابی و بکسر و سکون دوم ، آدمیان و بضم ، الفت -

انسان (ع) مردم و سر انگشت ، کذا فی المؤید ، و نام آبیست در عرب ، کذا فی‌الشرح النصاب -

انسان العین (ع) مردم چشم -

انسجال (ع) بکسر و جیم ، ریخته شدن آب[1] -

انسجام (ع) بجیم ، ریخته شدن آب و اشک و بدین معنی **انسجال**

۱ - رک : انجام - (فرهنگ آنندراج)

در لام نیز گذشت ، بخاطر میرسد که در یکی ازین دو تحریف رفته باشد[۱] ـ

انسزین (ت) بکسر یکم و فتح دوم، یکبارگی، و فتح سوم و دوم در ابراهیمی است بکسر یکم و ضم دوم ، بازی ـ

انسکاب (ع) بسین مهمله ، ریخته شدن آب ـ

انس و جان (ف) آدمیان و پریان ، لمولف :

تو از هیچ آفریدی انس و جانرا
دمیدی در درون جسم جانرا

انسیاق (ع) برگزیدن ـ

انشاد (ع) شعر دیگری خواندن و دانانیدن گم شده را ـ

انصار (ع) یاری دهندگان و قومی از مدینه که بمدد آن سر رسید ـ اعوان نیز بهمان[۲] معنی است ، بعض میگویند اعوان آنها که مدد در مکه کردند و انصار در مدینه ، لمولف :

گلابانم همه از مکه و سند
بهند آمد وطن کردند سرهند
پیمبر را ز جان و دل مددگار
ازان شهرت گرفت اعوان و انصار

انصباب (ع) ریخته شدن ـ

انصرام (ع) بمعنی انقطاع ـ

انطاکی (ف) بفتح ، نام داروی است ، بهترین انواع سقمونیا برنگ اغبر و جرم او تنگ و صاف باشد[۳] ـ

انطاکیه (ف) بفتح ، نام شهریست از شام که بناهای عمارت عجیب دارد ـ

انعام (ع) بفتح ، چهارپایان و بکسر ، نیکویی کردن و بمعنی عطیه نیز ـ

انعطاف (ع) مهربانی کردن ـ

انفاذ (ع) مشتق از نفاذ است ، بمعنی در گذشتن تر از جایی که رسد و رفتن نامه و فرمان ـ

انفاس (ع) جمع نفس بمعنی دم و بکسر ، سیاهی دوات ـ

انفاق (ع)نفقه دادن و درویش شدن ـ

انفحد[۴] (ف) شیر مایه ـ

---

۱ ـ بکسر اول و ثالث ـ ع ـ روان شدن اشک و آب و جز آن ـ (فرهنگ آنند راج)

۲ ـ رک : انصار ـ

۳ ـ The herb scammony, or a medicine prepared with it (so called because carried into Persian from Artioch) (Johnson).

۴ ـ انفحة (*infahat*) A kind of substance of a yellow colour which is taken from the stomachs of suckling lambs or kids, and preserved in cotton for cardling milk; rennet (Johnson).

انفج (ع) بفتح ؛ آنکه در خایه او باد باشد ـ

انفخت (ع) بوزن احسنت ،سرمایه ـ

انفست (ف) پردهٔ عنکبوت و تنیدهٔ او ـ مصرع :

تلاش بر دل من کرد بر تنهد انفست

انفش (ت) بضم ، دعای نیک ـ

انفطام (ع) بکسر ، قلع و پایان۱ ـ

انفعال (ع) شرمندگی و نیکو شدن ـ

انفکاک (ع) جدا شدن ـ

انق (ع) بفتحتین ، شادی ـ

انقاذ (ع) با قاف از نقذ ، رهانیده شدن ـ

انقباض (ع) گرفته و قبض شدن ـ

انقراض (ع) گذشتن ـ

انقسام (ع) قسمت پذیرفتن و بمعنی تفرقه نیز مستعمل است ـ

انقطاع (ع) بریده شدن ـ

انقلاب (ع) بکسر یکم و سوم ، برگشتن از کاری ـ

انقلاع (ع) باز ایستادن ـ

انقماع (ع) خوار شدن † ـ

انک (ت) بفتحتین ؛ رخسار ـ

انکار (ع) بکسر ، معروف و نیز بمعنی آشنایی کردن ـ

انکاظ (ع) شتابانیدن ـ

انکر (ت) بضم یکم و فتح سوم ، انسان ـ

انکست (ت) بفتح و کسر کاف ، سرخاب ، و در مؤید است بدین معنی بفتح یکم و کسر دوم ـ

انگ (ت) بر وزن تنگ بهمان معنی ـ

انگار (ف) بفتح و کاف پارسی ، بمعنی بینداز و همچنین و چنین تصور کن ـ

انگاره (ف) بفتح ، جریدهٔ شمار یعنی گذشتها را یاد کننده ، صاحب مؤید میگوید قیاس آنست که بذال معجمه باشد و آنکه یک چیزی را خیال کنند و هنوز باتمام نرسیده باشد گویند انگاره کرده است ـ

انگاشتن (ف) بفتح ، دانستن و گمان بردن ـ

انگام (ف) در حل لغاتست بوزن و معنی هنگام ـ

انگبین (ف) بضم کاف و فتح آن ، شهد ـ

---

۱ ـ فطام ـ بالکسر ؛ از شیر باز کردن کودک ـ (صراح)

† Raising the Lead when refusing to drink (a card) (Johnson).

انگبین خانه (ف) زنبور خانه -

انگبینه (ف) طعامی که از شهد سازند -

انگدان (ف) بکاف فارسی و دال مهمله بوزن مرزبان، جائپتری۱، عرب آنرا بسباس خوانند، در مؤید است و بذال معجمه نیز -

انگدان (ف) درخت انگزد که انگوزه و انگزد نیز خوانند و هندش هنگ۲ خوانند و عرب انجدان چنانکه گذشت -

[انگذان] رک: انگدان -

انگز (ف) بفتح و ضم کاف پارسی، کجک و سر کوب فیل، هندش انکس گویند، در صفت پیل است این بیت تاج ماثر:

تو گوئی که طور است موسی مهاوت
بجای عصا انگز مار بنگر

انگزد ۳ (ف) بفتح همزه و ضم کاف فارسی، انگوزه که هندش هینگ گویند، هفت پیکر:

خواجهٔ چین چو مشک بار کند
مشک را ز انگزد حصار کند

انگزده و انگژه (ف) بضم کاف پارسی و فتح رای معجمه، صمغ درخت انگژد که گذشت -

انگژوا (ف) بفتح یکم و کسر سوم و کاف و زای معجمه هر دو پارسی، نشست‌گاه گوسپندان و با کاف پارسی فقط و بضم الف و نیز بکاف آمده و در حل لغاتست بمعنی خستهٔ میوه و در تبختریست آفتاب پرست بمعنی حربا - استاد:

بافتاب پرستی چه رنگ گردانی
بسان راهب بی دین و مثل انگژوا

انگشت (ف) بکسر کاف پارسی، پارهٔ آتش که سیاه شده باشد، در تبختریست گویند زگال آهنگران -

انگشتال (ف) در حل لغاتست بیمارناک -

انگشتان کنیزکان (ف) نوعی انگورهای کوهی، عرب آنرا اصابع الحور خوانند ۴ -

---

۱ - Mace (Platts).

۲ - رک - نزهت القلوب، ص ۱۱۱ - Assafoetida (Platts)

۳ - انگژه و انگزد - با زبر اول و پیش سوم، محصول درخت انگدان است و معرب آن انجدان:

خواجهٔ چین که نافه بار کند مشک را زانگژد حصار کند
(گنجینهٔ گنجوی، ۱۳)

۴ - اصابع الحور - نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت سپید و آنرا بفارسی انگشت کنیزان گویند (فرهنگ آنند راج) اصابع العذاری - نوعی از انگور دراز مانند بلوط (فرهنگ آنند راج) انگشت کنیزکان - نوعی از ریحان است (فرهنگ آنند راج) انگشت کنیزکان - نوعی از انگورهای کوهی ست کذا فی القنیه - (مؤید)

انگشت بدندان گزیدن (ف) مثله[۱] -

انگشت بدندان نهادن (ف) بمعنی تعجب -

انگشت بر چشم نهاد (ف) کنایت از قبول کردن بطوع و رغبت -

انگشت بر حرف نهادن (ف) بمعنی عیب کردن و نکته گیری -

انگشت بر دهان نهادن (ف) افسوس بر کاری و نیز اشارت بخاموشی است و کنایت از حیرت نیز -

انگشت دشنام (ف) بمعنی انگشت شهادت کذا فی المؤید غالباً تصحیف خواهد بود -

انگشتره (ف) لغتی است در انگشتوانه -

انگشت زرد (ف) نام گیاهیست که آنرا پنج انگشت نیز گویند -

انگشت شکر (ف) انگشت شهادت که عرب سبابه خوانندش -

انگشت عروس (ف) نام طعامی[۲] -

انگشتک (ف) تصغیر انگشت ، آنکه آواز به سر انگشت و انگشت میانگی کنند چنانچه مطربان هند وقت[۳] سرود کنند - هندش او را چتکی خوانند -

انگشت کهین (ف) انگشت خرد -

انگشت مهین (ف) انگشت میانگی -

انگشت نیل (ف) نشان فقرا -

انگشتو (ف) بفتح و کاف پارسی ، نام مالیده‌ای -

انگشتوا (ف) بفتح و ضم کاف پارسی ، نانی که بانگشت می پزند -

انگشتوانه (ف) معروف و کمال سپاهان :

فتاده خود چو انگشتوانهٔ خیاط
شکسته تارک و بر وی زنیزه هست نشان

استاد :

کاشکی انگشتوانه بودمی
تا بزیری زه شده آسودمی(همین)
او بدندان راست کردی مرمرا
من ز لعلش بوسه‌ها بربودمی

---

۱ - رک : انگشت بر دهان نهادن -

۲ - نام قسمی از حلوا - (برهان قاطع)

۳ - انگشتک - بکسر ثالث و فتح فوقانی و سکون کاف ؛ صمغ درخت انگدانرا گویند و به عربی حلتیت خوانند (برهان قاطع) بفتح اول و سکون نون و کسر کاف پارسی و سکون شین منقوطه و فتح مثناة فوقانی بکاف زده ، صمغ درخت انگدان را گویند و بعربی حلتیت خوانند و بضم کاف پارسی تصغیر انگشت که از انگشت دیگر کوچک باشد و نیز گیرندگی سر انگشت که هندش چتکی خوانند - (هفت قلزم)

انگشته (ف) بفتح و همزه و کسر کاف پارسی ، زرگر پر مایه ، در تبختریست و مشهور و مزارع صاحب خدمتکاران -

انگل (ف) بضم کاف فارسی ، گوی گریبان و تکمهٔ کلاه و بفتح الف و کاف ، زائیده و ملازم شده ، چنانکه بزرگی از جانب درویش خراسانی گفته ، استاد :

من که در کوی بتان انگل شدم
یکنظر دیدم ازان منهل شدم

انگلگون (ف) بفتح و کاف هر دو متجانس پارسی مضموم ، صفتهای خوب ، کذا فی المؤید و بدین معنی **ازون** نیز گذشت -

انگله (ف) بفتح و ضم کاف پارسی ، همان انگل مذکور -

انگلیون (ف) بفتح و کسر کاف پارسی ، نقش و نام کتاب ترسایان :

که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون

کتاب ترسایان باشد و شمس فخری بمعنی جامه آورده که از هفت رنگ بافته باشند و گفته :

کشد بساط چمن از برای مجلس شاه
بهر بهاری فراش باغ انگلیون

و در فرهنگ بمعنی انجیل عیسلی و کتاب مانی آورده و گفته که هر جا با نام عیسلی و نصرانی و چلیپا و امثالهم مذکور باشد مراد انجیل باشد و هر جا نقش و نگار و تصویر مرقوم باشد مراد کتاب مانی است و در کشف المحجوب که تالیف علی بن عثمان جلالی که از کتب معتبره صوفیه است مسطور است که در هر چیزی که عجایب بسیار باشد یونانیان انگلیون گویند ، چنانچه صحف وضع مانی را انگلیون گویند و در روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی در در بیمارستان سخت عجیب و در هفته دو روز بیمارانرا آنجا برند و آنرا بنوازند تا بیماران بشنوند آنرا نیز انگلیون گویند ، انتهی کلام و بخاطر ضعیف میرسد که آن ارغنون باشد (فرهنگ سروری) ۱ -

---

۱ - شکل مانوی ماخوذ از یونانی évaghghélion (مژده و بشارت) (Vullers) ؛ در ترکی englion (جفری ۱-۲-۷) - (حاشیه برهان از دکتر محمد معین)

انگور دشتی (ف) سگ پستان[1] -

انگور صاحبی (ف) مثله[2] -

انگور فخری (ف) نوعی از انگور مخصوص شیراز -

انگور مار (ف) جنسی است از انگور خرد خوشه ، چون پخته شود سرخ نماید ، عرب آنرا عنب الحیة خوانند -

انگور مثقالی (ف) نوعی از انگور مخصوص شیراز آنرا بثریا تشبیه کرده اند -

انگیختن (ف) معروف و انشاء کردن و کشیدن و دور کردن و برشورانیدن و جنبانیدن -

انگیس[3] (ع) بکسر ، نام شکل دوازدهم علم رمل ، در مؤید از کتاب زناقی حکیم نقل کرده که هفتم شکل است و آنرا منگوس نیز گویند -

انماط (ع) جمع نمط ، نوعی افگندن بساط و نیز جمع گروهی که بر یک کار باشند -

انمله (ع) بفتح همزه و ضم میم ، سر انگشت -

انموذج (ع) بضم ، نمودار و مانند و چاشنی معرب نمونه و قیل بفتح و بحذف همزه نیز -

انوزاده (ف) بفتح و واو پارسی ، شهزاده و وزیرزاده و بزرگ نسب -

انوشا (ف) بفتح و واو پارسی ، مذهب گبران -

انوشه (ف) بفتح و واو پارسی ، بادشاه نو و جوان ، چنانچه درین بیت است از شاهنامه :

به بخت تو هر سرورست اند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد

[انوشه] رک : ابوشه -

انوشیروان (ف) همان نوشیروان معروف ، بحذف یا نیز -

انوییدن (ف) بواو پارسی ، بزاری بانگ کردن -

انه (ت) بفتحتین ، مادر نسبی -

---

۱ - ساکنان هند لهسوره خوانند - (مؤید)

۲ - رک : انگور فخری -

۳ - انگیس ، نام شکل دوازدهم علم رمل کذا فی شرفنامه و در کتاب رمل که تصنیف زناقیست دران هفتم شکل انگیسست و این مشتق است از انگس فرود افگندن و نگونسار کردن و این شکل را انگیس بدین گویند که سرنگونست و هم از بهر آنکه در بعضی نسخ رمل بجای انگیس منگوس مذکورست و شکل او این (⚏) است -

اِنهاء (ع) جاسوسی بمعنی باز نمود -

انهدام (ع) ویران شدن -

انهزام (ع) بزای معجمه ، شکست یافتن و گریختن -

انهمال (ع) فرو دویدن اشک -

انیخوا جملی (ع) یعنی خوابانید شتر مرا ، مولوی جامی :

قد بدا مشهد مولای انیخوا جملی
که مشاهد شد ازآن مشهدم انوار جلی

انیران (ف) سوم روز از ماه ، بمد نیز چانکه درقطعهٔ مولف درضمن اورمزد گذشت صاحب مؤید بزای معجمه گفته و بوزن عزیزان نقل کرده -

انیز (ت) بکسر ، نام جانوری که او را حواصل گویند -

انیس (ع) مونس و مالوف و نام غلامی -

انیس الاعضا (ع) حکماء چشم را گویند - صاحب مؤید گوید می باید که بمعنی دل باشد و رئیس الاعضاء بمعنی چشم و الحق که معقول و مناسب میگوید -

انیسو (ف) نام داروی که در نون میآید ۱ -

انیسون (ف) بفتح یکم و سوم و کسر دوم ، تخم والان بزرگ ، درمؤید است رازیانهٔ رومی و قیل والان رومی -

انیند (ف) بفتح اول و نون اول نیز و در تبختری است افگند بهمان معنی -(همین)

او (ت) بفتح ، صید -

اوّاب (ع) بتشدید واو ، آنکه بهمه چیزی رجوع بخدا آرد -

[اواره] رک : اماره -

اواست (ت) بفتح ، فانیذ - در مؤید است **اولت** بضم یکم و سوم و بفتح دوم بمعنی مذکور -

اواقی (ع) جمع اوقیه مذکور -

اوام (ع) بضم یکم و فتح دوم ، سخت تشنگی و در محل کثرت شوق نیز مستعمل است -

اوان (ع) بمد ، وقت و زمان ، اما بغیر مد محقق است -

اوانی (ع) جمع آنیه بمد و آنیه جمع اناء بکسر آوند آب -

اوبار (ف) بفتح ، خانه و امر افگندن

---

۱ - رک : انیسون -

گویند اوبار بمعنی بیفگن و فروبرود و در مؤید است چیزی است که جانور زنده را فرو برد چون ماهی و زهر وآتش غالب ، مؤید معنی اول است این بیت :

نگه کن کزین گونه شد کارشان
که یکبار شد جای اوبار شان

اوباریدن (ف) افگندن، در سکندری **اورندیدن** نیز بدین معنی آورده ـ

اوباش (ع) در تاج است جماعت متفرقه و از اصناف مردم بی اصل، در مؤید است مردم از هر جنس آمیخته و قیل مردم عوام و کمینه و مستعمل در محل قلندر و دیوانه و لوند بی‌باک و بی سر و پا آمده ، درسکندریست با الف ممدوده ، در حل لغاتست **اوخاش** بغیر زن ، **اوباش** بمعنی ناکسان ـ

اوبتی (ت) بوزن نوبتی ، گاو ـ

اوبرم (ت) چنگ مطربان ـ

اوبه (ت) بضم ، آشیانه ـ

اوپچی بضم و واو و با و جیم هر سه فارسی ، مسلح ـ

اوپر (ت) ارزان و لرزان ، در مؤید است ارزن پخته ـ

اوت (ت) بواو پارسی ، آتش و بمعنی کاه ، نیز در مؤید معانی مذکور گفته و نیز گفته بفتح کاه دارد و بضم یکم و بفتح دوم شرم و در پارسی بمعنی او ـ

اوتاد (ع) جمع وتد بمعنی میخ وآن چهار تن که در چهار رکن عالم اند ـ

اوتاغ (ت) بفتح ، خرگاه ـ

اوتاغه (ت) بضم ، پری که بر سر مانند ، (همین) قاسم گاهی :

دل منه بر اوتاغهٔ خود کام
که پری برسر کسان شد وام

اوتق[1] (ت) کشتی خرد ـ

اوتل (ف) نام میوهٔ آویخته و در مؤید از دستور نقل کرده که درین تصحیف است زیرا چه باین معنی آونگ یافته شده است چنانچه گذشت ، بخاطر فاتر میرسد که این لغت دیگر است باین معنی کما لایخفی ـ

اوتلو (ت) بضم یکم و فتح دوم، شرم ، در سکندریست الف و واو مفتوح و لام مضموم ـ

اوج (ف) معروف و هوا در مؤید است بتشدید واو مفتوح ، نام شعبه عشاق که آن پردهٔ سرود است ـ

---

۱ - اویق - (مؤید)

اوج (ت) بفتحتین ، روزه و در مؤید است بضم یکم و فتح دوم کناره -

اوجار (ت) بضم ، بازار و در ابراهیمی است **اوجر** بمعنی مذکور -

اوچاریغ (ت) - بازاریان -

اوچک[1] (ت) بضم ، بام -

اوچه (ت) - بضم و قیل بفتح ، پشت آدمی -

اوچی[2] (ت) بجیم پارسی، صیاد -

اوداج (ع) بفتح ، جمع ودج ، رگهای باریک که هموار بجنبد -

اودرکان (ت) بضم یکم و پنجم و کسر سوم ، میراننده -

اودلق (ت) بفتح ، ساق -

اودم (ت) محله -

اودن (ف) بوزن روزن ، هیزم[3] -

اور (ف) بضم ، مشتی که بدان بزنند :

آنکس که کند خدمت آن پیر معظم
جز اور بغرتاش دگر هیچ نیاید

اور (ف) بواو پارسی ، لغتی است که در **هور** مذکور خواهد شد -

اور (ت) بفتح یکم و ضم دوم ، خرمنج ، در ابراهیمی است -

اوراجه (ع) معرب آواره بمعنی حساب -

اوردک و **اوریک** (ت) بضم یکم و کسر دوم ، مرغ آبی -

اورش (ت) بفتح ، جنگ و در ابراهیمی است بضم یکم و سوم -

اورق (ع) اسب سنجابی و در تاج است بمعنی شتر و کبوتر خاکستر گون -

اورکاج (ت) بفتح در مؤید است بضم یکم و فتح دوم ، خلق -

اورکوج (ت) بفتحتین ، کوهان شتر ، در ابراهیمی است **ارکج** بضم یکم و سوم به معنی مذکور -

اورکوج[4] (ت) بضم یکم و سوم روزمه

اورم (ت) بفتح ، خانه و دیوار -

اورمز (ف) همان اورمزد که میاید و قیل بواو پارسی ، شاهنامه :

کهین بندۀ تو بود اورمز
که تو چون شبانی جهانی چو بز

---

۱ - اوجک - (مؤید)

۲ - *auci*, Hunter (Hony).

۳ - اودن : See اودون ، اودون : See اوطون ، اوطون :
1. Fire-wood. 2. A log of fire-wood. 3. A cudgel. (J.W. Redhouse).

۴ - کوهان شترکذا فی‌القنیه - (مؤید). اوروج (*Ūrūj*) (Redhouse).

اور مزد (ف) بضم بوزن کوردزد، ستاره ایست در آسمان هشتم که عرب آنرا مشتری و منجمان سعد اکبر و هند ورهسپت خوانند:

اوست بتائید خصال اورمزد
قاضی ازان گشت بر اهل جهان

و نیز نام پسر بهمن بن اسفندیار و اول روز از ماه و او را هورمز و هرمزد و ارمزد نیز گویند چنانچه اسامی سی روز ماه موافق حکیم پارس دفاتر اکبر شاهی درین قطعه مولف مندرج است، لمولفه:

اولاً اورمزد و دیگر بهمن واردی بهشت
بعد ازان شهریور و اسفندمر خور داد دان

چون امرداد و دگر دیپا درآمد در شمار
آذر و آبان و خور آنگاه ماه تیر خوان

گوش کن دیگر که آمد گوش نام دیمبر
هست تا این نصف مه مهر وسرشب بعد ازان

فرش وفروردی همی‌دان‌ودگر بهرام ورام
باد دنیا دین و دهن آرا و استاد آسمان

بعد ازان زمیاد و مار اسفند ایران یادگیر
از حکیم پارسی سی روزماه ای نکته دان

اورمزد اردشیر (ف) با واو پارسی و رای اول و دوم موقوف، نام شهری -

اورمک (ت) آموختن -

اورمکال (ت) رنج -

اورند (ف) بفتح، فریب و خداع، در مؤید است فر و زیب و در فرهنگ بمعنی سیاهی است -

اورندیدن[۱] (ف) افگندن و فریب دادن شیر -

اورنگ (ف) بکاف پارسی، تخت بلند و نام نوایی و لحنی که در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد و نام عاشق گلچهر، در شرح مخزن است - پهلوی تخت و ثریا نیز، در ابراهیمیست و همان **افرنگ** -

اورنگی (ف) منسوب باورنگ و نام نوایی و لحنی و موافق این معنی است بیت استاد:

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس ز آواز

[اوره] رک: ابرهه -

اورهٔ فلک (ف) عرش، در مؤید از ادات و قنیه آوارهٔ فلک نقل کرده و بران بحث میکند که می باید اورهٔ[۲] فلک باشد و من در فرهنگی نیز، همچنین یافتم -

اوریا (ف) بضم، نام مردی که داؤد علیه‌السلام او را با لشکر بجنگی فرستاده بود، شهادت یافت، زنش

---

۱ - رک: اوباریدن -
۲ - ابره -

را داؤد علیه السلام خواست تولد سلیمان علیه السلام ازوست - تاج مآثر:

بگریم همی در فراقش چنان
که داؤد بر تربت اوریا

اوزات (ع) جمع اوزه، بط و مرغ آبی و در اصطلاح اهل نغمه آنچه متولد از دو پرده شود -

اوزاغ (ع) جمع وزغه، جانوریست مانند کربشه -

اوزاک (ت) رگ جان[1] -

اوزت (ت) بفتح، غول، در مؤید است بضم یکم و سوم -

اوزچند (ف) با واو پارسی و زای معجمه موقوف، نام مقامی -

اوزم (ت) بوزن موسم بزای پارسی، انگور -

اوزمه (ت) توت -

اوزیش (ت) بفتح و قیل بضم، جان و تن و سر -

اوژن (ف) بوزن مذکور[2] افگنندهٔ چیزی چنانکه گویی مرد اوژن شیر اوژن یعنی افگنندهٔ شیر و مرد -

اوژندیدن (ف) بزای پارسی بمعنی شیر افگندن از همین است -

اوژول (ف) رک: اژول -

اوس (ع) گرگ و پدر قبیله ای از یمن و عطا دادن -

اوس (ف) بضم، بزبان روم امیر و در ادات اسیر آورده بسین، کذا فی المؤید -

اوساخ (ع) بفتح، جمع وسخ بفتحتین، ریم -

اوستاذ (ف) همان استاد که در دال مهمله گذشت، در مؤید الفضلاء گفته تعریب است -

اوستام (ف) بواو پارسی، معتمد چنانکه درین بیت است از استاد:

مکن مردی کش بود کرم فام
بد اندیش بشناسد از اوستام (همین)

در حل لغاتست بمعنی لگام و هم در حل لغاتست **استام** بحذف واو، ساخت مراکب -

اوستز[3] (ت) بضم یکم و فتح دوم وکسر چهارم، بی شرم -

اوستمر (ت) نمی نماید -

---

۱ - کرجان؟- (مؤید)
۲ - رک: اودن -
۳ - اوتسیز - (مؤید)

اوسل (ت) بضم یکم و کسر سوم ، پسر والی -

[اوسو] رک : اسو -

اوسه (ف) بفتح و ضم ، ربایش و بضم و با شین معجمه ، گیاهیست که کمان گران بکار برند و آنرا کرغ نیز خوانند و بتازیش اشق -

اوش (ف) بواو پارسی ، نام شهری میان ماوراءالنهر و ترکستان که قطب الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی ازانجاست -

اوش (ت) بفتحتین ، اسم غلام -

اوشر (ت) بضم ، بمعنی مینماید -

اوشنان (ت) آزاد -

اوشنگ (ف) بوزن و معنی اورنگ و در فرهنگ فخر قواس است بمعنی آوند در مؤید گفته که می باید این تصحیف باشد و در سکندری و شرفنامه است بمعنی آونگ مذکور -

[اوشه] رک : اوسه -

اوطار (ع) جمع وطر بفتحتین، حاجت -

اوعاد (ع) بفتح ، جمع وعده -

اوغا (ف) در مؤید است بمعنی باد -

اوغر (ف) بفتح یکم و سوم ، آنجایی که بادشاهان جمع شده باشند ، کذا فی السکندری ، و در مؤید است آنجا که باد بسیار بود -

اوغل (ت) بضم و فتح ، پسر -

اوفتان (ف) بواو پارسی، همان افتان معروف -

اوفکا (ت) بضم ، شش -

اوقیه (ع) بفتح، چهل درم سنگ[1] -

اوقشلغ (ت) در سکندریست بکسر قاف و لام ، در مؤید است بضم یکم و سوم و پنجم ، هوشمند -

اوکدر (ت) بفتح یکم ، بمعنی مذکور در مؤید و ابراهیمیست بمعنی یوم -

اوکز[2] (ت) نرگاو و جیحون ، این

---

۱ - اوقیه چهل درم قال الجوهری و کذلک کان فیما مضی فاما الیوم فما یتعارفه الناس و یقدر علیه الاطباء فالاوقیته استار و ثلثا استار اواقی ج - (صراح) چهل درم وزن اواقی جمع آن و در کنز نوشته که اوقیه بالضم مقدار ده درم و پنج سبع درم ای حصه‌ٔ هفتمین درم ، در حدیث بمعنی چهل درم - (فرهنگ آنند راج)

An ounce, twelfth part of a rothl, weighing about 1½ English ounce (Hana).

۲ - اوکوز *Ūkyuz*, An on (Redhouse).

لفظ را باختلاف **ایلدر** و **ایکدر** بهمین معنی در باب رای مهمله نیز نوشته -

اوکنج (ت) بضم در تبختریست بوزن سوگند ، پشیمانی - مخفی نماند که در تحفة السعادت این الفاظ در قطار ترکی آورده است و در شرفنامه و مؤید الفضلاء داخل الفاظ فارسی مگر لفظ احجاج والله اعلم و الیه الاحتیاج -

اوکوش و **اوکش** (ت) هر دو بمنی دوست -

اولاد (ف) بضم واو پارسی ، نام دیویست که در راه هفتخوان که مذکور خواهد شد رستمش کشته و در تبختریست بضم ، نام پهلوانی که برستم هم نبرد گشته -

اول اردی بهشت (ف) یعنی حمل که آنرا بیساکھ گویند و آن یکماه پیش از اردی بهشت و کمال بهار در آنست و آن سر سال شمسیست و این را سال جلالی نیز گویند و مؤید معنی است این بیت شیخ سعدی :

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

اول برج (ف) کنایت از حمل است -

اولدر (ت) بیاموز -

اولدی (ت) مرد -

اولق (ف) دیوانگی و برهنه -

اول قنوت (ف) وقت فجر که شافعی در آن وقت قنوت میخوانند -

اولک (ت) بضم ، مرده -

اولکو (ت) بفتح ترازو -

اولنج (ف) بوزن سوگند ، بضم همزه نیز ، نام میوه‌ایست که آنرا سگ انگور نیز خوانند - درسکندریست که اندرون او لزج است ، در هند لهسوره گویند و در مؤید اورنج نیز بدین معنی نقل کرده و آن خطا است -

اول و آخرشده (ف) کنایت ازان سرور صلی الله علیه و سلم -

اول و آخر شده بر انبیا (ف) کنایت از خاتم پیغامبران است علیه الصلوات و السلام -

اولوالامر (ع) بادشاه و نیز صاحب امر -

اولی اجنحه (ع) بمعنی صاحبان بازو و این کنایت از فرشتگان -

اولین آیتی (ف) اول مخلوقات ، در مؤید است بمعنی آن سرور علیه السلام -

اولین حروف (ف) الف و علم لدنی -

اولین نقش (ف) قضاء ازلی -

اوماج و اماج (ف) هر دو با الف مضموم و بواو و بغیر واو ، بمعنی مذکور و بمعنی آش آردینه که آنرا ریزه کنند مانند حلوای هریسهٔ هندیان -

اون (ت) بضم ، ده عدد -

اونتارق (ت) فراموش -

اونکر (ت) پروین -

اونه کلنی (ت) بفتح ، دایه -

اوی (ف) بواو پارسی ، همان او بزیادت یای -

اویج (ف) بضم یکم و فتح دوم ، الفت و موانست -

اویس (ع) بضم یکم و فتح دوم ، نام ولی معروف بحذف همزه نیز ممدوح سلمان ساوجی و این مصغر اوس مذکور است -

اویغور (ت) خواب -

اویغوغ (ت) بیداری -

اویقن (ت) بیدار شو -

اویلک (ت) وقت پیشین ۱ -

اویه (ت) بفتح ، خواهر بزرگ -

اهار (ف) معروف ، اهل هند آنرا پان گویند و نیز بمعنی غذای نمک چنانچه آشام و جز آن ، شاهنامه :

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بخون خواهی آهار داده شویم
درفشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

اهتزاز (ع) جنبیدن -

اهتمام (ع) اندوهگین شدن و تیمار داشتن -

اِهتوار (ع) هلاک شدن -

اهجاره (ف) مثله ۲ -

اهدار (ع) مباح گردانیدن و باطل ساختن خون و بذال معجمه ، بسیار گفتن -

اهذب (ع) بفتح یکم و سوم بذال معجمه ، مرد آراسته تر -

اهرم (ع) بضم رای مهمله جمع هرم ، نوعی از خیمه ها -

اهرن (ف) نام داماد قیصر روم ۳ -

اهرون (ف) نام حکیمی -

اهل (ع) باشندگان خانه و شایسته و سزاوار و تابع و در صراحست کسان خانه و بمعنی صاحب نیز آید -

---

۱ - ظهر -
۲ - رک : اجره -
۳ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

اهلا (ع) بفتح ، آسان مثل عرب است در مراجعت از سفر اهلاً و سهلاً یعنی خوب و آسان آمدی بی محنت -

اهلاک (ع) تلف ساختن -

اهل رنگ (ف) بکسر لام ، خلق و اصحاب طمع و ریا و آرزو و اهل تمنا و اهلِ حلاوت و هوادار و اهل حشمت و اهل حیله و خیانت و ارباب شرم و خجالت و روشن و اندک مایه -

اهمال (ع) فروگذاشتن -

اهمر[۱] (ع) همان احمر بمعنی دوم ، ازینجا معلوم میشود که تفاوت تعریب و تفریس خواهد بود والله اعلم بالصواب -

اهنود (ف) بفتح اول ، روز[۲] از فروردین ـه(همین)

اهواز (ف) بفتح ، نام شهری و قیل ولایتی در ابراهیمیست گویند اهواز شهریست که هرکه در آن یک سال اقامت نماید نقصان در عقل خود یابد مؤید معنی اول است این بیت :

نه دیر باید تا نزد تو خراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز

اهوج (ع) دراز و ابله -

آهون (ع) آسان تر و در تاج است بمعنی روز دوشنبه[۳] -

ای (ت) بوزن طی، ماه[۴]، در تبختریست بمد و تحقیق همچنین است چنانچه گذشت -

ایا (ت) بفتح ، کف دست -

ایا ایا (ف) هر دو الف مفتوح ، بمعنی تعجب چنانکه هی هی -

ایادی (ع) جمع ایدی ، نعمتها ، در حل لغاتست ایدی جمع ید بمعنی دست و خیر و نعمت و قوت و ملک -

ایار (ف) بفتح ، ماندن آفتاب در برج ثور ، هندش چیت نامند ، در مؤید گفت آخرین ماه از ربیع :

این همه اول آزار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان [و] ایار

---

۱ - اهمر بر وزن احمر ، شغال را گویند و آن جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچک تر گویند در عهد کسری بهم رسیده و پیش ازان نبود -
(برهان قاطع)

۲ - *ahnavad*, Name of the first of the five days added to the Persian year, to make their twelve months of thirty days each, equal to a sobr year (Johnson).

۳ - و نام مردی - (فرهنگ آنند راج)

۴ - Month (Hony).

ایارده (ف) نام تفسیر زند که کتاب مغانست و گویند تفسیر نسک است و آن نیز کتاب مغانست و نیز گویند از صحف منزل است و این دو معنی در شرفنامه و ابراهیمیست ، استاد :

به بینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خورده
(دقیقی)

ایاز[1] (ف) نام غلامی معروف و او را **ایاس** نیز گویند ، چنانچه در محلش بمستشهد مذکور خواهد شد ـ

ایاس (ف) همان ایاز مذکور چنانچه در منطق الطیر است از شیخ عطار :

گر تو مردی طالبی و حق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس

ایاغ (ت) بفتح ، کاسه و پیاله ، ایاق نیز ، خواجه حافظ :

بچمن خرام بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

ایاکو (ت) بفتح ، پهلو ـ

ایال (ع) سیاست راندن ـ

ایالت (ع) بیای دو نقطه ، سیاست ـ

ایام (ع) بکسر و یای دو نقطه تحتانیه ، دود ـ

ایام العجوز (ع) هفت روز اند سه روز آخر شباط[2] و چهار روز از اول ماه آذر و در صراح است پنج روز بعد از زمهریر ـ

ایاوین (ع) جمع آن[3] و ایوانات نیز آمده ـ

ایت (ت) در ابراهیمی است با یای فارسی ، گوشت ، در مؤید است بکسر ، سرخاب و بیای فارسی گوشت و سگ ـ

ایتگین (ت) بکاف فارسی ، خداوند خانه و خانه دار و نام ترکان ـ

ایتگینی (ف) با کاف پارسی ، خانه داری و خداوندی چنانکه در ایتگین گذشت ـ

ایتیا (ع) بکسر بوزن کیمیا ، بیائید شما دو کس ـ

ایثار (ع) بکسر ، برگزیدن و بمعنی عطا و فیض نیز مستعمل است ـ

---

۱ - ابوالنجم ایاز بن ایماق از غلامان دربار سلطان محمود غزنوی و مورد عاطفت و محبت او بود و پس از مرگ محمود در ۴۲۱ از پسرش امیر محمد اعراض و فرار کرد و در نیشاپور بمسعود غزنوی پیوست و هم در زمان این پادشاه امارت قصدار و کرمان یافت و در ۴۴۹ وفات کرد ـ (دکتر محمد معین در برهان قاطع)

۲ - Shubāt, the Syriac month of February (Steingass).

۳ - رک : ایوان ـ

ایجاد (ع) بکسر، هست گردانیدن و توانگر ساختن -

ایجاز (ع) بکسر، روا کردن حاجت و بجیم (همین) کوتهی -

ایجال (ع) بکسر و بیای حطی و جیم، ترسانیدن و ببای ابجد و جیم بسنده کردن و بحای مهمله، در خلاب افگندن و بخای معجمه، بخیل یافتن -

ایچ (ف) بجیم فارسی، بوزن و معنی هیچ، بفتح نیز، در قنیه بمعنی قلاب آهنین است -

ایچکو و **اچاکو** (ت) بکسر، شکنبه -

ایحال (ع) (رک : ایجال) در خلاب افگندن -

ایدر (ف) بفتح و کسر و یای پارسی و دال مفتوح، اینجا و اینک و اکنون -

ایدون (ف) بفتح، اکنون و این چنین و اینجا و قیل بکسر و بیای تازی نیز -

ایدی (ت) بفتح، خداوند -

ایذان (ع) بذال معجمه، آگاهانیدن -

ایر (ع) بفتح، آلت مرد -

ایر (ت) بکسر مرود -

ایراث (ع) بکسر، وارث گردانیدن کسی را -

ایراد (ع) حاضر گردانیدن و وارد گردانیدن -

ایران (ف) نام ولایتی میان جیحون و فرات و در شرفنامه است ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و در اداتست این طرف آب آمون که همیشه دار ملک ملوک عجم بود -

ایران (ت) بفتح، دوغ -

ایران دخت (ف) نام زنی تاجدار -

ایرج (ف) بکسر یکم و سوم، نام پسر فریدون که والی ترکستان بود -

ایرسا (ف) بفتح یکم و سوم، بیخ سوسن -

ایرمان (ف) خانهٔ عاریتی و آنچه عاریت بود، در سکندریست بکسر بمعنی مذکور و دریغ و در حل لغاتست آنکه شخصی بیرضا جای زند یا کسی را بی رضای کسی در خانه فرود آرند -

[**ایرمان**] رک : ارمان -

ایرمانخانه (ت) این جهان و خانه عاریتی [1] -

---

۱ - لفظ مرکب با ایرمان که معنی آن حسرت و عاریت و خانه که معنی پست است - (مؤید)

ایرن (ف) نام دیهی از حدود ری[۱] -

ایزد (ف) خدا ، صاحب سکندری گوید بیای پارسی مسموع است و بیست و پنجم روز ماه -

ایزراه (ف) بکسر ، آنکه فرود دیوار زه دارند در گچ کاری - بحذف یا نیز -

ایس (ف) بفتح ، نام مردی بطال که در بطالت ضرب مثل است -

ایسا (ف) صحیفه‌های ابراهیم علیه السلام [۲] -

ایسوی (ف) بفتح ، نام ولایت -

ایش (ف) جاسوسی کردار -

ایش (ت) بکسر یکم و فتح دوم ، یار[۳] -

ایشاغ (ع) کم کردن بخشش را -

ایشک (ت) بکسر یکم و فتح دوم ، آستانهٔ در و الحال بکسر همزه و شین معجمه، شنیده میشود - ایشک آغا گویند آنکه در خانهٔ بادشاهان باو سپارند -

ایشک (ت) بفتح ، خر -

ایشی (ف) بکسر الف و شین معجمه ، اسمیست که در مدح زنان گویند چون بی‌بی چنانکه بعربی ستّی گویند ، انوری گوید :

بنده ایشی دعات میگوید
بدعای شبت همیجوید

کذا فی الفرهنگ سروری و کذا فی الرشیدی -

ایضاح (ع) روشن گردانیدن و نام کتابی -

ایغاغ[۴] (ف) غماز ، خواجه حافظ :

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

ایغال (ع) بغین معجمه ، زود رفتن و شتافتن -

ایغر (ت) بکسر یکم و سوم که غین معجمه است ، کشتن -

ایفاغ (ف) بفا ، بمعنی غنودن و معنی این دو[۵] لفظ سماعی است که

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲ - نام پیغمبریست از پیغمبران بنی اسرائیل - (برهان قاطع)

۳ - اش ***esh***, A fellow; a mate (Redhouse). -

۴ - ایقاغ - (پ) ایغاغ بدو غین معجمه که ایقاق با دو قاف نیز نویسند بترکی یا بمغولی نمام و سخن چین و ساعی است - (حاشیهٔ دیوان حافظ از محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی)

۵ - رک : ایغاغ -

در بیت مذکور خوانند اما در فرهنگ آن دیوان دیده شد که بمعنی کوالیدن کودک است یعنی حرف زدن بوقت نو آموختن سخن -

ایفده (ف) بیای پارسی ، بیهوده گویی و سبکسار و قیل بحذف یا و در تبختریست بوزن میکده ، استاد :

این ایفده سری بچه کار آمده ترا
دریاب دانش و سخنی بیهده مگو

ایقاظ (ع) بیدار شدن و در پی کسی رفتن -

ایقاغ (ف) غماز خواجه حافظ :

زبان کشیده چو تیغی بسوزنس سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردم ایقاغ

ایک (ف) بیای پارسی ، نام شهری نزدیک شیراز که درو نارنج بغایت خوب می باشند ترکان رنجوری را گویند

ایکال (ع) بیای دو نقطهٔ تحتانی ، خورانیدن و سخن چینی کردن -

ایکلک (ت) بیمار -

ایکه (ع) بفتح و یای دو نقطه ، مرغزار -

ایکی (ت) بکسر ، خوش -

ایل (ت) بفتح ، فرزند و ولایت -

ایلا (ف) بکسر، نام مبارز افراسیاب ، ترکان بجای لام دال خوانند -

ایلاج (ع) بکسر ، مثله [ادراج] و بمعنی دوم -

ایلاق (ف) نام شهریست و شجری و نشستگاه سلاطین در زمستان و قیل در تابستان و تحقیق آنست که نشستگاه زمستانست و نیز بیای حطی تحقیق شده چنانچه در مجلس ذکر خواهد یافت و قیلاق ضد آنست و این هر دو بزبان ترکان رود -

ایلاول (ف) بفتح ، نام کوهی است -

ایلخان (ف) بوزن پیلبان ، نام ممدوح شیخ سعدی رحمه الله -

ایلدانه (ف) بکسر ، الاچی -

ایلدر (ت) در ابراهیمی است ایکدر ، آری و آنچنان و بضم لام نرگاو و جیحون و در سکندری است بزای معجمه -

ایلغار (ت) بغین معجمه ، تاخت در سکندری در باب زای معجمه ذکر کرده است و آن خلاف مشهور است -

ایلق (ت) کمانچه[۱] -

ایلک (ت) آبادان جای و نیز بمعنی فریاد -

---

۱ - کمانچه والله اعلم - (مؤید)

ایلندر (ت) نماز دیگر -

ایلول (ع) بفتح و ضم لام ، مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و آن اول ماه زمستانست و آخرین ماه خریف ، اهل هند اسوج گویند -

ایله (ت) بفتح یکم و سوم ، چنان -

ایلیا (ف) بوزن کیمیا ، قبلهٔ پیشینیان و آن مسجدی است در شام که او را بیت المقدس خوانند ، استاد :

بدانکه ضحاک شد بادشاه
همین خواند این خانه را ایلیا [۱]

و نام پیغامبری و نیز نام شهری که او را بنام آن پیغامبر خوانند و آن از جملهٔ فتح کردهٔ عمر خطابست و در حل لغاتست ایلیا بسه معنی آمده است : اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سوم ایلیا بن ملکا نام خضر -

ایمد (ف) بکسر و فتح ، آهنی که بدان زمین رانند ، هندش پهاله گویند -

ایمر (ف) بفتح ، همان ایمد که در دال گذشت -

ایمن (ع) جانب راست و نام وادیی که موسی علیه السلام در آن گوسپندان چراندی ، بدین معنی خواجه حافظ :

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چندگاه دگر خدمت شعیب کند

ایمن آباد (ف) جای امن ، اسکندرنامه :

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

[ایمنه] رک : آمنه -

ایمه (ف) بفتح ، بیهوده و یاوه و یافه مترادف اوبند ، خاقانی :

ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد
اهل چو نآمد از عدم چیست خطای آسمان

این (ع) بفتح ، بمعنی کجا و هر کجا -

این دایرهٔ دیرپای (ف) کنایت از دهر است -

اینگز (ف) بکاف پارسی ، بادشاه خوارزم در ابراهیمیست -

این و آن (ف) کنایت از جهات روزگار و نیز از دنیا و آخرت و عبارت از شکر و نمک چنانکه عزیزی فرماید مصراع : این شکر است و آن نمک و اشارت بقریب و بعید ، مؤید معنی سوم است این بیت خواجه حافظ :

این که میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

---

۱ - بدان آنکه ضحاک شد بادشا
همیخواند این خانه را ایلیا

و موافق معنی اخیر است این رباعی لمولف :

نیضی هوس لاله رخانت تا کی
رفتن بدر پیر مغانت تا کی
تا چند کنی نامهٔ اعمال سیه
شد موی سفید این و آنت تا کی

ایوان (ع) بوزن کیوان ، در تاج است خانهٔ پیش کشاده و بلند ، در مؤید است و قیل بر وزن دیوان صفهٔ طاق و نشستگاه و در دستور بمعنی کوشک و سرا پردهٔ مستور است ، لمؤلف :

بسان گردباد از غایت شوق
چو فیضی گرد ایوان تو گردم

ایوان ماه (ف) آسمان ، دنیا ـ

ایوب خوزی (ف) وزیر امیر مسعود ـ

ایوره (ف) بکسر ، آراسته ـ

ایهام (ع) بگمان افگندن و نام صنعتی است از بدیع ـ

ایهقان (ع) بفتح و ضم ها ، جرجیر و آن تره ایست ـ

ایهم (ع) بیای حطی ، کوه دراز ، **اياهم** جمع آن ـ



باب الباء التازی

با (ع) مرد بسیار شهوت و نیز حرف است از حروف تهجی و در فارسی بمعنی مع آمده و برای مفارقه نیز چنانچه بازر و بی‌زر ، کذا فی التبختری ، و به معنی در ترجمهٔ فی و به و باز و طعامی که شوربا بود ، چنانکه گویند : دوغ باو شوربا -

بائر (ع) بهمزه ، هلاک شده -

بآهن فسرده (ف) یعنی بآهنین بی هنری و بیدردی و سنگدلی و مرده دلی و معنی ترکیبی بآهن منجمد شده که زخم درو اثر نکند و نرمی ندارد -

بآهن کشید (ف) یعنی درسلک کشید -

باوش (ف) خوشه‌ی انگور که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و بواو پارسی ، نام شهری غالباً این شهر دیگر است و الا آنچه مشهور است و مسموع **اوش** است بضم واو تازی چنانکه گذشت -

باب (ع) در و نیز باب کتاب و در فارسی مختصر باباست چنانکه میآید و به معنی حق چنانکه در باب فلانی چنین واقع شد متضمن این معانی است سلمان :

در حق باب شما آمد علیٌ بابها
هرکجا فضلی ازین بابست درباب شماست

بابا (ف) پدر و باب بحذف الف نیز چنانکه گذشت -

بابا شیخی (ف) نوعی از خرپزه -

باب الخلاف (ع) آنکه درو خلاف را گنجایش نباشد -

باب‌السماء (ع) کهکشان بمعنی آسمان دره که گذشت -

باب الطاق (ع) در بزرگی که درونش طاق نهند چون درهای سلاطین-

بابای کوهی (ف) نام مردی -

بابر و فراخی (ف) باخوشی و فراخی و تازه رویی -

باب زن (ف) بای دوم تازی موقوف و زای معجمه مفتوح ، آلت بریانی که او را **سیخ کباب** گویند ، بدین معنی معزی :

معلق است و گرفتار و عاجز و گردان
دل عدوت ز بس کاندر و فریب و فن است
گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام
گهی چو مرغ قفس که چو مرغ باب زن است

و موافق همین معنی است بیت تاج مآثر :

سر بابزن در سر و ران مرغ
بن باب زن در کف دلبران

بابک (ف) نام بادشاه پارس پسر دختر او را اردشیر بابک گفتندی - در حل لغاتست بمعنی شکنجه کردن[۱] -

بابل (ع) بکسر سوم و همین صحیح است و قیل بضم چاه است معروف اما در بعضی اشعار اساتذه هر دو واقع شده هم بقافیه مقابل و هم بقافیه بلبل و گویند بضم ، اعراف که میانهٔ بهشت و دوزخ است و قیل بابل میانهٔ عالم چون مرکز پرکار است و در اداتست نام ولایتی که آن چاه در آنجاست و یونانیان مشتری را گویند و در ضمن **نهاوند** در باب نون مشروح و مذکور خواهد شد -

بابلیه (ف) هر دو بای تازی ، شرابیست منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود لعین قصر عالی درآنجا ساخته بود چنانکه گویند بلندی آن قصر پنج هزار گز بود که با خدای خلیل مقابله نماید - بعد از اتمام قصر بادی سخت وزید ، او را از بیخ بر کند ، آواز مهیب از افتادن او پدید آمد و زبان قوم که سریالی بود مبدل شد یعنی متغیر و مختلف شد چنانکه هرکس بزبانی سخن گفتی و هیچ کس زبان دیگری نمیدانست و هفتاد و دو زبان مختلف در عالم پدید آمد و وجه تسمیه او در حل لغات بدین گونه مسطور است -

[بابوره] رک : بوره -

---

۱ - بروزن ناوک ، بمعنی امین و استوار باشد - و پادشاه عظیم الشانی که اردشیر دختر زادهٔ او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتندی - و پرورنده و پدر را نیز گویند - و نوعی از فیروزه هم هست که آنرا شهر بابکی میگویند - و تصغیر باب هم هست چنانکه مامک تصغیر مام است و این تصغیر بجهت تعظیم است - (برهان قاطع)

بابونج (ع) نام داروی که پارسی بابونه گویند -

بابونه (ف) شکوفه ، هندش **کونپل** خوانند و نیز نام گلی چنانکه در **بابونج** نیز گذشت و در ابراهیمیست سبزه ایست که **کافوری** نیز گویندش و بتازیش **اقحوان**[۱] نیز بمعنی اول -

با بی‌زبانی ساز (ف) یعنی از بیفایده خاموش شو -

با پادشه دست زد (ف) - بعدل و عمارت ممالک کوشید و قیل کبر کرد و با پادشاه برابری کرد و گرد بست یا بمعنی ملازمت او کرد -

باتر (ع) بکسر تا ، شمشیر بران ، **بواتر** جمع آن -

باتر (ف) بفتح تای قرشت ، کلنگ و نام مردی ، در تبختریست **بابر** بضم بای ابجد بمعنی مذکور -

باتمن (ت) سنگ وزن[۲] -

باتنگان (ف) آنکه در ترجمهٔ **بادنجان** میاید -

باتوته (ف) بهر دو تای قرشت ، کوزهٔ پر آب -

باج (ع) خراج و آنچه از زیردست چیزی بگیرند بجای جیم زای فارسی نیز خوانند -

[**باج خواه**] رک : باژ خواه -

[**باجنامه**] رک : بارنامه -

باجیان (ف) صاحب باج و ستانندهٔ آن و جمع باجی معروف -

باجیون و باسیون (ف) نام گیاهی است[۳] -

---

۱ - Chamomelum, Anthemis nobilis نباتی است پر برگ ، گلش سفید است و گل وحشی آن کم پر دارد - نباتی است طبی و در زمینهای شن‌زار ایران میروید (فرهنگ روستائی ۲۲۹) گیاهی است معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست - بوییدن آن خواب آورد - اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد ، و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند ، و آنرا بعربی تفاح الارض خوانند - (برهان قاطع)

۲ - بطمان *batmān*, (*for* باتمن or بات منی the *men*, *mina* of trade). A weight that varies from two to eight oqas; *i.e.*, from 5½ to 22½ lbs. auoirdupois (Redhouse).

۳ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل - (نسخهٔ خطي)

باحت (ع) میان سرای بحبوحه مثله -

باحفص و **بو حفص** (ع) ماکیانی که بچه‌ها را زیر پر دارد - این لفظ در تازی بهمزه آمده و در پارسی بحذف آن -

باحفصان (ف) معلم صبیان و در مؤید است چون **باحفص** ماکیانی است که بچه‌ها را زیر پر میدارد چنانچه در باحفص گذشت بنا بران او را باین معنی گفته باشد -

باحفصانه (ف) سخن بچگانه -

باحور (ع) بحای مهمله بر وزن عاشور، بخاریست که از زمین خیزد و در مؤید است سخت گرما و بخای معجمه نیز، و آن پانزده روزند که در تمام سال سخت گرم بوند، در صحاح است[۱] **باحور** مثل عاشور و عاشورا شدة الحر فی التموز، کمال سپاهانی:

ز دمسردی حسودش چون خزانست
ولی در دم تف با حور دارد
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور

[باحوران] رک: باخوران -

باختر (ف) بمعنی مغرب و قیل مشرق در ادات گفته اول اصح است و قیل آفتاب در **خاور** همین نوع اختلاف است، سکندر نامه:

چو خورشید سر بر زد از باختر
سیاهی بخاور فرو برد سر

باختو (ع) معرب پاخره[۲] بمعنی نشستگاه پیش در[۳]، استاد:

چرخ را نشرهٔ نون والقلم است از مه نو
کان همه سرخی در باختو آمیخته اند

باخر (ع) بکسر خای معجمه، احمق -

باخرز (ف) نام شهری و نام پرده‌ی سرود -

باخسه (ف) بالاخانه و خانهٔ بی در و در مؤید است که راه غیر در برای آمدن خانه بود نیز گذارهٔ چهار پهلو و ببای پارسی، عمارت گلبن و گویند رشتهٔ گلکار، شاهنامه:

یکی بتکده دید ساده بسنگ
چهل باخسه هر یک از بیست لنگ

[باخل] رک: بخل -

[باخور] رک: باحور -

---

۱ - و یوم با حوریّ علی غیر قیاس کانه منسوب الی باحور و با حوراء مثل عاشور و عاشوراء و هو شدة الحرّ فی تموز - (کتاب الصراح)

۲ - نشیمنی را گویند که پیش در خانه بسازند و بران نشسته پای بیاویزند - (فرهنگ آنند راج)

۳ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

باخوران (ف) پانزده روز که در تمام سال گرم تر باشد، بحای مهمله نیز چنانچه در ضمن **باحور** بگذشت -

باخه (ف) جانوری مشهور و او را سنگ پشت و کاسه پشت و کشو نیز گویند و بتازیش **کشف** گویند و بزبان هند **کچهوه** خوانند -

[باد] رک: پاد -

باد آور (ف) همان باد آورد که میاید -

باد آورد (ف) گیاهیست[۱] که بتازی شکاعی خوانند و هند **دهمایه**[۲] گویند و نام نوایی و نیز نام گنجی که قیصر روم از ترس پرویز بر کشتیها بار کرده پیشکش فرستاده بود، استاد فرماید :

چو باد از گنج باد آورد راندی
بهر بادی لبش گنجی فشاندی

باد آوله و **باد آبله** (ف) نام زحمتی است که او را **باد لوت** گویند[۳] -

باد افراه (ف) عذاب و جزا و بدله -

باد افزا (ف) به معنی پاداش -

بادام (ف) میوه‌ی معروف و چاک گوش اسپ و مرکب نیز معروف، لمولف :

بود خال و دو زلفش دانه با دام
دو چشمان سیاهش عین بادام

بادام مست (ف) چشم شاهد -

بادام دو مغزاست (ف) کنایه از ترقیدگی است از غایت پری - انوری :

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

بادام کوهی (ف) همان **بخرک** که خواهد آمد -

---

۱ - باد آور و باد آورد - خاری است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید، منجیک گوید :

گر بگرد گنج باد آورد گردم فی‌المثل آن ز بختم خار باد آورد گردد در زمان

و نام نوایی است از موسیقی و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادرایه موضعی است حوالی بغداد (فرهنگ رشیدی) Blessed-thisle (S. Haim) Arabic thorn. Prickly artichoke (الفرائد الدریه) جوانسا (مؤیدالفضلاء) A prickly plant or grass, *Hedysarum olhagi* or *Alhogi maurorum* on which cattle and camel browse, and of which *ṭaṭṭīs* are made (Platts).

۲ - رک : ترجمه کتاب مدارالافاضل نسخهٔ خطی -

۳ - بعربی جدری خوانند (برهان قاطع) -

بادام نیم خواب (ف) کنایه از چشم شاهد است -

بادامه (ف) حریر مخطط و جامه ایست که پر از گلهای خرد خرد میدوزند و چیزی که کرم ابریشم درو بود و هندش **بوته** گویند و در ابراهیمیست و تبختری و جنسی از ابریشم -

[بادامه قز] رک : بلابه قز -

بادام شگوفه فشان (ف) چشم گریان و اشک ریزان صاحب حسن -

باد انجیر (ف) درختیست معروف که هند آنرا **ارند** گویند۱ -

باد انگیز (ف) نام گلیست که بر اطراف نبات او خارها باشد و او را ازآن باد انگیز گویند که چون کشاورزان خواهند که دانه از کاه جدا کنند و باد بوزد مقداری ازین گل بر دست ریزه کنند بی توقف باد وزیدن گیرد -

بادبان (ف) جامهٔ دو تو دوخته و پیش و پس گریبان و نیز جامه ای که بر جهاز و کشتی بروی باد نهند ، انوری :

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری

بادبان اخضر (ف) آسمان -

بادبان چرخ و نیل چرخ (ف) آسمان -

باد بر (ف) بکسر دال ، آن چوبیست که میان دیوار نهند تا نیفتد و ببای پارسی نیز -

باد بر و باد فر (ف) بفتح فا ، یلهٔ بزرگ که بریسمان بندند و بسقف آویزند تا همه اهل مجلس را باد رسد و در ادات و مؤید و تبختریست **باد فرفر** بمعنی چوب تراشیده که بریسمان پیچیده گردانند هندش **لتو** خوانند و در زفانگویاست هند **پهرکی** خوانند -

باد برخاک قدم زد (ف) بمعنی خدمت بشر کنانید و قیل بکسر -

باد برنگ (ف) همان برنگ بمذکور بکسرتین -

باد بروت (ف) غرور و تکبر ، لیلی مجنون :

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

باد برین (ف) بادی که از سوی مغرب جهد و باد صبا ، بزای معجمه

---

۱ - نوعی از درخت انجیر لست که پیش از همه درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و پر باد میباشد - (برهان) رک : بید انجیر -

نیز و در حل لغاتست بادی که ازجانب بالا ۱ آید یعنی مشرق چه معنی برین بالائین باشد چنانکه خلد برین و بادی که از جانب قبله آید و آنرا **باد فرودین** خوانند و در ابراهیمیست و آنرا **باد فرودین** نیز گویند و بتازیش **دبور** نامند -

[باد بزین] رک: باد برین -

باد پا (ف) درمؤید است بمعنی باد پروا که میآید و نیز کنایه از اسپ تیز رو و جز آن است - لموله:

نهادند آن عماری را به صد جوش
به پشت باد پایان زمین نوش

[باد پر] رک: باد بر -

باد پروا (ف) بای دوم پارسی، روزنی که بروی باد نهند -

باد پس پشت (ف) باد دبور ضد صبا چنانکه گذشت -

باد پیش (ف) باد شرقی بتازیش **قبول** خوانند -

باد پیما (ف) بی حاصل و بیفائده -

باد پیمودن (ف) کار بی نفع کردن و بی تحقیق -

باد خام (ف) علتی است اسپان را معروف -

باد خانه (ف) در تبختریست نام مقام بادرس و باد گذار و او را **باد خون** نیز گویند چنانکه گذشت -

باد خوار (ف) نام پرنده و او را **باد خورک** نیز گویند ۲ -

باد خوان (ف) جای باد گذار در بلندی و پستی بمعنی **بادگیر**، کسائی:

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از باد خوان

[باد خورک] رک: باد خوار-

باد خن و **باد خون** (ف) بر وزن باز گون، باد گذار و جای آن -

[باد خون] رک: باد خن -

[باد خون] رک: باد خانه -

باد دار (ف) بمعنی هیچ انکار -

باد داری در دست (ف) نیز به همین معنی ۳ -

---

۱ - قبله (پ و ل) -

۲ - باد خورک - مرغکی است - سیاه و کوچک و او پیوسته در پرواز میباشد - گویند غذای او باد است و اگر در جایی نشیند دیگر نتواند برخاست و بعضی گویند ابابیل همان است - (برهان قاطع)

۳ - رک: باد دست -

باد درسر (ف) تکبر -

باد در کف (ف) بمعنی بی حاصل و تهیدست -

باد دست (ف) تهی و بی فائده و قیل در سخن بوستان :

ملامت کنان گفتش ای باد دست
بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بادر (ف) سرخباده که آنرا بزبان هند **پت** خوانند -

بادرس (ف) همان **باد غر** که میآید -

بادرم (ف) بیای تازی و ضم رای مهمله ، بیهوده و کار نادیده و ازکار باز مانده و در تبختریست سوده و ازکارمانده ، موافق معنی اولست این بیت عنصری :

جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم
قول ایشان باز خورد آسپ شاه شهریار

باد رنگ (ف) معروف و ترنج و در حل لغاتست بمعنی هلاک و رنج و در پنج بخشی موافق این است و در لغت طب است بویهٔ شاه تره و در مؤید است **باذ رنگ** بذال معجمه ، ترنج و آن میوه‌ایست مشهور چنانکه میآید -

باد رنگین (ف) شعر و بیت - ازانست که **بهات** را که شاعر هندی است **باد فروش** گویند -

باد رو (ف) آنکه عرب آنرا **باد روج**[1] و هند **بابری** گویند و قیل نام گیاهیست که بوی ترنج دارد و قیل نام شاه تره -

باد رو (ف) نوعی از خیار بتازیش **باد روج** خوانند -

باد روج (ع) معرب بادرو ، در مؤید نقل است که این فارسی است بمعنی گل بوستان افروز و قیل تاج خروس است و درحقائق صاحب شرفنامه گوید که بستان افروز همان تاج خروس است و در حقائق الاشیاء بذال معجمه یعنی شاه سپرغم است -

[باد روج بویه] رک : بادرون بویه -

باد روزه (ف) بواو پارسی ، جامهٔ کهنه مستعمل عرب آنرا **بذله** خوانند و آنکه او را مدام بکار بسته باشند و در مؤید است بمعنی اول ، **باد روزه** نیز و در تبختریست و او را **با روزه** بحذف دال نیز گویند -

بادرون بویه و **باد روج بویه** (ف) گیاهیست برگها شگافته که از وی

---

۱ - باد روج سفید ریحان کوهي است - (فرهنگ روستائي)

بوی ترنج می آید بعضی **شاه تره** نیز گویند -

بادریسه (ف) گردهٔ چوبین با سوراخ از خیمه که درو ستون دارند تا برپا شود و چرم گرد که بر سر دوک، کنند بتازیش **فلکه** و هند **چرمکه** خوانند - بخاطر میرسد که **چرمک** است بی های خفی که هندیان بها خوانند -

باد ریسه چشم (ف) شیطان و دجال و هر کوری که یک چشم باشد -

بادزن و بادبیزن و بادویزن (ف) با و زا هر دو تازی، آنکه عرب او را **مروحه** خوانند و هند **پنکها** نامند -

بادزنه (ف) همان **باد بزن** مذکور -

بادژ (ف) بکسر دال و زای پارسی، سرخباد که از غلبهٔ خون و تلخه زاید و آن مرکبست از **باد** و **دژ** و دال اول محذوف است، کذا فی‌التبختریست -

[بادژ فام] رک: بادژ نام -

[بادژ کلم] رک: بادژ نام -

بادژ نام و بادژ وام [۱] (ف) بکسر دال و زای پارسی، سرخباد و صفرا که هندش **پت** خوانند -

[بادژ وام] رک: بادژ نام -

باد سار (ف) سبکسار و بمعنی باد گذار و سبکتر، فردوسی:

ستوده نباشد سر باد سار
بدین داستان **زد یکی هوشیار**

باد سخا (ف) دنیا و شخص و مردم -

باد سر (ف) متکبر و بمعنی کبر و قیل بادیست که اسپ را میشود -

باد سران (ف) متکبران -

باد سره (ف) نام زحمتی است که اسپانرا میشود -

باد سلیمان (ف) دولت و عظمت او و آن بادی که با لشکر فراهم آمده [۲] -

باد سنج (ف) غافل و خام طبع و متکبر و آنکه خیالهای باطل و اندیشه های فاسد دارد -

باد سنجاب (ف) گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند - بتازی خیار

---

۱ - بادژ فام و بادژ کام و باد شفام و باد شکام و بادشنام و باد شوام نیز آمده (م - ب) با واو، بر وزن و معنی بادژنام است که سرخی بسیاهی مایل و کدورت و کبودی باشد که در روی مردم بهمرسد - (برهان قاطع)

۲ - آن بادي که با لشکر بمنازل بردی (پ و ل) -

و بزبان هند **هلهل**[۱] خوانند کذا فی‌المؤید - مخفی نماند که خاصیت آفتابی در هلهل ظاهر نمیشود ، والله‌اعلم -

باد سوار (ف) اسپ تند -

بادشاه چین (ف) آفتاب و روز بجای چین اگر ختن گویند نیز بهمین معنی است -

[**بادشاه ختن**] رک : بادشاه چین -

[**باد شکام**] رک : بادژ نام -

[**باد شنام**] رک : بادژ نام -

[**باد شوام**] رک : بادژ نام -

باد صبا (ف) باد شرقی ، در سکندریست که آن باد اکثر در شیراز است بغایت لطف دارد ، چنانچه در ولایت هند باد دبور، در تاج است بادی که از پس پشت آید چون روی به قبله آری پس ازین میاید ، کسانیکه طرف مکه اند باد غربی را صبا نامند ، در مؤید است که صبا بادیست که از زیر عرش خیزد و در وقت صبح وزد -

باد صولت (ف) سبک حمله -

باد عیسیٰ (ت) معجزهٔ عیسیٰ علیه السلام که از دم او مراد است -

بادغد (ف) با دال موقوف ، آنجایی که برای باد گذارند ، در مؤید تصحیح نموده که آخرش راست نه دال و در شرفنامه است و آنرا **باد غرد** و **باد رس** نیز گویند و در تبختریست بمعنی مقامی که درو از هر جانب باد رسد ، **باد غر** مقصور ازوست ، شعر:

هسا خان و کاشانه و باد غرد
بزیر اندرو شاد می لوش کرد

باد غر (ف) بغین معجمه مفتوح ، جای باد گذار و آن عمارت مخصوص است ، مختصر **باد غرد** -

[**باد غرد**] رک : باد غر -

[**باد فر**] رک : باد بر -

باد فراه (ف) آنچه در **باد فر** مذکور شد -

[**باد فرفر**] رک : باد بر -

بادفروردین (ف) باد صبا و باد بهاری و باد غربی و **باد فرودین** نیز گویند، ع :

باد فروردینست کش خوالد عرب ریح‌الدبور

[**باد فروش**] رک : باد رنگین -

باد کش (ف) بمعنی باد بزن و باد زن عرب آنرا مروحه و هند **پنکها** خوانند -

---

۱ هلهل *hulhul*. The medicinal plants *cleome viscosa*, etc., name of a small culinary herb which springs up in the rainy season (Platts).

باد گزیده لب خورشید (ف) از شرح مخزن منقول است یعنی باد صبح لب خورشید را گزیده باین معنی که وقت طلوع کرانهٔ آفتاب باد می وزد گویا میگزد و هر گاه که کرانهٔ خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع شد از وزیدن باز ماند ، صاحب مؤید گوید اولی آنست که گویند کرانهٔ خورشید وقت طلوع بلب معشوق می ماند که سرخ است گویا باد صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است از آنکه دران وقت میوزد و در ضمن **باد گزیده لب خورشید را** نیز میآید -

باد گزیده لب خورشید را (ف) بمعنیی که باد وقت طلوع آفتاب از وزیدن باز ماند گوئی بگزیدن لب آفتاب مشغول شد کذا فی شرح المخزن -

باد گیر (ف) روزنی که بر رخ باد نهند ، در تبختریست و بالاخانهٔ تابستانی -

باد گیسو (ف) عظمت او -

بادل (ف) شجاع و صاحب دل و نیز مبارز ، هندی **سورما** -

باد مسیح (ف) دم عیسلی علیه السلام و آن معجزه ایست معروف -

باد مسیحا (ف) معجزه عیسلی علیه السلام -

بادن (ع) جسیم و تناور -

بادنجان (ع) معرب باتنگان که بزبان هندش **بینگن** گویند -

باد نوروز (ف) معروف و نیز نوایی و لحنی -

باد نویس (ف) نام ولایتی -

باد و دم (ف) تکبر و فریب و خودستایی و مکر ، فردوسی :

یکی نامه بنوشت با باد و دم
که قیصر چرا کرد بر من ستم

باده (ف) شرابی که درو سرمه اندازند و او بیهوشی آرد و در عرف شراب مطلق را نیز گویند و در مؤید است بمعنی پیاله بطریق مجاز ، مؤید معنی اول است این بیت امیر خسرو :

لعل تو چون سرمه دهد در شراب
کیست کزان باده نگردد خراب[1]

یعنی لب تو چون خط بدماند کیست که از شراب لعل تو مست و بیهوش نگردد و نیز چون سرمه را در شراب دهند بیهوشی می آرد -

بادها[2] (ف) جمع باد و باده -

---

۱ - قران السعدین (پ)
۲ - فقط پ دارد -

باده پرست (ف) می خواره بافراط ـ

باده پیما (ف) شراب خواه و شراب خوار متضمن بر دو لفظ است این بیت خواجه حافظ:

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان باد پیما را

بادهٔ دیولاخ (ف) دنیا و غرور ـ

بادهرات (ف) یعنی باد شمال مرغوب که مدت هفت و هشت ماه هر روز در هری بوزد و گویند آن خاص هرات است ـ

باد هرزه (ف) افسونی که دزدان برای خواب بندی صاحب خانه خوانند و بمعنی سخن بیهوده و خلاف وعده ـ

باد هرزه دزد (ف) بمعنی دزدی که از ترس عسس تیر میزند[۱] ـ

باد هوا (ف) وعدهٔ دروغ و سخن و سعی بیهوده و ناروا ـ

بادی (ع) آغاز کننده و بپارسی معلوم و نیز بمعنی باش تو و این در حالت خطاب است چنانکه در غایت باد کذا فی المؤید ـ

[بادی] رک: بدی ـ

باد یمانی (ف) بادیست که از جانب یمن آید و آن بغایت لطیف است و آنچه در حدیث نفیس نبوی صلی الله علیه وسلم واقع شد:

''انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن،، مراد ازو اویس قرنی است و قیل همان باد یمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس روحانی است که یمن جانب راستا را گویند و روح نیز طرف راستا باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید ـ

بادیه (ف) خرابی و **بیدیه** باماله نیز بمعنی جنگل و صحرا اطلاق کنند ـ

بادیه پیمای (ف) سیاح و مردم بیابان گرد ـ

بادیهٔ غولدار (ف) دنیا ـ

باذخ (ع) بذال معجمه ، کوه بلند ـ

[باذرنگ] رک: بادرنگ ـ

باذق (ع) بذال معجمه ، باده که از شیره‌ی انگور باشد و اندک پخته ـ

[باذل] رک: بذول ـ

باذله (ع) زن سخی ـ

بار (ف) میوه و کرّة و حمل و راه خواستن و تنگی جامه و جز آن و بزرگ چنانکه گویند بار خدایا و بار عام و گویند سلطان بار داد و ملاقات و در آمدن

---

۱ - باد هرزه - با زای هوز بر وزن شاه پرده ، افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران برو مستولی شود - (برهان قاطع)

بر کسی و پر کردن آوند از طعام و شراب و جز آن و گویند صحنک بار کرد و پختن اشربه مکیفه چنانکه **بار مکیفی** و حاجت و بارنده چنانکه گویند خونبار وگرانی چنانکه دزد با بارگرفته و در حل لغاتست بمعنی محل و مکان چیزی چنانکه گویند رودبار و زنگبار موافق معنی گروه و حمل استاد فرماید :

طاقت بار فراق تو ندارد دل من
رحم فرمای و خلاصی ده ازین بار مرا

و بمعنی راه خواستن ، انوری :

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان
مردمی کن، مکن انکار که این کار شماست

باران آذاری (ف) همان **ابر آذاری** که گذشت -

باران ریز (ف) آنچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد -

باران گریز (ف) بدین معنی[۱] نیز مسموع است و در تبختریست باران گریز غاری را گویند که راهگذریان از خوف باد و باران در وی خزند ، عرب آنرا **ولجه** خوانند -

بارانی (ف) پوشش علماء و مشایخ و جامه ای که هنگام باران بپوشند و در تبختریست نام سلاحی ، استاد :

زگرد چند اسپانت ببندد آسمان دیده
بروز تیر بارانش بپوشد کوه بارانی

و نیز کلاهی از گلیم ، خواجو کرمانی :

چرا باید که و امانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذار بارانی و بورانی

[**باربد**] رک - پاربد -

باربک (ف) موافق معنی اول بک مذکور صاحب و امیر و بار بمعنیی که در ضمن بار گذشت و قیل بدین معنی ترکی است -

بارج (ف) در تبختریست سگ انگور[۲]-

بارح (ع) باد گرم و صیدی که از دست چپ درآید -

بار خدا (ف) بمعنی خدای بزرگ و خداوند و مولا و ممدوح را هم بدین معنی چنانکه درین بیت است از تاج‌مآثر :

بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان
جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود

انوری :

عالم مجد که بر بار خدایان ملک است
مجد دین آن به سزا بر ملکان بارخدا

بار خدای (ف) خداوند و مولی و حق تعالی - شعرا ممدوح خود را بار خدا و بار خدایا نیز گویند چنانکه گذشت ،

---

۱ - رک : باران ریز -
۲ - بفتح ثالث و سکون جیم ، سگ انگور و آنرا بتازی عنب الثعلب گویند - (برهان) Fon-Grapes, night-shade (Johnson).

انوری :

ای بر اشراف دهر فرمان ده
وی بر ابنای عصر بار خدای

بارخورد (ف) بمعنی در خورد و ملاقات کرد و بی نمکی کرد و بیوفائی نمود و بیمزگی کرد ـ

بارد (ع) آب سرد و باد پیوسته ، چند روز و سرد ۱ ـ

بارد آب (ف) در حل لغاتست سرد بادی که پیوسته جهد ـ

باردان (ف) برای مهمله ، آوند شراب و در قنیه آوند مطلقاً گفته که عرب آنرا **وعاء** خوانند ـ جوال و آن از هرچه باشد و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی صراحی آورده ـ

بار دل (ف) اندوه دل و اندیشهٔ روزگار ـ

بارز (ع) بکسر رای اول غیر منقوطه ، ظاهر در اصطلاح اهل سیاق جمع حساب که در خانهٔ چهارم نویسند و او را **بیرز** نیز گویند ـ

بارزمان (ف) حوادث و جفای روزگار و امثال آن ـ

بارسین (ف) کدوی تلخ ۲ ـ

بارض (ع) گیاهی که اول برآید۳ ـ

بارقه (ع) ابر با برق ، **بورق** جمع آن ـ

بارک(ف) بکسر رای مختصر **باریک**، رودکی :

خلخیان خواهی و جماش چشم
گرد سرین خواهی و بارک میان

بارکاب تو خاکست (ف) یعنی در سواری تو مطیع و رام است ـ

(این) **بارگاه** (ف) آسمان اول ـ

[**بارگاه**] رک : بارگه ـ

بارگرانی (ف) قماش و جزء آن ـ

بارگه و **بارگاه** (ف) نوعی از خیمه های مراتب سلاطین و جای بار ملوک و نیز بمعنی صفهٔ بزرگ ـ

بارگی (ف) بکسر کاف پارسی ، اسپ بارگیر و قدرت و مجال و بر اسپ مطلق نیز اطلاق کنند ، شاهنامه :

چو زینسان بجنگ آمده بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی

---

۱ - فقط پ دارد ـ

۲ - کذا فی لغات الطب - (مؤید الفضلاء)

۳ - First shoot of a plant. (الفرايد الدريه)

بارگیر (ف) کاف پارسی، اسپ و شتر و غیر آن که بجهت سواری عاریتی دهند و در مؤید است بمعنی هودج که آنرا عماری گویند -

بارم (ت) هست یا نیست -

بارمان (ف) نام مردی - پهلوانی تورانی -

بارنامه و **باشنامه** و **باجنامه** (ف) را و شین و جیم هر سه موقوف، لقب نیک که بوی تفاخر کنند و نیز تفاخر کردن و منت نهادن و در صراح امت ترجمه **پژنامه** ببا و زای هر دو پارسی یعنی لقب -

بارنب (ف) شبت و آن سبزه ایست هندشی سوی خوانند -

با رنگ و بوی (ف) باداب و داراب وکر و فر و استعداد تام، فردوسی :

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بدان گونه بارنگ و بوی

بارو (ف) برای مهملهٔ مضموم، دیوار حصار و آنرا **باره** نیز گویند، منصور شیرازی :

بود نخست قدم پاسبان قدر ترا
فراز کنگره این هفت حصن نه بارو

[باروزه] رک : باد روزه -

باره (ف) اسپ بارگی و حصاری، بدین معنی است شاهنامه :

بران باره کو باره انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته

و بمعنی مشهور شده و حجرهٔ بالا و شهر و سوی و کرّة و در ادات و ابراهیمیست **برباره** حجره بالای حجره و در مؤید است بمعنی باب و حق چنانکه گویند در بارهٔ فلانی بمعنی در باب فلانی و در حق او و رشوت و بدین معنی ببای پارسی نیز خوانند و قحبه و در تبختریست ببای پارسی نیز و شکسته و در مؤید است بمعنی زاده نیز چنانکه شه پاره و مخدوم پاره بمعنی شهزاده و مخدوم زاده -

بارهٔ نهم (ف) ببای تازی، عرش -

باری (ع) نام خدای تعالی و رانندهٔ قلم و بمعنی بیزار شونده از شریک -

باری (ت) دیوار حصارا و از مؤید ببای پارسی معلوم میشود چنانکه گفته معروف و یکبار و گاهی و در ترکی بمعنی مذکور -

باریا (ع) همان بوریا معروف که از حصیر و مانند آن سازند -

---

۱ - باری - دیوار حصار کذا فی لعلمی (مؤید الفضلاء) در نسخهای مؤید الفضلاء ببای پارسی بنظر نرسید -

باز (ع) جانور معروف ، کذا فی المؤید و در نصاب ترجمه بازی آورده و همین صحیح است چنانکه در بای خطی مذکور خواهد شد ـ فارسیان گویند بمعنی دیگر و کشاده چنانکه گویند دیده باز است و فرود و بالا و دوری و فرق و دور دست چون فراز کنی و رجوع از چیزی و آوردن حکایت پیچا پیچ و فرشته و شراب و باج که از سوداگران گیرند و خراج که بتغلب نهند و بازنده و بباز و درحل لغاتست و از بن دست تا نر انگشت ، موافق معنی اول خسرو دهلوی :

سیب است همان قدر که سیب است
آبیست همان قدر که آبی
امروز اگر دهی تو مرغی
فردا بخدا که باز یابی

گویند شخص هفتاد و دو عدد سیب و سیزده مرغ آبی ارسال داشته بود ـ در جواب او این قطعه نوشت و باز بحساب جمل ده است [و سیب هفتاد و دو] ـ

باز (ف) بزای پارسی ، باج و باز و دوش و یک بند انگشت و سوی ـ صاحب مؤید گوید لیکن تصحیح نشده که با زای کدامست ـ

بازار (ف) معروف و رواج و ارزش و شهرت چیزی و در مؤید است بمعنی سوی نیز ـ

بازار خاک (ف) آدمیان و عظمت بشر و رونق امور دنیوی و عقبی ـ

بازاریا (ف) تصغیر بازاریست ، چنانکه در خاتمهٔ ضابطهٔ الف مذکور خواهد شد ـ

باز افکن (ف) نوعی از کسوت عرب آنرا **مقلب** خوانند ، کذا فی التبختری ـ

باز پس سپرم (ف) یعنی باز پس بروم ـ

[باز پیچ] رک : باز نیچ ـ

باز دار (ف) بزای پارسی ، گذربانان که در راه بازگیرند ، بازبانش نیز گویند ـ

باز دیده (ف) بمعنی باز نموده ـ

بازرگان و **بازرگانان** (ف) سوداگر و در ادات پرمایه زیاده کرده است ـ

[بازرگانان] رک : بازرگان ـ

باز سپید پر (ف) روز و آفتاب ـ

بازغ (ع) بکسر زای منقوطه ، تابنده ـ

باز لاش (ت) زشتی کردا[1] ـ

---

[1] ـ رک : ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل ـ

بازنجان دشتی (ف) نام گیاهیست که آنرا اهل هند **کنتای بزرگ** خوانند -

باز نیچ (ف) بجیم پارسی، رسنی که برو دختران نشینند و بازی کنند - بزبان هند **پینگه** گویند، **واز نیچ** بواو نیز آمده، در مؤید است **بازپیچ** مثله، در حل لغاتست و در اصفهان **جنجبیل** خوانند، استاد :

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازی‌گران بازی‌کنان بر باز نیچ[1]

بازو دادن (ف) یاری کردن و دادن -

بازور (ف) رای اول معجمه مضموم، نام جادوگر لشکر ایران -

بازو کشاده (ف) نیاز مند -

[بازه] رک : پازه -

بازي (ع) بزای معجمه، باز که بدان شکار کنند و بپارسی معلوم -

باز یار (ف) بمعنی باز دار، سلمان :

باغ چون راغش خراب و دشت چون کشتش سراب
زاغ آنرا باغبان و قاز آنرا باز یار

و بمعنی کشتکار نیز آمده -

بازیچه (ف) مسخره و آنچه بدان بازی کنند و هند **کهلونا** گویند جامی :

جامیا آخر زمان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

بازیچهٔ روم و زنگ (ف) بکاف پارسی، مسخرهٔ روزگار و نیز بمعنی روزگار -

بازی روز (ف) حقه بازی و جوز بازی -

بازی شب (ف) چهره بازی و آتش بازی و بیرون آوردن صورتها -

بازیگر فلک (ف) فلک -

باژبان (ف) بزای پارسی، طایفه‌ای از ترکستان و باج ستانان -

باژ خواه و باج خواه (ف) باج ستان و گذربان -

باژ دان (ف) بزای پارسی، آوندیست که محصول سیم باج درو می اندازند -

باس (ع) بوزن ناس، بمعنی باک، چنانچه گویند لا باس یعنی نیست باک و بسکون همزه قوت در جنگ و عذاب و ترس -

با سایهٔ رکاب محمد بدار دست (ف) یعنی متابع و پیرو شرع محمد شو -

باسبوس (ف) روئیدگی که او را **مرزنگوش** نیز گویند و بتازی **اذن الفار** چنانکه در الف گذشت -

باستار و بستار (ف) بفتح و کسر بای لفظ دوم، تابع فلان کذا فی السکندری

[1] - فخری -

اما در اداتست بستار استعمال او در اوصاف مجهوله آید ، چنانکه فلان بستار و باستار بزیادهٔ الف نیز[1] -

باستان (ف) بکسرسین مهمله ، کهن و قدیم ، معزی :

شرع نپسندد که من نوشین روان خوانم ترا
ورچه کس چون او نبود از خسروان باستان

باس تو (ف) عهد دولت تو -

باسره (ف) بکسر سین مهمله، زمین کشتزار ، استاد :

گفتی بدو سه بار مرا باسره کارید
این باسره بازی نه همی زود بکشتی

باسق (ع) دراز و افزون -

باسگ بجوال (ف) آنکه مردم بدخو همخانه باشد -

باسل (ع) دلاور و ترش رو و شیر ،

بواسل جمع آن -

باسلیق (ف) رگ پشت دست[2] -

باسوس (ف) بیخ گشنیز رومی -

باسه (ف) بسین مهمله ، سیاه روی -

باشامه (ف) سر پوش چنانکه چادر و دامن -

باش دار (ف) تصدیق کن -

باشرم (ف) زین آراسته -

باشگونگی (ف) هر دو کاف پارسی، باز گونگی و مغلوبی ، کمال سپاهانی :

زین با شگونگی که ترا رسم و عادتست
خود را چو با شکوه کنی رسم اولیاست

باشگونه (ف) بکاف پارسی ، همان بازگونه و قیل بسین مهمله بمعنی‌نخستین، کمال سپاهان :

گهی بگرز کنی با شگونه بر سر تیغ
گهی به نیزه بزخم اندر آگنی خفتان

[باشنامه] رک : بارنامه

باشهٔ فلک (ف) آفتاب -

باطل (ع) ناحق -

باطن و بطون (ع) اندرون چیزی -

باع (ع) قولاج[3] و عبارت از بزرگی

---

۱ - باستار و بیستار - از الفاظ متتابعه است همچو فلان و بهمان - و استعمالش در اوصاف مجهوله شایع باشد، همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال میکنند باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور میسازند (برهان قاطع) در لهجهٔ عامیانه بسیار (دکتر محمد معین)

۲ - The basilica, or middle artery of the arm. (Steingass).

۳ - A fathom; قولاج کردن, to measure with a fathom, to fathom (Steingass).

وکرم و اگر فتح آخر اعتبار نمایند بمعنی فروخت باشد -

باعث (ع) انگیزنده و سبب و واسطه لمولفه :

نبودست بر قتل من یار باعث
ولی یار را گشت اغیار باعث

باعث لیل و نهار (ف) خدا و قیل آفتاب -

باعد (ع) خوار (همین) -

باعک[1] (ع) احمق -

با عنانت هواست (ف) این هم در صفت اسپ است که چون او را عنان گزاری در هوا چون باد روانست - انوری :

تبارک الله ازان آبسیر و آتش نعل
که با رکاب تو خاکست و با عنانت هواست

[باعورا] رک : بلعم -

باغ (ع) معروف در مؤید است این لفظ در فصل عربی نوشته و نیز درو نقل کرده، جائیکه انواع درختان میوه دار و گل دارد و ترکاری و جز آن بود بخلاف بوستان و گلستان و بمعنی بهشت نیز آید -

(این) **باغ** (ف) اشارت بدنیاست -

باغ ارم (ف) باغ شداد معروف -

باغ بدیع (ف) بهشت و بهشت هشتم -

باغ پرستاره (ف) بضم بای پارسی، بمعنی پر شکوفه و شگفته و پر گل -

باغچه (ف) باغ خرد، شیخ سعدی :

هرکرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
هرکه مجموع نشست است پریشان نرود

باغ رفیع (ف) مثله[2] -

باغ رنگین (ف) دنیا -

باغره (ف) بفتح غین معجمه، نام زحمتی[3] است که در بندگاه پیدا شود و زخمی که برگردن آید، ببای پارسی نیز و در شرفنامه است آن زحمتی که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گلو مثل غلوله برآید چون دیر کشد پخته شده ریم برآید -

باغ سپید (ف) باغ خاص که صحن و دیوار آن سپید بود و این از قبیل یاقوت سپید است بمعنی باغ روشن یا سبب کثرت گلها سپید است، کذا فی المؤید، غالباً این معنی موافق باغات هندوستان گفته و الا در ولایت گل سرخ بسیار است وگویند در بردع باغیست که او را باغ سپید گویند چنانکه

باغ زاغان در هری -

---

۱ - بکسر عین مهمله و سکون کاف -
۲ - رک : باغ بدیع -
۳ - A wen (Steingass).

باغ سخا (ف) دنیا و مرد سخی ـ

باغ شیرین (ف) نام نوایی و لحنی که در سی لحن ذکر خواهد یافت ـ

باغ قدس (ف) بهشت ـ

[باغنده] رک : بلغنده ـ

باغ وسیع (ف) مثله[۱] ـ

باغی (ع) رو گردان ـ

بافدم (ف) بوزن صافدم[۲]، مترادف عاقبت کار و انجام و فرجام و قیل بضم دال و در مؤید است بجای فا قاف نیز ، رودکی :

گرچه هر روز اندکی بردارداش
بافدم روزی بپایان آردش

بافگار (ف) (ف) بفای موقوف و کاف پارسی ، بافنده ـ

باق (ف) در تبختریست ببای پارسی، پیراهی ـ

[باقدم] رک : بافدم ـ

باقر (ع) لقب محمد بن علی بن الحسین الشهید رضی‌الله عنه ـ

باقل (ع) کودک نشان ریش برآمده و نام مردی که باحمقی ضرب المثل شده باشد و در ابراهیمیست از جمال حسینی که آنمرد روزی آهوی بیازده درم خریده بخانه میبرد ـ شخصی در راه پرسید که بچندش خریدی ـ ده انگشت فراز نمود و بجای یازدهم زبان از دهن کشید ـ آن آهو از دستش رفت و گویند سخن بکاهلی و درماندگی و نیز یکی از اولاد خلفاء که گنگ بود ـ

باقلا (ع) از جملهٔ حبوب است مانند روانس[۳] هندی ـ

باقله (ع) نام غله ایست و قیل همان باقلای مذکور و در سکندریست آنکه اهل هند او را **ارهر** گویند و در ابراهیمیست غله ایست که در هند نمیشود ـ

باقلی (ع) بتشدید لام ، آنچه در **باقلا** گذشت ـ

---

۱ - رک: باغ بدیع -

۲ - پهلوی pasom = amdum afdom یعنی‌آخرین، نهائی (یونکر۹۹) و بافدم مرکب است از: افدم + ب اضافه - و ضبط بافدم را اسدی استخراج کرده است که در لغت فرس گوید : ''بافدم عاقبت باشد، رودکی گوید :

مکن خویشتن از ره راست گم   که خود را بدوزخ بری بافدم''

۳ - *rawāns*, A kind of bean (Platts).

باقلی (ف) همان **باقلا** که گذشت و در سکندریست نام گلی است که به احول نسبت کنندش و در ابراهیمیست همان غله وگل او را تعریف کرده اند -
سلمان فرماید :

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ
چون دو چشم‌اند یکی اشهل و دیگر احول

[باک] رک : پاک -

باکر زمان (ف) بفتح سوم و چهارم، عرش و شعرا آسمان را گویند، اما از بیت دقیقی فهم میشود که لفظ **کرزمان** است با درو داخل نیست و لهذا در باب کاف نیز آورده اند، دقیقی :

زحل با تیر و زهره باکرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند

باکره (ع) بکسر کاف، زن نارسیده و قیل بمعنی بامداد -

باکند (ف) یاقوت ۱ -

باکو (ف) بواو پارسی، نام شهری و نام قلعهٔ بلند بالای کوه، استاد :

آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون‌جهانی و ندارد باک او

سلمان :

خان و آب و خاکی و باکوه تا پیوسته ای
خان و آب و خاک را پیوسته باکوه‌است جان

بدانکه درین بیت مخاطب خانهٔ ممدوح است که در باکو بود و رکنی ازان خانه بکوه پیوسته و نیز بکنارهٔ آب هم بود -

باکوره (ع) بضم‌کاف، میوه ای که اول رسد و در حل لغاتست که زود تر رسد و قیل نو باوه -

باکیرا (ف) همان **اباغلس** مذکور-

باگل (ف) بکسر کاف پارسی، ۲ آب شیر گرم مثل **بلکک** که خواهد آمد -

بال (ع) عظمت و عیش فراخ و دل و تن و کار و حال و ماهی بزرگ -
فارسیان گویند بازو برای مردم و شهپر برای مرغ، سلمان :

شد است حلیهٔ طاؤس روز فاخته رنگ
کنون که رنگ حواصل گرفت بال غراب

[بال] رک : بل -

بالا (ف) ببای تازی بچند معنی معروف، و اسپ که بتازیش فرس خوانند و هرچه آویخته بود کذا فی التحفه

---

۱ - آن جوهری است معروف و ببای فارسی هم آمده و ظن مؤلف اینست که ببای حطی باشد نه ببا و درین حرف برهان سهو کرده و آنرا پاکند و پاکنده نیز نوشته اند - (فرهنگ آنند راج)

۲ - باگل (چومادر) آف نیم گرم - (فرهنگ نوبهار) باگل (bagal) Lukewarm or tapid water. - (فرهنگ فارسی انگلیسی)

و در تبختریست مختصر **بالاد** که مذکور خواهد شد و این لفظ بهر دو با آمده است چنانکه درین بیت فردوسی :

هزار اسب بالای زرین ستام
فرستاد از لشکر خود تمام !

بالاد (ف) اسپ کوتل ، بباى پارسی نیز ، ۱ فرالاوی :

مینهی پیر و سست پای شدم
نتوان رفت راه بی پالاد

بالان (ف) بباى تازی ، دهلیز ، عنصری :

فلک هر قلعه و هر باغ او را
به پیروزی در افگنده است بنیان

یکی را سدّ ماجوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلد است بالان

بالای (ف) (همین) اسپ و افصح بباى پارسی - **باره** و **بارگی** مترادف اویند ، کذا فی حل اللغات و در شرفنامه است اسپ و نیز اسپ کوتل و بیفزا و صاف کن و بمعنی فاعل نیز ، شاهنامه :

ببرپیچ بالای زرین ستام
سر افراز ده موبد نیک نام

و در سکندریست قد مردم بمعنی بالا اما بدین معنی بباى پارسی نشنیده -

بالبوس (ف) ولایت قندهار -

بالش (ف) مسند و بالشت -

بالشچه (ف) بجیم پارسی، بالشت خرد -

بالش عالی (ف) بمعنی مسند عالی -

بالشک (ف) تصغیر بالش و آن چیزیست که بر استخوان شکسته بندند ، عرب آنرا **جبیره** خوانند - لام و شین هر دو بفتح ، نیز در مؤید است **بالشنک** بنون بمعنی مذکور و آنرا بالش خرد نیز گویند و باز صاحب مؤید اعتراض میکند می باید این لفظ بی نون باشد یا بتای دو نقطهٔ بالا که مصغر بالشت است -

---

۱ - پالاد - (مرکب از پای و لاد) پاله - پالاده - اسب پالانی (اوبهی) جنیبت باشد و پالانی همچنین (صحاح الفرس) جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد و آن اسبی است که پیشا پیش امراء و سلاطین برند و اسب پالانی را نیز گفته اند (برهان) - جنیبت (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) مطلق اسب - اسپ نوبتی - و بعضی مطلق مرکوب را گفته اند - لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود (رشیدی) نرم دار (بنقل از لغت نامه) بر وزن آباد بدال مهمله اسپ جنیبت را گویند که اسپ کوتل باشد و آن اسپی است که پیشا پیش امراء و سلاطین برند و اسپ پالانی را نیز گفته اند - (فرهنگ آنند راج)

بالغ (ع) بکسر لام، معروف و چیزی بغایت نیکو و رسنده و مصطلح اهل شرع که بآن معروفست آنکه مرد احتلام بیند و یا زن حایض و حامله گردد و در سکندریست قدحی که از شاخ گاو و یا از چوب سازند بفتح لام و بای پارسی نیز، نام ولایتی جانب شمال، و در حل لغاتست ببای پارسی و ضم لام، طاس چوبین که بدان شراب خورند و در اداتست بدین معنی ببای پارسی و کسر لام و بدین معنی اخیره پارسی است، عمار:

با جنگ سعدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بحال چاکر خود خواجه با صواب

[بالکانه] رک: پالگانه (ح) -

[بالگانه] رک: پالگانه -

بالو (ف) ببای تازی، **ازخ** که هند آنرا **مسه** خوانند و ببای فارسی نیز، استاد:

ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
چون بر زبر چشم یکی محکم بالو

بالوانه (ف) در حل لغاتست بای تازی، نام مرغیست سیاه و سپید مقدار کنجشک کوتهپای که بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری تواند پرید و در اداتست **پالوانه** و **پالونه** هر دو ببای پارسی چیزیست مانند کفگیر حلوائیان چنانکه گذشت و قیل **پالوانهٔ** شراب و در تبختریست ببای پارسی، مرغکیست ضعیف که مذکور شد، استاد:

آب و آتش بهم بیامیزد
پالوانه ز خاک بگریزد

[بالوایه] رک: پالوایه -

بالوس (ف) کافور مغشوش - در مؤید بواو عطف آورده بدو معنی کافور و مغشوش و ببای پارسی نیز و قیل بشین معجمه، مؤید معنی اول است این بیت استاد:

کافور تو بالوس شد و مشک همه پاک
آلودگیت در همه ایام نشد پاک

بالوش (ف) همان که در سین مهمله گذشت و قیل با و واو هر دو پارسی -

بالوعه (ع) بضم لام، آرایش و جای شستن و در مؤید است جای ریختن آب در خمار خانه و در حل لغاتست چاهی میانهٔ سرای و آنچه از کتب فقه چنانچه شرح وقایه و غیر آن معلوم میشود حوضچهٔ خرد که نزدیک ا هها باشد بزبان هند **چهلا** گویند -

باﷲ معتصم (ف) نام یکی از خلفای عرب۱ اما معروف بتقدیم معتصم است -

باله (ف) نام گیاهیست که بیخ اوکژ باشد و برو مویهای خرد بود -

بالید (ف) افزود و صاف کرد و در زبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در زبان قلم کم واقع شده -

بالین (ف) معروف و نیز اندام طرف بالا، بدین معنی شیخ نظامی :

گیا بینی از خاکم انگیخته
سربن سوده بالین فروریخته

بام (ف) معروف و بامداد و نیز رود سطبر که بتازیش بم خوانند چنانکه خواهد آمد، مشتمل این معانی خواجو کرمانی :

بسوز نالهٔ زارم ز عشاق
نوایی زیر و بامی بر نیاید
چوسرو استآنکه بام اوست لیکن
سهی سروی ببامی بر نیاید
چو آن بدر منیر از گوشهٔ بام
شه انجم ببامی بر نیاید

بام بدیع (ف) عرش عظیم و آسمان و قصر هامان وزیر فرعون -

بام بلند (ف) عرش و هر آسمان و نیز کنایه از قصر هامان۲ -

بام بنشست (ف) بمعنی بام افتاد -

بام چشم (ف) پلک چشم عرب آنرا **جفن** خوانند -

بام خضرا (ف) آسمان -

بامدادین (ف) فجر و ظهر -

بام زحل (ف) هفتم فلک -

بام زمانه (ف) آسمان و قیل آسمان و دنیا -

بامس (ف) پای‌بند و پای بستهٔ چیزی بسببی بغیر بند، بکسر میم نیز، دقیقی :

خدایگانا بامس بشهر بیگانه
برون ازین نتواند نشست دستوری ۳

بام فراخ (ف) عرش و قیل هر آسمان -

بام کشاده رواق (ف) فلک -

---

۱ - عباسیه (پ) -

۲ - نام برادر ابراهیم علیه السلام بود در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد و نام وزیر فرعون هم بود - (فرهنگ آنند راج)

۳ - بامس - بفتح ثالث و سکون سین بی نقطه، شخصی را گویند که از بودن شهری و دیاری که غیر وطن او باشد دلگیر شده و بتنگ آمده باشد و بنا بر مانعی نتواند از آنجا بجای دیگر رفت و کسی را نیز گویند که در وطن پای بند و عاجز شده باشد و در نهایت عسرت و پریشانی گذارد، و باین دو معنی بضم ثالث هم بنظر آمده است و با بای فارسی هم گفته اند -
(برهان قاطع)

بام مسیح (ف) فلک چهارم -

بام نهم (ف) مثلها -

بام وسیع (ف) عرش و هر فلکی -

[بامه] رک : بلمه -

بامیان (ف) نام شهری از زمین توران که اهل آنرا بغلط نویسی و زشت خطی نسبت کنند -

بان (ع) نوعی از درخت و در مؤید و ابراهیمیست درخت **سهنجنه** و نیز در مؤید است درختی است مانند سرو۲ و قیل خوشبویی است سوختنی۳ فارسیان بمعنی خداوند در آخر کلمه آرند چنانچه جهان بان و مرزبان۴ و در حل لغاتست درختی خوش قد و در جای دیگر آورده درختی است که گل و برگ او خوشبو باشد و عجم آنرا بید مشک خوانند و در تبختریست درخت خوشبویی که از وی روغن چکانند و آنرا عرب **دهن البان** گویند و آن نوعی از عطر است ، انوری :

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب شده عنبر و بان را

بان (ت) مست۵ -

بانخچه (ف) ژاله۶ -

بانگ بر ابلق زند (ف) یعنی روزگار و زمانه زجر کند -

بانگ روا رو (ف) دم صور و آن بانگی که پیش پادشاهان وقت سواری زنند -

بانگ زدن (ف) معروف و در شرح مخزن است باز داشتن از چیزی و راندن کسی -

---

۱ - رک : بارهٔ نهم -

۲ - نام درختی است که ثمر آنرا حب البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته میباشد لیکن زود میشکند و عربان فستق الهاویه خوانند - (برهان)

مأخوذ از هندی بهن behan بقول ابوحنیفه و دیستوریدس درخت بان باثل مشرقی Tamaris d'Orient و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه های وی سبز و لطیف است - (دائرة المعارف اسلام)

۳ - و بمعنی لادن هم هست و آن نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند - و مشک بید را نیز گفته اند - (برهان قاطع)

۴ - صاحب و خداوند و بزرگ را نیز گویند (برهان) در پهلوی pān در اوستا و سانسکریت pāna بمعنی محافظ و نگهبان میباشد -

۵ - مؤید الفضلاء -

۶ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل - (نسخهٔ خطی)

بانگ هاون (ف) آوازهٔ دین محمدی و علم شریعت ـ

بانو (ف) عروس خانه و در مؤید است بمعنی آوند آب نیز استعمال یافته ـ

بانوا (ف) معروف ، و نام مردی که بعد از بی نوائی توانگر شده بود ـ

بانوی مشرق (ف) آفتاب ـ

بانوی مصر (ف) زلیخا ـ

باور(ف) بوزن خاور ، استوار و راست ـ

باورچ [1] (ت) بجیم فارسی، جاشنی گیر و مطبخی و او را **باورچی** نیز گویند ـ

[باورچی] رک: باورچ ـ

باورد (ف) بوزن ناکرد، نام شهری از بلاد خراسان که زه باوردی باو منسوب است [2] ـ

باو هم امکان ندارد قرار (ف) یعنی صبر من باو هم ممکن نیست که قرار آید (همین) ـ

باه(ف) شهوت و پشت پیری، تاج مآثر :

ز عکس آتش تیغت ز بیم بگریزد
بسان زیبق ز اصلاب دشمنان تو باه

باها (ف) نوعی از طعام ـ

باهار (ف) باردان و آن آوندیست که بتازیش **وعاء** خوانند ـ

[باهم] رک: بهم ـ

باهو (ف) بباى تازی ، چوب دستی که شبانان و مسافران دارند ـ

بایجان (ف) نام ولایتی است که او را **آذربیجان** [3] نیز گویند چنانچه گذشت ـ

بایست (ف) بکسر یا ، حاجت و نیاز و به معنی چنانکه می باید ـ

بایسنک (ف) نام مردی ـ

بایک (ت) چغز ـ

[ببتک] رک: بپتک ـ

ببر (ف) بوزن صبر ، درنده ایست معروف و نوعی از شیر ، در ابراهیمیست دشمن شیر و آنرا **ببربیان** نیز گویند ، تاج مآثر :

به پشتی چو باد و به بالا چو ابر
شناور چو ماغ و دلاور چو ببر

ببران (ف) جمع ببر مذکور ـ

---

۱ - برای این لفظ بغیر ' یا ' شاهدی یافته نشد ـ

۲ - باورد - بفتح واو و سکون را و دال مهملتین - نام بلدهایست در خراسان - گویند کیکاؤس زمینی به باورد بن گودرز باقطاع مقرر فرموده بود - او این شهر را در آن زمین بنا نمود و بنام خود کرد (فرهنگ آنند راج)
نام شهری در خراسان که ابیورد هم گویند (ورد، گرد بمعنی شهر است - (فرهنگ شاهنامه)

۳ - آذربائیجان (پ) -

ببربیان (ف) بفتح بای اول وسکون دوم ، نام قبای رستم دستان و گویند دیبای منقش بومی که هر زمان برنگی نماید چنانچه در بوم مرقوم شد، فردوسی گوید مرغیست مانند سیمرغ که ماواش در کوه قافست و گذر او در کوه البرز بود - رستم او را در کوه شام کشته و از چرم او جوشن و خفتان ساخت و نوعی از شیر و فیل ددهایست غالب از شیر و فیل پلنگ و صاحب مؤید لفظ **بیان** جدا هم آورده و بهمین معنی گفته و در ابراهیمیست نام ددهٔ دشمن‌شیر او را **بیان** نیز گویند و بتازیش ببر و نیز نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی و درو نیزه و تیغ کارنکردی و در آتش نسوختی و در آب غرق نشدی، فردوسی :

یکی درع خواهم ز ببر بیان
که از آب و آتش نباشد زیان

نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نکار آیدش

ز خفتان ز جوشن فزون داندش
همی نام ببر بیان خواندش

و موافق معنی دده است این بیت همای همایون :

به پیچید برخویش و برزد عنان
بغرید مانند ببر بیان

ببر تنگ کشید (ف) یعنی محکم در کنار گرفت -

ببروج (ف) بفتح همان استرنگ[1] که در الف گذشت و بعضی بیای دو نقطه نیز آورده اند ، خاقانی :

بسی نماند که ببروج در زمین ختن
سخن سرای شود چون‌درخت‌در وقواق

ببغا (ف) به فتحتین و سکون بای دوم نیز ، نام نوایی[2] -

ببوی آنک (ف) بطمع و بامید آنکه -

ببوی نفس مکن جان (ف) یعنی جان را طامع و تابع نفس مکن -

بپاگنم (ف) بفتح بای اول تازی و دوم فارسی و فتح کاف پارسی ، بمعنی پرکنم و انباشته گردانم -

بپای (ف) در سکندریست بضم بای

---

۱ - مردم گیاه باشد و آن گیاهی است مانند مردم نگونسار بود و ریشهٔ آن بجای موی سر باشد نر و ماده بهم در آمیخته و دستها در گردن یکدیگر کرده و پایها درهم محکم نموده - گویند هر کس که آن گیاه را بکند هلاک میشود...... و بتازی یبروج الصنم خوانند . (فرهنگ آنند زاج)

۲ - (ببغاء) و گاه بای دوم را مشدد آرند ، طوطی سبز پر- (منتهی الارب) و ببغا (چو فردا) طوطی و یا مرغیست دیگر - (نوبهار) و در برهان **بپغا** - (به بای دوم فارسی) بمعنی طوطي آورده و در لغت فرس **ببغا** بمعنی طوطک خوانده اند -

اول تازی و بفتح بای پارسی دوم، باش و بمان ـ

بپای فلک بسته (ف) اسیر فلک شده ـ

بپتک (ف) وزن خشتک و بای دوم پارسی است و در ابراهیمیست هر دو با و کاف فارسی نیز و در اداتست هر دو با و کاف تازی، پاره‌ی از خوشه‌ی انگور ۱ ـ

[بپغا] رک: ببغا ـ

بت (ع) بفتح، بمعنی قطع است و چون الف و لام برو در آرند البته گویند و در مؤید است نوعی از جامه ها و جامهٔ ناشسته و در شرفنامه است آهار جولاهه، در تبختریست برنج پخته و آهار جولاهه و بدین معنی تفریس است و در حل لغات است بمعنی گلیم نیز و بضم صورتی از چوب و سنگ و نیز صورت نگاشته و بدین معنی نیز فارسی است ۲ ـ

بتا (ف) بکسر، بگذار و به فتح و تشدید، نام طعامی که بتازیش بتات خوانند و بتازی بمعنی قطعاً ـ استاد:

یکی کمند مسلسل بگیسوان بگشا
هزار بندی در مانده زان دو زلف بتا

بتاب (ع) بفتح و تشدید، نوعی از طعام که برنج و دوغ و یخ یکجا سازند و در سکندریست بوزن سنجاب و آنرا بهط نیز گویند، در صراح است بهط طعامی است که از برنج و آب باشد ـ

[بتانچ] رک: بنانچ ـ

بتاییدن (ف) بگذاشتن چنانچه در ضمن تا نیز گذشت ـ

بتخ (ف) کتاب مغان و قیل صحف ابراهیم علیه‌السلام و گویند تفسیر زند۳ ـ

بتخاک (ف) بضم، نام موضعیست نزدیک کابل ـ

بتخاله (ف) پیسی که بر روی برآید و در ابراهیمی است و او را **تبخاله** نیز گویند و صاحب مؤید گوید که درین تصحیف جاری است و الحق چنین است و او را که در بای ابجد نویسند خطاست ـ

بترجای (ف) کون آنکه بتازیش **دبر** خوانند و معنی ترکیبی جای بد تر کذا فی‌المؤید ـ

---

۱ ـ ببتک (مؤیدالفضلاء) پپتک (لغت نامه) ـ

۲ ـ نوعی از جامه ها وجامهٔ ناشسته کذا فی القنیه و فی التاج اللغات بت کرپاس و طیلسان از خرورس بزیر فرود بافته و فی‌الشرفنامه بت بالفتح آهار جولاهه که بر تابه و جامه که آنرا تاوتان نیز گویند و بر جامهٔ بافته بمالند تا شفاف و روشن نماید ـ

۳ ـ برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

[بتغوز] رک: پتغوز -

بتق (ت) بکسر یکم و فتح دوم، بمعنی اسپ بد است[۱] -

بتک (ف) بکسر با و فتح تا، خط و کتاب و نامه -

بتکچی (ف) نویسنده[۲] -

بتکچی (ت) بوزن جنتری، آنچه در پارسی گذشت[۳]

بتکده (ف) بضم، بتخانه -

[بتکن] رک: بتگن -

[بتکندن] رک: بتگندن -

[بتکندیدن] رک: بتگندن -

[بتکوب] رک: پتکوب -

بتگن (ف) وزن بشکن بفتح کاف فارسی و قیل بکسر، آنکه میل بخوردن نکند از غایت سیری و قیل نوعیست از بذرگری و در تبختریست تختهٔ شیار و درسکندریست صحیح آنست که ماله است بکاف تازی بفتح[۴] -

[بتگن] رک: بتگندن -

بتگندن و بتگندیدن (ف) هر دو بکسر و فتح کاف پارسی، سر باز زدن از خوردن سخت بسیار، و صاحب شرفنامه بدین معنی بتگن آورده که امر است بمتابعت لسان‌الشعراء که در آنجا امر را بمعنی مصدر آورده[۵] -

[بتگندیدن] رک: بتگندن -

بتلاک (ف) وزن فتراک، نام گیاهیست که او را سرمه نیز گویند[۶] -

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - بتک - بکسر اول و ثانی و سکون کاف، نامه و کتابت را گویند و در ترکی نیز همین معنی دارد - (برهان قاطع)

۳ - نویسنده -

۴ - در برهان قاطع فقط بکاف تازی نوشته -

۵ - بتکندن و بتکندیدن - (برهان قاطع)

۶ - شاهدی برای کلمهٔ بتلاک یافته نشد -

سرمج - بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم، دوایی است که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرایی هر دو میباشد - صحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند - آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد -

سرمک - بر وزن زردک، نوعی از سبزی باشد - و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد (برهان قاطع) -

سرمج - Arroche و در پهلوی Sarmak (حاشیهٔ برهان قاطع)

Arroche: Chenopodiacées قطف بری - قطف - سرمک - سرمق

سرمه - سرمهٔ صحرائی - بتهوا - پالک (فرهنگ گیاهی)

بتهوا *bathuwā, bathwā, bāthūā,* The pot-herb Chenopodium album (Platts)

(اصطلاحات علمیه) بتهوا کرنڈی Chenopodium Album

بتلخ و ترش رضا ده (ف) یعنی بفقر و غنا و راحت و رنج و غم و شادی راضی شو -

بتنج (ف) - افشردن ، در سکندری بدین معنی بروزن گنج آورده و نیز در پایان آورده بدین معنی بکسر با و فتح تا ، در مؤید است از قنیه بخای معجمه نیز و نیز در قنیه است که بتنج امر بتنجیدن است و معنیش فراهم نشاندن پس معنی بتنج فراهم نشان باشد ، در ابراهیمی است **بنج** مثله -

[بتنج] - رک : بنانج -

بتو (ف) درسکندریست بفتح با و تشدید تای دو نقطهٔ بالا مضموم ، آن سنگ دراز که بدان هر چیزی کوبند و بکسر آنکه قبه مانند سر عصا و تازیانه و امثال آن بندند و در ادات **بتوان** بنون آورده بهمین معنی وغیره چنانکه گذشت و در مؤید است بمعنی **لتو** که بدان بچگان بازند و در ابراهیمی است - **بتو** بفتح و کسر ، دبهٔ روغن ریز و آنچه بدان گلاب درگلابدان اندازند و ظرفی که درو گلاب اندازند و قیل قبهٔ مذکور و آن سنگ دراز مذکور -

[بتوان] رک : بتو-

بتوان (ف) سنگ دراز که بدان هر چیزی را کوبند چون دارو و جز آن و عرب **مقعمه** خوانند و دبّهٔ روغن و آنچه درو گلاب اندازند و قبهٔ بر سر عصا و مانند آن[1] -

بتورکان (ت) پیدا آرنده و در شرفنامه است **بتیرکان** بکسر یکم و سوم ، پیدا آرنده [2] -

بتوک (ف) در سکندریست بفتح با ، نام مقامی در حدود مدینهٔ معظمه و او را **مؤنه** نیز گویند و غزایی که در آنجا واقع شده جیش العسره خوانند و در حل لغاتست ببای تازی ، طبقی بر مثال دف که بقالان ماکولات خود را درآن نهند ، اقول بر اهل تتبع مخفی نماند که صاحب این هر دوکتاب از روی تحقیق نه نوشته اند - صاحب سکندری که غزوهٔ این مقام را در بای ابجد آورده بصحت نه پیوسته است و در جمیع کتب سیر و لغت بتای قرشت است و همان صحیح است چنانکه مذکور خواهد شد و آنکه صاحب حل لغات بمعنی طبق مذکور آورده نیز بتای قرشت است غایتش این کلمه مشترکست

---

۱ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل - (نسخهٔ خطی)

۲ - مؤید الفضلاء -

میان آن مقام غزوه و بمعنی طبق و جز آن چنانکه آن نیز همانجا مذکورخواهد شد -

بتول (ع) زنی که او را بمرد حاجت نبود و نیز لقب حضرت فاطمة‌الزهراء رضی الله عنها و در حل لغاتست که او را بتول از آنجهت گویند که جداست از سایر زنان بفضل و دین و مریم را نیز -

بته (ف) بفتح و تشدید، همان بتو که گذشت -

بتیاره (ف) بکسر با و سکون تای قرشت بلا و محنت و فتنه و چیزی که دشمنش دارند وبجای تای قرشت یای حطی نیز وعکس آن نیز، شاهنامه :

توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بیچاره‌ای نیست بتیاره‌ای

بتیرا[ء] (ع) بضم اول و فتح دوم، آفتاب -

[بتیرکان] رک : تبورکان -

بتیغ (ت) فرو شدن[۱] -

بتیک[۲] (ت) بکسر، آستین و سبک -

بج (ف) اندرون دهن -

بجا آورد (ف) معلوم کرد -

بجاد (ع) بکسر با و جیم، جامه‌ایست مخطط[۳] -

بجال (ف) بفتح و بضم، انگشت افروخته و دراداتست **بجبال** بزیادة با -

بجام عدل بده (ف) نه کم و نه پر، خواجه حافظ :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

[بجبال] رک : بجال -

بجست (ف) بفتحتین، آواز هر چیزی و بخائی معجمه نیز دران لغت است و بکسر، بمعنی جهید و بضم جیم، بمعنی خواست -

بجن (ت) بکسرتین، پودنه[۴] -

بجنود (ف) بضم، تندر و غرنده،

---

۱ - بتیغ - یعنی فروشدن آب در گلو - (مؤید الفضلاء)

۲ - بتیک - بالکسر، آستین و سبک - والله اعلم بالصواب - (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی)

۳ - *Bijād*, A kind of Arabian cloak or upper garment of striped cloth (Johnson).

۴ - بجن *bijin*, The Good-Henry goose foot, chenopodium bonus-Henricus (Redhouse).

و در دستور بجای جیم خای معجمه نوشته ۱ -

بچراک (ف) بفتح بای پارسی و جیم نیز پارسی ، آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند ، عرب ترجمان خوانند و در تبختری بجای را واو آورده ۲ -

بچرک (ف) با و جیم پارسی مکسور ، سخره که او را بیگار گویند چه بقهر و چه بخوشی -

بچشک ۳ (ف) بفتح و جیم پارسی مضموم ، طبیب و طبیب ستوران و گیاه فروش و ببای پارسی مضموم نیز و در ابراهیمیست بضمتین و قیل بکسر دوم پارسی و نیز بفتح یکم ، فردوسی :

طبیبان لشکر بچشکان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر

بچشکی (ف) بضم با و جیم پارسی ، طبیب ستوران -

بچشم کردن (ف) نگریستن و نظر زده ساختن -

بچک (ف) بفتح و جیم پارسی ، نام سلاحی -

بچگان چشم (ف) مثلهٔ و قطرات اشک -

بچم (ف) بکسر بای تازی و فتح جیم پارسی ، بناز بخرام -

[بچواک] رک : بچراک -

بچهٔ خورشید (ف) لعل و یاقوت و هرچه کانی باشد -

بچهٔ خونی (ف) اشک خون آلوده -

بچهٔ طاؤس علوی (ف) آتش و روز و لعل و یاقوت و آفتاب -

بچهٔ طاؤس علوی آشیان (ف) اخگر که طاؤس علوی آشیان آتش است از آنکه عنصر عالی است -

بچهٔ کو (ف) بجیم پارسی ، بچه‌ای که از کوی برداشته باشند و او را حرامزاده نیز گویند و **لقیط** خوانند -

بچهٔ کوهی (ف) همان بچهٔ کره که گذشت -

---

۱ - بخنو (چر برزو) بخنور و بخنوه (چو پرزور) هر چیز غرنده خصوصاً رعد و برق - (نوبهار)

۲ - بچواک (چواعوان) بچوه (چو عروس) ترجمه کردن و ترجمان و ترجمه کنندهٔ زبانی بزبانی دیگر - (نوبهار)

۳ - پهلوی بچشک (بِ چَ) -

۴ - رک : پتنگ چشم -

بچهٔ نو (ف) حادثهٔ تازه و شاخها و شگوفهای نو -

بچه نو برآورد (ف) معروف و بمعنی نتیجهٔ نو -

بچیز (ف) بفتح با و کسر جیم پارسی ، کهن و کهین -

بحبوحت (ع) - مثله[۱] -

بحبوحة الفردوس (ع) بضم یکم و سوم ، میانه‌ی بهشت -

بحبوحه (ع) بضم هر دو بای ابجد و هر دو حای مهمله ، میانهٔ چیزی -

بحت (ع) بفتح یکم و سکون دوم ، خالص طعام بمعنی طعام بی نانخورش اراده نمایند و آنکه ذات بحت گویند بمعنی خالص و مجرد خوانند -

بحتو (ف) ببای تازی و حای مهمله و تای قرشت و بروایتی خای معجمه و نون ، رعد و بخای معجمه و تای قرشت شوهر مادر -

بحث (ع) کافتن -

بحذب (ع) بفتح یکم و سوم و چهارم ، بار رستنی است که مانند کدو باشد ، هند او را پیته گویند -

بحر (ع) دریا و آب شور و اسپ تیزرو و در شرح نصابست و بن زخم وسواد شهر و جوی بزرگ و مصدر بمعنی گوش اشتر شکافتن -

بحراعظم (ف) نام دریایی که آبش کبود است -

بحرالاخزان (ع) نام دریایی است زیر عرش که خاک آدم از آب آن خمیر کرده اند -

بحرالاخضر (ع) نام دریای بی پایانست و نیز آسمان -

بحرالثور (ع) نام دریایی است نزدیک کازرون -

بحر الحیوان (ع) نام دریایی است که در آسمان روانست -

بحرالزنج (ع) نام دریایی عظیم -

بحرالغمام (ع) دریایی است درحد کاشغر که اگر درو سنگ اندازند ابر عظیم و رعدهای غریب مهلک پیدا شوند -

بحرالماس (ع) نام دریای است که در جزیره آن الماس پیدا شود -

بحران (ع) بضم با ، بادگرم و تب و در بعضی فرهنگ است بمعنی باد سموم که بر هرکه رسد بسوزد و بعضی اطباء

---

۱ - رک : باحت -

گویند مرضیست که بر هرکه غالب آید او را روز بروز ضعیف تر سازد و او را **بحران نا محمود** گویند و خلاف آنرا **بحران محمود** و در صراح است که تغیری که بیمار را پیدا آید و در حل لغاتست تغییری عظیم که او را حاصل شود بیمار را دفعهٔ واحدة بجانب صحت و مرض و در شرح مخزن است بحران بضم ، نفس تب زده و باد سموم ، این باد چیزها را مضرت دهد مگر جواهر کانی و زر را مفید است -

بحر اندلس (ع) نام دریایی که در آن کشتی نرود مگر روز شنبه وقت غروب آفتاب -

(از) **بحر بیکران خلاق** (ف) عالم ملکوت و جبروت -

بحر چگل (ف) جیم و کسر کاف فارسی ، دریایی است عظیم[۱] -

بحر خصم (ف) دریای بیکران -

بحر خوارزم (ف) دریایی است خرد -

بحردمان زیبق عمل (ف) کنایت از ابری که تقاطر کند -

بحر زنج (ف) نام دریایی است عظیم تا به عمان رسد هرکه ازان آب خورد چرب باشد -

بحر عمان (ع) بتشدید میم ، دریایی است عظیم که درو لؤلو بود و عمان نام قصبه‌ایست در کنار آن دریا -

بحر محیط (ع) نام دریایی است در مغرب و بمعنی فلک نیز -

بحر نهنگ آثار (ف) تیغ -

بحر وسیع (ف) فلک و دست سخی -

بحرین (ع) نام مقامیست که دریای پارس و روم آنجا جمع شده و وعدهٔ ملاقات موسیٰ و خضر علیهما السلام همانجا بود و او را **مجمع البحرین** نیز گویند -

بحکم (ف) نام گرگان بترکی و خانهٔ تابستان ، رودکی :

از تو حال نگار خانهٔ چشم
فرش دیبا کشیده در بحکم

بحل (ف) بحای مهمله و بکسرتین ، عفو از گناه -

بحناق (ف) آنکه خواهر زن او زنش باشد[۲] -

---

۱ - نام دریاچه‌ایست در ترکستان منسوب بشهری که آنرا چگل میگویند - (برهان)

۲ - بتازیش سلف خوانند (مؤید الفضلاء) در مؤید این کلمه در ردیف ترکی ضبط شده -

بحیر (ع) بضم اول و فتح دوم، از اسامی مردمانست -

بُحیرا (ع) بوزن مذکورا نام راهبی است از شام که حضرت رسالت پناه‌ص را به علامتی که در کتابهای سابقه یافته بود بشناخت و ایمان آورد، و در سکندریست که به انتظار آن سرور علیه السلام بر سر کوهی صومعه ساخته بود -

بخ (ف) کلمه‌ایست که در محل خوشی و آفرین استعمال کنند، مکرر نیز آید -

بخار (ع) بضم با، دود آب و جز آن و قیل دودی که از دهان و آبهای روان در زمستان برآید -

بخاک افگنده (ف) مظلوم و خوار کرده -

بخاک افگنده داری (ف) مظلومی و عاشق زاری - (همین)

[بخال] رک: بخل -

بخت (ع) به خای منقوطه، بمعنی طالع است چنانکه ترجمهٔ بداختر بدبخت گفته اند - در تاج است که این لفظ عجمی است و قیل بخت عبارت از تقدیر الهی که در نهاد بنده رفته است نیکی یا بدی، و قیل بخت و نصیب یکی است و بعضی فرق کرده اند زیراچه نصیب بمعنی بهره است و بخت را نیک و بد گویند بخلاف نصیب، و بدانکه نصیب نتیجهٔ بخت است که آنچه بخت باشد نصیب شود، و در پارسی چرم موزه و کفش را نیز گویند و بضم نام پادشاهی جبّار که پدرش نصر نام داشت، و شتر بختی هم ازوست که ماده و نر او عجمی و عربی باشد -

بخت بز ماده (ف) در مؤید است یعنی شتر بختی که همچو مادهٔ بز است و آن کنایه از دنیا است و بعضی بفتح خوانند و معنی چنین باشد بختی که اقبال او را ثباتی نباشد -

بخت دندان خای (ف) بمعنی بخت ناسوافق -

بختر (ف) مثله[۲] و جامه که در زیر او پوشند نیز -

بختری (ف) بضم، نام شاعری -

[بختو] رک: بحتو -

بختور (ف) بضم با و فتح آن، غرنده از ابر و شیر و مثله -

---

۱ - رک - بحیرا -
۲ - رک : بگتر -

[بختون] رک : بحتو -

بخته (ف) بفتح بای تازی بوزن تخته، میش و چیزی پوست باز کرده و دنبهٔ فربه و پرورده و مصطلح گوسپند خصی[۱]، استاد :

چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه
چو میش بره بدندان او چه بخته چه شاک[۲]

بختی (ع) بضم ، نوعی از شتر که در **بخت** گذشت و قیل شتر سرخ موی که منسوب است به بخت نصر -

بخجوان (ف) نام مردی بهادر[۳] و در پنج بخشی و ابراهیمی است نام ولایتی -

بخر (ع) گنده دهان -

بخرد (ف) بکسر و سکون خای منقوطه و فتح را ، مرد دانا و هشیار ، در مؤید است بفتح وزن ارزد -

بخردی (ف) بکسر و قیل بفتح و سکون خای معجمه ، دانایی و هوشیاری، لمولف :

نه در وی بخردی را هیچ بویی است
که او دیوانهٔ پر یاوه گویی است

بخرک (ف) بضم ، بادام کوهی و آن بغایت گرم و ترش است -

بخریسه (ف) بر وزن درکیسه ، پیشانی آنکه عرب او را جبین خوانند و در تبختریست یکسوی پیشانی[۴] -

بخس بخای منقوطه ، چیزی ناقص و زمینی که بی آب بر دهد و نگاهداشتن و پیدا کردن و پژمردن چیزی که در خوشه‌ی انگور بود و عشوه و گداز و رنج کذا فی المؤید و در سکندریست ببای پارسی بوزن تخت ، عشوه و رنج و گداز و پژمرده ، و ببای تازی ، درم قلب و کم بها و قیل بشین معجمه ، رنج و گداز -

بخسان (ف) بفتح و سین مهمله ، گدازان ، بشین معجمه و بای پارسی نیز و در حل لغاتست ببای پارسی و خای معجمه ، فراهم آمده از غم و یا از درد، رودکی :

ازو اندوه بگزین[بگزینی] و شادی با تن‌آسانی
به بیماری جهان دل چرا بایدکه بخسانی

[بخسانیدن] رک : پخسیدن -

---

۱ - طبری bascta (خایه کشیده چنانکه گوسپند)=اخته=آهخته (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - A he-goat (Steingass).

۳ - پهلوان (پ ول)

۴ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل - (نسخهٔ خطی)

بخسیدن (ف) بسین مهمله ، ضد آن [1] و گداختن -

[بخسیدن] رک : پخسیدن -

بخش (ف) بوزن رخش ، نرمه‌ی بینی و سستی و در مؤید است بدین معنی بفتحتین و بهره که عرب نصیب خوانند و نرخ و بمعنی بخشیدن ازگناه یا چیزی دادن ، ظهیر فاریابی :

قطب ملوک نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت [و] تاج بخش

و ببای‌پارسی، پست و رنج و گداز میوه و یا سر آدمی و جانوری که بزیر پای او در آید و پهن و پست کرده و درحل لغاتست پژمرده و سست و بمعنی شتابیدن نیز، بدین معنی است فردوسی :

بگفت این و از جای برکرد رخش
[2] بزخم سواری روان کرد پخش

[بخش] رک : بخس -

بخشودن (ف) شفقت آوردن -

بخطاق و **بغطاق** و **بغلطاق** (ف) بای اول و دوم بضم و درسوم بفتحتین، کلاه درویشان و گدایان و قبای بغل بند و در پنج بخشی است گدر برگستوان و در تبختریست **بغطاق** آنچه بوی جامه‌ی پوشیدنی بربندند ، استاد سلمان :

اگر نه ترک فلک پیش تو کمر بندد
فلک بجای کله بر سرش نهد بغطاق

و **بغلطاق** نوعی از کسوت خطایی است ، چنانچه درین بیت است استاد :

ای بغلطاق لعمرک بر قد قدر تو راست
چونتو شمشادی بباغ قم فانذر برنخاست

بخط بلا سر در آورم (ف) بلاکشی کنم و به بلا راضی باشم -

بخل (ع) بضم ، معروف و **باخل** و **بخیل** ، ضد سخی - **بخال** بضم ، جمع آن ، بفتح و تشدید ، بسیار بخیل -

بخله (ف) بضم بای تازی و خای معجمه ، بزبان اصفهان **پرپهن** بتازی **خفرج** که مذکور شد و بپارسی تورک و بکرمانی **تخم تگرگ** و تبریزی **تخمگان** و **بقلة الحمقاء** و **بقلة المبارکه** و **دندان سا** و **خرفه** [3] بیک معنی‌اند -

بخم (ف) بفتح ، نام ولایتی مشک خیز بسکون خا و فتح آن نیز در حل لغاتست بفتح با کاری بنظام بدین

---

۱ - رک : پخسانیدن -

۲ - بگرزی سواری همیکرد پخش (پ) -

۳ - Purslain (Steingass).

معنی سیف استاد :

چرانه شکر کنم غیبت ترا شب و روز
که با تو اختر من سعدگشت کار بخم

بخم در شد (ف) در مراقبه شد و دوتا گردید ـ

بخنو (ف) با و نون هر دو مفتوح وقیل هر دو بضم ، برق و در مؤید است درخش ـ

[بخنود] رک : بجنود ـ

بخوان سلوتم بنشاند (ف) یعنی از ما سوی الله قطع کرد و معنی سلوت[1] بی غمی و خورسندیست ـ

بخور (ع) بضم با و خای معجمه ، عطر سوختنی و قیل عطری که بعد از طعام دست دهد و قیل دود عطری و بویا ، و در تاجست هر چه بدان بوی کنند ـ

بخور شیشه ف) بفتح ، عطری چند که در شیشه بآب و یا بشربت پر کنند و در مجلس عیش بر آتش نهند تا بو دهد ـ

بخیده (ت) بوزن رسیده ، پنبه و پشم بر زده و از هم جدا کرده[2] ـ

[بخیل] رک : بخل ـ

بد (ع) بضم و تشدید ، فراق و بمعنی چاره ، لابد بمعنی ناچار است و بغیر تشدید مختصر بود و بدین معنی پارسی است ـ

[بد] رک : پد ـ

بدا (ع) آغاز ـ

بد آغار (ف) بد سرشت و بدگهر و کم اصل ـ

بد آغاز (ف) قضای بد ـ

بدا که (ف) بد اندیش و خشم آلوده و **دژا گه** و **دژاگامه** مترادف اویند ـ

بداهه (ع) مثله[3] ـ

بدپسران خانه کن (ف) بفتح کاف تازی ، پسران بد که خانهٔ پدران بفروشند ـ

بدخش (ف) بفتحتین ، نام ولایتی که او را **بدخشان** نیز گویند و نیز بمعنی جوهر نفیس ـ

[بدخشانی] رک : بدخشی ـ

بدخش مذاب (ف) لعل بدخشانی و می سرخ و آنرا بدخشی نیز گویند ـ

---

۱ ـ (سَ یا سُ وَ)
۲ ـ شده (ل و پ)
۳ ـ رک : بدیهه

بدخشی و بدخشانی (ف) آنکه منسوب به بدخشان باشد از لعل وغیره -

بدخیم (ف) بوزن تفهیم ، گرفته روی -

بد دل (ف) بمعنی غردل ضد شجاع -

بدر (ع) بفتح یکم و سکون دوم ، ماه تمام و نام غلامی و نام جایی درمیان مکه و مدینه که در کنار آن جنگ آنسرور واقع شده وآن جنگ را جنگ بدر نامند - در شرح نصابست ماه شب چهارده بجهت آنکه در شب چهاردهم مبادرت میگیرد یعنی پیشی میگیرد بر آفتاب در طلوع و گویند در غروب بدر گویندش -

بدرام (ف) بر وزن هنگام ، همیشه و بدخوی و بدمهر و بباى پارسی مفتوح و مکسور، آراسته و خرم و جای آرام و قرار و پرداز و اندوهگین و ببای تازی نیز و در تبخترىست بکسر بای پارسی ، خرم و آراسته و با آسایش ، موافق معنی بدخو و بدمهر دقیقی :

چرا نگرید زار نه غمگینست غمام(همین)
گریستنش چه باشد که شد جهان بدرام

بدران (ف) بفتح ، سبزه‌ایست مانند ترب و بوی بد دارد و در تبختریست که بر کوه روید و بدال و رای هر دو مهمله -

بدران این کار را (ف) یعنی تمام کن و معنی ترکیبی پاره کن[۱] -

بدرقه (ع) راهبر -

بدر نیاید (ف) یعنی در مانده نگردد و معنی ترکیبی معلوم -

بدروانه (ف) آنچه بدان پنبه و پشم ندف کنند[۲] -

بدره (ع) پوست بزغالهٔ شیرخوار و هزار درهم ، بدینمعنی استاد فرماید :

دست ترا بابر که یارد **شبیه کرد**
تو بدره بدره **میدهی او** قطره قطره آب

[بدره] رک : پده -

بدری (ف) بضم و سکون دال مهمله، آنکه اسپ در رفتار بلغزد گویند **بدری خورد** یعنی بلغزید و بزبان شیراز **سکندر خورد** گویند چنانکه می آید -

بدریا داد (ف) یعنی بشست و محو و دور کرد -

بد زهره (ف) غردل عرب آنرا **جبان** خوانند -

بدست (ف) بکسرتین، و در سکندریست به فتح دال ، آنکه عرب

---

۱ - از مصدر درانیدن متعدی دریدن -
۲ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل - (نسخهٔ خطی)

او را شبر خوانند و فارسیان وجب بفتحتین نیز گویند ، هندیان **بلشت**[1] گویند -

بدست باش (ف) یعنی تقصیر مکن ، خواجه حافظ :

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بد سگال (ف) بفتح سین مهمله و کاف پارسی ، بداندیش و بدخواه و در مؤید است بکسر سین بمعنی مذکور -

بدشت استبرق (ف) بیابانهای سبزه‌ی رسته -

[**بدعت**] رک : بدعه -

بدعه (ع) بکسر ، نو آورده و مصطلح اهل شرع آنکه آنچه در زمان آنسرور ص و اصحاب رض او نبوده باشد و درین زمان پیدا آرند -

بدق (ت) بفتحتین ، سگ دراز موی[2] -

بدکنش (ف) بضم کاف و کسر نون ، بدکردار و **بدکنشت** نیز گویند چنانکه میاید -

بدکنشت (ف) بدکردار -

بدل (ع) بفتحتین ، معروف -

بدم (ف) بکسر با وضم دال ، بر پی و دنبال -

بدم (ف) تیزی و نیز بمعنی پف زن[3] -

بدمهای سحاب (ف) آهها‌ی دودناک ، در سکندری بکسر سین آورده -

بدن (ع) بفتحتین ، تن مردم و تنهٔ جامه و زره کوتاه و بز کوهی ، **ابدان** جمع او ، کذا فی شرح نصاب الصبیان -

بدن (ت) بضم یکم و فتح دوم ، بنشین[4] -

بدندان نداشت (ف) دختران نداشت -

بدو (ع) بفتح ، آغاز و نو و در نصاب است بدو بیابان -

---

۱ - *bilast*. A span, the entent from the tip of the thumb to that of the little finger, when the hand is outstretched (Platts).

۲ - (مؤید الفضلاء)

۳ - بدم - ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدم بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد مرکب با میم متکلم بمعنی بدام من و بد من و بد مرا و نیز دم مرکب با با ترجمهٔ نفس و سرعت لازم این معنی است و بضم یکم و فتح دوم مقصور بودم - (مؤید الفضلاء)

۴ - مؤید الفضلاء - (نسخهٔ خطی)

بدواز (ف) پتواز که خواهد آمد -

بدو لاله (ف) یعنی بدولب -

[بده] رک: پده -

بده ماهی بلورین آبدار (ف) یعنی بده انگشت تر و تازه‌ی معشوق -

بدی (ع) بمعنی نخستین کذا فی النصاب و در شرح اوست ، امری عجیب و چاه که در اسلام کنده باشد فقیل از بدو یعنی ابتدا کردن و بیافریدن و بفارسی معروف -

بدی (ف) معروف و مختصر **بادی** که بمعنی دعا آید و بضم ، مختصر **بودی** ، شاهنامه :

بدو گفت صندل که خرم بدی
ز تو دور بادا دو دست بدی

بدیج (ف) بلیله و او را **بلیلج** نیز گویند و این معرب اوست چنانکه **هلیلج** معرب **هلیله** -

بدیع (ع) نو باوه و در حل لغاتست بمعنی خیک انگبین -

بدیع صنع (ف) روح اعظم و قیل آدم علیه السلام -

بدیل (ع) بدل چیزی و نیز نام ، خاقانی در عراقین :

ور جز در تست بوسه جایم
پس من نه بدیل بوالعلایم

گویند بمعنی مثل چنانچه **بی بدیل** بمعنی بی مثل -

بدین تخت روان (ف) آسمان و قیل نعش فلک -

بدین سبزه زار (ف) اشارت بفلک است -

بدین گاو (ف) اشاره بگاو زمین است -

بدیهه (ع) فکر و نیز مصطلح شعراء شعر بی فکر -

بذر (ع) بذال معجمه ، تخم و در شرح نصابست و تخم در زمین افگندن و بزای معجمه تخم یانه۱ و روغن چراغ و تخم تره و مصدر بمعنی تخم در دیگ کردن و **بذور** جمع آن بمعنی اول -

بذر الانجره (ع) شاه دانه و بفتح ، افزونی و مبارکی - فارسیان تای اخیره را درین لفظ و در امثال این همه جا ظاهر میکنند و اهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود۲ -

---

۱ - آن تخمی است که روغن ازان گیرند و بعربی کتان خوانند - (فرهنگ آنند راج)

۲ - *anjarah*, Nettle (Steingass) انجره - بر وزن پنجره، نباتی است که آنرا بعربی بنات النار گویند بفتح بای ابجد ، و تخم آن را قریض خوانند و تخم آن مستعمل است - سه درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه دهد و بکوبند و با عسل بر قضیب مالند سطبر گرداند - (برهان قاطع)

بذرالبنج (ع) دانهٔ خرد مانند شنبلیت ۱ -

بذر الکتان (ع) تخم کتان که بزبان هند **السی** خوانند -

بذر قطونا (ع) نام دارویی که او را اسپغول خوانند - چنانکه گزشت -

بذرگر (ف) مزارع و پرورش کننده و آنرا **کدیور و کشاورز** نیز گویند - در مؤید است پارسیان بجای ذال معجمه زای معجمه استعمال کنند -

بذل (ع) بخشیدن -

بذل سیمین (ف) بذال معجمه، بخشش بسیار -

بذله (ع) بفتح و کسر با و در ابراهیمی است و بضم و بذال معجمه، لطیفه و جواب آن، خواجه حافظ:

شاهد و ساقی‌بدست‌افشان و مطرب‌بذله‌گو
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

[بذور] رک: بذر -

بذول و **باذل** (ع) سخی -

بر (ع) بفتح، لیک و مهربان و بیابان و بکسر نیکویی - در حل لغاتست بمعنی راندن نیز و آنچه بنزدیک کسی فرستند از هدایه و بضم، گندم - فارسیان گویند بتخفیف نام میوه و بالای چیزی و تن و نزدیک و ببر و سینه و کنار و زن جوان و نفع زمین خشک و برنده کذا فی السکندری و در اداتست پستان زن جوان و در ابراهیمیست پهنای هر چیزی -

بر (ت) بکسر، یکی -

[برآآت] رک: براه -

بر آب افگند چون زمینش سپر (ف) همچون زمین سپر بر آب افگند او را یعنی ازو عاجز شود -

بر آب فلان (ف) بمرتبه و جاه مانند فلان -

برآغالیدن (ف) بکسر، لغتی است در **برغلانیدن** بمعنی تیز ساختن -

بر آمد بهم (ف) بمعنی در غضب شد -

بر آور (ف) بفتح، برآر و میوه بیار و آرنده میوه -

بر آورده (ف) حصار بلند و پرورده، فردوسی:

بدرگاه شاه آفریدون رسید
بر آورده‌ای دید سر تا پدید

---

۱ - دهاتوره کذا فی‌القنیه و در طب حقایق الاشیاء مذکورست بذر البنج دانه‌هاست مانند شنبلیت که از خراسان آرندش - (مؤید الفضلاء)

برابران (ف) گلنار ۱ -

[برات] رک : براه -

براجیل (ف) بفتح ، اجواین -

براح (ع) بفتح ، زمین فراخ و خالی -

براح (ع) بکسر ، آفتاب -

براده (ف) بضم ، سونش آهن یعنی ریزهٔ او و ریزهٔ هر چیزی -

[برارش] رک : برازش -

برازد (ف) بفتح با و رای پارسی ، بمعنی آیند و رسید، و بکسر با نیز و بمعنی روشن شود و زیبد و نیز نام ولایتی نیمروز - استاد :

برازد ترا افسر و تاج و تخت
که دادت خداوند فرخنده بخت

برازش (ف) بفتح و بزای دوم منقوطه مکسور ، گذارش و قیل بهر دو رای غیر منقوطه و بفتح را نیز و بمعنی زیبایی ۲ -

برازیدن (ف) فریفتن و در مؤید است بفتح ، زیبا نمودن -

براسیم (ع) جمع **برسام** ۳ بکسر ، و آن علتیست که می آید -

براض (ع) بضم ، اندک -

[براعت] رک : براعه -

براعت استهلال (ع) نام صنعتی است و آن آنست که در آغاز کلام لفظی آرند که از مقصود آینده خبر دهد -

براعه (ع) بضم ، روشنی -

براغولاحی (ت) ماده گاو آبی ۴ -

براغیث (ع) جمع آن ۵ -

براغیم (ع) جمع **برغومه** بمعنیی که مذکور خواهد شد -

برافتاد (ف) بمعنی هلاک شد ، با آل علی هر که درافتاد برافتاد -

برافگندن (ف) دور کردن و فرستادن -

براق (ع) بضم ، اسپ بهشتی ، لمولف :

بیاورده براق از خلد چون برق
نگارین لعبتی از پای تا فرق

براق برق تاز (ف) اسپ تیز تک -

براق جم (ف) بادی که تخت سلیمان علیه السلام را میبرد یا بمعنی اسپ جم -

---

۱ - گیاهیست دوائی که آنرا بیونانی سطاریون خوانند - (مؤید الفضلاء)
۲ - بفتح اول بر وزن نوازش، بمعنی زیبندگی باشد - و بمعنی وصل کردن پینه و پاره هم هست بر قبا و خرقه و امثال آن - (برهان قاطع)
۳ - A pain in the breast, an oppression, wind, or swelling in the stomach ; pleurisy (steingass).
۴ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل - (نسخهٔ خطي)
۵ - رک : برغوث -

براق چهارم فلک (ف) آسمان هفتم که مقام ملایکه مقرب است -

براقش (ع) نام عورتی که بشومی مثل شده -

براقه (ع) درفشندگی -

[برام] رک : برمه -

برانداف (ف) رودگانی ۱ و در سکندری این لفظ را در فصل قاف آورده بمعنی مذکور -

[بر انداور] رک : پرانداور -

[براوز] رک : برور -

براه (ع) معروف و بمد و فتح همزه، نامهٔ بیزاری، **براآت** جمع او -

براه (ف) بضم بای تازی، زیب و نیکویی، کذا فی حل اللغات و در سکندریست **پیراه** بفتح بای پارسی، زیب و نیکویی و پیرایه، عنصری :

کار زرگر بزر شود پیراه
زر بزرگر گذار و کار بخواه

براهام (ف) بضم، لغتی است که در ابراهیم گذشت (و نیز آواز تلخ بود) ۲ -

براهمه (ع) گروهی اند از سوفسطائیه که حقیقت اشیاء را قائل نیستند و عالم را وهم و خیال مینمایند -

براهیم (ف) مثله۳ ، خاقانی :

بت شکن همچو براهیم‌شو ار میخواهی
که ترا آتش سوزنده گلستان گردد

برایا (ع) جمع بَرِیّه ، به معنی خلق -

برباد خلق را خرمن (ف) عیش خلق هلاک و ضایع -

برباد نشینند هزبران (ف) بمعنی دلاوران سوار شوند -

[برباره] رک : باره -

بربر (ف) بوزن اختر، نام زمینی در مغرب که خلق آنجا سبز رنگ باشد و سیه چرده و سبز رنگ را گویند، کذا فی الابراهیمی -

بربره (ع) گروهی اند در بلاد مغرب بد اعتقاد -

بربسته (ف) جماد و هر چه بیفزاید و ضد بررسته آنکه چیزی را بزور بندند و بمعنی مطلق بستن نیز ، لمولف :

دزدیده گلهای چمن رنگی ازان رخسارها
زان باغبان می آورد بربسته در بازار ها

بربط (ع) نام سازیست و این معرب

---

۱ - روده‌های انسان و حیوانات دیگر - (برهان)

۲ - فقط در (ل) -

۳ - رک : براهام -

است کذا فی التاج و در مؤید و سکندریست که بتازیش **عود** خوانند - مخفی نماند ازینجا فهم میشود که این لفظ فارسی است - و مؤید معنی بط و بربط است مصرع :

بط می و[هم؟]سیخ بط بر بانگ بربط آن طلب

[بربون] رک : پریون -

برپای خاک زد (ف) - یعنی خوار گردانید -

[بر پروشان] رک : پروشیان -

برته (ف) بوزن کرته ، نام مبارز ایرانی [1] -

برج (ع) - بضم ، حصار و کوشک خانهٔ مدور و یکی از دوازده بروج آسمان ، متضمن هر دو معنی است این بیت جامع ، لمولفه :

بود هر سقف بامش چرخ اعلی
بروجش هر یکی برج معلّی

(این) **برج** (ف) اشارت بفلک است -

برج آبی (ف) عقرب و حوت و سرطان -

برج آتشی (ف) مثله [2] -

برج آذری (ف) برج اسد و حمل و قوس -

برجاس (ع) بضم ، نشانهٔ تیر که بلند دارند و در مؤید است نشانهٔ آهنین در هوا -

برجاسپ (ف) بضم و بای دوم پارسی، نام مبارز تورانی سر لشکر افراسیاب که به جنگ گودرز بر لشکر ایران آمده بود -

بر جان قدم نهم (ف) ترک چاره کنم و بر هلاک خود راضی باشم -

برج بادی (ف) جوزا و دلو و میزان -

برج ثریا (ف) کنایه از دهان معشوقست و برج ثور -

برج خاکی (ف) ثور و جدی و سنبله -

برج خوشه (ف) برج سنبله -

برج سوم (ف) جوزا -

برج شرف (ف) بیت الشرف که مذکور خواهد شد -

برج قید (ف) نام برجی از برجهای حصار در بند وآن نام شهر شیرین است و نیز آن برجی که درو بندیخانه باشد -

برج هلال (ف) برج سرطان -

برجیس (ع) بکسر ، مشتری خوانند بپارسی اورمزد، کذا فی المؤید و در نصاب

---

۱ - پسر نوابه - (برهان قاطع)

۲ - رک : برج آذری -

ترجمه مشتری آورده و این صحیح است، اما در صراح هر دو تازی یافته و در ابراهیمی است آنکه بتازی مشتری خوانند و بپارسی اورمزد و هرمزد و هورمزد و هرمز گویند -

برجیس جاثلیق (ف) طبیب ترسایان -

برح (ع) بفتحتین ، سختی -

برح (ع) بفتحتین ، جمع آن[1] -

بر حرص نماز مرده کن (ف) یعنی حرص را بمیران -

بُرخ (ف) بوزن سُرخ ، شبنم و بوزن کرخ ، بمعنی بعض و بهره از چیزی و در مؤید است از دستور بمعنی سرشک آتش -

برخاستن (ف) معروف و در مؤید است نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن -

[برخاش] رک : پرخاش -

برخچ (ف) با و را هر دو بفتح وجیم پارسی ، زشت و پلید ، **ورخچ** و **فرخچ** لغتی درو کذا فی التبختری -

برخط اُمید دار سر (ف) یعنی اسیر و مطیع باش -

برخفج (ف) - بفتح یکم و سوم و قیل بضم خای معجمه ، گرانیی که مردم را در خواب فروگیرد و آنرا **خفج** و **خفچ** و **دیو شبینه** و **سکاچه** و **فرهانج** و **فرنجک** و **فرونجک** و **برخفچ** نیز گویند بتازیش **کابوس** و هند **اچاوا** نامند و به معنی سخت بد و ستیزکار نیز، در مُوید این لفظ را دو جا ذکر کرده یکی بمعنی مذکور و دیگر بمعنی زشت -

[برخفچ] رک : برخفج -

برخفچی (ف) بفتح یکم و سوم ، ستیزه کاری -

بر خلد برد سر (ف) بمعنی همیشگی یافت و قیل سر بآسمان برد -

بر خود گرفتم (ف) یعنی بر ذمهٔ خود لازم کردم -

برخور (ف) بوزن سرور ، خداوند نخ[2] و جوانمرد و بهره مند ، بتحریک واو و حذف آن نیز و بواو معدوله دعاست و در بعضی فرهنگ شریک و انباز -

برخوردبا (ف) مختصر برخورد باد ، چنانکه درین بیت است از شاهنامه :

که برخورد با از زر و گنج خویش
مبادت پشیمانی از رنج خویش

---

۱ - رک : براح -

۲ - نخ......(و چوبد) صف و جرگه - (نوبهار)

برخوهل[1] (ف) کژ و در مؤید بی لفظ بر نیز بهمین معنی نقل کرده ـ

برخوهلی (ف) کژی[2] چنانکه در **برخوهل** گذشت ـ

برخی (ف) بفتح بای تازی و رای مهمله ، آنچه بدل چیزی بکس بدهند و فدا و قیل با زای هوز و نیز با زای پارسی ، استاد :

برخی از آن دو عارض و آن زلف عنبرین
جان من ار چه نیست بدین حد نازنین

بوستان :

همی رفتی و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش

و برای مهمله و خای معجمه ، پاره ای از چیزی و نصیبی چنانکه در **برخ** گذشت[3] ـ

برد (ع) بفتح ، سرما و شکنجه کذا فی‌المؤید و مصدر بمعنی سرد ساختن و بسوهان سائیدن کذا فی شرح النصاب و مستعمل فارسی آنکه از راه دور شود ـ

بردا برد (ع) بمعنی دور شو ، مؤید این معنی بیت استاد :

پی ره نروم تام نگویند بره‌آی
بر ره نروم تام نگویند بره برد

و در تبختریست این لفظ مکرر در مقام دار و گیر و کر و فر آمده و بضم ، جامهٔ زمستانی نرم و قیل ستبر و او را **بردیمانی** نیز گویند در ثنای مجید صلی الله علیه و سلم آورده که آن پوشش مخصوص آن سرور علیه السلام بود و بمعنی فارسی معروف و در تبختریست بفتح بای پارسی ، و بمعنی خواب ، صاحب تبختری که به بای پارسی گفت ظاهراً سهو کاتب خواهد بود و الّا این لفظ بدین معنی عربی است کذا فی الصراح و بفتحتین ژاله کذا فی حل اللغات ـ

بردا برد (ف) بتکرار بمعنی که در برد گذشت ـ

بردال (ف) بوزن خرچال ، پرکار و در مؤید بجای دال کاف نیز آورده و در ابراهیمیست بوزن و معنی پرکار و در اداتست ببای پارسی و در تبختریست **پرکال** لغتی است در پرکار ـ

برد بار (ف) بضم ، حلیم و جفاکش ـ

---

۱ ـ خوهل چو پشت و خهل چو تند و خوهله و خهله چو سفره ناراست و کج ـ (فرهنگ نوبهار)

۲ ـ *barkhwahl*, crooked, awry (steingass)

۳ ـ بر وزن چرخی ، بمعنی فدا شدن و قربان گردیدن باشد ـ و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند ـ و بمعنی حصه و بهره و اندکی از بسیار هم است ـ (برهان قاطع)

بردع (ع) بفتح نام شهری ـ

برد عجوز (ف) سرمای آخرین چنانچه در **ایام عجوز** گذشت ـ

بردعه (ف) بدال و عین مهمله ، نام شهری بحد ارمنیّه و او را **بردع**[1] نیز گویند چنانکه گذشت ـ

بردک (ف) بضم و فتح با و دال مهمله ، پرسیدن چیزی در پرده که عرب آنرا **لغز** و بزبان هند **پهیلی** گویند و در بعضی فرهنگ بجای با نون مفتوح نوشته بمعنی لغز و افسانه و در مؤید است بفتح بمعنی افسانه و بضم بمعنی معما و لغز که او را چیستان نیز گویند ـ

بردمید (ف) در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند و برآمدن نیز ، موافق معنی اول است این بیت شاهنامه :

فرستاده نزدیک دستان رسید
بکردار آتش دلش بردمید

بردن (ف) بضم ، معروف و یافتن ـ

بردوش احمد دار دست (ف) نیز به معنی متابع شو است ـ

بر دو جهان زن (ف) یعنی بر هر دو غالب آی ـ

بردیدن (ف) بفتح دور شدن از راه و یکسو شدن ـ

برد یمانی (ف) بضم ، نوعی از جامه که در یمن بافند ـ

برده (ف) بر وزن هژده ، شاخ درخت بر وزن کرده اسیر و غلام ـ

---

۱ - بر وزن مجمع ، شهری است آباد کردهٔ نوشابه ، و نام آن بردم بود که بجای عین میم باشد و در زمان سکندر بردع و بردعه نام نهادند ـ (برهان قاطع) بردع شهریست بزرگ و با نعمت بسیار و قصبه‌ای ازآن است و مستقر پادشاه این ناحیت است (حدود العالم ، ۹۳ و ۹۴) بردعته ، و ابوسعد بدال مهمله و عین مهمله نقل کرده ، شهری در اقصای آذربائیجان ، حمزه (اصفهانی) گوید : بردعه معرب ” برده دار “ است که در فارسی بمعنی ” موضع اسیر “ است ، زیرا یکی از پادشاهان ایران اسیرانی از ارمنیّه آورد و بدانجا مقیم ساخت ـ هلال بن محسن گوید بردعه قصبهٔ آذربائیجان است و نخستین کسی که آنرا عمارت کرد قباد پادشاه (ساسانی) بود ـ (معجم البلدان) وجه اشتقاق حمزه و مؤلف برهان عامیانه است و این اسم معرب Partan (پهلو ـ پارت) است و مورخان ارمنی نیز اسم این شهر را چنین ضبط کرده اند ـ (بنقل از حاشیهٔ برهان)

بردی (ف) بفتح ، گیاهیست که بیخ او چو زه میشود و نیز گیاهیست۱ که در آب روید و هند **بتیرا** نامند -

برذون (ع) بکسر با و فتح ذال معجمه ، اسپ تازی و ستور -

بررسته (ف) ضد بربسته و بضم را ، گیاه تن دار و بغیر تن ، مصرع :

بر رسته دگر باشد و بربسته دگر

بررسید (ف) یعنی به پرسید ، مثالش مولوی معنوی :

چون درو آثار مستی شد پدید
یک مرید او را ازان دم بر رسید

و بمعنی سوال کنید و پرسید نیز باشد ، مثال این معنی سراج الدین راجی گوید :

قفل هر مشکل که خواهندش کلید
از ضمیر روشن او بر رسید
(سروری)

[بر روشنان] رک : پروشیان -

بر روی کار (ف) بمعنی ظهور -

برره (ع) بفتحتین ، جمع بّر ، نیکان -

برز (ف) بفتح بوزن مرز ، زیبایی و ماله که بدان گل کنند و بالای مردم و کشت و کشاورز و بضم بوزن گرز ، بلند و بلندی و بالای تنه‌ی درخت و بالای مردم در حل لغاتست و بلندی چهارپایان و بمعنی بیر و نیز ، موافق دوم است این بیت استاد :

فرو کوفتند این یلان را بگرز
له شان روی ماند و نه فرونه برز۲

برزاسپ (ف) بای اخیر پارسی است ، خنگ -

برزخ (ع) در تاج است باز داشت میانه دو چیز ، در مؤید است خطی است میان دوزخ و بهشت ، و قهل میان دواج و آفتاب و مصطلح صوفیه روح اعظم و آنچه میانهٔ دو چیز باشد ، قبر را هم ازان برزخ گویند در حل لغات است

---

۱ - نام گیاهی هم هست و آن بیشتر در مصر میباشد و از آن کاغذ میسازند و بعربی حفاء میگویند - (برهان قاطع)

۲ - عنصری بلخی - در اوستایی berezaiti بمعنی بلندی و پشتهٔ کوه است و مشتقات زیاد دارد و برز فارسی بمعنی بلندی و بزرگ و شکوه از همین ریشه است - (دکتر محمد معین در حاشیه‌ی برهان) و نیز برز کوه بمعنی البرز کوه آمده ، فردوسی طوسی گوید :

چو خورشید برزد سر از برز کوه		میانها ببستند یکسر گروه
نهادند بر یکدگر تیغ و گرز		چو سنگ گران کاید از کوه برز
(اسدی طوسی)

جدائی جستن و حجاب دو چیز و زمانی پس از مرگ تا بوقت زنده شدن مرده بود -

برزده (ف) بلند شده و ساخته و برمالیده و قیل شاخ درخت و قباله و در تبختریست بفتح بای پارسی و سکون رای معجمه، پرگالهٔ آرد خمیر که از وی نان سازند -

برزگاو (ف) بفتح بای تازی و کاف فارسی، گاوی که بدان قلبه رانند -

برزن (ف) با و زای دوم هر دو تازی مفتوح، کوچه و محله و صحرا، موافق معانی اولست این بیت استاد:

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسپ و در شمشیر و در زن

برزو (ف) با و زا هر دو بفتح، نام پهلوانی[۱] -

برزویلا (ف) نام مبارز افراسیاب -

برزه (ف) بفتح، ماله و شاخ درخت و در تبختریست بدین معنی بضم -

[بر زیر زین] رک: بر زین -

برزین و **بر زیر زین** و **بزین** (ف) اول بوزن فرزین و سوم بوزن حزین، هر سه نام آتشکده و **برزین** نام مبارز ایرانی نیز در ابراهیمی است و همان **برزن** مذکور، موافق معنی اول است این بیت فردوسی:

سزاوار این جستن کین منم
بخیل آتش تیز برزین منم

برس(ت) بفتحتین، **یوز** کذا فی التحفه و در مؤید است **بارس** بمعنی مذکور[۲] -

[برس] رک: برمس -

برساق (ف) بضم با، توشه ایست که آنرا هند **کهجور** خوانند -

برسام (ع) معروف و در قنیه است بیماری معروف سالب عقل و زبان که از غایت گرمی او بسوزد و سینه آماس کند -

[برسام] رک: براسیم -

برسان (ف) بفتح، دوشاب و بضم، گروه‌های مردم، کذا فی التحفه و در تبختریست نام درختی در مصر که از وی روغن سیاه خوشبوی چکد، **بلسان**[۳] معرب اوست، **بروسان** لغتی است درو و در ابراهیمیست **بروسان** بضم،

---

۱ - نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب -

۲ - برس - بفتحتین، پلنگ (مؤید الفضلاء) بارس *bars*, A chetah, youze, hunting cat, *gueparda jubata* (Redhouse).

۳ - رک: بلسان -

همان **برسان** مذکور بمعنی اخیر و

برسان بفتح اول و سکون دوم نام والدهٔ دلشاد شاه ممدوح خواجه سلمان ساوجی رحمة الله علیه -

[برسخان] رک : برشخا -

برسخنش زن (ف) بر سخن او در آویز -

برسق[1] (ت) بفتح یکم و ضم سوم ، انگور خوار -

برسم (ف) بر وزن مرهم ، چیزیست که بوقت پرستش آتش و جز آن بدست گیرند -

برشاخ آهو (ف) وعده‌ی دروغ و معدوم را موجود نمودن بوعده‌ی دروغ ، مصرع :

برات عاشقان بر شاخ آهو

برشاع (ع) بیدل[2] -

برشت (ف) بکسرتین ، بریانی که در روغن کنند -

برشته (ف) بوزن فرشته ، هرچه در روغن بریان کنند -

برشخا (ف) نام مقامیست میان ایران و توران ، **برشخان**[3] بنون نیز -

برشخان (ف) بفتح یکم و سوم ، نام مقامی است میان ایران و توران[4] -

[برشخان] رک : برشخا -

[برشکرش پر مگس ریخته] رک : پر مگس ریخته -

برشورید (ف) غضب کرد و جوشید -

برشیرنر زین نهد (ف) یعنی سخت دلاوری کند و قیل این مثل است در دروغ زنی و محال گویی -

برص (ع) پیسی و آن نوعی از مرض است که اندام را سپید کند چنانکه ضمن **پیس** ذکر خواهد یافت -

برصام (ع) بصاد مهمله ، مثلثه[5] و در قنیه محل دیگر بمعنی برص که مذکور شد -

برصیصا (ع) هر دو صاد غیر منقوطه ،

---

۱ - (مؤید الفضلاء) -

۲ - برشاع بالکسر - مرد گول و بدنما و بدخو - (فرهنگ آنند راج)
bir'shā', Foolish, Leadstrang. Thick, corpulent. Rough. Malignant. Deformed (Johnson).

۳ - مصحف برسخان ، قریه ای از بخارا بدو فرسنگی آن - (معجم البلدان)

۴ - مصحف برسخان ، قریه ای از بخارا بدو فرسنگی از آن - (معجم البلدان)

۵ - رک : برسام -

نام ولیّی که به وسواس شیطانی کفر ورزید -

برطاس (ع) معرب **برتاس** در مؤید است بضم ، جنسی از پوستینهای نفیس و قیل نام مردی دلاور و شهری بحدود روس و قیل ولایت ترکستان -

برطاسی (ف) منسوب به **برطاس** مذکور و نام جانور رنگین از جنس روباه ، شاهنامه :

اگر گرگ و برطاس را لشکرم
ز برطاسی روس رو بر ترم

برعومه[1] (ع) بضم ، غلاف -

برغست (ف) بر وزن بربست، تره ایست بهاری که بهایم خورند و فربه شوند و آنرا **ورغست** بواو نیز گویند و قیل به معنی بُسد که هندش پتوالی گویند و در حل لغات است و سبزهٔ آب، استاد :

بدین قوافی گر سوزنی نهٔ شاعر
خدای داند تا چند خایدی برغست
(سوزنی)

[برغلانیدن] رک : برآغالیدن -

برغم و برغوم (ع) هر دو بضم اول ، شگوفه‌ی درخت -

برغمان (ف) بفتح بای و غین معجمه بر وزن هر زمان، مار بزرگ و او را اژدر نیز گویند -

[برغندان] رک : برقندان -

برغو (ف) بضم، کرهنای پادشاهان -

برغوث (ع) - بضم و سکون رای غیر منقوطه و ضم غین منقوطه ، کیک -

[برغول] رک : پرغول -

[برغوم] رک : برغم -

برفثیثا (ع) هر دو ثای مثلثه ، کانیی است مانند زرنیخ طبقی -

برفلان چکید (ف) بمعنی گمان برفلانی شد -

برفور (ف) بمعنی فی الحال -

برق آب (ف) - آب سرد ، در مؤید است آبی که بوقت خوردن دیگری بسبب میل طبع بیرون آید چنانکه غالب در وقت ترشی خوردن میشود -

برقتلق (ت) بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم ، بتخانه[2] -

برق روانی (ف) ببای تازی و بای پارسی، سالکانرا گویند که زود و تیز روند -

برقع کحلی (ف) شب -

---

۱ - برعومت *burū'mat*, A pod, bud, or envelope (Johnson).

۲ - مؤید الفضلاء -

برقن (ت) بضم ، بت[۱] -

برقندان (ف) بوزن سرگردان با و قاف هر دو بفتح و بجای قاف غین[۲] نیز آمده ، بمعنی ایام اخیر ماه شعبان که میخواران در آن ایام شراب بافراط خورند و آنرا **سنگ انداز** نیز خوانند چنانکه می آید -

برقوله (ت) بکسر یکم و فتح دوم و چهارم ، یکبار[۳] -

برقه (ف) نام شهری است از شام -

برق یمان (ف) برقی که از جانب یمن جهد و دلیل باران باشد -

برّک (ف) تصغیر بره و در تبختریست گلیم باریک که از پشم سازند -

[برک] رک : پرک -

برکاب محمد عنان در آر (ف) یعنی مطیع او باش -

[برکت] رک : برکه -

برکتف ابر چادر آسا (ف) ابر با روشنایی آفتاب و یا آفتاب -

برکرسی شرف (ف) آفتاب بر نقطهٔ حمل -

برکمر کوه (ف) میانهٔ کوه و بلندی کوه و قیل بر آسمان چهارم -

برکوفت[۴] (ف) شاد شد -

برکه (ع) بکسر ، آبگیرهٔ خرد و چاه خرد و در حل لغاتست و گردا گر دسینه و در مؤید است و بضم مرغان آبی -

برکه (ت) بفتح ، کیک[۵] -

برکه اردشیر (ف) نام شهری[۶] -

برگاشت (ف) بفتح ، بمعنی برگردانیدن[۷] -

برگ بید (ف) جنسی از پیکان تیر که ببرگ بید ماند ، **بید برگ** نیز گویند -

برگ جهودان (ف) نام درختی

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - بر وزن و معنی برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ انداز هم گویند - (برهان قاطع) در ارمنی barekandan عید پایان دورهٔ روزه ، در فارسی نیز برغندان - (حاشیهٔ برهان قاطع)

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - برگرفت در نسخهٔ ل -

۵ - مؤید الفضلاء - کیک بمعنی پشه - (ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل)

۶ - نام شهری است از ولایت فارس - (برهان قاطع)

۷ - ماضی برگاشتن ، متعدی برگشتن -

که کافران بوی بخور کنند و در ادویه نیز بکار برند و در تبختریست هندش اگر گویند ـ

برگری (ف) بکسر کاف پارسی ، مختصر **برگیری** ، خاقانی :

ور ز عراق وقت را عزم غزای غزکنی
از سر چار حد دین شحنهٔ کفر برگری

برگریز (ف) معروف و خزان ـ

برگ ریزان (ف) همان که در برگ ریز گذشت ـ

برگ زر (ف) بمعنی زرد ـ

برگس (ف) بیای تازی ، نعوذ بالله ، بدین معنی **برگست** نیز میآید ـ ظاهرا مقصود اوست ، رودکی :

گرچه نامرد هست آن ناکس
نشود هیچ ازین دلم برگس

برگست (ف) بفتح با و کاف فارسی ، به معنی مبادا و معاذ الله بود که در محل انکار گویند ، استاد :

کسی چون او بود در ملک هیهات
شهی چون او بود در دهر برگست

استاد :

رودکی استاد شاعران جهان بود
صد یک اوئی توئی کسایی برگست

برگستوان (ف) بیای تازی و ضم کاف پارسی ، پوششی که بوقت جنگ بر اسپان اندازند و او را **کجیم** نیز گویند ـ

برگسست (ف) بضم کاف فارسی و سین اول مفتوح ، گردانیدن و معنی برگشته است ـ

برگل آن مهره زن (ف) بمعنی بر زمین زن ـ

برگ نیل (ف) آنکه او را وسمه نیز گویند ـ

برگ و نوا (ف) آنکه صاحب سامان و روزگار باشد ، چنانکه گویند فلانی برگ و نوا دارد ـ

برگهٔ لاجورد (ف) بمعنی آسمان ـ

برلیغ (ت) فرمان بادشاه و او را بیای[۱] دو نقطهٔ زیر نیز گویند ـ

برم و برام (ع) جمع **برمه** بمعنیی که مذکور خواهد شد ـ

برماق (ت) بفتح دست[۲]ـ

[برماق] رک : برياق ـ

برماه مشک داری (ف) یعنی بر رخ خط یا خال داری ـ

---

۱ - یرلیغ *yorlīgh*, A command, an order, especially a written edict; letters-patent (Redhouse).

۲ - (مؤید الفضلاء)

پرماق *parmāq*, A finger or thumb; a toe (Redhouse.)

برمایون (ف) بفتح بای تازی و ضم با ، گاو فریدون و آنرا **برمایه** نیز گویند از آنکه تربیت فریدون از شیر او بود و در ابراهیمیست بکسر ـ

برمایه (ف) بفتح و قیل بکسر ، گاو فریدون و او را **برمایون** نیز گویند چنانکه گذشت ، کذا فی السکندری و در جای دیگر ازین کتاب است **پرمایه** ضد فرومایه و گاو فریدون که از شیر او پرورده شده بود ـ

برمخیدن (ف) بی فرمانی مادر و پدر کردن ـ

برمخیده (ف) بفتح یکم و سوم ، فرزند عاق و در سکندری و در مؤید حرف سوم میم آورده اند و جای دیگر از مؤید **برنجیده** آورده بمعنی مذکور و در حل لغاتست **پرمخیده** ببای پارسی ، مخالف و خودرای ، ابو شکور:

مر او را یکی پرمخیده پسر
ز بهر جهان بر پدر کینه‌ور

برمس (ف) گیاهیست مانند صبر ، کذا فی السکندری و هم در آن کتابست **برس** گیاهیست مانند صبر و بضم بای پارسی بمعنی سوال کن و بپرس ـ

برمک(ف) بوزن مردک ، نام مقامی و ولایتی و نیز نام مردی معروف به سخا که قوم برمکیّه باو منسوب است ـ صاحب شرفنامه از برمکنامه آورده آنکه نام مردیست که کیش آتش پرستی داشت و در دبیری و شعر و فضل بی مثل عصر خود بود و همت در غایت بلندی داشت و دبیر عبدالملک مروان بود و پسرش خالد نام داشت که یحیی پسر او بود ـ

برمکان (ف) بفتح بوزن زرگران ، موی زهار ـ

برمن مگیر (ف) یعنی بر من نسبت مکن ـ

برمو (ف) بوزن بدخو ، انتظار و ببای پارسی مثلہ ، و بزای معجمه نیز ـ

برموز (ف) بوزن مرموز بفتح و قیل بضم ، علف و ببای پارسی نیز ـ

[برموز] رک : برمو ـ

برمه (ع) بضم ، دیگ سنگین ـ

برمه [1] (ف) بوزن مذکور ، آلهٔ درود گران که بدان سوراخ کنند ، ببای پارسی نیز و او را **ماه رمه** نیز خوانند ـ

برنا (ف) بفتح ، جوان ، بضم با نیز

---

۱ ـ بلمه ـ

و قیل بکسر در مؤید است آنکه به فتح خوانند خطاست و در شرفنامه از شیخ واحدی نقل میکند بضم مصحح است ، و **برناه** بزیادت‌ها درین لغت است -

برناخن استادان (ف) اطاعت تمام کردن و استادان با ادب و بندگی -

برنامه (ف) بوزن و معنی سرنامه ، بتازیش **عنوان** خوانند -

برناه (ف) بضم، همان برنای مذکور ، یعنی جوان و مهوس ، اکثر بفتح با خوانند -

[برناه] رک : برنا -

برنج (ف) بفتحتین و رای مهمله، آن باشد که برای تاریکی یا کوری بدست آوردن و بردن بیند و بکسرتین معروف ، و داروی که بزبان هند برنگ[۱] گویند و جنسی است از کانی هندش تانبا[۲] گویند و در ابراهیمی است و ترجمهٔ سیسه که هندش کانسی خوانند و این خطاست -

برنجاسب (ف) هر دو بای تازی ، نام دارویی که او را بومادران نیز گویند ، در ابراهیمی داخل فصل تای قرشت است -

[برنجاسپ] رک : برنجاسب -

[برنجاسپ] رک : بلنجاست -

[برنجاست] رک : برنجاسب -

[برنجاست] رک : بلنجاست -

[برنجاسف] رک : بلنجاست -

برنج شماله (ف) بفتح شین معجمه ، برنجی مخصوص که در شیراز طباخی می پخت و در شب مشعلها افروخته برنج شماله گویان میگشت ، بسحاق اطعمه فرماید :

این شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از ره گذار نور برنج شماله بود

برنج نویس (ف) بیهوده و بیفایده -

[برنجیده] رک : برمخیده -

برنجین (ف) بکسرتین ، آنکه از برنج سازند -

برندک (ف) بوزن فرزدق ، پشته‌ی کوه خرد درمیان دشت -

---

۱ - برنگ کابلی Embelia ribes بوته ایست دارای شاخه های دراز و پیچان با برگ‌های دم‌دار تخم مرغی دراز اندام و گلهای سفید خوشه یی‌و میوه های کوچک گرد قرمز - مزهٔ میوهٔ آن تند است - (فرهنگ روستائی در حاشیهٔ برهان از دکتر معین)

۲ - ”پیتل“ (ب و پ و ا) و این صحیح است -

برنس (ع) بضم یکم و سوم، سرپوش و قیل کلاه دراز، **برانس** جمع آن -

برنس (ف) بضم با و نون، گلیمی که ترسایان دارند و نیز بمعنیی که در عربی گذشت -

برنشست (ف) آنچه بر او نشینند چون ناقه و دابهٔ دیگر و بکسر، معنی سواری کرد و سوار شد - بوستان:

شبی برنشست از فلک در گذشت
به تمکین و جاه از ملک در گذشت

برنکه (ت) بضم یکم و سوم، بزنر[1] -

برنگ (ف) بکسر با و رای غیر منقوطه مفتوح و کاف پارسی، درای که بتازیش **جرس** خوانند و بفتحتین کلید و ذخیرهٔ آب و بکسرتین، نام داروی و او را **باد برنگ** نیز گویند و هندش **بای برنگ** و بزای معجمه و بضمتین نیز، موافق معنی سوم است این بیت استاد:

شمر را چو از آب سازی برنگ
نخست استوارش کن از گل و سنگ

و در سکندریست **برنگ** بضمتین نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نماید و در ابراهیمیست بکسر، ذخیره و کلند و قیل بفتح بمعنی کلند و بزای معجمه نیز و بمعنی ذخیره بضمتین نیز و نام ولایتی مذکور و در ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده است -

برنوس و **برونوس** (ف) هر دو نام سری از سران لشکر و قیل هر دو بشین معجمه -

[برنوش] رک: برنوس -

[برنون] رک: پریون -

برنیان (ف) بفتح، حریر و جامه و پوشش سلاطین، ببای پارسی نیز و در پنج بخشی است که درو زر نباشد و ببای تازی گویند امّا ببای پارسی صحیح است[2] بدین معنی بوستان:

تو گر پرنیانی نیابی خموش
گرم کار فرمای حشوم بپوش

برو (ف) بوزن سرو، ماه و آفتاب و بضمتین، مختصر ابرو، موافق اوست بیت فردوسی:

ببالا بتو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش برو نیست

و موافق لفظ دوم:

که دارد گه کینه پرتاب روی
ندیدی بروهای پرتاب روی

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - پهلوی پرنیکان و معرب آن برنکان -

بروت (ف) به ضمتین، سبلت، انوری:

فلکش گفت بر بروت مخند
که جهانیت ریش خند کنند

بروج (ع) جمع آن[۱]، و نام شهری در دارالملک هندوان نزدیک به قلزم -

بروخ (ف) در سکندریست همان برخ که گذشت -

برود (ع) جمع برد بمعنی سرما -

[برودت] رک: برودہ -

برودہ (ع) بضمتین و دال مهمله، سردی -

برور (ف) بوزن سرور، پیوند جامه با بای پارسی نیز و آنرا **بروز** و **براوز** و **فراوز** بزای معجمه نیز گویند -

بروز (ع) بضم، ظهور -

[بروز] رک: برور -

بروس (ف) گروه مردم -

[بروسان] رک: برسان -

[بروسان] رک: پروشیان -

[بروشان] رک: پروشیان -

[بروشیان] رک: پروشیان -

بروقه (ف) بفتح یکم و سوم، گیاهی است که آنرا گوسپند خورد و شکمش درد کند -

برومند (ف) توانا و کامیاب و صاحب میوه و برخوردار -

برومند از ماه و سال (ف) یعنی متمتع از روزگار -

برومندی (ف) آنچه در برومند گذشت -

برون (ف) بضم، معروف و گذشت و ورای، بدین معنی شیخ سعدی فرماید:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

[برونوس] رک: برنوس -

[برونوش] رک: برنوس -

بره (ف) بفتحتین و تشدید، بچهٔ گوسپند عرب آنرا **حلان** و **حلام** گویند و حلوان غلط است و معنی حلوان آنست مردی که کابین دختران برای خود بستاند و این در عرب عار می پندارند **حلوان مرات** بمعنی کابین زن است و مرد فالگوی، استاد:

در عهد تو از گرگ گرسنه رمهٔ میش
بستد بره و تخت بتاج است شبالرا

بدر شاشی:

در بر برّه ای صنم آهوی زر چرا خوراست
جام طلب که بر قمر بیخ هلال درخوراست

یعنی ای یار آفتاب در برج حمل آمده

۱ - رک: برج -

پیاله را بخواه که بر قمر که کنایه از پیاله است بیخ هلال که پنج انگشت مراد است درخور است -

برّهٔ آب (ف) - موج -

برهٔ ارمنی (ف) شوره۱ -

برهان مزاج (ف) کلام -

برهان مسیح (ف) معروف و آن زنده کردن مرده را -

برهره۲ (ع) بفتحتین ، زنی که اندام او از نازکی بلرزد -

برهٔ عاقبت نزار (ف) تندرستی و بیغمی -

برهٔ فلک (ف) برج حمل -

(این) **برهٔ فلک** (ف) مثله۳ -

برهٔ گاو گردون (ف) برج ثور -

برهمن (ف) نام حکیمی هندو و نیز نام بتکده ایست در هندوستان ، معزی :

بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنی
گمان برند که گلنار بار نارونست

بهار چین کنی از روز بزم خانهٔ خویش
وگرچه خانهٔ توچون بهار برهمن است

برهنه سر (ف) محرم کعبه درحالت احرام ، سر برهنه -

برهنه سری (ف) کنایت از احرام است در راه کعبه -

برهوت (ع) - در صراح نام چاهی که ارواح کافران درآن باشند و حدیث خیر البئر زمزم و شر البئر برهوت مؤید صراح است - و درحل لغاتست برهوت بفتحتین۴ -

[برهوذ] رک : پرهود -

[برهون] رک : پرهون -

برهیخت۵ (ف) ادب کرد -

---

۱ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل - (نسخهٔ خطی)

۲ - برهرهت *barahrahat*, A women (when young, beautiful, delicate, and full of spirits) (Johnson).

۳ - رک : آهوی فلک -

۴ - *Barahūt* or *barhūt*, A well, in which the Muhammadans imagine the souls of all infidels to be confined. They suppose it to be in Hazramaut, to the eastward of the Straits of Bābu'l mandib in Arabia. Name of a medicinal plant. (The Muhammadans say that the best well in the world is Zamzam and the worst is Barahūt) (Johnson).

۵ - فقط در پ -

بری (ع) بفتح و تشدید، آنچه در خشکی باشد و بتخفیف، پاک و بیزار و بی عیب، بوستان:

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

[بریات] رک: بریه -

بریاق (ف) دست، در حل لغاتست

برماق بجای یای تحتانیه میم بدین معنی [۱] -

بریان محلا (ف) بکسر با و تشدید لام، بریان با تره و پودنه و ترخان و نان و پیاز و ترب آراسته -

[بریجن] رک: پریزن -

بریخ نبشت (ف) بمعنی کار بی فائده و بیهوده و سهو کرد - سکندرنامه:

جهان شربت هریک از یخ سرشت
بجز شربت ما که بریخ نبشت

بریخته (ف) یعنی بر پیچیده و مالیده -

بریخ زند نام او (ف) یعنی ذکر او نکند، سکندرنامه:

به ار شاه بر یخ زند نام او
نیارد درین کشور آرام او

برید (ع) پیک و قاصد، در زفانگویا است آنکه از احوال اعلام دهد، در حل لغات است و چهار فرسنگ -

برید فلک (ف) ماه و در بعضی فرهنگ است بمعنی زحل و صاحب مؤید اعتراض دارد -

[بریزن] رک: پریزن -

بریزه (ف) نام داروی معروف [۲] -

[بریزه] رک: بیرزد -

بریسال (ف) نام رای از رایان هند و والی یمن اما رای هند تحقیق آنست که **بیری سال** باشد -

[بری السامت] رک: بری السامه:

بری السامه (ع) بیزار از گناه و پاک ازو -

بریشم (ف) بکسرتین و بای تازی و ضم شین معجمه، همان ابریشم مذکور و در سکندری و در ابراهیمی به بای پارسی آورده و آن خلاف مشهور است -

برین (ف) بفتح، بزرگ و بالا ترین چنانکه گویند چرخ برین و خلد برین و نام آتشکده [۳] و بدین معنی لغت پهلوی است -

---

۱ - در مؤید الفضلاء این کلمه بشکل برماق در ردیف ترکی ضبط شده است -

۲ - صمغی است دوایی شبیه بمصطگی و آن سبک و خشک و بدبوی میباشد، و معرب آن بارزد و بیرزد بود - (برهان قاطع)

۳ - مخفف برزین - رک: برزین -

برین (ت) دشتی[۱] -

برین دایره (ف) اشارت بکرهٔ خاکی و دایرهٔ پرکالهٔ عالم -

برین سفره (ف) اشارت بفلک است و زمین -

برینش (ف) بضم یکم و کسر چهارم ، بریدن شکم که به پیچد و براند[۲] -

برین شاه (ف) بادشاه بزرگ -

بریون[۳] و **پریون** (ف) بر وزن مفتون، دردی که پوست مردم را آواره کند ، بباء پارسی نیز -

[پریون] رک : بریون -

بریه (ع) بوزن مذکور[۴] ، مخلوقات و بمعنی بیابان و نیز **بریّات** جمع او -

بز (ع) جامه در حل لغاتست و سلاح در ابراهیمیست - **بز** بفتح ، نرم و نیز سر کوه که آنرا تیغ کوه نیز گویند و بضم معروف و آنرا **بزکوهی** نیز گویند -

بز (ف) بضم بای تازی ، معروف و سر کوه و نرم کذا فی الادات و در ابراهیمی بدین دو معنی اخیر بفتح گذشت در الفاظ تازی و در مؤید است **پژ** بفتح با و زای پارسی ، زمین پشته و دوک و کهنه و نرم و سر حقه و گویند نیز بمعنی نرم ببای تازی است و قیل بسه معنی نخست نیز ببای تازی است و در لسان الشعراء بمعانی اول موافق اداتست[۵] -

---

۱ - بور *būr*, Waste (land) (Redhouse).

۲ - بمعنی بریدن و برش باشد - و بمعنی راندن شکم و بریدن آن هم هست، بمعنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد میبرند - (برهان قاطع)

۳ - با ثالث مجهول و فتح واو بر وزن دویدن، علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هر چند بر می آید پهن میگردد و خارش میکند و آنرا در هندوستان داد میگویند و بعربی قوبا خوانند ، و باینمعنی بر وزن فرعون و دلخون هم آمده است - و بر وزن افیون گردا گرد دهان را گویند - (برهان قاطع) A ring-worm (Steingass).

۴ - رک : بلیه -

۵ - سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آیدش در پیش خسروانی- (لغت فرس)

بز (ت) بکسر یکم و فتح دوم ، غدود ۱ -

بزاختن (ف) بفتح با و زای معجمه ، گداختن و ببای پارسی نیز در مؤید است و **بزاختن** و **برازیدن** هر دو بضم و بزای معجمه بمعنی مذکور -

بزاز (ع) جامه فروش -

بزاع (ع) بضم ، مرد ظریف -

بزاغ (ع) نشتر زن و قیل رگ زن است -

بزاغو (ت) مادهٔ گاو ۲ -

بزاق (ع) بضم ، آب دهن و آنرا **بساق** به سین غیر منقوطه و **بصاق** بصاد مهمله نیز خوانده اند کذا فی حل اللغات -

بزاق القمر و **بساق القمر** (ع) گیاهیست در زمین عرب وقتی که نقصان ماه نباشد بگیرند و ببای پارسی مشهور ۳ -

بزان (ف) بمعنی جهنده۴ و اغلب بر باد اطلاق کنند ، انوری :

باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش
تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزان

بزباز (ف) بفتح با ، **بسباس** که او را هند **جاوتری** گویند -

[**بزخی**] رک : برخی -

بزداغ (ف) بفتح و ضم و قیل بکسر با ، بدانچه زنگ آینه و تیغ دور کنند ، عرب **مصقله** خوانند و قیل با و را هر دو پارسی ، منصور شیرازی :

دهد ضیا همه آیینه رخت کآنرا
بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ

بزداییدن و **بزدودن** (ف) هر دو بکسر ببای تازی ، زنگ از روی آینه

---

۱ - بکسر یکم و ضم دوم ، غدود - (مؤید الفضلاء)
bez (for A. بیض) A gland in the body, especially when inflamed; also, any indurated cist in the flesh (Redhouse).

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - بزاق القمر بضم اول و فتح ثانی - گیاهی است در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند وزیر القمر نیز گویند ، کذا فی القنیه و بساق القمر بمثله و بهندی چندر کانت گویند - (مؤید الفضلاء)

۴ - از مصدر بزیدن = وزیدن -

نه ابر بهارم که چندان بگریم   نه باد بزانم که چندان بپویم
(مسعود سعد لاهوری)

ولایت دارم و گنج خزانه
سپاهی نیز چون باد بزانه   (فردوسی)

و تیغ و امثال آن دور کردن -

[بزدودن] رک : بزداییدن -

[بزر] رک : بذر -

بزرجمهر (ف) با و زا و جیم هر سه بضم و کسر میم ، نام وزیر نوشیروان و او را **بوزرجمهر** نیز گویند -

بزرگ (ف) بضمتین و سکون سوم و کاف پارسی ، معروف و نام پرده ایست از دوازده پرده‌ها ، بمعنی اول سنائی :

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دلرا گرگ

[بزرگر] رک : بذرگر -

بزرگ اُمید (ف) کاف و یای پارسی ، نام استاد خسرو پرویز -

بزغ (ف) بفتحتین ، رنگ آب و غوک و رود آب و بند آب[۱] و بضم با و سکون زای معجمه بوزن مرغ نیز در مؤید از فرهنگ قواس آورده بمعنی وسمه و زنگ آب و مؤید معنی اولست این بیت استاد :

دل برده مرا نیز بمردم نشمرده
گفتار چه سودست بزغ آب برده

بزغاله (ف) بضم ، مثله[۲] -

بزغالهٔ فلک (ف) برج جدی -

بزغو (ت) بضم ، گوساله و همان مذکور[۳] -

بزغه (ف) بزای و غین معجمتین بوزن مضغه بضم ، آنچه شاخ درخت برو افگنند کذا فی التبختری و قیل بفتح ، **بزغه** زنگ آب -

بزک (ت) بکسر یکم و فتح دوم ، بت[۴] -

بزکا (ت) بکسر ، ما را[۵] -

بزگله (ف) بضم با و کاف پارسی ، گلهٔ بز -

---

۱ - باین معنی با رای مهمله هم می آورند (م - ب) بزغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند ، و بفتح اول و کسر ثانی هم گفته اند ، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است ، و باین معنی با زای نقطه دار نیز درست است - (برهان قاطع)

۲ - رک : بزیچه -

۳ - رک : بزاغو - (مؤید الفضلاء)
بوزاغو, *būzāghū* بوزاغی, *būzāghī*, A sucking calf or fawn (Redhouse).

۴ - مؤید الفضلاء - (نسخهٔ خطی)

۵ - to us = *bize* (Fahir Iz and Hony).

بزم (ف) معروف و مهمانی شراب و خوشی **بزمه** بزیادهٔ ها نیز -

[بزمان] رک : پژمان -

بزمه(ف) بوزن مذکور ۱ و زای معجمه طرف از بزم ، همای همایون :

ارم نقشی از بزمهٔ بزم او
قیامت نموداری از رزم او

[بزمه] رک : بزم -

[بزنگ] رک : برنگ -

بزیچه (ف) بوزن کلیچه ، بچهٔ بز -

بزیشه (ف) بضم با و کسر زای معجمه، کنجد آرد کرده و گویند کنجاره۲، و ببای پارسی نیز بوزن کلیچه -

بزیع (ع) زیرک -

[بزین] رک : برزین -

بزینه (ف) پوست بز -

[بژخی] رک : برخی -

بژرفی (ف) بزای فارسی ، باحتیاط تمام۳ ، فردوسی :

سپه را بیاری ز سالار خویش
بژرفی نگهدار پیکار خویش

[بژغند] رک : پژغند -

[بژند] رک : پژند -

بژوج (ف) بفتح با و زای پارسی مضموم و مفتوح ، پیدا کردن و ظهور -

بژهان (ف) بضم با و زای پارسی ، آرزو و قیل با نیز فارسی و در مؤید و شرفنامه این دو لفظ۴ را جدا جدا آورده و در ادات همان اول را بهر دو معنی گفته -

بس (ف) بمعنی فقط و نیز بمعنی بسیار -

بسا (ف) معروف ، در شرفنامه است بمعنی بسیار، صاحب مؤید گوید که الف ندائیه درست نیست - زیرا چه بس قابل ندا نیست ، ازانکه نه عَلَم است و نه صفت ، و الفش اصلیست ، به جهت اشباع و آنکه در بعضی جا ای بسا آمده آنجا منادیٰ محذوف است خواجهٔ حافظ :

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

و در سکندریست بسیار و اندک و کم کردن چیزی -

[بساتین] رک : بستان -

بساط (ع) بکسر ، عرصهٔ شطرنج و شادروان یعنی جامه خانه و چیزی گستردنی و زمین فراخ -

---

۱ - بلمه -

۲ - Sediment, dregs, remains of anything squeezed (Steingass).

۳ - ژرفی, Depth; sagacity; penetration (Steingass).

۴ - پژمان و بژهان -

بساط خاک (ف) زمین -

بساطی از رخسار ساز (ف) همان که در را گذشت بتقدیم ساز بر رخسار -

بساطی سازی از رخسار (ف) سجده کنی و در مراقبه باشی -

[بساق] رک : بزاق -

بساک (ف) بفتح ، تاجی از گلها سازند ، هند **سهره** گویند -

بسالت (ع) بفتح ، دلیری -

بسانج (ف) بوزن نماند بیخ گیاهی است که به شکل هزارپا بود و بر جرم او گرهها باشند چون ویرا بشکنند زرد برآید -

بسباس (ع) بفتح ، همان **بزباز** مذکور و قیل برگ درخت قرنفل -

بسبس (ع) بفتح یکم و سکون دوم ، بیابان خالی ، بسابس جمع آن -

بست (ف) - بوزن خست ، معروف و منجمد و کوه و حریر منقش که درو مشک پیچند و بضم با ، نام شهریست و قیل ولایتی و به بای پارسی معروف و کوتاه و ناهموار و دور زمین و ببای پارسی بکسر ، آرد جو و گندم بریان کرده ، مصراع :

هم پست خوری بنای و هم نای زنی

بستان (ع) بضم ، بمعنی بوستان ، **بساتین** جمع آن -

بستر آهنگ (ف) بکسر با و بمد الف و کاف فارسی ، نهالی و لحاف -

بسترد (ف) بضم یکم و سوم ، دور کرد ، و در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو آورده ، و در مؤید گفته که مشهور بمعنی حلق کردن موی است -

بستر سمندر (ف) آتش -

بسترم (ف) بوزن اشتلم بسین مهمله ، دمیدگی اندام و در ادات تخصیص بمردم کرده و نیز بمعنی تراشم و در مؤید و ادات بشین منقوطه نیز آورده -

بستن (ف) ضد کشادن و بجای صورت و نقش و خیال و طمع بستن مستعمل است -

بسته (ف) بوزن خسته ، معروف و حریر منقش و حریری که عطاران مشک را بدو بندند و درحل لغاتست و بضم با ، **فستق** - بضم فا -

بسته رحم (ف) عورت عقیمه که از زادن باز ماند -

بستهٔ عناب رنگ (ف) لب سرخ -

بستهٔ گهوارهٔ فنا (ف) اسیر وگرفتار محبت دنیا -

[بسحاق] رک: بوسحاق -

بسحاق حلّاج (ف) نام صاحب دیوان اطعمه -

بسد (ف) بضم با و تشدید سین مهمله، مرجان که هندش **پنوانی**[۱] گویند، بسین مخففه نیز - در مؤید است منبت او در قعر دریاست و در قنیه است که بر سر درخت درمیان دریا از کوه بیرون آید و آن سپید و سرخ باشد هرکه سرخ در گردن به بندد از زخم چشم ایمن باشد و از دق و صرع نیز و اگر آن هر دو نوع سائیده با شهد آمیخته بر برص طلا کنند سود دارد و اگر شش ماه پیوسته طلا کنند تمام رود، شاهنامه:

لب رستم از خنده ای چون بسد
چنین گفت نیکی بیزدان سزد

بسر (ع) بضم یکم و سکون دوم که سین مهمله است، خرمای نیم پخته و در حل لغاتست غورهٔ خرما -

بسر باری (ف) منتظر و نیز باری که بر سر بود -

بسر بردن (ف) وفا کردن و باتمام رسانیدن -

بسر تازیانه بستانم (ف) یعنی بی تیغ بزخم تازیانه فتح کنم -

بسر دستی (ف) سرسری و اندک سعی -

بسرشد (ف) بمعنی آخر شد -

بسره (ت) بکسر، ازین سو[۲] -

بسط (ع) بمعنی فراخ -

بسطام (ع) بفتح، نام شهری معروف -

بسطامی (ع) آنکه منسوب به **بسطام** باشدکه مذکور شد چنانکه شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه -

بسغده (ف) بکسر بای و سکون غین معجمه، ساز واری و مرد ساخته و مستعد برای کار دینداری و خانه‌دار و در ابراهیمیست بسین مهمله و غین معجمه، بوپور عنصری:

که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده ای باشد

بسغدیدن (ف) به غین معجمه، ساخته شدن -

---

۱ - مونگا (ترجمه از کتاب مدارالافاضل، نسخهٔ خطي) و مؤیدالفضلاء -
۲ - مؤید الفضلاء -

[بسق] رک: بشق -

بسک (ف) در سکندریست بفتحتین، گیاهی که او را **اکلیل الملک** خوانند و در اداتست دستهٔ جو و گندم دروده و در ابراهیمی است بسکون دوم بمعنی اخیر و بفتحتین بمعنی اول و او را **بسته** نیز گویند -

بسک (ف) بفتح، فاژ و بباى پارسی و ضم سین نیز و بمعنیی که گذشت -

بسل (ع) بفتح یکم و سکون دوم، حلال و حرام و این از اضداد است -

بسله[1] (ع) بضم، افسونگر -

بسمل (ف) بکسر، ذبح -

بسمله (ع) بسم الله تا آخر -

بسمه (ف) بوزن وسمه، افزار رنگریز که بزبان هند او را **چهاپه** گویند[2] -

بسوده (ف) بوزن غنوده، دست زده و کهنه و ژولیده -

بسه (ف) بفتحتین، همان **بسک** مذکور بمعنی اول و قیل بضم با، نام داروی است[3] -

بسی آب بریخت (ف) معروف، و بمعنی بسیار گر می کرد -

بسیار دانه (ف) جنسی است از ماش دشتی -

بسیار دان (ف) معروف و جنسی است از انار دشتی -

بسیچ (ف) بکسر با و سین مهمله و یا و جیم هر دو پارسی، قصد و آهنگ و ساز و صاحب سکندری بفتح با و جیم هر دو پارسی اصح گفته، در مؤید است بوزن فراخ بآماله و نیز گفته و مشهور به جیم پارسی است، همدران نقل کرده که بمعنی ساختن کار و عزیمت و اندیشه نیز گفته اند، و در حل لغاتست بوزن بریز بمعنی قصد، خواجه نظامی:

درین دم که داری بشادی **بسیچ**
[4]که آینده و رفته هیچ است و هیچ

بسیچیدن (ف) بکسرتین و بای اول تازی، قصد کردن و آراستن -

---

۱ - بسلت *buslat*, The hire of an enchanter (Johnson).

۲ - Gold or silver leaves painted or imprinted on stuff (Steingass).

۳ - گیاهی است که آنرا اکلیل الملک خوانند - (برهان قاطع)

۴ - که اینک دم رفته هیچ است و هیچ - (پ)

بسیچیده (ف) حرف سوم و چهارم پارسی، ساخته و قصد کرده از **بسیج** است که در جیم گذشته -

بسیط (ع) فراخی و زمین در عالم و نام بحری از بحور عروض و در اصطلاح متکلمین است بمعنی غیر مرکب و متجزی و قیل آنکه جزو مشابه کل باشد، چنانکه آب -

بسیل (ع) بقیه شراب شب -

بش (ع) تازه روی و شادکام، فارسیان برای چند معنی آورده‌اند که مذکور خواهد شد -

بش (ت) بکسر با، عدد پنج -

بشار (ع) مثله[۱] بمعنی اول و نیز نام گله‌بان قیصر روم -

[**بشارت**] رک: بشاره -

بشاره (ع) بضم و کسر، مژده و بفتح شاد شدن -

بشاش (ع) بفتح و به تشدید، بشاشت ده -

بشاشت (ع) تازه رویی -

بشاک (ع) بفتح و تشدید شین منقوطه، دروغ گوی -

بشتالم (ف) بکسرتین و در تبختریست بکسر و سکون دوم، طفیلی[۲] و بجای لام کاف نیز، کذا فی التحفه -

بشتر (ف) بوزن برتر، فرشتهٔ باران که او را میکائیل گویند و بضم، دمیدگی - در ابراهیمیست بفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشتهٔ باران و نبات و بضم یکم و سوم، دمیدگی کذا فی التبختری -

بشترغ (ف) بفتح و ضم یکم و سوم، اسپرگ، در مؤید است بمعنی پاره و خوشه‌ی خرما و انگور و در اداتست قیل بفتح، درختیست که آنرا اسپرگ[۳] گویند -

[**بشترم**] رک: بسترم -

[**بشتک**] رک: پشتک -

[**بشتکلید**] رک: بشکلید -

بشخوده (ف) پایمال کرده و بناخن

---

۱ - رک: بشیر -

۲ - منسوب بطفیل است، و طفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانده بمهمانی‌ها و عروسیها حاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند - (برهان قاطع)

۳ - Reseda از تیره های نزدیک کوکناریان است و سنبله های گلهای آن بسیار طویل است و در رنگریزی بکار میرود - (فرهنگ روستائی، ۱۸۱)

کندیده ، کمال سپاهانی فرماید :

ز پشت اسپ جدا گشت شاه رخ برخاک
پیاده ماند سرش پای پیل بشخوده

بشر (ع) بکسر و سکون دوم ، نام عاشق هند و نیز نام ولیی که او را **بشر حافی** گویند بواسطه آنکه حافی پا برهنه را گویند و آن دایم پا برهنه بودی و هرگز پایش آلوده نشدی و تا زنده بود سرگین و امثال آن در شهر نیافتند - روزی در کوچه نجاسات یافتند بخلیفهٔ عصر معلوم کردند ، فرمودند که بشر حافی از عالم رفته و چون تحقیق کردند همچنان یافتند -

بشر حافی (ع) نام و حافی بمعنی پا برهنه و وجه تسمیه او در **بشر** ذکر یافت -

بشره (ع) ظاهر پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد -

بشری (ع) بضم و الف مقصوره ، زنی مژده ده -

بشست (ف) بضم شین منقوطه و سکون سین غیر منقوطه ، بمعنی بشو کذا فی القنیه ، صاحب مؤید گوید که ماضی بمعنی مصدر آمده است اما به معنی امر نه -

بشغ (ت) بفتحتین ، پخته -

بشق (ت) پیکان و بسین غیر منقوطه و بفتحتین ، سنان[۱] -

بشک (ف) بوزن اشک ، ژاله و برف و نم که زمین را سپید سازد و نیز بمعنیی باشد که گوییا مختصر ازوست و در آویز و عشق و نام درختی و در ابراهیمیست همان **پشتک** مذکور و بمعنی اخیر بضم نیز و در تبختریست و بضم بمعنی جرهٔ مذکور -

[بشک] رک : پشک -

بشکرش (ف) بفتح شین منقوطه و تشدید کاف تازی ، بلب او و سخن شیرین او و بکسر اول و سکون دوم، بشکن او و شکار کن و بضم شین منقوطه، بسپاس او -

بشکل (ف) بضم یکم و فتح دوم ، کژک کلیدان[۲] -

بشکله و **بشکنه** (ف) کژک کلیدان و قیل بفتح و بضم بای پارسی -

بشکلید (ف) - بکسر یکم و سوم ،

---

۱ - (مؤیدالفضلاء) An ear of corn; a spike (Redhouse)

۲ - یعنی چوب کجکی که کلیدان را بدان گشایند - (برهان قاطع)

و چهارم ، نشان و رخنه بر ناخن و انگشت در افگنده ، بباى پارسى نيز ، در سكندريست **بشتكليد** بتاى قرشت نيز نقل كرده ، موافق معنى اول كسائى فرمايد :

نقطه زد و بشكليد ياسمن لعل پوش
سوسن گوهر فروش بر زنخ پيلغوش

در ابراهيمى است **پيلغوش** بغين معجمه گلى است از جنس سوسن كه آن را **آسمان گون** گويند و بر كنارهٔ او نقطهٔ سياه بود و رخنهٔ كوچك

[بشكنه] رك : بشكله -

بشكول (ف) بوزن تنبول ، مردى جلد و قوى و سخت و سركش و حريص بر كار و بضم با ، جلدى -

بشكولى (ف) شور انگيزى [۱] -

بشكولى (ف) آنچه در **بشكول** گذشت-

بشگليدن (ف) به شين معجمه ، رخنه در افگندن و نشان كردن و سرناخن انگشت در افگندن و نيز بمعنى بستن برسن -

بشگوليدن (ف) جلدى نمودن -

بشل (ف) در سكندريست جدل و در آويز و در ابراهيمى و مؤيد و حل لغات و ادات بمعنى در آويز است ، فقط ، ازينجا معلوم ميشود كه در سكندرى بوزن جدل نوشته باشد و زيادتى واو عطف سهو كاتب خواهد بود و بمعنى **بشكل** نيز آمده و در حل لغاتست -

بشل بفتح باى پارسى و كسر شين معجمه ، دو چيز كه يكديگر بگيرند و در بعضى نسخ بجاى با نون است و در تبختريست در آويز ميان دوكس و بدين معنى استشهاد بدين بيت كرده است ، استاد :

شرم بيكسو فگن اى عشقباز
خير بدان مستحل اندر بشل

بشم (ف) بباى تازى بوزن **پشم** ، سپيدهٔ سرما كه بامدادان بر سر كشتيها نشيند ، فرادى فرمايد :

چون مور بود سبز كهن موى من همه
دردا كه بر تنست بران موى سبز بشم

بشماق (ف) در سكندريست بفتح ، اسپ و كفش پا ، بباى پارسى نيز درمؤيد و ابراهيمى اين لفظ را بدين معنى در فصل تركى آورده و در تبختريست **بشمق** بحذف الف نيز بدين معنى آمده ،

---

۱ - بشكولى - شور كذا فى‌الدستور - (مؤيد الفضلاء)

خواجو کرمانی:

گردهای چون کشته‌ی هجران بیک ره پایمال
ور نمیدانی مسلم نعل بشماقش نگر
خوان اردوی فلک را کافتابش می نهد
بوسه گاهی هست الا کوکب بشماق او

بشمخ (ف) بفتح یکم و سوم، نام دعاء معروف[1] - نام دعائیست بزبان سریانی و انجیل و تورات و عام این است که بشمخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشمخ بکسر اول به تنوین مکسورهٔ حرف چهارم بمعنی ای پروردگار (مؤید الفضلاء)

[بشمق] رک: بشماق -

بشمه (ف) بوزن مذکور[2] و شین معجمه، پوست خام -

بشنج (ف) بکسر[3] و شین منقوطه مفتوح، و قیل بوزن فرنگ، تاب روی -

[بشنجه] رک: پشنجه -

[بشنزه] رک: بشنزه -

بشنزه (ف) بضم بای تازی و کسر نون، نام حلوای باریکتر از چنگال که از خرما و آرده کنجد سازند، کذا فی‌التبختری و در سکندریست **بشیزه** بضم با و بجای یا نون نیز بمعنی مذکور و در ابراهیمی است بضم یکم و کسر سوم، آن حلوایی که از خرما و نان باریک سازند -

بشنیز (ف) بفتح و کسر و شین معجمه، نام داروی است که او را **بومادران** گویند، بزیادهٔ ها نیزگویند، در تبختریست **بشنیز** بوزن **کشنیز** بمعنی مذکور -

بشوریدن (ف) بضمتین، نفرین کردن و ببای پارسی نیز -

بشوز[4] (ت) برتر -

بشول (ف) بضمتین، دیدن و دانستن -

بشولش (ف) انتظار در فروختن که بها زیاد گردد[5] -

بشولیدن (ف) بشین معجمه، بشوریدن -

---

۱ - A form of invocation (Johnson).
۲ - رک: وسمه -
۳ - بفتح اول - (برهان)
۴ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۵ - بمعنی برهمزدگی و پریشانی باشد - و کارگزاری و دانندگی و پیوندگی را نیز گویند - (برهان)

بشولیده (ف) بشوریده ، کمال سپاهانی :

نه یکران آسوده را بر نشینی
نه جعد بشولیده را بر نشانی

بشیر (ع) مژده دهنده و خوبروی و نام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم -

[بشیزه] رک : بشنزه -

بشیش (ع) نیک روی -

بشیون (ف) بوزن افیون ، فربه -

[بصارت] رک : بصاره -

بصاره (ع) بینائی -

بصاصه (ع) بفتح و بهر دو صاد مهملتین ، چشم -

[بصاق] رک : بزاق -

بصاق الفم (ف) نام گیاهی است که او را **بصاق القمر** نیز گویند ، چنانکه می آید[1] -

بصاق القمر (ع) همان که بسین مهمله گذشت و بضم و با صاد ، سنگ سپید درخشان -

بصر (ع) بفتحتین ، بینائی و سنگ سخت و سپید -

بصره (ع) بضم ، انگور که د پختگی آمد و بفتح ، نام شهری -

بصل (ع) بفتحتین و صاد مهمله ، پیاز -

بصل الفار (ع) پیاز دشتی و قیل پیاز موش و او را **اسقیل**[2] نیز گویند چنانچه، گذشت -

بصور نیم شبی (ف) باه نیم شبی و همچنین سحری -

بصیر (ع) بینا و بکنایه ضد آنرا نیز گویند -

[بصیرت] رک : بصیره -

بصیره (ع) مثله[3] و نیز بمعنی پیر -

بصیص (ع) درخشنده و بمعنی لرزنده نیز -

[بضاعت] رک : بضاعه -

بضاعه (ع) بکسر ، پارهٔ کالا که بفروختن بدست دیگری فرستند -

بضع (ع) بالفتح ، پارهٔ گوشت

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲ - بصل العنصل همان است - گویند اگر موش قدری از آن بخورد بمیرد و اگر گرگ پای بر برگ آن گذارد البته لنگ شود و اگر ساعتی توقف کند بیفتد و بمیرد - (فرهنگ آنند راج)

۳ - رک : بصاره -

و بضم ، فرج زن و بکسر ، شمار کم از ده چنانکه در ضمن لفظ اند ذکر یافت -

بضیا داده شاخ (ف) یعنی بهرهٔ نور داد -

بط (ع) جانور معروف و نیز صراحی بشکل بط -

بطال ع) بفتح و تشدید مرد بیکار -

بطالت (ع) بیکاری ، کذا فی النصاب و در شرح است بیکار و باطل شدن و دلیر شدن -

[بطاله] رک : بطالت -

[بطانت] رک : بطانه -

بطانه (ع) بکسر ، دوست خالص و استر جامه -

بطایح (ع) جمع بطیحه، که مذکور خواهد شد -

بطحا (ع) نام مقامی در مکه ، در حل لغات است رود فراخ که درو سنگریزه بود ، جامی :

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل وگه در مدینه جا کنم

بطر (ع) بفتحتین ، آسودگی و بزرگ منشی و قیل بمعنی سخت -

بطر (ف) سخت شاد کام و شادان و سرگشته و مدهوش کذا فی حل اللغات -

بطرس (ف) پوست مار -

بطروز (ف) بفتح ، نام مردی صاحب مذهب ترسایان -

بطریق (ع) بکسر ، سرهنگ و مرد دلاور و نیز بمعنی زاهد ترسایان -

بط سرخاب زای (ف) صراحی که ازان می سرخ ریزد -

بطش (ع) بفتح با و بسکون طای غیر منقوطه و شین منقوطه ، گرفتن و زدن و عذاب کردن -

بطک (ف) بط خرد و صراحی -

بطل (ع) بفتحتین ، دلیر -

بطلیموس (ف) بفتح ، نام حکیمی که خدا را سه گفتی ، دارو شناس و قیل روشنی و نام پادشاهی -

بطن (ع) شکم و قبیله و زمین نشیب

A gravelly, a low-lying ground overflown with - ۱ waters at certain seasons of the year. البطیحه , Name of a low marshy ground between Wāsit and Basrah, and of another between Basrah and Ahwāz (Johnson.)

بطن البلد بمعنی اندرون شهر ، کذا فی شرح النصاب -

بطن الحوت (ع) از منازل ماه است -

بطو[ء] (ع) درنگ -

[بطون] رک : باطن -

بطی (ع) بطای مهمله ، کاهل -

بطیحه (ع) همان بطحای مذکور -

بطّیخ (ع) بکسرتین و تشدید ، خربزه ، کذا فی النصاب -

بطین (ع) بضم یکم و فتح دوم ، منزل از منازل ماه و در حل لغاتست بمعنی باران سخت -

بعال (ع) بکسر ، بازی مرد با زن و بمعنی جماع نیز -

بعث (ع) برانگیختن و فرستادن و مرده را زنده کردن -

بعد (ع) بضم ، دوری و بفتح بمعنی پس -

بعدم بازده (ف) درکش و محو و ناچیز کن -

بعدما (ع) به فتح دال غیر منقوطه سپس چیزی و پستر - چنانکه انوری :

بعد ما کاندر لکد کوب حوادث چند سال
بخت شورم خنجری کردست و دورش خنجری

بعض (ع) جزو از کل و در نصاب است بمعنی لخت -

بعل (ع) بعین مهمله ، بت ، کذا فی النصاب و در شرح اوست بفتح و سکون و عین مهمله ، بتی است از بتان قوم الیاس علیه السلام و شوهر و زن و زمین باران نارسیده و خرمابن و نباتی که از بیخ آب خورد و زمین بلند که آب بآن نرسد و نباتی که از آسمان آب خورد رب و مالک چیزے و مصدر بمعنی شوهر کردن و سر باز زدن -

بعلبک (ع) بفتح ، نام شهری و نیز نام مبارزی -

بعوض (ع) بفتح ، پشه -

بغ (ف) بضم ، آنچه در روی جامه و رخت به بندند ، **بغچه** مصغر اوست -

بغا (ع) - بوزن دغا ، بمعنی باغی شد و سر برزد ، درحل لغات است بغا بمعنی خیر باد ، معزّی فرماید :

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت ، مرا گفت و ترا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشد و آنکه
بیتی دو سه بر خواند که این خواجهٔ ما گفت

بغاز (ف) همان که در را گذشت ، و کالبد کفشگران ، استاد :

عدو شکاری گردست و ساعد خصمش
کند مدامی نجّار حادثات بغاز

بغام (ع) بضم با و فتح غین معجمه، بانگ آهو و گوساله -

بغامه (ف) بفتح با و غین معجمه، غول بیابانی -

[بغتت] رک : بغتة -

بغتة (ع) بفتح دوتا، بمعنی ناگاه -

بغچه (ف) بضم بای تازی، تصغیر **بغ** مذکور -

[بغچه] رک : بغ -

بغداد (ف) شهریست معروف و او دراصل **باغ داد** نام داشت و پیش ازین باغی بود که نوشیروان آنجا داد مظلومان میداد و نیز نام خطی از خطوط جام جهان نما، بدین معنی سلمان :

وقت صبح است و لب دجله و ایام بهار
ای پسر کشتی می با خط بغداد بیار

بغداد خالی (ف) کنایت از شکم خالی است -

بغداد خراب (ف) کنایه از شکم خالی و ساغر تهی از شراب و او را باغ داد نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد بسحاق اطعمه :

بغداد خرابت از خراسان
معمور کند بنام بورک

بغداد معمور (ف) پری شکم و سیری - در ابراهیمیست بمعنی سیرابی -

بغداذ (ف) همان بغداد مذکور و کلیه این در خاتمه مذکور خواهد شد -

بغدان (ف) لغتی است در بغداد -

بغدی (ت) گندم[1] -

بغر (ت) بفتح با و کسر غین معجمه، جگر[2] -

بغرا (ف) بضم بای تازی، طعامی معروف و آنرا **بورک** نیز خوانند و نام پادشاه خوارزم[3] و آن کلنگ که در پریدن بیشتر بود -

بغرا[4] (ت) اشتر نر -

---

۱ - Wheat (Redhouse). بوغدای و بغدی

۲ - بفتح یکم و کسر دوم جگر (مؤید الفضلاء) The epigastric region of the abdomen; the heart; the bosom (Redhouse).

۳ - شهاب‌الدوله هارون بغراخان بن سلیمان از ایلک خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و ۳۸۴) دیگر هارون بغرا خان بن یوسف قدرخان از ایلک خانیهٔ مشرق ترکستان (۴۵۵—۴۹۶) - (Lane-Poole, *Mohammadan Dynasties*, p. 135).

۴ - A stallion-camel (Redhouse). بوغرا

بغرتاش (ف) بفتح یکم و دوم ، زدن به ارنج و بعضی گویند آلتی است بجهت بغرا کشیدن -

بغض (ع) بضم ، دشمنی -

[**بغطاق**] رک : بخطاق -

بغل (ع) بغین معجمه ، استر -

[**بغلطاق**] رک : بخطاق -

بغلک (ف) بر وزن مردک، علتی است که زیر بغل پیدا شود او را بزبان هند **کچهرالی** خوانند -

بغی (ع) بغین معجمه ، رو گردانیدن از خلیفهٔ حق -

[**بغیت**] رک : بغیه -

بغیض (ع) بفتح و کسر غین منقوطه ، دشمن -

بغیه (ع) بکسر و سکون غین معجمه، حاجت -

بفتری (ف) بوزن عنبری ، کارگاه جولاهه و آن چوبیست که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زنند -

بفج (ف) بفتح با و سکون فا و بضم با نیز آن خوی که بوقت سخن از دهن افتد و آب ستبر که از چشم رود بجیم فارسی نیز، استاد :

می اوفتد آنرا که سر و ریش تو بیند
زان حلم و زان بفج چکان بر سر و بر روی

[**بفچ**] رک : بفج -

بفروج[۱] (ع) لب نان -

بفنج (ف) ماری باشد که در باغها گردد و گزند نرساند -

بق (ع) بفتح و تشدید ، پشه و در شرح نصابست پشه‌ی بزرگ ، **بقوق** جمع آن **بقه** واحد او -

بق (ت) بفتح ، پیکر ، و بضم ، تنهٔ درخت[۲] -

بقاع (ع) بکسر ، جمع **بقعه** بضم ، جایی و پاره‌ی زمین -

بقال (ع) تره فروش و دانه فروش -

بق‌بق (ف) بفتح ، متجانس دبدبه و آواز کبوتر -

بقر (ع) بفتحتین ، گاو و نر و ماده درو یکسانست -

بقر (ت) بضمتین[۳]، مس -

بقراط (ع) بفتح ، نام حکیم سکندریه و قیل دهریه -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی) -
۳ - در فرهنگهای ترکی بفتح با و کسر قاف ضبط شده است (رک : Hony Redhouse).

بقعه (ع) بضم ، پارهٔ زمینی -

بقل (ع) تره -

بقلم بازده (ف) مثله[۱] -

بقلنقار با و لام هر دو بفتح و هر دو قاف ، جانوری بزرگ فربه که پوستینش بغایت لطیف است ، در مؤید داخل زای معجمه نیز آورده -

بقلنقاز (ف) همان که درا گذشت -

بقلة الحمقا[ء] (ع) وآن سبزه ایست ترش، و او را **بقلهٔ خرفه** و **بقلهٔ مبارکه** و **بقلهٔ زهرا** نیز گویند و به زبان هند **لونک** - در شرح نصابست به جهت آنکه بیشتر بر ره گذر آب می روید - بقلهٔ حمقا گویند و به معنی گیاه بی عقل -

بقلة العدس (ع) پودینه‌ی دشتی -

بقلة اللیّنه (ع) گیاهیست مانند سیر[۲] -

بقلة المبارکه (ع) همان **بقلة الحمقا[ء]** که گذشت -

بقلة الملک (ع) شاه‌تره که او را **تاره میره** خوانند -

بقلة الیمانیه (ع) سبزه ایست معروف هند **چولائی**[۳] خوانند وقیل مرد سرخ و او را **بلطاون**[۳] نیز گویند چنانکه گذشت -

بقلة الیهودیه (ع) همان **اشنان الذئب** و آن گیاهیست معروف به **کنک** -

بقله (ع) دانه و تخم -

[بقلهٔ خرفه] رک : بقلهٔ الحمقا -

[بقلهٔ زهرا] رک - بقلهٔ الحمقا -

بقلهٔ مبارک (ف) آنکه او را بقلهٔ الحمقاء خوانند چنانکه گذشت -

بقم (ع) بفتحتین ، چوبیست که رنگ سرخ ازو کنند ، معرب **بکم** است ، کذا فی التیختری -

بقم (ت) بضم یکم و کسر دوم بمعنی نیست[۴] -

بقور (ع) بفتح ، گاو و قیل جمع بقر -

بقه (ت) بضم ، گوساله[۵] -

بک (ف) بفتح با و کاف هر دو تازی، امیر و صاحب ، در مؤید است

---

۱ - رک : بعدم بازده -
۲ - Purslain (Johnson).
۳ - Beet, spinage (Johnson).
۴ - مؤید الفضلاء -
۵ - مؤید الفضلاء -

خیار دشتی ، و بضم و فتح بای پارسی ، بی هنری و رعنائی و در تبختریست **پک** بضم بای پارسی باین هر دو معنی و بفتح بای پارسی ، غوک و در مؤید است بدین معنی در ضمن بزغ بکاف تازی و بای پارسی ، و در ادات غوک نوشته و ژاله و بکسر و فتح با و کاف هر دو پارسی ، بند انگشت و پاشنه‌ی پای و قیل بکاف پارسی بهر سه معنی کذا فی الشرفنامه و بمعنی دستار نیز استعمال کرده اند و این تفریس خواهد بود ، قران السعدین :

ای دهلی و ای بتان ساده
پک[1] بسته و چیره کج نهاده

بک (ت) بضم ، بیشه[2] و بفتح بمعنی امیر چنانکه گذشت ـ

بکا[ء] (ع) بضم ، گریه ، در شرح نصابست به مد و کسر مصدر ، به معنی گریستن و کسی را به گریستن غلبه کردن و نیز مراد از ممدود او اشک و از مکسور او بیرون آمدن اشک ـ

بکار آبی (ف) بمعنی ترکیبی آنکه در کار آبی مشغولی یعنی بشراب مشغولی ـ

بکاغذ برند (ف) بعزت و بطریق تبرک برند ، چنانچه در بوستان :

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

بکال (ع) بکسر ، قبیله ایست از عرب ـ

بکاول (ت) بضم یکم و چهارم و در تبختریست بضم واو ومسموع بفتح اول است و ضم واو ، بمعنی چاشنیگر و در مؤید است بمعنی باورچی امّا اول اصح است ـ

بکبکه (ف) بوزن غرغره ، روغن با کتخ[3] شیر و قیل روغن با شیر و ترشی آمیخته ـ

بکتاش (ف) بکسر ، نام بادشاه خوارزم و در تبختریست بفتح ، یکی از دو مملوک که خواجه‌ی شان یکی باشد و همین کلمه را بدین معنی در همین کتاب در ضمن معنی **تاش** گفته بکتاش بمعنی مملوک یک صاحب ـ

بکتا نوش (ف) بفتح ، نام پریی که با شاه حبشه بود ـ

---

۱ - پک مخفف کلمه پگری است که در اردو بمعنی دستار مستعمل است ـ
۲ - (مؤید الفضلاء) ـ
۳ - Butter-milk (Steingass) ; کشک

بکتوس (ف) نام مردی -

[بکتوس] رک : بکتوسان -

بکتوسان (ف) نام مردی زیرک و دوربین و در مؤید است نام شاعری معروف و در پنج بخشی است **بکتوس** نام مردی -

[بکتهوجتان] رک : بکهوجتان -

بکخا (ف) بکسر ، جامهٔ حریر ساده۱ -

بکر (ع) بکسر ، دختر نارسیده و زنی که یک بچه آورده باشد و بچهٔ نخستین -

بکران (ف) بضم یکم و فتح دوم ، خوردنی ته دیگ که بر بندد ، کرمانیان **دل دیگ** نامند و بزبان هند **کهرچن** -

بکران بهشت (ف) حوران -

بکران چرخ (ف) حوران۲ و ستارگان -

بکر پوشیده روی (ف) بکسر ، معروف و شرابی که هنوز ازو کسی نچشیده باشد -

بکر مشاطهٔ خزان (ف) می انگوری و نیز شرابی که هنوز از آن کسی نخورده باشد -

بکره (ع) بضم ، بامداد -

بگسل (ف) ببر و بشکن ، بکاف پارسی نیز ، مولوی جامی :

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل
ز چیزی که جزاوست پیوند بگسل

بکسمات (ف) با و سین مهمله هر دو مفتوح ، توشه‌ایست از آرد و روغن ترکیب کرده بشکل تعویذ ، در تبختریست نام حلوایی است۳ -

بکف آورد (ف) قابض شد -

بکله۴ (ع) بکسر ، طبع و سرشت -

[بکم] رک : بقم -

بکم (ع) بفتحتین۵ ، گنگی -

بکماز و **بلماز** (ف) هر دو بکسر با و بجای کاف لام نیز ، مهمانی و نبیذ بمعنی شراب و غم و اندوه و در فرهنگ فخری است مهمانی شراب ، موافق بعضی ازین معانیست این ابیات فردوسی :

تو با این سواران بیا ارجمند
بیارای دلرا به بکماز چند

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - حواری (پ) -
۳ - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بتای قرشت زده ، نوعی از نان روغنی باشد که روی آنرا مربع مربع بریده بپزند ، و بیشتر مسافران بجهت توشهٔ راه بردارند (برهان) -
۴ - بکلت *biklat*, Nature, form, habit (Johnson).
۵ - رک : بکیم -

به بکماز بنشست یکروز شاه
همیدون بزرگان ایران سپاه
استاد :

بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی
حلاوت لب معشوق و تلخی بکماز

بکنگ (ف) حیوان دم بریده -

[بکوک] رک : پلوک -

بـک ولـک (ف) از قبیل توابع لفظ اند بمعنی رعنایی و بی هنری ، استاد :

آن یکی بی هنر عزیز چراست
وان دگر ماند خوار زیر سمک
این علامت ز فربهی باشد
پس چه دعوی کنی بدو لک و بک

[بـکونـک] رک : بلونک -

بـکهان و بـکهاین (ف) سنگ شکن که مذکور خواهد شد۱ -

[بـکهاین] رک : بکهان -

بـکهوجتان (ف) بفتح با و ضم ها و جیم موقوف و واو پارسی و قبل تازی ، خرپشته۲ ، بفتح ها نیز و در مؤید است بخای معجمه نیز -

بـکیاسا (ف) بکسر و بیای تازی ، نمدیست بمعنی گلیم استاد :

نور بر طور دید چون موسی
ترک زرکرد و طرح بکیاسا

بـکیم (ع) گنگ ، بـکم بضم و سکون دوم جمع آن ، گلستان :

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم
به ازکسی که زبانش نباشد اندر حکم

بگتر (ف) بروزن برتر بکاف پارسی ، پوشش جنگ -

[بگسسة] رک : بگسیخته -

[بگسل] رک : بکسل -

بگسیخته (ف) بضم با و یای پارسی ، قطع کرده و گسسته ، بضم کاف پارسی و بدو سین مهمله نیز بهمین معنی است چنانکه مذکور خواهد شد -

بگل آفتاب اندودن (ف) بکسر کاف پارسی ، چیزی را که در غایت شهرت باشد او را پنهان کردن و خس پوش نمودن -

بگل درنداد (ف) یعنی بقالب نداد -

بگل میگرفت (ف) خس پوشی میکرد -

---

۱ - A sort of grain (Steingass).

۲ - خر پشته - بضم بای فارسی ، نوعی از جوشن و جبهٔ جامه که خر پشته سازند و خر انگین نیز گویند - هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن (فرهنگ آنندراج) بکهوجتان ، بفتح با و واو فارسی و جیم موقوف و قبل با و واو تازی ، خر پشته - کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعراء و ادات الفضلاء با خای معجمه مرقوم است و در دستور بکنهوجتان مسطور است یعنی بعد کاف تای قرشت است - (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی)

بل (ف) بفتح ، پاشنهٔ پای و قیل بباى پارسی معروف :

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده می بینم

و بکسر بمعنی **بهل** مذکور است و در ابراهیمیست **بل** بفتح همان **بل** بکسر و قیل بباى تازی -

بل (ف) بضم، بدو معنی معروف بزیادت واو نیز -

بل[1] (ت) بفتح ، انگبین -

بلا (ع) آزمائش به شدّت و به معنی نعمت نیز، در نصابست بلا و هم و زحمت، استاد :

خدا چو روزی من دمبدم بلا برساند
تو هم بلای خدائی چه شد ترا برساند

[بلاء] رک : بلیه -

[بلابل] رک : بلبل -

بلابه (ف) بفتح، زنی نابکار و دشنام ده و در تبختریست بلابه بر وزن خرابه ، تباه و فاسد -

بلابه قز (ف) نوعی از ابریشم کمینه که او را **بوشه** گویند ، در سکندری **بادامه قز** نوشته -

بلاد (ع) بکسر جمع آن[2] -

بلادر و **بلادور** (ف) بفتح هر دو بای تازی و ضم هر دو دال غیر منقوطه، میوهٔ درختیست که هندش **بهلاوه** خوانند و نام پیرایه‌ای که زنان بر سر بندند -

بلادری (ف) بضم دال مهمله ، معجونی و شرابی که از بلادر[3] سازند و او را هند **بهلاوه** گویند ، استاد :

چون نگهش کنی کند در پس جنگ سرنهان
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری

و بفتح دال بمعنی در بلائی -

[بلادور] رک : بلادر -

بلاده[4] (ف) بفتح با ، فاسد کار -

بلاط و **بلیط** (ع) نام شهری -

بلاق (ف) بفتح، از ار پایچه و بجای

---

۱ - بال *bāl*, Honey (Redhuose).

۲ - رک : بلد -

۳ - بلادر - بر وزن بهادر ، بار درختی است که در دواها بکار برند و آن را بیونانی انقردیا گویند - (برهان قاطع) Ancardii longifolli ، دانهٔ آن را از هند میآورند و سابقاً برای معالجهٔ سالک بکار میبردند ، و آن از تیرهٔ سماقی هاست (گل گلاب ، ۲۱۸)

The marking nut Semecarpus anacardium (Steingass).

۴ - بلابه و بلایه هم مستعمل است - (م - ب)

با یای دو نقطه نیز و ریش مرج نیز و بکسر با نیز- در ابراهیمیست بضم، شاخ درخت ، امّا بدین معنیٰ در الفاظ ترکی آورده -

بلال (ع) بکسر ، کبر و نام مقری معروف، لمولف :

شده آنکس آزاد از هر دو عالم
که گشته غلام بلال محمد

بلایه کار (ف) فساد جو-

بلبال (ع) بفتح اول ، بمعنی ناله و اندوه و وسواس و جمع **بلبله** بضم بمعنیی که مذکور میشود -

بلبان (ف) نام سازیست که او را بلبان نوازند و او را مؤلف در باغ حافظ از دوست بلبانی شنیده و محظوظ شده و گویند آن شخصی بود که در کابل بباغی می نواخت بلبل مست شد و در کنار او آمده افتاد و جمعی را برآن گواه گرفته ، والله اعلم -

بلبل (ع) بضم، هزار و آن جانوریست معروف و مرد سبک - **بلابل** جمع آن و در حل لغاتست **بلابل** جمع آن -

بلبلانی (ف) هر دو با بفتح ، نام حلوایی است و این مثل است که :
حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی و گویند نام طعامی ترکان -

بلبل بوستان مازاغ (ف) کنایه از آن سرور است علیه الصلوة والسلام کذا فی المؤید در جای دیگر آورده بمعنی بهشت و مصطلح صوفیه مقام وحدت که بغیری ننگریست -

بلبل گنج (ف) با کاف پارسی مفتوح، بوم -

بلبله (ع) بضم، کوزه با نایزه چنانچه مشربه و نیز صراحی و قیل بمعنی اندوه -

بلبلی (ف) همان بلبله[۱] مذکور، فردوسی :

توای میگسار از می زابلی
به پیمای تا سر یکی بلبلی

---

۱ - بلبله - کوزهٔ لوله دار را گویند - (برهان قاطع) اسم صوت است و از آواز ریختن آب گرفته شده و بدین مناسبت بمعنی کوزه و گلوی کوزه هم آمده :

چون زدهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری

خاقانی (فرهنگ شاهنامه)

بلبن (ف) نام پرنده ایست که او را **چرغ** گویند و لقب پادشاه هند که او را غیاث الدین بلبن گفتند -

بلبوس (ع) پیاز دشتی تلخ -

بلتیس (ف) وزن ابلیس ، نام داروی که بزبان هند **تینس** گویند -

بلخ (ف) نام شهریست معروف که رود جیحون بدوازده فرسنگ ازوست و آوند شراب چنانچه صراحی و پیاله -

بلخچ (ف) بروزن فرخج با و لام هر دو مفتوح و جیم پارسی ، زاگ[۱] سیاه که بدان خضاب کنند -

بلخم (ف) بر وزن مرهم، فلاخن که بدان سنگ اندازند - بزبان هند **گوپهن** خوانند -

بلـد (ع) بفتحتین ، شهر ، کذا فی النصاب -

بلدرجین (ت) بضم یکم و سوم[۲] ولج[۳] -

بلرزنـگ (ف) بکسرتین و رای اول مهمله و دوم معجمه ، آنچه در جامه و ازاربند گره زنند و از خوردنی و آنرا **فلرزنـگ**[۴] نیز گویند ، استاد :

آن زن از دکان فرود آمد چو باد
پس بلرزنگش بدست اندر نهاد

---

۱ - زاگ - با کاف فارسی ، گوهریست کانی که بنمک ماند و معرب آن زاج است ، و آن پنج رنگ میباشد : اول سرخ و آنرا برومی قلقند گویند ، و دوم زرد و آن را برومی قلقطار نامند و بفارسی زاگ شتر دندان گویند ، سوم سبز و آن را برومی قلقدیس خوانند و بیونانی خلقینس و در اختیارات زاج سفید را قلقدیس و زاج سبز را قلقند نوشته اند ، چهارم سفید و آنرا بعربی شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آنرا بعربی زاج الاساکفه خوانند - (برهان)

۲ - مؤید الفضلاء -

بلدرجین ،*bildirjin*, The quail, *Coturnix communis* (Redhouse).

۳ - ولج بفتحتین و سکون جیم - پرنده ایست از تیهو کوچکتر است که بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین و بهندی پودنه و این همان مرغ است که صاحب جهانگیری وشم خوانده ، خسرو دهلوی گفته :

پخته بسی مرغ بصد گونه طرز
از ولج و تیهو و دراج و چرز (فرهنگ آنند راج)

۴ - Victuals carried home by the guests from an entertainment (Steingass).

بلرزه (ف) همان بلرزنگ مذکور ۱-

بلس (ف) بضمتین ، عدس -

بلسان (ف) بفتح و سکون لام ، در سکندریست نام درختی است در مصر و گویند در عالم همان یک درخت است، روغنش بغایت نافع است و قیل بید انجیر و در مؤید است هر سه بفتح و در اداتست بفتح لام ، نام ولایتی و در ابراهیمیست بسکون دوم و مؤید تحقیق مؤید است آنچه خواجه نظامی گفته :

بلسان مصر خواهی بلسان من نگه کن
چه‌عجب‌حدیث شیرین ز چنین رطب‌لسانی

بلسک رک : بلشک -

بلسن (ف) بفتح ، انجیر ۲-

بلسن (ت) لام و سین بضم ، باد۳-

بلشک (ف) بضم و با لام و سکون شین منقوطه ، چوبی که در تنورها بوقت بریان نهند ، بسکون و ضم شین نیز و بسین غیر منقوطه نیز -

بلشن (ت) بضم یکم و کسر سوم و در ابراهیمیست بفتح یکم و کسر سوم آشنا ، و بباى پارسی نیز ۴-

بلصوص (ع) بفتح ، نام مرغیست۵-

بلطاون (ف) نام گیاهیست که بتازیش **بقلة الیمانیه** و بزبان هند **چولائی** گویند و در تبختریست **بلطامون**۶-

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون ، غله ای را گویند که بعربی عدس خوانند - بلس : بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه، در فرهنگ جهانگیری نام غله‌ایست که از آن هریسه پزند و در آشها نیز کنند و بعربی عدس خوانند، و در صحاح الادویه بمعنی تین ابیض آمده است که انجیر سفید باشد ، و بلسن با زیادتی نون بمعنی عدس ، والله اعلم (برهان قاطع) بلسن لغت اهل شام است ، و آن دانه ایست شبیه بعدس ''ابن درید''- نیز بلس درختی است که پلت Acer insigne گویند ''ثابتی ۱۶۶''- (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان)

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - مؤید الفضلاء -

۵ - بلصوص ، بهر دو صاد مهمله کتربوس، طائری است - بلنصی بزیادت نون جمع برخلاف قیاس یا بلنصی واحد است و بلصوص جمع یا بلنصی ماده و بلنصوص نر یا عکس آنست - (فرهنگ آنند راج)

۶ - بلطان *balṭān*, بلطاون *balṭāwan*, Beet, spinage (Steingass). - بلطافون (پ)، بلطاقون (ل) -

بلع (ع) بفتح و سکون لام، فرو بردن و نیز منزل از منازل ماه و زمین بی روئیدگی -

[بلعام] رک : بلعم -

بلعم و **بلعام** (ع) بفتح ، ولیّ[1] که عاقبت بی ایمان شد و نام پدرش **باعورا** بود و **بلعم باعورا** ازان گویند و در مؤید است نام مردی بسیار خوار -

بلغار (ف) بضم، نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات و قیل نام ولایتی از ترکستان خوبان‌خیز و طوطی آنجا لزید و پوست مخصوص آنجا رنگین و خوشبو باشد - گویند در اصل **بن غار** نام داشت که او را اسکندر برین غار آبادان کرده بود - در ابراهیمیست و نام ولایتی که سه شهر دارد : **بلغار** و **سوار** و **اسد** -

بلغاق (ف) بضم، **بلغاک** که مذکور میشود -

بلغاک (ف) بضم ، فریاد و غوغای عظیم[2] -

[بلغده] رک : پلغده -

بلغر (ت) با و غین معجمه هر دو بضم ، آش گندم[3] -

بلغنده (ف) غلوله شکل و در حل لغاتست **باغنده** نیز ، ابوالعباس :

با این سر و این ریش چو باغندهٔ حلاج

و در تبختریست **بلغنده** بوزن گلغنده ، گنج بسیار و مالا مال ، استاد :

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید کشاد و بلغنده

---

۱ - درویشی (ل) -

۲ - بلغاک - با کاف بر وزن و معنی بلغاق است که شور و غوغای بسیار باشد ، چه بل بمعنی بسیار و غاک شور و غوغا را گویند -

۳ - بضم یکم و سوم ، آش گندم کذا فی العلمی و در شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است و من میدانم که این لغت مختصر بلغورست اگرچه در ترکی مستعمل شده پس این هر دو لغت در فارسی و در ترکی آورده شده است - (مؤید الفضلاء)

wheat deprived of its husk (Redhouse).

بلغور (ت) دیگیست مخصوص و طعام کاچی[1] ، استاد :

آسیای صبوریم که مرا
همه بلغور و هم بسرمه کشند

بلغوره (ف) بضم ، دلیده و طعامی که آنرا **کاچی**[2] گویند ، بفتح نیز ـ

بلق (ع) بفتحتین ، بمعنی ابلق و بمعنی سراپرده ـ

بلقا (م) نام مقامی ـ

بلقع (ع) بیابان خالی ، **بلاقع** جمع آن ـ

بلقندر[3] (ف) بفتح یکم و سوم ، بمعنی بی دیانت ـ

بلقیس (ع) بکسر با و سکون لام ، نام زنی ، ملکهٔ سبا که سلیمان علیه السلام ویرا خواست ـ

بلک (ف) بکسر یکم و فتح دوم ، نوباوه که بچشم خوش آید و او را بتازی **طرفه** خوانند ، سلمان :

خاک و خاشاک سرا بر می فرستد هرصباح
گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک

بلک (ت) بفتح ، داس[4] ـ

بلکا (ت) بفتح ، دانا و اشتربچه ـ

بلکس (ف) با و کاف مضموم[5] ، سر دیوار و آنرا **نلکس** بنون نیز گویند ـ

بلکس (ف) بوزن هرمس ، نام حکیمی و آنرا بلکسن نیز گویند و در بعضی فرهنگ بشین معجمه آورده ـ

---

۱ ـ بالضم با و واو فارسی و قیل بالفتح ، طعام کاچی و در علمی مذکورست که دیگیست مخصوص ـ (مؤید الفضلاء) کاچی بر وزن کاشی است و بمعنی حلوای روانی آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته :

کاچی نتوان پخت ازین تخم که کشتیم
کیپا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم

kachee, A kind of pottage consisting chiefly of flour, sugar and spices. It is given to parturient women (S. Haim)

۲ ـ Milk-pottage ; a kind of sweetmeat (Steingass).

۳ ـ در همه نسخ مدارالافاضل که دست بنده است این کلمه 'بلنقدر' نوشته است اما در برهان قاطع و فرهنگ آنند راج و ستینگاس بصورت بلنقدر و بلقدر و بلغندر مندرج است ـ (م ـ ب)

۴ ـ بالفتح ، داس ـ (مؤید الفضلاء)

۵ ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه ، سر دیوار را گویند ـ و بضم اول و ثالث هم گفته اند و بجای سین بی نقطه نون هم بنظر آمده است ، و همچنین بجای حرف اول نیز نون آمده است که نلکس باشد ـ (برهان قاطع)

[بلکسنْ] رک : بلکس -

[بلکش] رک : بلکس -

بلکفد (ف) بضم یکم و سوم بوزن بشگفد۱ ، رشوت -

[بلکفد] رک : بلکفل -

بلکفل (ف) رشوت کذا فی الادات و بجای لام دال نیز چنانکه گذشت غالباً این تصحیف خواهد بود -

[بلکک] رک : بلگک -

[بلکل] رک : بلگک -

بلگک (ف) کاف اول پارسی بوزن کلکک ، آب شیرگرم و در ادات این لفظ را در فصل لام آورده و در تبختریست **بلکل** بدو لام بفاصلهٔ کاف -

بلگل (ف) بکسر با و کاف پارسی ، همان بلگک مذکور -

بلگنجک (ف) ببای تازی،چیزی طرفه، استاد :

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم هر یکی بلگنجک

کاونجک بمعنی خیار و بادرنگ که سبز برگ بود آمد چنانکه مذکور خواهد شد -

[بلماز] رک : بکماز -

بلمه (ف) بفتح ، دراز ریش و ببای پارسی بوزن برمه ، تهمت کردن و دروغ گفتن و بهانه آوردن و در ابراهیمیست **بامه** ببای تازی و **پلمه** ببای پارسی بمعنی اول ، استاد :

رنگ اشکال من ای بلمه پیوسته بدو
مغ مفلوج زده بر زنخ رخ تفو (همین)

بلنج (ف) بفتحتین ، بوزن پرند اندازهٔ چیزی و قدرت -

[بلنجاسپ] رک : بلنجاست -

بلنجاست (ف) بلام لغتی است در **برنجاسپ**۲ که در با گذشت بمعنی بومادران -

[بلنجاسف] رک : بلنجاست -

بلند (ف) بضم و کسر با و فتح لام ، معروف و مرتبهٔ آسمان ، بفتح با نیز -

بلند کام (ف) معروف بمعنی بلند مراد و بالاینه دهان ۳ -

بلند گرای (ف) بکاف پارسی مکسور ، آنکه میل ببزرگی و عظمت کند -

بلند نظر (ف) عالی همت -

[بلندین] رک : پلندین -

---

۱ - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فا و دال ابجد و بکسر اول ثالث هم درست است - (برهان)

۲ - برنجاسپ برنجاسف - برنجاست - بلنجاسپ بلنجاسف -

۳ - بگمان بنده ' با لاینده دهان ' باشد - (م - ب)

بلنه (ت) بفتح ، تبر ا -

بلوان (ف) بضم با و فتح لام مخفف سنگی معروف که او را **بلور** گویند ، کذا فی التبختری -

بلوچ (ف) بجیم فارسی ، پارهٔ گوشت سرخ که بر سر خروس رسته باشد و آنچه بر سر تیزی طاق و ایوان راست کنند و نیز نام ولایتی از ایران زمین -

بلور (ع) بتشدید لام مفتوح ، کذا فی المؤید و هم در مؤید است بضم با و فتح لام محقق و بکسر با و تشدید لام مضموم نیز ، سنگی معروف گویند هر که با خود دارد درویشی آرد و شراب خوردن در جام او دافع استسقاست و نوعی ازو **بلور آبی** است که اگر در آب افگنند فرق نتوان کرد و نوعی دیگر ازوست که اگر در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او آتش خیزد و اهل هند او را **سورج کرانت** گویند و در پارسی نیز مذکور خواهد شد -

بلور (ف) بضم با و فتح لام مخفف ، سنگی معروف و بکسر با و تشدید لام مضموم نیز -

بلوس (ف) بفتح ، فریب ، اما غالب آنست که با زاید باشد - **لوس** است که بمعنی مذکور است -

بلوط (ع) بفتح و قیل بفتح لام نیز ، نام میوه ایست مغزدار ازو نان هم بپزند و گویند درختی است که یکسال مازون بار آرد و سال دیگر بلوط چنانکه درخت پسته یکسال پسته بار آرد و سال دیگر هلیله -

بلوط الملک (ع) شاه‌تره که ناپخته توان خورد -

بلوک (ف) بضمتین و بای تازی ، آنکه چند دیه بیکدیگر تعلق داشته باشند ، در هند **پته** گویند -

[بلوک] رک : پلوک -

[بلوناس] رک : بلیناس -

بلونک و بکونک (ف) هر دو با مفتوح و لام و کاف مضموم ، شمشیر چوبین و بضم با نیز۲ -

---

۱ - مؤید الفضلاء

bilanmek, بلنمک , to be whetted, sharpened (Redhouse).

۲ - بلونک - بفتح اول و ضم ثانی و فتح نون و سکون کاف بر وزن عروسک ، شمشیر چوبین را گویند و باینمعنی در جای دیگر بلوندک بر وزن فرزندک نوشته اند - والله اعلم و آنرا بلونه هم گویند -

بکونک - بر وزن عجوزک باول مفتوح و ثانی مضموم ، شمشیر چوبین را گویند که آنرا بکونه بر وزن نمونه خوانند - (فرهنگ آنند راج)

بلونه (ف) بوزن نمونه، شمشیر چوبین که عرب آنرا **محراق** خوانند -

بله (ع) بفتح ، گولی و نادانی کذا فی النصاب و در شرح اوست و مصدر بمعنی نادان شدن و بضم جمع او چنانکه در حدیث واقع است : اکثر اهل الجنه البله و بمعنی دیگر در پارسی نیز مذکور میشود -

بله (ت) بکسر ، اینجا۱ -

[بله] رک : پله -

بلید (ع) - کاهل و گنگ۲ -

[بلیط] رک : بلاط -

بلیغ (ع) رسنده و مصطلح اهل معانی آنکه سخن بمقتضای مقام گوید -

[بلیلج] رک : بدیج -

بلیله (ف) داروی معروف ، هندش **بهیره** گویند -

بلین (ت) چرخ۳ -

بلیناس(ف) بفتح ، نام حکیمی همجلیس اسکندر و در تبختریست **بلوناس** بمعنی مذکور -

بلیّه(ع)بفتح با و کسر لام مع التشدید،۴ جمع بلا و در مؤید است که بلیّه نام ماده شتری که در زمان جاهلیت بر سر گور صاحبش می بستند یا در زمینی کندیده می انداختند و او همانجا جان دادی -

بم (ع) بفتح و تشدید ، رود سطبر رباب و در پنج بخشی است بانگ بلند ، نیز فارسیان بتخفیف خوانند و نیز نام قلعه در ابراهیمی است و نام شهری در حد مشرق ، بدینمعنی عماد فرماید :

عدو را بر دل از وی بار غم باد
سنان او کلید فتح بم باد

و در حل لغاتست نام موضعی از ولایت کرمان و نیز آوازیست مغنیانرا نرم تر از زیر -

بمان (ف) بضم ، باش و بکسر ، بگذار و در سکندریست که بضم با بمعنی بگذار غلط است اما مشهور آنست که بهر دو معنی بضم باست -

بماهی درشده (ف) یعنی در برج حوت درآمد -

بمهره و حقه (ف) بزمین و آسمان -

---

۱ - مؤید الفضلاء -
۲ - Stupid (Johnson). -
۳ - مؤید الفضلاء -
۴ - باید که بجای 'مع التشدید' 'وتشدیدیا' باشد - (م - ب)

بنا[ء] (ع) بفتح مع التشدید ، عمارت کننده او را **گل کار** نیز گویند کذا فی‌المؤید و هم در مؤید آورده **در الفاظ** پارسی بمعنی رشتهٔ راز که به تازیش مسطر خوانند -

بنات (ع) دختران و نیز لعبتانی که دختران با وی بازی کنند -

بنات الدهر (ع) حوادث زمانه -

بنات الصدور (ع) اندیشه -

بنات العین (ع) اشک و بمعنی ترکیبی او دختران چشم -

بنات النعش (ع) هفت رنگ و نیز سه ستاره متصل نعاش کلان که آنرا چهار پای فلک گویند و در بعضی فرهنگ بمعنی اشتات مسطور است و موافق معنی دوم است این بیت ظهیر:

همیشه تازه پراگندگی بنات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام

[بنات النعش صغری] رک: بنات النعش کبری -

بنات النعش کبری (ف) هفت‌اورنگ مهین[۱] و اگر **صغری**[۲] گویند ضد او -

[بنات النعش گردون] رک: بنات گردون -

بنات الهوا (ع) رودهای ساز که میزنند -

بنات گردون و بنات النعش گردون (ف) سه ستارهٔ صف زده متصل پایهٔ نعش و او را **بناش گردون** نیز گویند -

بناخن رسد خوان دل (ف) بمعنی عرق سر تا بناخن و در اداتست مشتاق چنانکه عرق سر بناخن پای برسد و در مؤید است عبارت از خون گریستن -

بنازم (ف) بفتح ، بمعنی فخر کنم -

بنازم چشم مستت را (ف) یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم -

[بناش گردون] رک: بنات گردون -

[بناغ] رک: بنانچ -

بناگوش (ف) بفتح و کاف و واو پارسی ، متصل گوش ، آنکه بتازیش **عذار** خوانند و در سکندریست بضم با و بکسر خطاست و در حل لغاتست آنچه میان جبین و گوش است و صاحب شرفنامه بضم تحقیق کرده -

---

۱ - The Greater Bear.

۲ - The Lesser Bear (Steingass).

بنام ایزد (ف) بفتح ، بمعنی بسم الله ، در مؤید است بمعنی سوگند و در محل عجب نیز استعمال کرده اند چنانچه بیت مؤلف درخاتمهٔ کتاب **ناز و نیاز** واقع شده لمؤلف :

بنام ایزد عجب دلکش شد انشا
که گنجیده است اندر کوزه دریا

بنان (ع) به تشدید جمع **بنه** که مذکور خواهد شد ـ

[بنانج] رک : بنانچ ـ

بنانچ (ف) بفتح با و نون دوم و جیم پارسی ، بوزن نماند و به جیم تازی نیز صاحب سکندری از قاضی ظهیر دهلوی بجای نون اول تای دو نقطهٔ بالا نقل کرده ، آنکه دو زن در حبالهٔ یکمرد بوند ، در ابراهیمی است **بنانج** و **بنج** و **بناغ** و **وسنی** بیک معنی اند، هندش سوکن نامند و قیل **بتنج** ، در تبختریست، **ابنانج** بزیادت الف نیز آورده موافق لفظ اولست این بیت استاد :

بوده زین پیش بدو سال بنانچ زسر من
کد خدائی جلب خویش مرا کد بانون
(همین)

بناور (ف) بفتح با و ضم آن و در تبختریست وزن تناور و قیل بضم ، دمل که بر آید[۱] ـ

بن بخت بر زمین مالد (ف) یعنی بن بخت در زمین بیخ کرد ـ

بنت الجبل (ع) صدای کوه ـ

[بنت الشفت] رک : بنت الشفه ـ

بنت الشفه (ع) سخن و معنی صنعی دختر لبان یعنی زادهٔ او ـ

بنت الطبق (ع) سنگ پشت و او را **اباحه** نیز گویند ـ

بنت العنب (ع) شراب انگوری به معنی دختر رز ـ

بنت الفکر (ع) رای و تدبیر ـ

بنت الکرم (ع) بمعنی دختر رز که ازو می انگوری اراده می نمایند ـ

بنت الماء (ع) بکسر ، هر حیوان ـ

بنج (ع) معرب بنگ ، معروف و بعضی اجواین‌خراسانی را گویند و از قنیه دهاتوره معلوم میشود، در تبختریست بضم زخ ، در مؤید است بضم. زخ و بفتح از لسان الشعراء بمعنی آزخ نقل کرده و گفته که بدین معنی بصحت نه پیوسته[۲] ـ

---

۱ - بفتح اول و واو بر وزن سراسر ، دنبل بزرگ را گویند و بعربی حبن خوانند بکسر حای بی نقطه ، و بضم اول هم آمده است ـ (برهان)

۲ - بنج بالضم زخ والله‌اعلم شاید این زخ با زای منقوطه است که آنرا ثولول گویند و در دستور نیز هم بدین معنی مسطوراست ـ (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطي)

[بنج] رک: بنانج ـ

[بنجره] رک: پنجره ـ

بنجشک (ف) بوزن و معنی کنجشک بتازیش **عصفور** خوانند ـ

[بنجک] رک: بندک ـ

[بنجهیر] رک: پنجهیر ـ

[بنچک] رک: بندک ـ

[بند] رک: پند ـ

بنداد (ف) بضم، بنیاد و اصل هر چیزی و قیل بن دیوار ـ

بندار (ف) بضم، صاحب رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار ـ

بن دامان شبستان کن (ف) یعنی مراقبه کن و یا خواب در زمین کن ـ

بن دامن (ف) بضم، زمین و زیر دامن ـ

بند امیر (ف) بندیست در شیراز ـ گویند در وقت سلطان عضد مسافری امیر نام رسید ـ بسلطان گفت: اگر این قدر زر بدهی این آب را به بندم، همچنان کردند آن بند را بند امیر گویند و این ضرب المثل است که **بند از امیر و زر خرج کردن از سلطان** ـ

بند بازی (ف) نام بازی که برطنابها کوزهٔ آب پر کرده بدوند ـ

بند جان (ف) اسیر محنت جان ـ

بندخت (ف) با و دال هر دو بضم، چهره ـ

بندرز (ف) بضم با و فتح دال، جوال دوز و در تبختریست بفتح با بوزن بد طرز ـ

بندش (ف) بفتح، پنبه بر زده و گرد کرده و او را **باغند** و **باغنده** و **پیچک** و **بندک** و **غنده** و **گندش** نیز گویند و بزبان هند **گاله** ـ

بندک و بنجک (ف) هر دو بالضم، باغنده‌ی بزرگ که بزبان هند **گاله** خوانند و بجیم پارسی نیز و در ابراهیمیست **بندک** بفتح یکم و سوم و **بنجک** بضم یکم و سوم ـ

بند کلاه (ف) در فرهنگ دیوان حافظ است، لعل و جواهری که کلاه را بآن مرصع و مکلل کنند ـ

[بندمه] رک: بندیمه ـ

بن دندان (ف) بضم با، نهایت اطاعت و غایت تواضع و ذخیره، ظهیر فاریابی:

بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا
که چرخ از بن دندان شود مسخر او

(از) **بن دندان** (ف) طائع و راغب در ابراهیمی است از **بن سی و دو**

دندان نیز بهمین معنی است و قیل ذخیره کرده شده کذا فی المؤید ـ

بنده نویس (ف) نویسندهٔ بنده ـ

بندی (ف) اسیر و مقیّد ـ

بندیدن (ف) بستن ـ

بندیمه (ف) بفتح ، گویک گریبان ، **بندمه** بحذف یا ، مثله ـ

بنساله (ف) کهن و سالخورده ـ

بنسیا (ف) بفتح ، نام طعامی است که از بن سازند و آن نام میوه ایست که مذکور خواهد شد ـ در مؤید و سکندریست به ضم ، آشی که از بز کوهی به پزند ـ غالباً لفظ بز تصحیف بن خواهد بود ـ از آنکه نام آن میوه را هم بن **کوهی** نوشته اند ـ

(از) **بن سی و دو** (ف) همان که از بن دندان گذشت ـ

[(از) **بن سی و دو دندان**] رک : از بن دندان ـ

بنشاخت (ف) بمعنی بنشاند فردوسی :

بجایی که بودنش بنشاختند !
ببردند، خوان و خورش ساختند

بنشاختن (ف) بنشاندن ـ

بنفسج (ع) با و نون و سین هر سه بفتح ، و در ابراهیمی بکسر یکم و فتح دوم بنفشه و قیل رنگیست سرخ که به سیاهی زند ـ

بنفش (ف) بوزن درخش ، گلی کبود رنگ و هر کبود و بکسر با و ضم نون نیز و قیل با و نون هر دو بضم و بزیادهٔ ها که **بنفشه** باشد نیز در ابراهیمیست بضم و قیل بکسر و او را تشبیه به صوفی سبز و کبود پوش نیز گویند ـ

بنفش گون مهد (ف) زمین و آسمان ـ

بنفشه (ف) بضم با و نون ، گلیست کبود و در ابراهیمیست و نیز گیاهیست که در آب روید سبز و کبود بود و اندکی بسیاهی زند برکوع و سجود تشبیهش کنند و قیل بکسر و مسموع است بفتحتین و تحقیق همانست که اول ذکر یافت بمعنی گل ـ

بنفشه گون طارم (ف) آسمان ـ

بنک (ف) بضم ، مصغر بن بمعنی درخت و هم بدین معنی در ادات بمعنی درخت خرد است و نیز گویند : **ازان بنک نمانده است** یعنی نشانی نمانده است ـ

[**بنکلک**] رک : بوی کلک ـ

بن کوهی (ف) نام گیاهی است که ازو آش میپزند بغایت گرم و چرب میباشد ـ

بنگ (ف) بفتح ، معروف و نیز داروی است در خراسان که دانهاش سپید و سیاه باشد ـ

بنگاه (ف) جای رخت ـ

بنگشتن (ف) بضم با و کاف پارسی و سین معجمه ، فرو بردن چیزی ، قیل بفتح و قیل بضم کاف ـ

بنگشتیدن (ف) بضم با و کاف پارسی مضموم ، مثله[1] ـ

[بنگلک] رک : بوی کلک ـ

بن گوش (ف) معروف و بمعنی اطاعت و خدمت و انقیاد و ادب چنانکه در ضمن از **بن گوش** نیز گذشت ـ

بنگه تیر (ف) بضم با و کاف پارسی ، برج جوزا و سنبله که خانهٔ عطارد است ـ

[بنلاد] رک : بنلاذ ـ

بنلاذ (ف) در حل لغاتست بذال معجمهٔ اخیره ، همان **بنداد** که در دال مهمله گذشت ، گویند ''لاذ بر سر بنلاذ نهاد،، یعنی یک توی از دیوار بر سر بنیاد نهاد، استاد :

لاذ را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاذ بنلاذ است[2]

بنو (ف) بفتح با و ضم نون ، خرمن و سبزی ـ

بنوان[3] (ف) بضم با و سکون نون ، خداوند خرمن و نگهبان او ، بفتح با نیز ـ

بن و بون (ف) بضم با ، برگ گیاه نوخاسته و پایان کار و زیر و بیخ درخت و در تبختریست اکثر مرکب آید چنانکه گلبن و سروبن و جز آن و بنیاد و نیز تخم قهوه را که حالا متعارف عربست بن گویند و او را بریان کرده بخورند و بفتح لفظ اول نام میوهایست که او را **بن کوهی** نیز گویند چنانکه می آید ، موافق معنی بنیاد است این بیت شاهنامه :

چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افگنده بن

بنوالاصغر (ع) کنایه از رومیان ـ

بنو الدنیا (ع) آدمیان ـ

بنو الغرباء (ع) درویشان ، در حل لغات است به معنی دزدان ـ

بنو تمیم (ع) نام قبیله از عرب ـ

---

۱ - رک : بنگشتن ـ
۲ - فرالاوی (لغت فرس) ـ
۳ - آن هر چیز درازی است که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مالیده و پست بود ـ (برهان قاطع)

بنو ماش (ف) بضم ، نام غله که اهل هند **مونگ**[1] گویند -

بنون و بنین (ع) بفتح پسران -

بنوه (ف) بفتح واو پارسی ، سبزه ایست ترش هند **چوکا** گویند و در ابراهیمیست بفتح یکم و ضم دوم همان بنو مذکور و در سکندریست بمعنی خرمن -

بنه (ع) بفتح و تشدید نون ، بوی خوش -

بنه (ف) بضم با و فتح نون ، رخت خانه و متاع ، صاحب مؤید بمعنی خیلخانه و بنگاه آورده و بفتح ، رشتهٔ گلکار -

بنه بست (ف) بضم یکم و فتح دوم و چهارم ، مسافر شد -

بنه بستن (ف) کوچ کردن -

بنی اسد (ع) نام قبیله ایست از عرب -

بنیاد عمر برنج (ف) یعنی بی استوار و بی بنیاد -

بنیان (ع) بضم ، بنیاد و بنای آن -

بنیز (ف) ببای تازی ، بمعنی هرگز و بجای نیز آمده ، بوشکور:

نه آن زو بیازرد روزی بنیز
نه این را ازو اندهی بود نیز[2]

بنیقه (ف) بوزن غلیقه ، خشتک پیراهن[3] -

بنین (ع) بضمتین ، جمع آن **بنان** بضم ، انگشت و در حل لغاتست جمع **بنانه** بمعنی مذکور - در صراح و تفاسیر بدین معنی بفتح تصحیح کرده اند -

[بنین] رک : بنون -

بو (ف) بفتح ، پوست شتر بچه که تمام کشیده بکاه پر کنند ، بزبان هند **کربچه** گویند -

بواب (ع) بفتح و تشدید دربان -

بوادی (ع) جمع بادیه ، بیابان -

بوارح (ع) جمع بارحه ، روشن -

بوارح (ع) جمع آن[4] -

بوارد (ع)- بفتح یکم و کسر چهارم ، چند چیز از ترشی جمع کردن ، در مؤید گفته که مانند جواریست که ازو نان پزند و جمع بارد به معنی سردیها -

---

۱ - مونگ از ماش تفاوت دارد -
۲ - در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز
ز آن باک نایدم که بود کهنه پیرهن (ازرقی)
۳ - The gore of a shift or garment (Steingass).
۴ - رک : بارح -

بوارغ (ف) بفتح با و کسر رای مهمله ، تخت بستن رز را گویند۱ -

[بوارق] رک : بارقه -

[بواسل] رک : باسل -

بواقع (ع) جمع **باقعه**، سختیها -

بوالحسن (ع) کنیت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بحذف الف -

بوالحصین (ع) کنیت روباه -

بوالحکیم (ع) آنکه دعوی حکمت کند -

بوالحیا(ع) همان ابوالحیاء مذکور-

بوالعجب (ع) معروف و نیز کنیت بازیگر -

بوالعجبی (ف) بازیگری چنانکه در بوالعجب نیز گذشت ، خواجه حافظ :

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبیست

بوالعسر (ع) کنیت صاحب هدایه و صاحب فقر -

بوالعلاء (ع) کنیت هبنّق که در احمقی ضرب المثل بود و نیز کنیت آهن و همان ابوالعلاء که گذشت -

بوالقاسم (ع) کنیت آن سرور علیه السلام ، بالف نیز -

بوان (ف) بفتح ، نام ولایتی است که مویز و نارون آنجا بسیار باشد -

بوایق (ع) جمع **بایق** و **بایقه** بمعنی سختی است -

بوب (ف) بوزن چوب ، بساط و فرش و بهر دو بای پارسی تاج مرغ ، مؤید معنی اول است از رودکی :

روز دیگر شاه باغ آراست خوب
تختها بنهاد و بس گسترد بوب

بوبراقش (ع) نام مرغیست که هر زمان رنگ دیگر نماید -

بوبک (ف) بضم ، دختر دوشیزه ، ببای هر دو پارسی ، هدهد - بدین معنی [۲]**پوپو** و **مرغ سلیمان** نیز گویند ، استاد :

الا تا باز گویند از سلیمان
که با بلقیس وصلش داد پوپک
سلیمان وار بادا تا قیامت
زمام ملک در دست تو ممسک

بوبکر (ع) همان ابوبکر معروف و نام مردی که او را **ربانی** گویند

۱ - تخت بستن رز یعنی انگوز را - (مؤید الفضلاء)
Bawarigh, A chair for a lying-in (women) (Johnson).

۲ - نیز پوپوک، بوبو ، پوپویک -

چنانکه بدین معنی سنائی :

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی
دل ز من بردی چو بوبکر ربانی تن زدی

[بوبو] رک : بوبک -

بوت (ت) بضم ، ران۱ -

بوتراب (ع) کنیت امیر مردان -

بدر شاشی فرماید :

خلق تو و قدر تو این حسن و این حسین
آتش شمشیر تو آب رخ بوتراب

بوتقه (ف) بضم، همان بوتهٔ مذکور-

بوتمام و بوتمیم (ع) لغتی است در ابو تمیم انصاری که حرف او معروفست و اول نام شاعر نیز -

[بوتمیم] رک : بو تمام -

بوته (ف) بتای دو نقطهٔ فوقانیه ، آنچه درو زر و نقره گدازند و شتر بچهٔ خرد و بوتهٔ گیاه و صاحب تبختری گوید که این تفریس است ، فردوسی :

هر آن تیر کز شست آید بدر
روان شد سوی بوته مانند زر

بوتهٔ خاک (ف) قالب مردم -

بوتیمار (ف) بضم ، جانوریست سپید ماهی خوار۲ -

بوثاق (ت) شاخ -

بوج (ع) حاجت -

بوجعفر (ع) کنایه از مرد طرار چنانکه بدین معنی نیز سنائی فرماید :

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم
با جعفر طیار و تو بوجعفر طرار

بوح (ع) بضم ، باحت و بمعنی میانه سرای -

[بوحفص] رک : باحفص

بوحنّا (ع) یحیٰی علیه السلام -

[بوخلافت] رک : بو خلافه -

بوخلافه (ع) کنیت شیطان علیه اللعنت -

بوخلافی (ع) یعنی شیطان -

بود (ت) بمعنی ویران کشتی -

---

۱ - A thigh (Redhouse, *A Turkish and English Lexicon*).

۲ - A heron (Steingass).

بوتیمار مرغیست که او را غم خوراک نیز گویند و بعربی مالک‌الحزین خوانند - گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود باوجود نهایت تشنگی آب نخورد و مثالش شیخ سعدی فرماید :

ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فروماندهای چو بوتیمار

(فرهنگ سروری)

بو دردا (ع) نام یکی از مفتیان صحابه که ده بودند کذا فی النصاب ۱ -

[بودرمان] رک : بومادران -

بودوا (ت) بالضم، سر بچهٔ شتر -

بود و تار (ف) بمعنی انتظام امور بی خلل و معنی ترکیبی معلوم -

بوده (ف) شده و گشته ، فردوسی :

همه درد دل پیش دستان براند
غم بوده کم بوده با او بخواند

و بضم بای پارسی ، سوده و ریخته و کنده ، تاج مآثر :

نم برآمد زریگ تفته زمین
سر برون زد ز شاخ پوده شجر

[بودی] رک : بدی -

[بوذ] رک : پود -

بوذر (ع) نام یکی از صحابه که او را **غفاری** گفتندی -

بور (ع) بضم ، هلاک شده ، واحد و جمع درو یکسانست و نیز تباه کاری که ازو هیچ نیکویی نبود و زمین خراب -

بور (ف) بوزن نور ، آرد سطبر و سبوس آن -

بور (ف) بوزن شور ، کبک که عرب آنرا **تدرو** خوانند و رنگ اسپ معروف -

بورافع (ع) نام یکی از دوازده معتقد آن سرور علیه السلام ۲ -

بوران (ف) بفتح و ضم ، نام عورتی واضعهٔ طعام **بورانی** که مذکور خواهد شد و در تبختریست نام مردی از عرب -

بورانی (ف) بضم ، نام طعامی است معروف چنانکه در **بورک** نیز میآید -

بورداجی (ت) ویران کننده ۳ -

بورق (ع) بوزن زورق ، شوره که در آتشبازی بکار برند -

بورک (ف) بضم واو پارسی ، نام طعامی مشهور خراسان و آنرا **بغرا** نامند ، ببای پارسی نیز ، و در حل لغاتست ببای پارسی و فتح رای مهمله ، آنکه دو کس نرد بازند و ازان دو کس هرکه گرو برد ۴ و ازان گرو چیزی باهل مجلس دهد -

---

۱ - بالضم نام صحابی است که دایم بدرد دین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه بندگی شیخ ثنائی در مناقب او میفرماید :

ازین مشتی ریاست جوی رعنا ، هیچ نکشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

(فرهنگ آنند راج)

۲ - نام ایک باره معتقد آنسرور علیه السلام - (ترجمه)

۳ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل - (نسخهٔ خطی)

۴ - *girav*, *girav*, A wager, stake, bet (Steingass).

بوره (ف) بضم ، معروف ، شکر تری صاف و شکر بسته[۱] ، **بابوره** نیز گویند -

بوره کباب (ف) بضم ، گوسپندی و یا بره که بروغن سیخ کنند -

بوری (ت) ببای تازی و رای مهمله ، گرگ[۲] -

بوریا کوبی (ف) مهمانی که بعد از راست شدن خانهٔ نو در آن خانه کنند -

بوز (ف) بوزن پور ، تنهٔ درخت و با واو پارسی ، اسپی که برنگ خنگ بود مشهور بمعنی اسپ سفید -

بوزار (ف) بوی افزار دیگ و نیز آنچه در شکم مرغ یا کبوتر آید جمع کرده[۳] -

[**بوزاغو**] رک : بزغو -

[**بوزاغی**] رک : بزغو -

بوزاک (ت) اسپ خنگ -

[**بوزرجمهر**] رک : بزرجمهر -

بوزفش (ت) مار[۴] -

بوزک (ف) بفتح ، زنگار شکلی که بروی نان و جز آن بر بندد و در تبختریست بضم واو فارسی ، ریم دندان و بمعنی مذکور -

بوزک[۵] (ت) بضم ، کلاه -

بوزمه (ف) بضم و واو پارسی و فتح زای معجمه ، گیاه خوشبوی -

بوزنه (ع) بتشدید ، همان ابوزنهٔ مذکور -

[**بوزه**] رک : پوزه -

بوس (ع) نام زنی که بشومی مثل شد و در حل لغاتست بمعنی سختی و در نصاب است بمعنی درویش -

---

۱ - بر وزن شوره ، چیزیست مانند نمک و آنرا زرگران بکار برند - و شکر سفید را نیز گفته اند ، و معرب آن بورق است و بعربی نطرون خوانند - و گویند اگر قدری از بوره با صدف بسایند و در بینی زن بدمند اگر آن زن عطسه کند دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد ، و بورهٔ ارمنی همان است - (برهان قاطع)

۲ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل -

۳ - بضم اول و ثانی مجهول و زای نقطه‌دار بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده، ادویهٔ حاره یعنی داروی گرمی که در طعامها ریزند' همچو فلفل و قرنفل و دار چینی و امثال آن - (برهان قاطع)

۴ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل -

۵ - مؤید الفضلاء (نسخهٔ خطی) -

[بوس] رک: پوس -

بوسا (ع) بضم، بوزن موسی، زن سخت پا -

بوستان افروز (ف) گلیست بشکل تاج خروس و گل عبهر و گویند ضمیرانست -

بوستان سندس (ف) سبزه و گلهای گونا گون -

بوستان گل نمای (ف) بضم کاف پارسی، آسمان -

بوسحاق و ابواسحاق (ف) طایفه اند در نیشاپور که کان پیروزه بآنها منسوب است و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق و بسحاق بحذف واو لغتی درو، موافق معنی اول است این بیت سکندر نامه :

چو شب عقد خورشید برهم شکست
عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد
سخن بین که در بوسحاقان فتاد

بوس خشک (ف) بوسه‌ی بی جماع و بی نفع -

بوسلیک (ف) بضم و فتح سین مهمله، نام نوایی[۱] -

بوسیده (ف) بمعنی سوده و آماسیده و ریزیده و ببای پارسی نیز -

بوسیده چوب (ف) هر دو بای تازی، چوبیست که در شب چون انگشت سوزان نماید و معروف - سکندر نامه :

چو بوسیده چوبی که در کنج باغ
نماید بشب آتشی چون چراغ

بوش (ع) غوغا و نیز جماعتی بسیار از مردم چنانکه اوباش که گذشت و درابراهیمی است در ضمن درفش و لشکر ده باجد و بوش بمعنی کرّ و فر -

بوش (ف) بضم، کرّوفر و بفتح و کسر واو نیز، سوزنی :

شکوه بوش تو و حشمت ترا چه زیان
ز گفت وگوی دوسه خاک باش گولختی

[بوشک] رک: پوشک -

بوص (ع) بضم، گونهٔ روی -

بوصی (ع) بضم الف مقصوره، کشتی خرد -

بوعلی (ع) نام شاعری که او را بو علی دقاق گفتندی و نیز نام حکیمی که شرح آن درضمن ابو علی گذشت -

بوغنج (ف) بضم و فتح غین منقوطه، سیاه دانه[۲] -

۱ - و نیز نام شاعری گرگانی -

۲ - شونیز را گویند، و آن تخمی است ریزه و سیاه رنگ و بعربی حبة السواد خوانند - و فوشنج را نیز گفته اند و آن قصبه ایست در خراسان نزدیک قندهار - (برهان)

بوفروش (ف) واو دوم فارسی ، عطار و آنرا **دلشاد** نیز گویند -

بوق (ع) بضم ، کرهنای آنکه بزبان هند **نفیری** گویند -

بوقا (ف) گاونر -

بوقان (ف) کرمهای سرخ که در هوای پشکال برآیند ، هند او را **بیر بهوتی** گویند -

بوقبیس (ع) کنیت کوه مکهٔ معظمه و نام قبیله -

بوقحافه (ع) بضم قاف و فتح حای مهمله و فا، کنیت پدر ابوبکر صدیق رضی الله عنه -

بوقلمون(ف) همان ابوقلمون مذکور -

بوقلمون شد بهار (ف) بمعنی بهار رنگارنگ برياحين -

بوالکمال (ع) کنیت ندیمی است -

بوالیسر (ع) کنیت صاحب بزودی (همین) وآن کناییست معروف و نیز صاحب فراغ -

بوک (ف) بضم، مکر و بود و باشد و نیز گیاه آبی نرم که در ته چقمق نهند و غله‌زار و جایی که غله پنهان کنند و نیز چاه غله و در حل لغاتست **پوک** بپای پارسی و کاف تازی بدو معنی: اول جای پنهانی غله و دوم بادی که بر آتش زنند تا بیفروزد موافق معنی اول خواجه حافظ:

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بوی بشنوم از خاک بستان شما

مستشهد صاحب حل لغاتست بمعنی اول این بیت منجیک :

بر مرگ پدر گرچه پسردارد سوک
در خاک نهان کنند مانندهٔ پوک

بوک (ت) ساز -

بوکردن (ت) بضم یکم و سوم و چهارم ، کوههٔ زین[1] -

بوکن[2] (ت) امروز -

[بوکون] رک : بوکن -

بوکه (ف) بضم ، همان **بوک** مذکور در فصل کاف -

بوگان (ف) بوزن چوگان، درسکندریست بضم و در ابراهیمیست بفتح، **زهدان** که عرب آنرا رحم خوانند -

بوگر[3] (ت) امروز -

[بوگلک] رک : بوی کلک -

---

۱ - مویدالفضلاء (نسخهٔ خطی) و ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل -

۲ - To-day (Redhouse). بوکون -

۳ - احتمال میرود که این کلمه تصحیف بوگون ، (بُ گُ) است رک : فرهنگهای (Hony Redhouse)

[بوگون] رک: بوگر -

بولهب (ع) کنایت از عم آن سرور علیه السلام و به معنی صاحب آتش و خداوند شعله -

بولهبان وقت (ف) مخالفان و مقیدان بر باطل و منکران دلایل عقل و حسّ -

بوم (ع) جغد و آن جانوریست معروف، فارسیان گویند بمعنی زمین نازانده و نیز بمعنی طینت و خلقت و بمعنی ولایت و شهر و آبادانی و گویند نام ولایتی که درو دیبای منقش رنگا رنگ بافند و در حل لغاتست ضد آن مرز است، شاهنامه:

دلیری مجوئید زان مرز و بوم
که مردی نیاید ز مردان روم

و بضم یکم و فتح دوم فارسیان گویند بمعنی باشم و بمانم -

بومادران و بودرمان و بوماران (ف) هر سه نام داروی معروف و در فرهنگ قواس بمعنی کشنیز کذا فی المؤید و هم در مؤید است: نام داروی است از رستنی و آن همیشه سبز باشد و بتازیش **قیصوم**[۱] خوانند -

بومار (ف) نام پرنده **بوماره** بزیادت ها نیز -

[بوماران] رک: بومادران -

بومعشر (ع) نام یکی حکیمی -

بومهن (ف) زلزله و در مؤید **بومهین** نیز گفته[۲] -

[بومهین] رک: بومهن -

بومیمون (ف) کنیت شهید -

بون (ع) بفتح، فراق و جدایی و بضم، نام مقامی -

بون (ف) بضم، مثله[۳] و قیل رودهٔ گوسپند جای سرگین و ببای پارسی نام مقامی اما بدینمعنی ببای تازی متحقق است چنانچه **دعوات بونی** معروف است -

[بون] رک: بن -

---

۱ - Southernwood (Steingass).

۲ - bum mahan از būmahan (زمین لرزه) - اشپیگل در کتاب ''عصر آریائی'' ص ۶۸، کلمه را مرکب از بوم (زمین) + مثنه (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین - (فرهنگ شاهنامه) (حاشیهٔ برهان از دکتر محمد معین)

برآمد یکی بومهن نیمشب
تو گفتی زمین داردی لرز و تب
(اسدی طوسی)

۳ - رک: بوگان -

بونافع (ع) شراب ـ

بوند (ف) مرد باهستگی و نیز بمعنی باشند[1] ـ

بونده (ف) بضم با و کسر واو ، مرد با هستی ، با و واو هر دو بفتح نیز کذا فی التحفه و المؤید و در اداتست ، مرد باهستگی[2] ـ

بونیز (ف) ژوپین ـ

بوه (ف) بضم ، همان **بو** مذکور ـ

بوی (ف) آنچه در **بویه** میاید بمعنی اول و بمعنی اثر چیزی چنانکه گویند **بویی ازو مانده است** و قیل بمعنی بهره و نصیب و امید ، خواجه حافظ :

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

و بکسر واو بمعنی باشی، کذا فی الشرفنامه ـ

بویا (ف) چیزی خوشبو و بدبو نیز ـ

بوی پرست (ف) بای دوم پارسی ، سگی که به بوی شکاری گیرد و نیز خسیسانی که ببوی قناعت کنند ـ

بوی تو (ف) بمعنی خلق تو ـ

بویحیی (ع) کنیت عزرائیل علیه السلام و در حل لغاتست یعنی ملک‌الموت و در سکندریست شیطان و بازی گر ـ ازینجا معلوم میشود که بتصحیف عزرائیل خواهد بود و یا لغتی علاحده، والله اعلم ـ

بوی سای (ف) آنچه بدان عطر سایند

بوی سلیمان شنید (ف) دولت سلیمان دید ـ

بوی شنو (ف) بمعنی بوی کن ـ

بوی شوم (ف) یعنی به بویم و بوی کنم ـ

بوی فزا (ف) آنچه بالای دیگ پخته برائ بوی خوش اندازند ـ

---

۱ ـ بوند و بونده ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث ـ در برهان بمعنی آهستگی و مرد آهسته و با هیبت و نخوت آورده و گفته بوه درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیارد و برهانی ندارد و در فرهنگها نیافتم و در جهانگیری بون بمعنی آهسته آورده آنهم شاهدی ندارد ـ (فرهنگ آنند راج)

۲ ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح دال ابجد ، بمعنی مرد آهسته و با تمکین باشد و بفتح ثانی و کسر ثانی مرد با هستی و هیبت و صاحب نخوت را گویند ـ (برهان قاطع)

بوی کلک و بنکلک (ف) بضم یکم و فتح دوم و چهارم ، نام میوهٔ غلیظ و سرخ مانند سگ پستان[1] -

[بوی گلک] رک : بوی کلک -

بوین (ت) بفتح ، گردن[2] -

[بویون] رک : بوین -

بویه (ف) ببای تازی بوزن مذکور[3] ، معروف و هوا و محبت و طمع و خوی و پیروی و آرزومندی ، شاهنامه :

ترا بویهٔ دخت سهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم کجاست

به (ف) بکسر ، معروف و نام میوه ایست که او را **بهی** نیز گویند -

بها (ع) بفتح ، تازه و زیبا و رواج و خوبی و روشنی لازم آن است و گاو و اشتری که با دوشندهٔ خود انس گرفته باشد ، کذا فی الشرح النصاب و در پارسی معروف -

به آفرید (ف) نام دختر گشتاسب شاه[4] -

به آفرین (ف) نام خواهر اسفندیار چنانکه در ضمن به آفرید نیز گذشت -

بهار (ع) بضم، سیصد پیمانه و سیصد درهم و اشتروار[5] ، **ابهره** جمع او -

بهار (ف) معروف و آن مدت ماندن آفتاب در برج حمل و نام بتخانهٔ ترکستان و نام رودباری و شهری در هندوستان اما بدین معنی بکسر معروف است و این شهر را بعضی بحای حطی خوانند بجهت آنکه دریاها دارد و نام

---

۱ - بنکلک (بر وزن بلبلک) بوکلک (بفتح کاف و لام بر وزن کوچکک) بوی کلک (با کاف و لام مفتوح بر وزن شور نمک) میوه ایست مغزداری که آنرا ون گویند و ترکان چتلاقوچ و عربان حبةالخضراء خوانند - (برهان قاطع) بوکلک *būkalak*, Juniper-berries; a kind of fruit in Persian called *ban* (Steingass).

۲ - مؤید الفضلاء
بویون *boyūn*, The neck (Redhouse).

۳ - رک : پویه -

۴ - به آفرین - بکسر اول ، نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که ارجاسب اسیر کرده برویینه دژ برد و اسفند بآنجا رفته ارجاسب را کشته خواهر را برگردانیده ببلخ آورد و او را به آفرید نیز گفته‌اند - (فرهنگ آنند راج) نام دختر گشتاسب - (فرهنگ شاهنامه ، ۶۲)

۵ - 1. Camel - weight (Steingass).

گلی زرد و نام خربزه و گیاهی که آنرا گاو چشم نیز گویند و بدین معنی تازی است و قیل شب نیز، موافق معنی دوم است این بیت فرخی :

وثاق او چو بهاراست و او درو صنم است
سرای او چو بهشت است و او دران چون حور

سلمان گوید :

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستانست
مخوان بهار مغانش که دشت موقانست

و نیز بمعنی سبزی موسم، مخزن اسرار:

رسم ترنجست که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

بهاران (ف) وقت بهار -

بهار پیرا (ف) آرایندهٔ بهار -

بهار خانه (ف) خانهٔ بلند و مرتفع و قیل بنای بلند و در پنج بخشی است که این زبان پهلوی است[۱] و نیز خانهٔ تصویر و منقش و برج حمل -

بهارنگی (ف) نام داروی که هند آنرا **سوندها کهر** گویند[۲] -

به الله رو (ف) بفتح همزه و را یعنی بمکتب رو -

بهاور (ف) قیمتی و بیش بها -

بهایم (ع) چهار پایان جمع بهیمه -

به برگ گندنا مانده (ف) هر دو کاف پارسی، یعنی سست مانده و بجای مانده بسته اگر بیارند بمعنی سست بسته باشد بجهت آنکه برگ گندنا[۳] که مذکور خواهد شد بسیار نازک است -

بهبود (ف) بکسر، خیر و صلاح، لمؤلف :

چو در عشق و محبت دید بهبود
غلام بندهٔ خود گشت محمود

بهتان (ع) بضم، دروغ حیران کننده -

بهترین خلف (ف) آن سرور علیه السلام -

بهترین خلق (ف) آنچه در فنا ذکر یافت -

بهترین خلق از بعین صباح (ف) آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم[۴] -

---

۱ - سانسکریت vihara بمعنی دیر (بتخانه) - امّا بهار چین یا بهار خانهٔ چین و یا نگارستان چین و یا بهارستان چین ظاهراً همان بهشت گنگ است که برخی از شعرای ما آن را بتخانه پنداشته اند - (حاشیهٔ برهان)

۲ - بهارنگی - داروئیست که آنرا سوندهاکهر و گندهیل گویند، کذا فی الطب - (مؤید الفضلاء) سوندهاکهر در هند گیاه خوشبوی معنی دارد - گندهیل *gandhel*, The plant 'Lemon Grass', *Andropogon schoenathus* (Platts).

۳ - A leck.

۴ - سرور علیه السلام - (پ)

[بهجت] رک : بهجه -

بهجه (ع) بفتح یکم و سکون دوم ، تازگی و شادمانی -

به جیحون نشست (ف) یعنی به جیحون گزر کرد و قیل بکشتی نشست و قیل کنایه است از گریهٔ بسیار -

به چراغی رسید (ف) به بزرگی و عارفی و نیز بمعنی روشنایی رسید -

بهدله (ف) بوزن مشغله ، نام مادر امام عاصم قاری و نیز نام مادر ابوتمیم انصاری -

بهر (ف) بوزن شهر ، حظ و نصیب و نام ولایتی و بمعنی اول بزیادت ها نیز آمد -

بهر (ف) بضم ، مدرسه‌ی جهودان -

بهرام (ف) نام ستاره ایست معروف درآسمان پنجم عرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای پارسیان و گویند بیستم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت و نام پادشاهی که او را بهرام گور گفتندی و در باب رای گذشت و نام سرلشکر هرمز و او را بهرام چوبین نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد -

بهرام تل (ف) چبوتره ای که بهرام چوبین از سرهای ترکان بر آورده بود -

بهرامج (ف) درختی[1] است بکوهسار -

بهرام چوبین (ف) نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان و او را از جهت درازی قد و لاغری چوبین گفتندی و قیل درازی قد -

بهرام سپهر (ف) مریخ -

بهرام شیر زور (ف) همان بهرام گور پادشاه ایران که مذکور میشود گویند که مدت چهار سال درعهد او قحط بود و خلق را از خزانه‌ی خود دادی و یک شخص در آن قحط مرد ، چندان بدرگاه خدا گریه و زاری کرد که حق تعالیٰ چهار سال از ولایت او مرگ بر گرفت و خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب و پای کوب بجهت تنعم خلق آراست و بدور او خلق در تنعم و شراب مشغول بود و کامرو را یکسواره فتح کرد و خاقان چین که نهصد هزار سوار داشت با سیصد سوار زنده گرفت -

بهرام گور (ف) نام پادشاهی پسر یزد جرد و او را ازان گور گویند که

---

۱ - بید مشک - (برهان)

روزی شیر گور را گرفته بود و او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو گذشته بر زمین نشست و قیل بیک تیر پای گور با گوش دوختی و قیل اکثر شکار گور کردی و او را **بهرم گور** بحذف الف نیز گویند، و این بیت اول پارسی او گفته :

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله
منم آن بهرم گور و منم آن بو جبله

بهرامه (ف) بفتح، شعر لعل (همین) ۱، تاج مآثر :

کفن حله شد کرم بهرامه را
که ابریشم از جان کند جامه را

بهرامی (ف) دلاوری و خونریزی -

بهر جایی که دستی گردنی هست (ف) یعنی در هر مقامی که قدرتی هست عجز نیز هست -

بهرج (ع) در نصابست بمعنی ناسره و باطل از هر چیزی -

بهر سه نوع (ف) حیوانی و کانی و نباتی -

بهرک (ف) بفتح، ریم و آنکه گره در تن واقع شود و پوست سخت گردد و معنی گره مذکور خواهد شد و در ابراهیمیست و آنرا **شوا** و **شوخ** و **شغر** و **شوغ** و **شقه** و **شغه** نیز گویند۲ -

بهرمان (ف) بفتح بای تازی، گل معصفر و گویند گل سرخ و در حل لغاتست که بهرمان دو معنی دارد اول یاقوت سرخ، بهرامی گوید :

چو پیروز گشت است غمگین دل من
ز هجران آن دولت بهرمانی

و دوم بمعنی حریر رنگ برنگ، فرخی :

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارش دان
بسان کودکان شیر خواران بهرمان باشد

بهزاد (ف) بکسر، اسپندیار۳ بن گشتاسپ شاه و نام اسپ سیاوخش و او را شبرنگ بهزاد گفتندی، بدین معنی فردوسی :

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافت اورنگ چون باد را

بهشت (ف) معروف و مرکب به معنی

---

۱ - بهرامه بر وزن شهنامه، جامهٔ سبز را گویند - بمعنی ابریشم هم آمده است - و بیدمشک را نیز گویند (برهان قاطع) A species of willow; a robe of green silk; silk (Steingass). معنی این لغت که در مدار الافاضل ضبط شده و در هیچیک از فرهنگها بنظر نرسید درست معلوم نشد - (م - ب)

۲ - بر وزن نغزک، پوست‌دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد - و بمعنی چرک و ریم هم آمده است - (برهان قاطع)

۳ - اسپندار - (پ و ل)

گزاشت ـ زیرا که هشت بکسر بمعنی گزاشت آمده ، بوستان :

قیامت کسی بیند اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی به هشت

بهشت دنیا (ف) نام ولایتی قریب به سمرقند ـ

بهشت صبوحی (ف) شراب بامداد که همچو شراب بهشتی بود و صبوحی بمعنی گوارا ـ

بهشت گنگ (ف) بکسرتین و هر دوکاف فارسی ، دار الملک افراسیاب در ترکستان ، کذا فی السکندری و درجای دیگر ازوست حصاری که دران آب بود و حصار با آب ، استاد :

ما را بهشت تست بکار و بکار نیست
سر بر زدن ز خاک بهار و بهشت گنگ

بهشتی رو (ف) خوبرو و امرد ـ

بهط (ع) بفتح ، برنج به شیر و روغن بسته ـ

بهطه (ع) بفتح و تشدید طای مهمله ، نوعی از طعامها که برنج و آب باشد ـ

بهق (ع) بفتح ، نقطهای سپید که بر اندام آدمی بود ، هند آنرا **چهیپ** خوانند و قیل داغی که برگردن برآید و در تاج است بمعنی سپید ـ

به گزین (ف) بضم کاف پارسی ، آنکه نیکو اختیار کند و نیز آنکه سیم سره کند ، عرب **ناقد و نقّاد** خوانند ـ

بهل (ف) بکسرتین ، بمعنی بگذار ـ

بهلول (ف) مردی بسیار خنده ـ

بهله (ت) بفتح ، دستگیر جانوران شکاری امّا معروف و مسموع بکسر است ، کاتبی :

زهره ابریشم دهد از چرخ تا دوزد سهیل
بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل

و صاحب شرفنامه این لفظ را در فصل پارسی آورده ، لمؤلف :

دامنی برزده و بهلهٔ[۱] خلّیده نبود
کس بداما‌نش مگر دست تمنا زده است

بهم و باهم (ف) بمعنی یکدیگر و نیز بمعنی با غم و در سکندریست لفظ اول ببای پارسی مکسور بخلاف مشهور گفته ـ

[بهم] رک : بهمه ـ

بهمان (ف) بضم ، تابع فلان ، چنانکه فلان بهمان ، امّا مسموع بفتح است و در ابراهیمی است بفتح محقق است و مشهور بکسر و در تبختریست بکسر ـ

۱ ـ پوستی باشد که باندام پنجهٔ دست دوزند و میر شکاران بر دست کشند و چرغ و باز و شاهین را بدست گیرند ـ (برهان قاطع)

[بهمت] رک : بهمه ـ

بهم در شکست (ف) یعنی بهم آمیخت ـ

بهمن (ف) با و میم هر دو بفتح ، مدت ماندن آفتاب در برج دلو و آنرا بهمن ماه گویند و بزبان هند پها گن و نیز نام بادشاه ایران پسر اسفندیار روئین تن و گویند نام داروی است و آن بر دو گونه است سرخ و سپید هند اسگنده خوانند چنانکه در بهمن سرخ میآید و نهم روز از ماه و در ابراهیمیست دوم روز از ماه و تحقیق همانست چنانکه در قطعهٔ مؤلف درضمن اورمزد ذکر یافت و در حل لغاتست و آن گلیست که بزمستان سبز باشد و نیز نام حصاری ، موافق معنی اول سلمان :

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است
چون زال زر زلال بزندان آهنست

و موافق معنی اخیر ، فردوسی :

چو نزدیکی حصن بهمن رسید
زمین همچو آتش همی بردمید ۱

[بهمنجنه] رک : بهمنچنه ـ

بهمنچنه (ف) بفتح بای تازی و جیم پارسی مکسور ، دوم روز بهمن ماه و آن روز جشن اهل عرب است و درین روز در طعامها بهمن سپید و سرخ اندازند و در زفانگویا میگوید هم بر این طریق اهل عجم اول روز بهمن ماه میسازند و در فرهنگی است که پنجم روز است از بهمن ماه و در دستور مسطور است آخر ماه زمستان که بعد از بهار آید و در فرهنگ قواس است بجیم تازی بمعنی

۱ - در اوستا Vohumana ، پهلوی Vahuman ، مرکب از دو جزو : "وهو" بمعنی خوب و نیک و "مند" از ریشهٔ man بمعنی منش ، پس بهمن یعنی به منش ، نیک اندیش، نیک نهاد - طبری (ج ۲ ص ۴) گوید : "تفسیر بهمن بالعربیة : الحسن النیة" - وی یکی از امشاسپندان و نخستین آفریدهٔ اهورمزد است ، در جهان روحانی مظهر اندیشهٔ نیک و خرد و دانایی خداست - دومین ماه زمستان و یازدهمین سال شمسی بنام او بهمن خوانده میشود - و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدو نسبت دارد - همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی و اسدی طوسی مخصوصاً در جشن بهمنجنه خورده میشد - (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان)

نخست[۱] ، کذا فی المؤید و بیت انوری موافق اول است :

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه

بهمن سرخ (ف) بیخ اتنگن و قیل اسگنده و آن دو نوعست[۲] بهمن سرخ و بهمن سپید -

بهمه (ع) بضم ، دلیری که برو ظفر نیابند و گروهی از سواران، **بهم** جمع او -

بهمی (ع) بضم یکم و فتح سوم و الف مقصوره ، نوعی است از خار[۳] -

بهمینه (ف) نام مادر سهراب -

بهنانه (ف) بکسر بای تازی ، کلیچه و قرص و بفتح ، جانوری معروف که او را بوزنه و کپی نیز خوانند و بدینمعنی ببای پارسی است ، استاد :

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پرازچین است چون رخسار پهنانه

بهنانه[۴] (ف) بکسر بای فارسی و بای تازی ، نام طعامی -

---

۱ - بهمنجنه - با جیم و نون بر وزن در پنجره ، نام روز دوم است از ماه بهمن و عجمان درین روز عید کنند و جشن سازند ، بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام موافق آید عید باید کرد و آنرا بهمنچه نیز گویند که بفتح جیم فارسی و حذف نون باشد - گویند در این روز سپند با شیر باید خورد بجهت زیادتی حافظه ، و در بعضی از بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن جمیع حبوبات باشد ، و بعضی گویند نام روز دوم است از هر ماه شمسی (برهان قاطع) معرب بهمنگان ، و آن مرکب است از: بهمن + گان (پسوند نسبت) ، دومین روز بهمن ماه بواسطهٔ توافق اسم روز با اسم ماه ، در ایران قدیم جشنی برپا میشد بدین نام انوری ابیوردی گوید :

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی روز بهمنجنهٔ یعنی دوم بهمن ماه

ابو ریحان در التفهیم نویسد : " بهمنجنه روزیست از بهمن ماه و بدین روز بهمن سپید بشیر خالص پاک خورند و گویند حفظ آید مردم را و فراموش برود ، و امّا بخراسان مهمانی کنند بر دیگی که اندرو از هر دانهٔ خوردنی خورند کنند و گوشت هر جانوری و حیوانی که حلال اند و آنچه اندر آن وقت اندر آن بقعه یافته شود از تره و نبات " - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - بهمن The root of a plant resembling a large radish. It is crooked, red and white, and is used medicinally (Johnson).

۳ - A single plant (Johnson).

۴ - بالکسر کلیچهٔ سفید و قرص نان - (مؤید الفضلاء)

اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند
که رخسارم پر از چین گشته چون رخسار پهنانه

(ابو شکور بلخی بنقل از فرهنگ آنند راج)

بهنه (ف) بفتح با ، همان باد فراه که مذکور شد و قیل ببای پارسی و در سکندریست گوی گردان[۱] که هند لتو خوانند و قیل چوگان و او را عرب صولجان خوانند -

بهو (ف) بوزن سهو ، صفه و صحن و کوشک -

بهی (ف) بکسر بای تازی ، همان که در به گذشت -

بهید (ف) سنگ شکن ، هندش کلتهی[۲] گویند و آن نوعی از غله است -

بهی روی با آب و رنگ (ف) بشاش و سرخروی -

بهیمه (ع) بفتح ، ستور و هر چهار پایهٔ بری و بحری -

[**بهیمه**] رک : بهایم -

بهین (ف) بکسرتین ، تونگری و یافت و مهتری -

بهینه (ف) بکسر ، همان بهین معروف -

بی آب (ف) معروف ، خجل و شرمنده و بی رونق - موافق معنی اخیر است قطعهٔ مؤلف که متضمن تاریخ فوت حافظ سلطان که باغ رشک جنت در بلدهٔ سرهند ما ازوست واقع شده در سنهٔ الف لمؤلفه :

ز باغ جهان رفت نواب حافظ
کزان رفتنش خلق بی تاب شد
نمانده کنون باغ را رونقی!
رخ گل ازین درد خوناب شد
کشید آه بلبل بزد نعرهٔ
بگفتا بگو ، باغ بی آب شد

بی آبی (ف) معروف ، چنانکه در آب گذشت -

بی آبیست عالم را (ف) به معنی ناپاکی و بی رواجیت -

بیا (ف) - در سکندریست بوزن ردا ، بمعنی پر ضد خالی - بیا کند گویند و معنی آن پرکند خواهد بود ، در مؤید است بفتح - بمعنی مذکور و بکسر معروف -

بیابان (ف) بفتح با و همزه ، طایفهٔ بی‌اعتبار و درمؤید است **بیابانان** طایفه اند بیابانی که اعتبار ندارند و ایشان لنزارند -

۱ - در گیلکی آنرا گردالو گویند (بنقل از حاشیهٔ برهان) چوبی باشد مخروطی تراشیده که اطفال ریسمانی بر آن پیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا دیر باز بگردد - (برهان قاطع)

۲ - *Kulthī*, A kind of pulse or vetch, Madras horse-gram, *Dolichos uniflorus* or *D. biflorus* (Platts).

بیات (ع) - شبخون -

بیات (ت) - بفتح ، نام خدا[1] -

بیاد (ف) معروف و به بیداری ، بدین معنی فردوسی :

که افراسیابش بسر می نهاد
نبودی جدا زو بخواب و بیاد

بیاستو (ف) ببای تازی، دهان دره که مذکور خواهد شد -

بیاض (ع) سپیدی ضد سواد و نام شکل نهم از علم رمل ، در عرف بمعنی کتابی که چیزهای مختلف و اشتات درو نویسند و بیشتر کاغذهای رنگ باشد ، لمؤلف :

بهر سواد این غزل رنگ فیضیا
دارد بیاض یار سفید و سیاه و سرخ

بیاض خور (ف) روز و روشنی آفتاب -

بیاع (ع) بفتح و بتشدید ، دلال -

بیانی (ف) نام شعبهٔ کوچک و آن نام پردهٔ سرود است -

بی باک (ف) معروف و دلاور -

بیت (ع) معروف ، آنکه دو مصرع موزون باشد و قافیه داشته باشد یا نه و این معنی اصطلاحی است و در اصل لغت بمعنی خانه است و عیال مرد و مصدر بمعنی شب کاری کردن و شب و شب گذاشتن - کذا فی شرح النصاب -

بیت اعزام (ع) خانهٔ کعبه که درآن کسی را رمد نبود -(همین)

بیت الاحزان (ع) ماتم خانه و اندوه خانه -

بیت الحزن (ع) مثله[2] و در اشعار بفتح حای مهمله و زای معجمه مستعمل است -

بیت الحیات (ع) نام برجی است که در وقت ولادت طالع مولود بود -

بیت الشرف (ع) برج حمل که در آن شرف آفتابست -

بیت العتیق (ع) خانهٔ کعبه و معنی صنعی خانهٔ آزاد یعنی از آفات و حادثات -

بیت الله (ع) خانهٔ کعبه و نیز مسجد -

بیت المال (ع) خزانهٔ پادشاهان -

بیت المعمور (ع) نام مقامی در آسمان چهارم ، لمؤلف :

بود هر بیت او چون بیت معمور
سوادی و بیاضش مشک و کافور

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - رک : بیت الاحزان -

بیت المقدس (ع) بفتح میم و سکون قاف، قبله‌ی پیشینیان و قیل بضم و تشدید نیز -

بی تحاشی (ف) بمعنی بی باکی -

بیتش (ف) بی گرسنگی و بی روشنی[1] -

بیت فراغ (ف) آبخانه، چنانچه در هجو است کمال سپاهانی:

من چو مرهم نشسته بر سر ریش
او چو محدث فراز بیت فراغ

بیجاد (ف) بیای تازی، بیراه و کهربا که هندش **کپور** گویند و بزیادهٔ ها نیز[2] -

بیجاده (ف) بیای تازی، بیراه و بی اصل و کهربا -

[بیجاده] رک: بیجاد -

بیجادهٔ آب (ف) آنکه سرخ و زرد فام بود و به معنی شراب که برنگ کهربا بود نیز -

بیجاده گون تیغ (ف) تیغ خون آلوده -

بیجادهٔ مذاب (ف) خون و می سرخ و زعفرانی -

بی جگر (ف) بی اندازه و انتظار و بی رنج -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲ - بیجاد بر وزن ایجاد، مخفف بیجاده است یعنی یاقوت کم بها، حکیم عنصری گفته:

رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ مل
همه شمشاد پر سنبل همه بیجاد پر شکر

قطران تبریزی گفته:

نار است بجای لاله بنشسته — سیب است بجای سوسن استاده
آلوده رخان او بخون و می — واکنده دهان این به بیجاده

خاقانی گفته:

درین فیروزه تخت از خون چشمم — همه آفاق شد بیجاده معدن

و بعضی گفته اند سنگریزه ایست که مانند کهربا کاه را جذب کند و این بیت حکیم فرخی مؤید این معنی است:

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر — ز روی ناخن بیجاده برنگیرد کاه

حکیم انوری نیز گفته:

در روزگار عدل تو از جذب خاصیت — بیجاده از تعرض کاه است پر حذر

بعضی گفته اند بیجاده پر مرغ را نیز جذب کند، شیخ آذری گفته:

میکشد موی سنگک ساده — همچو پرهای مرغ بیجاده

(فرهنگ آنند راج)

[بیجن] رک : بیژن ـ

بی‌حمیت (ف) بی رشک و بی غیرت، گلستان :

به بین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی

بیخ انگشت (ف) درختیست معروف هند سنبهالو[1] گویند و در تبختریست نام گیاهیست که تشنگی فرو نشاند ـ

بیخ زدن (ف) بکسر بای تازی ،چیزی را از بنیاد دور کردن ـ

بیخسته (ف) بفتح و ضم خای معجمه[2] ، درمانده ، خسروانی :

دل خسته و محرومم و بیخسته و گمراه
گریان به سپیده دم و نالان بسحرگاه

بیخ سوسن (ف) نام داروئیست که او را ملتهی[3] گویند ـ

بیخ شاخ دست (ف) بمعنی بیخ انگشت ـ

بیخویشتن (ف) غلام و بیکس و بیهوش و بی خویشاوند ـ

بید (ف) بباى تازی ، بید موش و نیز نام درختی که بار ندارد و آن هفده بید است و بمعنی باشید و بیهوده وناسود مند و هرزه و نام سر لشکری و قیل دیوی از مازندران ، موافق بعضی ازین معانی فردوسی فرماید :

جهان جوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که پیداست هنگام باد
میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید

درین بیت آخر بمعنی باشید است و له :

که بهرام دادش بایران نوید
سخن گفتن او شود باد و بید

درین بیت بمعنی بیهوده و بیفایده است ـ

بیدا (ع) نام بیابانی که درو گذریان هلاک شوند[4] ـ

بیداد (ف) بباى تازی ، معروف و نام شهری که بادشاه او آدمی خوار بوده[5] ـ

---

۱ - *sambhālu*, The three-leaved (or five-leaved) chaste-tree, *Vitex trifolia.*

۲ - بر وزن بیدسته ـ (برهان قاطع)

۳ - بزبان هند ـ

۴ - و نیز ظاهر - (مؤید الفضلاء)

۵ - بیداد - بالکسر، نام شهری بوده از ترکستان و حصاری محکم که کافور نام جادوی بدخوی آدمی خوار مردم آزار درآن مستولی بود رستم زال بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه را مفتوح ساخت، مؤلف فرهنگ ناصری گوید :

خورد کافور پیشت پهر زال چرخ از مردی
چو پیش پور زال دادگر کافور بیدادی

(فرهنگ آنند راج)

بمعنی شهری در توران - (فرهنگ شاهنامه)

بیدار مغز (ف) حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار -

بیداری (ف) اهل دل و صاحبدلی ، خواجه حافظ :

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بید انجیر (ف) نام درختیست نوعی از بید و در تبختریست باد انجیر بمعنی بید انجیر است[1] -

بید برگ (ف) همان برگ بید مذکور، بدینمعنی است این بیت شاهنامه :

خدنگی که پیکانش بد بید برگ
فرو دوخت بر تارک ترک و ترگ

بیدپا (ف) نام برهمنیست از هند -

بیدخام (ف) عود خام -

بیدخت (ف) نام ستاره ایست که عرب زهره خوانند و منجمان سعد اصغر -

بیدراک (ت) دست برنجن[2] -

بیدطبری (ف) نوعی از هفده بید -

بیدق (ف) بضم ، چلغوزه -

بیدکش (ف) نام سلاحی درموٌید است

بیلکش بمعنی مذکور -

بیدمال (ف) صاف آینه از جواهر آهن -

بید مشک (ف) نام گلیست در خراسان برنگ زرد و پنجری گربه و نوعی از هفده بید -

بیدم مردان (ف) بفتح دال وکسر میم ، بی دعای اولیا -

بیدموش (ف) نوعی از هفده بید و او را **گربه بید** نیزگویند و در تبختریست آنکه در طبرستان باشد -

بیدوند (ف) بفتح ، نام داروی که آنرا شاهدانه گویند[3] -

[**بیدیه**] رک : بادیه -

بیذق (ع) در ابراهیمیست بفتح با و ذال معجمه ، پیادهٔ شطرنج :

تاچه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج زندان را مجال شاه نیست

بیاذق جمع آن -

بیذق سیم (ف) ستاره -

بیذق شکستن (ف) بوسه دادن -

بیر (ف) بیای تازی بوزن تیر ، آتشی که از ابر بجهد ، عرب **صاعقه** خوانند، دقیقی :

تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نیاری برکف دلخواه جز زر
چنان چون برسر بد خواه جز بیر

---

۱ - رک : باد انجیر -
۲ - هندی کنگن - (ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل)
۳ - بجهت داروی چشم بکار برند - (فرهنگ آنند راج)

و بزبان تازی بمعنی چاه است و بمعنی جامهٔ خواب نیز ، استاد :

ایا شهی که سراسردعات میگویند
مسافران همه در راه و خفتگان در بیر

بیراسته (ف) که آنرا سپرم خوانند[۱] و ببای پارسی و سین مهمله نیز و قیل بیای دو نقطه زیر -

بیران (ف) بکسر و فتح با ، سر لشکر و وزیر افراسیاب و ببای پارسی نیز[۲] -

[بیرز] رک : بارز -

بیرزد (ف) نام دارویی[۳] که او را **بریزه** نیز گویند -

بیرسق (ت) بکسر یکم و سوم[۴]، روزه[۵]-

بیرق (ف) بفتح ، علم و برگ لاله -

بیرق‌نور (ف) صبح کاذب و نیز عمود الصبح -

بیرگ (ف) بشاری[۶] و استعداء -

بیرم (ع) بفتح با و را سنبه[۷] که بدان رخنه کنند و گرد بر ، در سکندری گفته که این تازیست و از نصاب نیز چنین فهم میشود که گفته بیرم گردبر و در تبختریست معرب **برمه** و در حل لغاتست عمود آهنین -

بیرم (ت) بفتح یکم و سوم ، عید -

بیرنگ (ف) بکاف پارسی ، طرح نقاشان که بقلم مو کنند و رنگ آمیزی نمایند ، انوری :

داد رنگ ترا قضا ترکیب
زده نقش ترا قدر بیرنگ

موافق همین معنی ظهیر فاریابی :

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل
هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ

---

۱ - A village abounding in palms (Steingass).

۲ - همان منزل است این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش ؟
کجا شیده آن ترک خنجر کشش

۳ - بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه، صمغی باشد مانند مصطکی - (برهان)

۴ - بکسر یکم و فتح دوم - (مؤید الفضلاء)

۵ - روز - (نسخهٔ خطی)

۶ - بشار - بالفتح ، بمعنی نثار و عاجز و گرفتار - استعداء - بکسر اول و ثالث و دال مهمله - یاری خواستن از کسی - (فرهنگ آنند راج)

۷ - مؤید الفضلاء

بیرم *bayram*, A gimlet. Liquid collyrium. A long stone. A hoe, a pickaxe (Johnson).

بیرون از جنبش (ف) بمعنی برتر از فلک -

بیژن (ف) بکسر بای تازی و فتح زای پارسی[۱] ، نام شاهزادهٔ ایران پسر گیو بن گودرز خواهرزادهٔ رستم بود و بجای زا جیم نیز خوانند و در تبختریست و ببا و یا هر دو پارسی ، که درخت خرما که از آن رسن سازند و ببای تازی نام شاعری نیز -

بیستون (ف) ببای تازی و یای پارسی، نام کوهی که فرهاد او را می برید و کوهکن از آن نام یافت ، لمؤلف :

فلک را شد ستون سقف بامش
اگرچه بیستون کردند نامش

بیست و یک پیکر (ف) صورتهایی که روی بشمال دارند و قیل دوازده برج و نه ستاره -

بیست و یک پیکران (ف) همان بیست و یک پیکر -

بیست و یک وثاق(ف) بمعنی بیست و یک پیکر نجوم از جمله سی و شش پیکر -

بیستی (ت) هفت اما تحقیق آنست که آنی است بدان معنی چنانکه گذشت[۲] -

بی سخن (ف) بمعنی بیشک -

بیسر (ف) آنکه تربیت از مادر و پدر نیافته باشد -

بیسراک (ف) بچهٔ خر که از مادیان زاید - واضع و مخترع او فرعون علیه اللعنه است و در تبختریست مصغر **بیسرا** که گذشت ، استاد :

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون گرد از گرد پاک

بیسره (ف) نام جانوریست معروف[۳] و نیز خری که از اسپ زاید -

بی سنگ (ف) بی وقر و بی قیمت -

بیسون (ف) در تبختریست بوزن بیچون، هرزه[۴] -

بی شمر (ف) مختصر بیشمار -

[**بیش موش**] رک : پیش موش -

بیشه(ف) بکسر بای تازی و یای پارسی ، دشت و نیستان و خانه و ده و نام سازی -

بیض (ع) بفتح ، خود و تخم مرغ

---

۱ - تلفظ قدیمتر "ویجن" -

۲ - Seven (Redhouse) یدی

۳ - جانور شکاری شبیه به بیغو (برهان قاطع)
A sparrow hawk, merlin (Steingass).

۴ - سون - بالضم ، بمعنی سو باشد یعنی جانب و طرف -

و بکسر جمع ابیض -

[بیض] رک: بیضه -

بیضا (ع) به فتح ، در تاج است زمین ناکشته و در نصابست به معنی آفتاب و درابراهیمی و در تبختری است نام قصری است در بصره بنای عبید بن زیاد و نیز زن سپیده و ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام بود -

بیضه (ع) خود و خایهٔ مرغ و میان هر چیزی و در شرح نصابست سختی گرما و آماس دست اسپ را بیض گویند و بیضته البلد بمعنی خوار و عاجز ، و یگانه در کارها و بیضهٔ حذر کنیزک دوشیزه و بمعنی خایهٔ مطلق -

بیضهٔ آتشین پر (ف) آفتاب -

[بیضته البلد] رک: بیضه -

[بیضهٔ حذر] رک: بیضه -

بیضه در آب (ف) بیضه‌ای که هنوز درو بچه نشده باشد -

بیضه در کلاه (ف) آن بیضه که بازیگران در کلاه نهند و نیز کنایت از سر -

بیضهٔ زر (ف) مثله[۱] -

بیضه زرین نهند (ف) یعنی آفتاب پیدا آرند -

بیضهٔ صبح (ف) آفتاب و همان صبح که مانند بیضه است در سپیدی -

بیضهٔ کافور (ف) برف و آفتاب -

بیضهای زرین (ف) ستارگان -

بیطار (ع) بفتح ، طبیب ستوران -

بیطاره (ع) بفتح ، طبیب اسپان و دانا امّا میباید که این لفظ بیطار باشد بحذف ها بدین معنی چنانکه گذشت و در بعضی فرهنگ این لفظ را به سهو در قطار پارسی آورده اند -

بیطره (ع) داروی ستوران کردن -

بیمانه (ف) بعین مهمله آنکه او را عوام بیانه[۲] بیع گویند -

بیعه (ع) بفتح ، پیمان و عهد و بکسر، معبد ترسایان آنکه بزبان هند دیوهرا[۳] خوانند -

بیغا (ع) بوزن بیضا و قیل بوزن ایغا بکسر ، طوطی ، در شرفنامه است و آنرا ببغا نیز گویند بدو با ، هکذا سمع

---

۱ - رک : بیضهٔ آتشین پر -

۲ - Earnest-money; advance (Steingass).

۳ - An idol temple (Plotts).

عن بعض الافاضل ، و در صیدیهٔ شیخ الاسلام موافق این بنظر درآمد که گفتا به فتح بای اولی و سکون بای ثانیه و به غین معجمه - فارسیان بدین معنی ببای پارسی نیز خوانند - سلمان :

شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت
غنچه را باغ به شکل پر بیغا آورد
و له

غنچهٔ غناج و شاخ شوخ رنگ آمیزگل
این دم طاوس گردد و آن پر بیغا شود

بیغی (ف) دفع[۱] -

بیقطون (ف) نام مردی -

بیک (ت) دیر[۲] -

بیل (ف) معروف و هر چوبی که بدان کشتی رانند و در بعضی فرهنگ است بمعنی سبد کنّاس -

بیل (ت) بنده[۳] -

[**بیلسته**] رک : پیلسته -

بیلفت (ف) نام ستاره‌ای که او را زهره خوانند -

بیلفخت (ف) بکسر با و فتح یا و فا و سکون لام و خای منقوطه ، بمعنی بیندوخت یعنی جمع کرد -

بیلقان (ف) بفتح لام ، نام مقامی که خواجه مجیر شاعر از آنجا بود -

بیلک (ف) بکسر ، جنسی است از نیزه و نیم شکاری ، **فیلک** بفا لغتی است درو **فیلق** معرب اوست کذا فی التبختری -

[**بیلکش**] رک : بیدکش -

[**بیله**] رک : پیله -

بیم (ف) ترس و رنج -

بیمار خیز (ف) آنکه از بیماری خاسته باشد -

بیمارستان (ف) بفتح رای مهمله ، مقامی که در آن بیماران باشند چنانکه نخلستان و شارستان در مؤید است بکسر را خطاست و الحال در محاورات بخلاف آنست -

بیمار غنج (ف) آنکه ویرا بیماری بسیار بود ، عرب آنرا مسقام گویند -

بیمبر (ف) بمعنی قیمت[۴] -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی) -
۳ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل - (نسخهٔ خطی)
۴ - بمعنی برندهٔ بیم و یا بیم را ببر و بمعنی قیمت هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب بیم را ببر و بیم برنده صحیح و درست - (مؤید الفضلاء)

بی محابا (ف) بی‌نگاهداشت و بی دریغ و بی منع و یکایک -

بی محابا پلنگ (ف) روزگار و بمعنی مرگ نیز -

بی محلی (ف) بی التفاتی و بیباکی و بی ترسی -

بی مغز تر دامن (ف) اصحاب خلل که فاسق باشند -

بی مهابا (ف) مثله ۱ ،بی مهابت نیز -

بین (ع) بفتح ، مثله ،۲ بمعنی اول -

بیناس (ف) دریچه ، نظرگاه -

بیناسک (ف) بکسر ، همان **پتنگ** مذکور و در ادات بکاف پارسی است و در شرفنامه بهر دو آورده۳ -

.[**بیناسگ**] رک : بیناسک -

[**بینکی**] رک : پینکی -

بیننده (ف) بمعنی چشم و دیده و مردم دیده ، فردوسی :

گواه من است آفریننده‌ام
که باریده خون از دو بیننده ام

بی نوا (ف) مقل حال و بی توشه و بی ساز و بی آواز -

بی نورکن (ف) یعنی بحیران و تاریک گردان و در مؤید است بکاف پارسی بمعنی افگندن -

بیّنه (ع) بفتح با و کسر یای خطی مشدود ، گواهان و در شرح نصابست گواه و حجت -

بینی (ف) ببا و یا هر دو تازی ، بدو معنی معروف و نیز بمعنی نیکو بود ، کذا فی حل اللغات ، مجلدی :

بینی آن موی روی و قامت و قد
کز هنر هرچه بایدش همه هست

بی نیازی (ف) معروف و تونگری -

بینی کوه (ف) بلندی او و تیغ او که به بینی ماند -

[**بیوار**] رک : پیور -

بیواره و پیواره (ف) ببای تازی و بای پارسی نیز ، غریب و غریبتر و تنها و ببای تازی ، بیوه زنی -

---

۱ - رک : بی محابا -
۲ - رک : بون -
۳ - بالکسر، دریچهٔ خرد و در ادات با کاف فارسی آورده است و بمعنی پای پوش چرمین نیز - (مؤیدالفضلاء)

بیواره (ف) ده هزارا ـ

بیواز (ف) بکسر، مرغ شب پرک، بپای پارسی نیز ـ

[بیور] رک: پیور ـ

[بیور اسپ] رک ـ پیور اسپ ـ

بیورد (ف) نام مبارزی که بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب آمده بود ـ

[بیوک] رک: پیوک ـ

[بیوگ] رک: پیوک ـ

بیوگند (ف) بفتحتین و کاف پارسی مفتوح، بیفگند۲ ـ

بیوه (ف) در سکندریست بفتح، زنی که شویش مرده باشد و برعکس آن نیز، اما بکسر صحیح است ـ روزی میانهٔ بلاغت شعاری ابراهیم سرهندی و ملاّ حبهانی ملتانی مذاکره شده حاجی این لفظ را بفتح خواند و ملا گفت: بکسر است ـ حاجی گفت: که در قافیه میوه واقع شده است ـ ملاّ گفت: آن هم بکسر است چنانکه مذکور خواهد شد و از مردم فصحای ولایت همچنین مسموع است و همان محقق است ـ

[بیهده] رک: بیهوده ـ

بیهق (ع) بفتح، نام شهری ـ

[بیهود] رک: بیهود ـ

بیهوده و بیهده (ف) معروف و جامهٔ نیم سوخته که بهیچ کار نیاید ـ

---

۱ ـ بیواره ـ با پای فارسی بر وزن بیچاره، بیکس و غریب و تنها و بی قدر و بی مرتبه و بی اعتبار و چیزیکه بدان گلولهٔ خمیر نان را تنگ سازند و بحذف های هوز از آخر کلمه یعنی بیوار بر وزن دیوار عدد ده هزار را گویند و اول درست‌تر است کذا فی زفانگویا ـ (مؤیدالفضلاء)

۲ ـ بیوگندن ـ بکسر اول و فتح ثانی ـ بر وزن و معنی بیفگندن باشد چه در لغت فارسی فا بواو تبدیل میابد و برین قیاس بیوگنم و بیوگند و و بیوزیدن بمعنی بیاویختن و در قابوسنامه گوید: پادشاهی از اهل آذر بایگان را وزیری گیلی بود هر مجرمی که گناهی کردی شاه ازوزیر پرسیدی که با این خاین چکنم؟

وزیر گفتی: او را بیوزن یعنی بیاویزان و بکش ـ آخر خود نیز بدین حکم و فتوئ گرفتار شده بحلق آونگ و آویزان گردید و بمرد ـ (فرهنگ آنند راج)

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوگند موی زرد
(بوشکور بنقل لغت فرس)

شکلِ قدیم بیفگند (حاشیهٔ لغت فرس)

باب الباء الفارسی

[پا اورنجن] رک: پارنجن -

پائین (ف) همان پایان معروف -

پائین پرستی (ف)خدمت بافروتنی و فروتنی، فردوسی:

بدرگاه خسرو خرامش کنم
بپائین پرستیش رامش کنم

[پا برنجن] رک: پارنجن -

پاپس آوردن (ف) معروف و ترک دادن -

پاپندان(ف) هر دو بای پارسی بروزن بادنجان، میانجی[1] -

پاتله (ف) ببای پارسی، آنکه هند اورا **کراهی**[2] گویند، بطای حطی نیز در حل لغاتست -

پاتیل (ف) آلت حلوائیان و آنرا **پاتیله**[3] نیز خوانند و هندش **کراهی**[4] -

پاتیله و **پاتله** (ف) هرکاره و نیز جام شراب -

[پاتیله] رک: پاتیل -

[پاجنگ] رک: پالنگ -

پاچاه (ف) با و جیم هر دو پارسی، کارگاه جولاهه که در وی پای جولاهه بود -

پاچک و **پاوچک** (ف) سرگین دشتی -

[پاچنگ] رک: پالنگ -

---

۱ - غالباً تصحیف پایندان است - (م - ب)

۲ - دیگ دهن فراخ حلوا پزی -

۳ - مطلق دیگ را گویند عموماً و دیگ دهن فراخ حلوا پزی را خصوصاً - (برهان قاطع)

۴ - کراهی جنسی از saucepan است و پاتیله نوعي از cauldron است (م - ب) -

پاچه (ف) معروف و او را **پایچه** نیز گویند[1] -

پاچیله (ف) بکسر جیم فارسی و با بای فارسی و فتح لام ، پا افزار باشد ، مثالش شیخ نظامی فرماید :

برون کن پا ازین پاچیلهٔ تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ

و مولانا رومی فرماید :

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غواص را پاچیله نیست

و در فرهنگ مسطور است که پاچیله چیزیست مانند غربال کوچک که برای کوفتن برف بر پا بندند (سروری)[2] -

پاخره (ف) ببای پارسی بوزن ناسره ، آنکه نشستگاه پیش بلند سازند و هند او را **اوت** گویند -

[پاخسه] رک : باخسه -

پاد (ف) ببای پارسی ، نگاهبان بزرگ چنانکه گویند پادشاه و نیز رمهٔ گاوان ، در تبختریست و نیز سیاست کننده ، بزیادهٔ ها نیز[3] و ببای تازی بدو معنی معروف و تکبر و مست و ناچیز و در مُوید است بمعنی شراب و نیز روز دوم از ماه دهم در مُوید بمعنی اخیر بذال معجمه است و در پنج بخشی است که بیشتر بذال معجمه گویند -

پادار (ف) ببای پارسی، همان **پایدار** معروف -

---

۱ - تصغیر پای است و بعربی کراع خوانند -

۲ - این کلمه فقط در نسخهٔ دانشگاه پنجاب ضبط شده - پاچله - بروزن قافله ، چیزی باشد مانند غربال کوچکی که بجهت کوفتن برف بر پای بندند تا مردم قافله و لشکر وغیره از بالای آن بفراغت بگذرند (برهان قاطع) نظیر اسکی ski فرنگیان - (دهخدا ، رک : لغت نامه)

۳ - پاده (دَ) - گلهٔ خر و گاو - (برهان)

بغور چون تو بود پاده پیک من آرد
بهند چون تو بود یک رمه بپیک آجل (عمعق بخارائی در هجو آغل)

ز بهر جماع خران خر کلوکان
خرامان بخانه بری پاده پاده (سوزنی)

ماده گاوان پاداش هر یک
شاه پرور بود چو پرمایون (فرالاوی)

چراگاه اسبان و شتران و گاوان (برهان) چوب دستی درشت - عصای کلان - چماق باهو :

خصم در دست قهرت افتاده
پایها در رکاب چون پاده (سنائی)

پاداش (ف) به بای پارسی ، جزای نیکی و بدی -

پادبان (ف) بای اول پارسی مفتوح ، چوپان عرب آنرا **راعی** خوانند -

پا در رکاب (ف) معروف و کنایه از سفر و سواریست -

پادشا (ف) ببای فارسی ، معروف و او را پادشاه و پادشه نیز گویند ، بکسر دال غلط است چنانچه در خاتمه در ضابطهٔ مرکبات مذکور خواهد شد -

پادشاه نیمروز (ف) آفتاب و نیز نیک‌پی و قیل آدم علیه السلام که او در بهشت نیمروز بود و نیز[1] آنسرور علیه السلام که تا نیمروز شفاعت امت خواهند کرد -

[پادگانه] رک : پالگانه -

پاده (ف) ببای پارسی ، گوبان[2] و نگاهبان و قیل رمهٔ گاوان -

[پاده] رک : پاد -

[پاذ] رک : پاد -

پار (ف) ببای پارسی ، پارسال یعنی گذشته از هر سال و حال ، نیز بمعنی پار آید - در تبختریست بمعنی دیروز نیز :

فکر امسال پار بایستی

پاربد (ف) به بای اول پارسی ، نام مطرب خسرو که سرود مسجع گفتی و آن سرود را **خسروانی** نامند و در ابراهیمی است و قیل حرف اول تازی ، سلمان :

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ پاربد و صوت نکیسا آورد

اما[3] میباید که بای دوم بضم باشد ازانکه میرخسرو قافیه کالبد انداخته :

گرت شیرین بخوانی باربد هست
وگر جان نیست باری کالبد هست

پارچهٔ زرد (ف) جامهٔ زرد که یهود بر کتف علامت زنند -

---

۱ - فقط درل -

۲ - A herdsman (Steingass).

۳ - باربذ و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیز ضبط کرده اند - کریستنسن گوید : باربد در خط پهلوی ممکن است Bahl (a) badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود ، این کلمه را پهلبذ خوانده اند ، و باوجه اشتقاق غلط آنرا بکلمهٔ pahlan (پارت ، پهلوان) نزدیک کرده اند - باید دانست که ” پهلبذ “ در خط پهلوی ممکن نیست ” باربذ “ خوانده شود ، پس صحیح همین شکل اخیر است - (حاشیهٔ برهان از دکتر محمد معین)

پاردم (ف) بیای پارسی و ضم دال مهمله ، زیر دم است و او را **دمچی** نیز گویند ، خاقانی :

فلک هم مرکب تندست کز جولانگه گیتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدالی

پارس (ف) ولایت شیراز و این لفظ در اکثر اشعار بغیر رای خوانده اند - در مؤید و ابراهیمی است : پارس چهار شهرند : شیراز و سپاهان و کرمان و یزد - و اکثر بقصر را آمده ، خواجه حافظ :

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزاست

فاتحة القلوب :

از پارس بحق روح سلمان
گر همچو تو خاست نا مسلمان

مخفی نماند که ازین نوع رای قصر نمیگویند بلکه خواندن او چون کارد و آرد است -

پارک (ف) بیای پارسی ، پوست باریک که وقت زادن شتر بچه دران می باشد و در تبختریست که در شکم هر ماده شتری که آن چرم منقطع شود هلاک گردد و آن بچه نزید -

پارگی (ف) با و کاف هر دو پارسی ، حوض و ناودان و گرمابه و جای جمع آب غساله و محل گرد آمدن آب مزبله و بدین معنی **پارگین** در نون نیز میآید و بمعنی شگاف و تحبگی -

پارگین (ف) بکسر کاف و با هر دو پارسی، حوضچهٔ نزدیک آبادانی و ناودان و آنجا که آب غساله و آب گنده جمع شود ، تاج مآثر :

نیک دز آنست که داند خرد
چشمهٔ حیوان ز نم پارگین

پارنجن و **پا برنجن** و **پاورنجن** (ف) هر سه بیای پارسی ، آنچه زنان در پا پوشند از جنس پیرایه ، عرب **سوار**[1] خوانند -

پاره (ف) بیا و رای پارسی ، همان **پارچه** که مذکور شد -

[پاره] رک : باره -

پاره آرد (ف) طعامی که از آرد سازند و آن مخصوص مسافران و فقیرانست -

پارهٔ افیون درو (ف) نقطه‌ی سیاه -

[پازاج] رک : پیش نشین -

[پازاج] رک : پازاچ -

پازاچ (ف) با و جیم هر دو پارسی ، دایه و قیل بجیم تازی و زای منقوطه در سکندریست و این درست‌تر است ، در

---

[1] - *siwār, suwār*, A bracelet (Steingass).

مؤید است قیل بجیم پارسی امّا آنکه برای غیر منقوطه خوانند خطاست، در ابراهیمی است مؤید جیم تازی این بیت منصور شیرازی :

بناز مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج

پازلک (ف) بنای پارسی ، کتاب مغان و گویند صحف ابراهیم علیه السلام و گویند پازند تفسیر آتش پرستی -

پازند (ف) ببای پارسی ، کتاب مغان و در سکندری صحف ابراهیم آورده ، سوزنی :

برگل تو زند باف مطربی آغاز کرد
خواند بالحان خویش نامهٔ پازند و زند

زند واف[۱] بواو بمعنی هزار داستان وژند بزای معجمه تفسیر پاژند -

پازه (ف) ببای پارسی و زای معجمه ، چوب دستی و در شرفنامه است **بازه** ، خجسته :

نشسته بصد چشم در کازهٔ
گرفته بچنگ اندران پازهٔ

بدانکه **کازه** بکاف تازی و زای معجمه نشستگاهیست که فالیزبانان از چوب و گیاه سازند -

پاس (ف) معروف و نیز بمعنی نگاهداشت و نوبت و استوار داشتن -

[پاسار] رک : پاسپار -

پاسبان طارم نهم (ف) زحل -

پاسبان فلک (ف) زحل و قیل مشتری -

پاسپار - پی سپر - پاسار (ف) هر دو لفظ اول بسین مهملهٔ غیر مضموم (همین) و هر سه ببای پارسی بمعنی پامال[۲]

پاسخ (ف) ببای فارسی و ضم سین مهمله ، بمعنی جواب -

پاسق (ف) در تبختریست ببای پارسی، بوسه -

پاسک (ف) ببای پارسی و ضم سین مهمله و در ادات و ابراهیمی است بفتح، خمیازه که عرب آنرا **ثؤ باء** خوانند و هند **جنبهای**[۳] خوانند -

---

۱ - بروزن و معنی زند باف -

۲ - پاسار - بروزن آزار ، بمعنی لگد باشد - پاسپار - بسکون ثالث و بابای فارسی بر وزن یادگار، بمعنی پاسار است که لگد باشد - و لگد کوب را هم گفته اند - و بضم ثالث در مؤید الفضلاء بمعنی لگد بازی باشد که طفلان در آب و در خشکی میکنند - پی سپار - با بای فارسی بروزن زر نگار ، رونده و راهرو را گویند - و بمعنی پی‌سپر هم آمده است که لگد کوب و پایمال باشد -(برهان قاطع) بسین مهملهٔ 'غیر مضموم' 'غیر منقوط' باشد - (م - ب)

۳ - جنبهائی را این زمان جماهی خوانده و لوشته میشود -

پاسنگ (ف) ترازو[1] -

پاشنگ (ف) در تبختریست با و کاف هر دو پارسی و شین معجمه ، خوشهٔ خرد انگور ، حکیم اسدی :

تو گوئی درخشند پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود

پاشنگ (ف) با و کاف هر دو پارسی ، همان پاهنگ که میآید و خوشه‌ی انگور نارسیده -

پاشیدن (ف) ریختن بخشیدن و پر کردن -

پاشیده و **پراشیده** (ف) پریشان و افشانده و از هم جدا کرده -

[پاطله] رک : پاتله -

پاغر (ف) ببای پارسی ، پیلپا -

[پاغره] رک : باغره -

پاغند (ف) ببای پارسی ، پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن، هندش گاله گویند، بزیادهٔ ها نیز[2] -

[پاغنده] رک : پاغند -

[پاق] رک : باق -

پاک (ف) معروف و نمازی و تمام چنانچه گویند پاک سوخت ، بدینمعنی ریاضی :

گرچه بودم گناه آلوده
آتش عشق سوخت پاک مرا

و ببای تازی ترس و باز پس نگریستن -

پاکان خط اول (ف) حاملان عرش و کروبیان و ملایکهٔ مقربه -

پاکباز (ف) معروف و آنکه هرچه دارد در قمارخانه ببازد، موافق این معنی است بیت شیخ عراقی :

بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم[3] همه دیدمش[4] دغایی

پاکباز چرخ (ف) ماه -

پاک بردن (ف) تمام بردن چنانکه در پاک گذشت -

پاکوفتن (ف) رقص کردن -

---

۱ - آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر - (برهان قاطع)

۲ - پاغند و پاغنده - بضم غین معجمه ، گلولهٔ حلاجی کرده را گویند ، مولوی گفته :

همچو منصور تو بردار مکن ناطقه را
چون زنان چند بر این پنبهٔ پاغنده زنی

بفتح ثالث هم آمده بر وزن بافنده - (فرهنگ آنند راج)

۳ - گذشتم (پ) -

۴ - دیده ام (پ) یافتم (ل) -

پالا (ف) بیای فارسی، صاف کننده و افزون کننده -

پالا پال (ف) هر دو بای پارسی، چیزی سخت لرزنده، دقیقی:

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ی که پرآشوب بود پالا پال

پالار (ف) بیای پارسی، و قیل بیای تازی، چیزی که از بالای سقف بجهت پوشش خانه پهنا سازند و ستون گویند -

[پالاد] رک: بالاد -

[پالانه] رک: پالگانه (ح) -

پالانی (ف) بیای، پارسی، اسپ کند رو و اسپی که لایق بارکشی بود و اسپ مطلق نیز، استاد:

دلم را منزلی پیش است واسپ ماندگان درپس
که راهش سنگلاخ است‌وسم افگنده‌است پالانی

[پالاینه] رک: پالگانه -

پالاون (ف) بیای پارسی، آلتی است مانند کفگیر که بآن روغن و شکر صاف کنند **پالونه** نیز گویند و بزبان هند **پونه** گویند -

[پالای] رک: بالای -

پالاییدن (ف) بیای پارسی، زیاده شدن -

پالان[1] (ت) خیار -

پالش (ف) بیای پارسی و کسر لام، افزونی -

[پالغ] رک: بالغ -

پالگانه (ف) هر دو کاف و بای پارسی، دریچه ای که درو پنهان بنگرند و قیل **پالانیه**[2]، چهجه و در مؤید است **پادگانه** بمعنی مذکور و در حل لغاتست ببای تازی، رودکی:

بهشت آئین سرایی را بپرداخت
ز هر گونه بدو تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالگانه

پالنگ (ف) در سکندریست با و کاف هر دو پارسی و فتح لام و قیل لام بضم، میوه‌ایست از جنس ترنج بزرگ و قیل ترنج و در اداتست پای افزار چرمین و دریچهٔ خرد و در مؤید است **پاجنگ** با و کاف پارسی و در تبختریست با و جیم و کاف هر سه پارسی باین دو معنی اخیر

---

۱ - ترجمهٔ کتاب مدار الافاضل -

۲ - در برهان **بالانه** هم ضبط شده - بالکانه - باکاف بر وزن آسمانه، دریچهٔ مشبکی را گویند از طلا یا نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید؛ و بعضی گویند بالکانه بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنکه از آهن و برنج وغیره باشد بالکانه خوانند، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند - (برهان قاطع)

مترادف است ، موافق معنی اخیر استاد :

مال فراز آری و نگاه نداری
تا نبرند از در و دریچه و پاچنگ[1]

[پالو] رک : بالو -

[پالوانه] رک : بالوانه -

[پالوانه] رک : پالوایه -

پالوایه (ف) بیای پارسی و تازی ، پرنده ایست که آنرا **فراشتک** گویند و مذکور خواهد شد و عرب **خُطّاف** گویند - بخاطر میرسد که همان **پالوانه** است که از تبختری نقل شد -

پالودن (ف) بیای فارسی، صاف کردن و خلاصه و روشن شدن از کدورت -

پالوده (ف) معروف و بمعنی صاف و زر اندوده -

پالوده رواق ربیعی (ف) باران ابر بهاری -

[پالوس] رک : بالوس -

[پالوش] رک : بالوش -

[پالونه] رک : بالوانه -

پالهنگ (ف) با و کاف هر دو پارسی، دوال دراز لگام که بزبان هند **باگ** گویند و ترکان **جلو** و راه کهکشان و طناب و کمند **پالاهنگ** مثله ، شاهنامه :

مگر دست از ریگ بسة چو سنگ
فگنده بگردنش بر پالهنگ

سوزنی :

ای سوزنی بر اسپ امانت سوار شو
بستان ز دست دیو تبه بند پالهنگ

پالیده (ف) افزوده و بالا کرده و بمعنی تفحص کرده نیز از زبان مردم شنیده اما در زبان قلم نیافته -

پالیز (ف) کشت خربزه و امثال آن و باغ و بستان و قیل بیای پارسی تعریب فالیز ، شاهنامه :

بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سرتاج سبزش بر آید ز کاخ
جهان چون بهشت و دلاویز بود
که از گلشن و باغ پالیز بود

پام (ف) با نهم و بمانم و بمعنی پای من -

[پاماجان] رک : پاماچان -

پاماچان و پایماچان (ف) هر دو با و جیم پارسی ، آنکه درویشان بواسطهٔ گناه گناهگاران در صف نعال که محل[2] سیاست ایشان است بر یک پای بایستانند و گوش او را هم بدست او گیرانند و بجیم تازی نیز ، خاقانی :

---

۱ - (ابو عاصم) پاشنگ و پاهنگ مترادف است - (برهان قاطع)
۲ - سیاستگاه (ل) -

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افگندم بصف پایماچانش ۱

پانید (ف) - بباى فارسى، نوعيست از شكر و آنرا **شكر قلم** نيز گويند و گويند آن حلوايى است كه بتازيش **فانيد** خوانند چنانچه شيخ سعدى فرمايد:

شنيدم كس از حاتم نيك مرد
طلب ده درم سنگ فانيد كرد ۲

پانيذ (ف) همان كه در دال مهمله گذشت -

[**پانيذ**] رک - پانيد -

[**پاوچک**] رک: پاچک -

[**پاورنجن**] رک: پارنجن -

پاهنگ (ف) باو كاف هر دو پارسى، خوشه‌ى انگور و خيار بزرگ و پخته كه بجهت تخم نگاه دارند بزبان هند **تور** گويند و دريچه‌ى خرد و در تبختريست باين معنى اخير **پالنگ** نيز گويند چنانكه گذشت -

پاى (ف) معروف و بيخ درخت و فروى هر چيزى و بنياد و ديوار و توانايى و بمعنى پاينده، موافق بمعنى اول گلستان:

درختى كه اكنون گرفتست پاى
به نيروى مردى بر آيد ز جاى

و بمعنى دوم مير شاهى:

شيشه زان سر نهد بپاى قدح
كه حريفى تنک شراب افتاد

و بمعنى سوم گلستان:

اول انديش و آنگهى گفتار
پاى پيش آمده است پس ديوار

و بمعنى چهارم انورى:

اگر باشد دندان اول اندک پاى (؟)

پاياب (ف) باى اول پارسى، آبى كه مردم دران بغير كشتى گزرند و در پنج بخشى است بمعنى طاقت گويند فلانى پاياب ندارد يعنى طاقت ندارد موافق اين معنى فردوسى فرمايد:

ترا نيست ۳ در جنگ پاياب او
نديدى بروهائى پرتاب او

---

۱ - باصطلاح صوفيان و درويشان صف نعال باشد كه كفش كن است و رسم اين جماعت چنان است كه اگر يكى از ايشان گناهى و تقصيرى كند او را در صف نعال كه مقام غرامت است بيک پاى باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گيرد يعنى گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر يكپاى بايستد كه پير و مرشد عذر او را بپذيرد و از گناهش در گذرد - (برهان قاطع)

۲ - پانيذ - با ذال نقطه دار بروزن فاليز، قند سفيد باشد......و شكر قلم هم آنرا ميگويند - و نوعى از حلوا هم هست - (برهان قاطع)

۳ - كه دارد كه كينه پاياب او - (فرهنگ آنند راج)

و در سکندریست و طاق و بن حوض ، و لب آب و در حل لغات است و بعضی گرداب را نیز گویند ـ

پای افراه و پایه افراه (ف) زیاده کنندهٔ مرتبه ـ

پای افزار (ف) آنچه در پای پوشند ـ

پای باف (ف) جولاهه که عرب آنرا **حایک** خوانند ـ

پای برپی نهادن (ف) متابعت کردن ـ

پای بسته (ف) بیکار و گرفتار ـ .

پای بست (ف) معروف ، و زنی که شوهر او طلاق ناداده بگزارد ـ

پای بسنگ (ف) برجای ماندن و از پا افتادن ـ

پای پوش (ف) آنچه در پای پوشند ـ

پاپوش پنبه زده (ف) آن پایزاری که بزبان هند **پنہی** گویند ـ (همین)

پای پیچیدن (ف) سرتافتن و گریختن ـ

پای پیل (ف) همان پیلپا که میآید ـ

پایتابه کشادن (ف) مقیم شدن و از سفر باز ماندن ـ

[پای تراب کردن] رک : پای خاکی کردن ـ

پای چوبین (ف) آنکه بازیگران چوب راست کنند تا بلند نماید ـ

پای خاطر آمد بسنگ (ف) جای میل دل ـ

پای خاکی (ف) آنچه در **پای خاک** گذشت و بمعنی قدم رنجی ـ

پای خاکی کردن (ف) سفر کردن و طلب نمودن آن، **پای تراب کردن** نیز ـ

پای خوست (ف) چیزی باشد پای کوفته ـ

پایدام (ف) مرغی که صیادان برسر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند و نیز حلقهٔ رشته که پایدامی بهر دو پای خود انداخته بر درخت میرود و بزبان هند **مکری** خوانند ، کذا فی المؤید و در سکندریست کرانهٔ دام و جنسی از دام که بدان مرغان گیرند ـ

پای دامن (ف) محلی که نزدیک بزمین بود ـ

(از) **پای درگشتن** (ف) لغزیدن و بیفتادن و عاجز شدن ـ

پایر (ف) بپای پارسی وزن دایر ، نام تیر ماه ، در ابراهیمیست و آن مدت ماندن آفتاب در برج سرطانست ـ

پایزن (ف) بای اول پارسی ، ضمان او را **پایندان** بفتح بای پارسی بوزن بادنجان نیز گویند ـ

پایزه (ف) ببای پارسی ، چیزیکه عنان اسپ را بدان استوار کنند و آنکه طناب خیمه بدو بندند[1] ـ

پای ستور (ف) نام سازیست، کمینه تر سازها ـ

پای سخن (ف) قوت سخن ـ

پای سنگین (ف) پاییکه از جای نجنبد ـ

پای شمال درگل (ف) بکسر کاف پارسی ، یعنی باد شمال نمی وزد ـ

پای شیب[2] (ف) بای اول و آخر فارسی ـ عقبه ایست دشوار تر که آنجا رمی جمار کنند ـ

پای طرب سبک برآر (ف) چرخ زن و رقص کن ـ

پای فرو کشیدن (ف) گرد آوردن ـ

پای فشاردن (ف) استوار کردن ـ

پایکار (ف) سرهنگ دیوان و آنکه آبخانه را پاک کند ، عرب **کناس** خوانند ـ

پای کشادن (ف) معروف و بازآمدن، و بمعنی طلاق نیز آمده است ـ

پای کوب (ف) بای اول و واو پارسی، رقاص که بزبان هند آنرا **پاتر**[3] خوانند ـ لمؤلفه :

---

۱ - پایزه بزبان مغول سکه ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر میساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو میسپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است (رشیدی) از آنچه خواند میر راجع بپایزهٔ غازانی (حبیب السیر جزو اول از جلد ثالث ص-۶۳) گفته و از شواهد دیگر چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزهٔ مغولان سکه ای بود از زر یا سیم یا چوب که بر حسب مراتب ماموران صور مختلف مانند سر شیر وغیره برآن نقش میشد و پایزهٔ سر شیر از همهٔ پایزه‌ها برتر بود و بامراء کلان داده میشد ـ چون خانان مغول کسی را بمأموریتی میفرستادند بقدر مرتبت وی یکی از انواع پایزه را در حضور خود سکه میزدند و بدو میسپردند پایزه دادن ، مثال دادن ـ فرمان دادن ـ (لغت نامه)

۲ - فقط در پ ـ

۳ - چنانچه جامع متضمن این لفظ می گوید ، لمؤلف :

بزین زر هزاران اسب تازی . چو پاترهای هندی وقت بازی

بیا فیضی برافکن پرده از پیش
برون آر آنچه داری دردل خویش
بپا کوبی کسی کو گشت خورسند
دگر او را حجاب و شرم تا چند

[**پایگاه**] رک : پایگه -

پایگه و **پایگاه** (ف) مرتبه و صف نعال و جای اسپان -

[**پایماجان**] رک : پاماچان -

[**پایماچان**] رک : پاماچان -

پایمزد (ف) اجرت قاصد و نیز بندی پانان که از اسیران روزمره بگیرند ، و در پنج بخشی است مزد آوردن بندهٔ گریز پا ، عرب آنرا **جعل** بضم خوانند و آنرا **دستگیر** نیز گویند -

[**پایندن**] رک : پاییدن -

[**پایندان**] رک : پایزن -

پایندانی (ف) همان **پای بندان** مذکور -

پایندگان (ف) با و کاف هر دو فارسی ، بهشت و دوزخ و آنچه پاینده باشد و فنا نپذیرد -

پای نسب (ف) قوت پدر پدران کذا فی التحفه -

پای و پر (ف) قدرت و توانایی ، شاهنامه :

ستودان همی سازدش زال زر
ندارد همی جنگ را پای و پر

پایون (ف) بپای پارسی ، نوعی از پیرایه که زنان در پا پوشند -

پایه (ف) مرتبه و چوب نردبان که بوقت رفتن برو پا نهند -

پایه‌ی پیروزه وش (ف) مرتبه‌ی آسمان -

پایه دار (ف) صاحب مرتبه‌ی بزرگ -

پایهٔ سنگ رسیدن (ف) از پای در آمدن و بیفتادن و هوشیار شدن -

پاییدن و **پایندن** (ف) هر دو بپای پارسی ، میانجی و ماندن و بودن -

پاییز و **پایژ** (ف) با و زا در هر دو جا پارسی ، آفتاب در برج سرطان ، **پایزماه** نیز گویند ، و قیل بجای یای حطی بای ابجد خوانند و بعضی بزای تازی نیز و در ابراهیمیست و نیز با رای مهمله ، موافق اولست این بیت از فاتحة القلوب :

گل رفت دلا بباد پاییز
گو خشک شو این زمان گیا نیز

[**پپتک**] رک : پیتک -

[**پپتگ**] رک : پیتک -

پپرد هیج (ف) بفتح و تشدید بای دوم و با و یا و جیم هر سه پارسی ، نوعی از نان کلان ۱ -

پتغوژ (ف) با و زا هر دو پارسی و نیز بای تازی ، همان که در ضمن را گذشت و در حل لغاتست بدو معنی : اول آنچه از دهان چهار پایان بیرون آید، دوم منقار مرغان و این باستعارت است ، استاد :

دو کس را حق و حرمت دارد و بس
بدرد دیگران را بال پتغوز

فردوسی :

چو رستم بدان اژدهای دژم
بدان بال و پتغوز و آن تیز دم

پتک (ف) بضم بای پارسی ، آلت آهنی آهنگران -

پتکوب ۲ (ف) با و واو هر دو پارسی، اچاریست که از جوزمغز و شیر و جغرات سازند -

پتنگ(ف) بکسر با و کاف هر دو پارسی بوزن سپند ، دریچه و بجای تا نون نیز -

پتنگ چشم (ف) مردمک دیده -

پتواز (ف) بفتح بای پارسی ، جای نشستن باز و باشه و امثال آن که از سر چوب سازند -

[پته] رک پده -

پجول (ف) بضم با و واو هر دو پارسی، شتالنگ و در مؤید است بفتح نیز و در تبختریست هر سه پارسی ، نام بازیی که از استخوان گوسپند سازند -

[پچشک] رک : بچشک -

[پچول] رک : پجول -

پخت (ف) بضم بای پارسی معروف ، ولکد زدن بمعنی توافق کذا فی المؤید -

پختن (ف) معروف و بجای سودا و خیال و طمع نیز مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق کردن نیز چنانکه گویند بفلانی پخت و ساخت -

پخته جوش (ف) بضم بای پارسی، شرابیست تیره ، استاد :

نه آن مستی که عقلت نیست گردد
ز صاف پخته جوش جام هستی

پخته خوار (ف) گدا و داماد ، امّا در تبختریست بمعنی طفیلی -

پخچ (ف) با و جیم هر دو پارسی ، هرچه بزیر بار پهن شود ، کمال سپاهانی :

رخساره پخچ گشته و سوراخ در شکم
از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - در برهان بجای بای اول پارسی بای تازی گفته (م - ب) -

پخس (ف) بر وزن فرش بپای پارسی ، پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه‌ی انگور و نرمه‌ی بینی و کاهلی و در ابراهیمی است و عشوه و آزار و رنج و قیل ببای پارسی و بمعنی اخیر بشین معجمه نیز خوانده اند ـ

[پخس] رک : بخس ـ

[پخسان] رک : بخسان ـ

پخسانیدن (ف) بفتح بای پارسی ، کسی را در رنج داشتن و اندوه اندوز کردن و گداختن ـ

[پخسانیدن] رک : پخسیدن ـ

پخسیدن و پخسانیدن (ف) هر دو ببای پارسی و سین مهمله ، نازان و خرامان رفتن و ببای تازی نیز ـ

[پخش] رک : پخس ـ

[پخشان] رک : بخسان ـ

پد (ف) به بای پارسی و تازی معروف، ضد نیک و سخت کهنه و سوده که زیر آتش‌زنه نهند تا زود درگیرد و قیل گیاهی است بهمان صفت و قیل بمعنی اخیر ببای پارسی و در تبختریست بمعنی ثانی متصور از پود است که مذکور خواهد شد ـ

[پد] رک : پده ـ

[پدرام] رک : بدرام ـ

پدرزه (ف) بفتح بای پارسی و دال مهمله ، چیزیکه درو جامه و ازار گره بندند ـ

پدرمرده (ف) معروف و شیخ نظامی درسکندرنامه سکندر را اراده کرده است ـ

پدرود (ف) با و را مضموم و واو پارسی و تازی نیز ، ترک و وداع و خلاص ، بکسر با نیز ، در محاورات بفتح خوانند ، موافق معنی سوم خواجه حافظ :

ماه کنعان منی مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که پدرود کنی زندانرا

پدمه (ف) بفتح بای پارسی ، بوزن زخمه ، بهره و نصیب ـ

پدندر (ف) بفتح بای پارسی و کسر آن ، شوی مادر ـ

پده (ف) بفتح بای پارسی و تازی ، درختیست که بار نیارد و این پنج درخت اند ، استاد :

این پنج درختند که می نارند بار
بید و پده و سرو و سپیدار و چنار

و در حل لغاتست **پته** بفتح بای پارسی و تای قرشت بمعنی مذکور و در مؤید است **بدره** بوزن صدره بمعنی مذکور و

در ابراهیمیست **پده** بضم گیاهیست که زیر چقمق نهند و هم در آن کتابست بفتحتین، درخت مذکور و بضم، جامهٔ کهنه که آتش درو زود بر گیرد و گیاهی نرم مذکور و آنرا **پد** و **پود** و **پوک** و **خف**[1] نیز گویند و قیل بهر دو معنی ببای پارسی است و در ضمن دال نیز گذشت -

پذرفتگار (ف) بکسر و کاف پارسی، قبول کننده -

پذیرا (ف) ببای فارسی، شنوندهٔ سخن و فرمان بردار -

پذیران (ف) فرمان برداران -

پذیرنده (ف) قبول کنندهٔ امر کسی و پیشوایی آرنده -

پذیره (ف) بکسر بای پارسی، پیش کسی رفتن و باز آمدن و بمعنی قبول نیز، شاهنامه :

پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و سپر هدیهٔ شاه نیست

پر آمد قفیز (ف) بضم بای پارسی، یعنی عمر بسر آمد چنانچه بدین معنی **پیمانه پرشد** گذشت، فردوسی :

میانرا به بست اندرین دیو نیز
همی زان بنزدش پر آمد قفیز

پرآور (ف) بفتح بای پارسی، پرآرنده و نیز پرنده و همای همایون :

گهی با چرا گر چرا گر شدی
گهی با پرنده پر آور شدی

پر از طوق اوست (ف) ذاکر و مشتاق اوست -

پراش (ف) بفتح، بمعنی **پریش** که مذکور میشود -

پراشیدن (ف) بفتح، فرونشاندن -

[پراشیده] رک : پاشیده -

پرانداختن (ف) کنایه از عجز است -

پرانداور (ف) بفتح بای پارسی، تیغ گوهر دار، و قیل ببای تازی، دقیقی :

بینداخت تیغ پرانداورش
همیخواند از تن بریدن سرش

پرانه (ف) بفتح اول ببای پارسی، نام شهری است، عنصری :

سپه کشید چه از باری و چه از بلغار
چه از پرانه چه آزاد کند و از فاراب

پر باز کردن (ف) کنایه از پرواز است -

پرباز کند[2] (ف) بپرد و پریدن خواهد -

[1] Tinder (Steingass). -
[2] - پرواز کند (ل) -

پر پای (ف) هر دو بپای پارسی، جنسی از کبوتر -

[پر پروشان] رک: پروشیان -

پرپوز (ف) بفتح هر دو پای پارسی، همان پوز، در ابراهیمی است همان پتغوز -

پرپهن (ف) هر دو پای پارسی مفتوح بوزن درچمن، سبزه ایست ترش عرب آنرا **فرفخ** و هند **لونگ** گویند و در تبختریست آنکه تخمش سیاه بود، استاد ۱:

بمیغها که سیه تر ز تخم پرپهن است
چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب

پرتابیان (ف) تیر اندازان -

پرتاش (ف) نام ولایت ترکان۲ -

پرچم (ف) بپا و جیم هر دو پارسی، بن دم ماده گاو کوهی که هند **چنور** گویند و صاحب سکندری بضم جیم بی ضرورت غلط گفته -

پرچین (ف) بفتح پای پارسی و جیم نیز پارسی، خارها که گرد باغ و زراعت در آرند و بزبان هند **بار** خوانند، سلمان:

گرد باغ رخت از سنبل چین پر چین است
باغ رخسار ترا سنبل چین پر چین است

و در حل لغاتست که پرچین چند معنی دارد، اول درودگر و نعلبند میخ در چوب یا در نعل اسپ و اشتر زند و سر میخ که از طرف دیگر برون آمده باشد گرد سازد تا در چیزی نیفتد، و دوم بمعنی مذکور و نیز هرچه دغل یابد پاک کند گویند پر چین میکند سوم چوب با خار که بر سر دیوار نهند تا کسی بر نتواند رفت -

پرچین گاه (ف) با و جیم و کاف هر سه پارسی، کرسی -

پرخاش (ف) بفتح پای پارسی، جنگ و شور و فریاد و کینه و بپای تازی نیز و آنرا جنگ و آورد و پیکار و فرخاش و ناورد و رزم و نبرد نیز گویند و بتازی وغا و حرب -

پرخاش خر (ف) جنگ آور و طالب جنگ باشتیاق تمام -

پرخم (ف) بپای پارسی بر وزن برهم، بمعنی پریشان و درهم امّا آنچه مشهور است بضم پای پارسی لیکن بمعنی پر پیچ - غالباً این لفظ بدینمعنی لغتی علاحده باشد والله اعلم -

---

۱ - خاقانی شروانی -

۲ - پرتاش بر وزن فرداش، نام ولایتی است از ترکستان (برهان قاطع) در معجم البلدان و حدود العالم پرتاش نیامده - ظاهرا مصحف برتاس است که مفرس برطاس است (رک: معجم البلدان) -

پرداختن (ف) معروف و خالی کردن و انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور کردن و بحذف الف نیز ـ

پردخت و پرداخت (ف) فراغ و مهیّا و آراسته و خالی و بر آورده ـ

[پردختن] رک : پرداختن ـ

پردگی (ف) با کاف پارسی ، محافظ پرده و زن مستوره ـ

پردگی رز (ف) می انگور ـ

پردگی هفت رنگ (ف) مثله[۱] ، ـ

پرده (ف) بپای پارسی، معروف و پردهٔ دیده و سرود نیز ، لمولف :

ای از قدمت یافت شرف منزل من
روشن شده از شمع رخت محفل من
از پردهٔ دیده کردمی پا انداز
این بود بجان آرزو اندر دل من

(این) **پرده** (ف) فلک ـ

پرده انداخته (ف) درهای آسمان کشاده و از میان حجب برداشته ـ

پرده بر گرفت (ف) معروف و بی شرمی کرد ـ

پرده برگرفتن (ف) بی رویی و بیشرمی کردن و ظاهر نمودن ـ

پردهٔ چابک رکاب (ف) فلک کذا فی الادات ـ

پرده خالی کنم (ف) یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است ـ

پردهٔ خماهن[۲] (ف) آسمان ـ

پردهٔ خماهنی (ف) مثله[۳] ـ

پرده دار (ف) دربان و پرده پوش ـ

پرده دار فلک (ف) ماه و نیز همان فلک ـ

پردهٔ دخانی (ف) شب ـ

پردهٔ دیرسال (ف) فلک ـ

(این) **پردهٔ دیر سال** (ف) سپهر و دهر ـ

پردهٔ زجاجی (ف) مثله[۴] ، و ابر سیاه و شب تار ـ

پرده زشب ناخنهٔ گل (ف) صاحب مؤید از شرح فخزی آورده که گل صبح را گویند و ناخنهٔ او سرخی فجر یا طلوع

---

۱ ـ رک : پردهٔ هفت رنگ ـ
۲ ـ خماهن سنگ تیره رنگ سخت را گویند ـ
۳ ـ رک : پردهٔ عیسی گرای ـ خماهن سنگ تیره رنگ سخت را گویند ـ (برهان)
۴ ـ رک : پردهٔ عیسی گرای ـ

مهر با ستارگان که از نورش محو خواهد شد - باز گفته که بملاحظهٔ مصرع اولی سخن تمام نمیشود -

پردهٔ زنبوری (ف) دنیا و نیز آشیانهٔ زنبور -

پرده شناس (ف) عارف و مطرب -

پرده شناسان (ف) مطربان و دانندگان علم موسیقی -

پرده شناسان کار (ف) عارفان -

پردهٔ عنکبوت (ف) معروف، و نوعی از علت چشم و آن پرده که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت پناه تنیده بود -

پُرَد (ف) بضم یکم و فتح دوم، پر شود و پرکند، چنانچه در بوستان شیخ سعدی :

تو خود را گمان بردهای پر خرد
انائی که پر شه دگر چون پرد

پردهٔ عیسی گرای (ف) بکسر کاف پارسی ، آسمان ، مخزن اسرار :

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای
تا پر عیسیت بروید ز پای

پرده نشینان بار (ف) ملایکهٔ مقربه -

پردهٔ نیلگون (ف) آسمان -

پردهٔ هفت رنگ (ف) دنیا -

(این) **پردهٔ هفت رنگ** (ف) مثله ۱ -

پرز (ف) بضم بای پارسی ، بر زه کمان ابریشم سوده و کشیده و جامه ۲ -

پرز و پراز (ف) بفتح با ، زیبا و قیل بزای پارسی و در حل لغاتست بضم بای تازی بمعنی مذکور و بمعنی زمین فراخ و خال و نیز موافق معنی اول است این بیت استاد :

خدایگان جوان بخت شیخ ابواسحاق
که نام خسروی از ذات او گرفته براز

پرزبان (ف) سخن گو -

[پرزده] رک : برزده -

پرزن (ف) همان **پرزه** که می آید -

پرزه (ف) بضم بای پارسی، ابریشمینه ریشه که از فرسودگی دیبا برآید و پارههای

---

۱ - رک : (این) تنگ نشیمن نهنگ -

۲ - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، آن باشد که بر روی سقرلات و دیگر پشمینها بعد از پوشیدن بهم رسد - و آنچه زنان بخود برگیرند - ولیقهٔ دوات را نیز گویند - (برهان قاطع)

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی

گشته از گردش این چنبر دولابی
بر رخش بر ، اثر سبلت سقلابی
پرز برخاسته زو، چون پر مرغابی

Nap upon cloth (Steingass).

ابریشم که وقت پاک کردن او جدا شوند و بکار نبرند -

[پرس] رک : برمس -

پرستار (ف) کنیزک و پرستنده و خدمتگار، فردوسی :

پرستارزاده نیاید بکار
اگرچه بود زاده‌ی شهریار

موافق معنی ثانی ، ظهیر :

درون پرده‌ی خاطر مرا عروسانند
که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

پرستنده‌ٔ خیال (ف) شاعر -

پرستو (ف) بفتح بای پارسی بر وزن ارسطو، نام جانوری که او را **فراشتک** گویند چنانچه در ضمن **فراشتک** مذکور خواهد شد و در حل لغاتست مرغکی کوچک که در بهار و تابستان ظاهر شود و در خانها آشیانه سازد و بتازی **خطاف** گویند، استاد :

لبان لعل او خون کبوتر
سواد زلف او پرّ پرستو[1]

پرسز (ف) نام مقامی[2]، استاد :

نی چوتو یک خارجیست درهمه ترمذ
نی چوتویک ملحد است در همه پرسز

پرسیاوشان (ف) بفتح بای پارسی و تشدید برای مهمله و سین اول مکسور مهمله و ضم واو، رستنی است مانند کشنیز شگوفه و میوه ندارد و عرب آنرا **شعر الجواری**[3] خوانند -

پرغول (ف) بفتح با و واو هر دو پارسی ، دلیدهٔ گندم و جو و نام حلوایی که عرب **فرقوط** خوانند و قیل با بای تازی و آنرا **افروشه** نیز گویند چنانکه گذشت و در حل لغاتست ببای تازی و غین معجمه ، فرشته و بزبان بعضی قوم از دیه بمعنی اول و در تبحتریست لغتی در **بلغور** مذکور -

[پرق روانی] رک : برق روانی -

پرک (ف) بفتحتین و بای پارسی ، ستارهٔ سهیل و نام ولایتی و قیل نام رودی

---

۱ - پهلوی parastūk (تا وادیا ۱۶۳ : ۲) در کمشچه pisorek (پشوتن ۱ : ۹ ، ص ۲۳) در کرمانجی سلیمانیه pliser : جانی pālisār ، کرمانجی و کرمانشاهی plirek ، مکری paraselêrka؛ و آن پرنده ایست (Hirondo rustica) از خانوادهٔ Hirundinidés (نامهای پرندگان در کردی ۳۳) - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - پرسر(؟) نام محلی کنار راه رشت بآستارا میان ارده‌جان و باغی محله در (۸۰۰۰۰) گزی رشت - (لغت نامه)

۳ - آنرا بعربی شعرالجن ولحیته الحمار خوانند - (برهان قاطع)
Maiden's hair (Steingass).

و گلیمی و قیل ببای تازی و در حل اغاتست ببا و کاف فارسی و بفتحتین نام[۱] رودی ، بدین معنی خسروانی فرماید :

چون نمک خود تبه شود چه علاج
چاره چه غرقه را برود پرگ

و ببای تازی و سکون دوم معروف و اسباب خانه و ساختگی و توشه و سامان، بوستان :

بهیکل قوی چون تناور درخت
و لیکن فروماند بی برگ سخت

پرکار (ف) همان **پرگر** که میاید بمعنی دوم ، لمؤلف :

نقطه‌ی خالی که در دور لبش پیدا شده
بر سر آن نقطه سر گردان چو پرکارم هنوز

پرکار تنگ (ف) فلک -

پرکار چرخ (ف) بفتح بای پارسی ، دور چرخ -

پرکار شد (ف) یعنی اسیر شد -

پرکار فلک (ف) دور فلک -

[پرکال] رک : بردال -

پرکشیده(ف) ببا و یای پارسی، پریشان و پرافشانده -

[پرکنه] رک : پرگنه -

پرکوک (ف) بفتح بای پارسی هر دو کاف پارسی نیز، نوعی از عمارت[۲] -

[پرگ] رک : پرک -

پرگر (ف) با و کاف هر دو پارسی مفتوح ، طوق و قلم دو شاخه که بآن دایره کشند ، **پرکار** نیز گویند و در حل لغاتست طوق زرین که ملوک سلف در گردن میانداختند ، چنانکه دقیقی فرماید :

عدو را از تو بهره غل و پابند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر

پرگنده (ف) مختصر **پراگنده** ، سکندر نامه :

نه پرگنده ای تا فراهم شوی
نه افزوده ای نیز تاکم شوی

پرگنه (ف) با و کاف هر دو پارسی ، معروف و او را قصبه نیز گویند و در مؤید است پارهٔ زمین خراجی که یکسال دهند تا خراج او جمع کنند[۳] **پرگنه** در

۱ - رود پرگ...... از پشت کوه خلخ بگشاید و بناحیت جنوب فرو رود و بر حدود چاچ بگذرد و میان بناکت و دیوار فلاس برود و در اوزگند افتد و چون این همه آبها یکی شود این همه را رود چاچ خوانند و تازیان این رود را سیحون خوانند - (حدود العالم ، ۲۸)

۲ - پرکوک عمارت عالی را گویند - (برهان قاطع)

۳ - از ریشهٔ parikhana حوزه‌ای که بوسیلهٔ خندق دور تا دور محدود باشد ، مرکب از پیشوند pari (پیرامون) + khan=kan (کندن) - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

مؤید است بفتح و کسر، عطریات و بوزن سلسله، دایره و بیا و کاف پارسی نیز و در ابراهیمیست بفتح کاف پارسی و قیل بکاف تازی مکسور، اخلاطی که عطاران می سازند بتازیش **ذریره** خوانند، کذا فی التبخنری و نیز بمعنی مذکور۔

[**پرگوک**] رک: پرکوک۔

[**پرگوگ**] رک: پرکوک۔

[**پرمایه**] رک: برمایه۔

[**پرمخیده**] رک: برمخید۔

پرمر (ف) بفتح بای پارسی، همان **پرمو**[1] که در واو مذکور خواهد شد۔

پرمگس (ف) با و کاف هر دو پارسی، نوعی از اسلحه و در تبخنریست گوهر تیغ و نام مزامیری و نوایی و پلارک و نوعی از جامه‌ی ابریشمی۔

پرمگس ریخته (ف) یعنی مزاحمت مگس دفع کرده و در مؤید است **برشکرش پرمگس ریخته** یعنی عاشق بمعشوق پیوسته و ناپدید شده۔

[**پرمو**] رک: برمو۔

پرموده (ف) بفتح بای پارسی، نام پسر ساوه شاه۔

[**پرموز**] رک: برموز۔

[**پرمه**] رک: برمه۔

[**پرن**] رک: پروین۔

پرند (ف) بفتحتین و بای پارسی، شمشیر و گوهر و حریر چینی ساده و خیار صحرائی و در تبخنریست بفتحتین، پشته و کوه خرد۔

پرندوش (ف) بفتحتین و واو پارسی، شب پیش از دوش، عرب **بارحة الاولی** خوانند و در تبخنریست شب گذشته، انوری:

دیدم از باده‌ی پرند و شین
شیشه‌ی نیمه بر کناره‌ی طاق

پرنگ (ف) بکسر بای پارسی و فتح و کسر دوم، برنج که بزبان هند **پیتل** خوانند۔

پرنو (ف) ببای پارسی و فتح نون، جامهٔ باریک و تنگ و در تبخریست مقصور **پرنون** که میآید، استاد:

ساقی تن گلرنگ خود از جامهٔ پرنو
تا باز نماید چو می از شیشهٔ صافی

---

۱ - بر وزن بدخو بمعنی پرمر باشد - که انتظار و اُمید است و زنبور عسلی را نیز گویند - (برهان قاطع)

ملک در جمله آن مراد بیافت
که همی داشت سالها پرمر (مسعود سعد لاهوری)

[پرنون] رک: پرنو -

[پرنون] رک: پریون -

[پرنیان] رک: برنیان -

[پرنیان] رک: پریون -

پرنیان خوی (ف) بفتح بای پارسی، نرم و خوش خوی و صاحبدل -

پرو (ف) ببای پارسی، مختصر پروین -

پروا (ف) - ببای فارسی، فراغت و قصد و حاجت و پرورش و پرواز-

پروار (ف) بفتح بای پارسی، پرورش و خانهٔ تابستانی و پرنده و نشانی بیمار که پیش طبیب برند -

[پرواره] رک: پروره -

پرواره (ف) هر دو رای مهمله، بمعنی باخسه[1] و او را برباره[2] نیز گویند -

پرواری (ف) بفتح بای پارسی، فربه گلستان:

اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

پرواز (ف) بفتح بای پارسی، پروازنده و سازنده و خالی کن -

پرواز (ف) بفتح بای پارسی، پرورش و جای آرام - در حل لغاتست که پرواز دو معنی دارد: یکی نشستنگاه، دوم پر بازکردن مرغان وقت پریدن، موافق معنی اول است این بیت استاد:

عهد میثاق باز تازه کنم
از سحرگاه تا پگاه نماز
باز پرواز خویش باز شویم
چون زره باز چند از پرواز

پروازه (ف) بفتح بای پارسی، آن خوردنی که پس رفتن قومی و یا در غیبت کسی بتماشا گاه ببرند و آن آتش

---

۱ - با سین بی‌نقطه بر وزن باغچه، راهی باشد بغیر از راه متعارف خانه که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد - و نشتر حجام را نیز گویند - (برهان)

۲ - بر وزن هرکاره، بمعنی برباز است که حجره‌ای بالای حجرهٔ دیگر باشد - و راهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه، که از آنجا نیز آمد و شد کنند - (برهان قاطع)

پرواره - بر وزن انگاره، بمعنی پروار است که خانهٔ تابستانی و بالا خانه و گنجینه و تختهای خانه پوشیدن باشد و بمعنی عود سوز و قارورهٔ بیمار و پرورش یافته شده و فربه نیز آمده است و بعربی مسمن گویند - (برهان قاطع)

که پیش عروس افروزند و در حل لغاتست آنچه پس عروس ریزند[1] -

پرواس (ف) بفتح بای پارسی، سودن بدست و پرداختن بسیار، سوافق اول است این بیت استاد:

هرکجا گوهریست بشناسیم
دست سوی دگر نه پرواسیم

و سوافق معنی دوم ناصر خسرو:

بعدل او بود از شر بدکنش رستن
بخیر او بود از شر این جهان پرواس

پرواسیدن (ف) ببای پارسی، بسودن و بشین معجمه نیز -

[پرواشیدن] رک: پرواسیدن -

پروانک (ف) جانوریست که پس خوردهء شیر خورد و در مؤید است که **پروانه** و **پروانک** یک معنی دارد[2]

[پروانک] رک: پروانه -

[پروانگی] رک: پروانه -

پروانه (ف) بفتح بای پارسی، بدو معنی معروف است[3] و آنکه سبب حکم روانی باشد در عرف **پروانگی** گویند و نیز جانوری که گرد شیر باشد و بطفیل او طعمه بردارد چنانکه شغال و روباه و بدینمعنی **پروانک** نیز ذکر یافت، استاد:

---

۱ - بروزن خمیازه، توشه و طعامی را گویند که در سیر و شکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند - و درمنه را نیز گویند که از پی عروس ریزند و جابجا آتش بر آنها زنند - و آتشی که پیش پیش عروس افروزند - و آتشی که فارسیان در هنگامیکه عروس را بداماد سپردندی بیفروختندی و دامن عروس و داماد را بهم بسته بر گرد آن آتش طوف فرمودندی - و بمعنی عیش و خرمی هم آمده است - و ورق نقره و طلایی را نیز گویند که آنرا بجهت نثار نمودن ریزه ریزه کرده باشند چه شخصی که زر ورق می سازد آنرا پروازگر میگویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آنست که در شیراز شخصی نکسان میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می چسباند پروازه‌گر میخوانند و الله اعلم - (برهان قاطع)

۲ - بروزن ایوانک، نام جانوریست که فریادکنان پیش پیش شیر میرود تا جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانند که شیر می آید و خود را بکناری کشند - گویند پسماندهٔ شیر را میخورد و کنایه از پیشرو لشکر هم هست و معرب آن فروانق است - (برهان قاطع) و آن سیاه گوش (قره قولاخ) است که در شمال افریقا و نواحی حارهٔ آسیا دیده میشود، بفرانسه Caracal - (دکتر محمد معین در حاشیه‌ی برهان قاطع)

۳ - پروانه نام عمومی حشراتی است دارای چهار بال، پوشیده از پولک‌های لطیف غبار مانند، برنگهای مختلف - (حاشیهٔ برهان)

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من
پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
و معنی ترکیبی آنکه پروا ندارد ،
لمؤلف :

بگرد شمع صد پروانه کردی
اگر سوزند زان پروا نه کردی

پروبال (ف) قوت ـ

[پرور] رک : برور ـ

پروره و پرواره (ف) مرغ پرورده و نیز هر پرورده برای خوردن عرب آنرا مسمن خوانند ـ

پرورش آموختگان ازل (ف) انبیاء و اولیاء و شعرای مسلمان علیهم الرضوان ـ

پرورش آموز (ف) علم و ادب و مجاهده آموز و فی‌الحقیقت حق تعالی مراد است ـ

پروز (ف) بوزن مرکز ، جامه‌ی گستردنی و پیوند که در جامه کنند و جامه‌ی بهر رنگی که بگرد جامه بدوزند، حالا او را حاشیه میگویند و بعضی بفتح با و ضم را خوانند و در ابراهیمیست بضمتین، آرایش پوستین که در پای دامن و آستین دوزند و نیز بمعنی پیوند مذکور و قیل با بای پارسی و نیز بوزن مرکز و استعمال این در اشعار خاقانی بسیار است و قیل برای مهمله ، خاقانی :

دامن جاه تو است پروز رنگین صبح
جیب جلال تو است گوی زر از آفتاب
و له :

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ
از بن پروز شود دامن روح الامین
و در مؤید است بمعنی حجله و تیغ کوه ـ

[پروسنان] رک : پروشیان ـ

پروشیان[1] (ف) ببای پارسی ، بمعنی گروه و امت ، دقیقی فرماید :

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر داد پروشیان باشد

پرونده (ف) بفتح بای پارسی و کسر واو و قیل بوزن غلطیده ، بغچهٔ جامه و

---

۱ - برپروشان بر وزن پرده‌پوشان (برهان قاطع) پروسنان بر وزن مکرمت خان (برهان قاطع) پروسنان، *parwasannān* و برپروشان ، *barpa-roshān* و بروسان ، *barūsān* و بروشان ، barūshān ، (Steingass)، بروسان بر وزن عروسان و بروشان بر وزن خروشان (برهان قاطع) این کلمه در پهلوی warwishnīkān بمعنی مومنان و گروندگان است - بر روی سکه‌ای که در دارا بگرد فارس بنام عبدالله بن زبیر - آنگاه که بخلافت برخاسته

(بقیه در پا ورقی ص ۳۰۱)

سلّه[۱] قماش یعنی سبد اورمک[۲] جامه[۳]-

پرویز (ف) بوزن برخیز، نام پادشاهی که اورا **خسرو پرویز** گفتندی و او بعشق شیرین مشهور است و نیز آلهٔ شکر بیز چنانچه **پریز** در **پریزن** آمده همچنان **پرویز** در **پرویزن** -

پرویز فلک (ف) با و یا هر دو پارسی، آفتاب -

(بقیه از پا ورقی ص ۳۰۰)

بود - بسال ۶۵ هجری ضرب شده این جملهٔ پهلوی ثبت شده Apdula Amir i Warwishnikan یعنی عبدالله امیرالمؤمنین، رک: *A Catalogue of the Mohammadan Coins in the British Museum* P. 33 by John Walker. London, 1941; *Comments on Recent Pehlevi Decipherments*, p. 25, by Ed. Thomas London, 1872. در اسناد پهلوی تورخان اسم مصدر warwishn (=گروش) آمده و یرویشنیکان جمع ویرویشنیک (= گروشی=مؤمن) است و قاعدةً در فارسی باید گروشیان و یا (بقاعدهٔ تبدیل گاف بیا) یروشیان شود ولی این کلمه را دقیقی ''برروشنان'' و دیگران بصور برپروشان، پرپروشان وغیره آورده اند - اینکه در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اخیر (ص ۳۵۸) کلمه را به ''بد روشن'' تصحیح کرده اند صحیح نیست - رک: مجلهٔ موسیقی سال ۳ شمارهٔ ۸ مقالهٔ ص - هدایت و رک مزدیسنا ص ۳۲۱ ح - (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع) - دکتر محمد معین (در حاشیهٔ برهان قاطع) هم گفته: این کلمه تصحیف ''برروشنان'' دقیقی است - اسدی در لغت فرس (ص ۳۵۸) گوید: ''بر روشنان امت بود'' دقیقی گوید:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بردادار بر روشنان را

بنده گمان میکنم که در خواندن شعر دقیقی اشتباه شده است و اصح همین طور است که در مدار الافاضل درج شده است:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی‌ای بر داد پروشیان باشد

و در این شعر و در این لغات صورت کلمه یعنی پروشیان نزدیک ترین صورت صحیح کلمه یعنی بروشیان بیک کمی تفاوت تلفظ مندرج است و این قیاس درست نیست که این کلمه تصحیف ''برروشنان'' است (م - ب) -

۱ - Basket.

۲ - بر وزن اوزبک، کلاه وطاقی پشمین را گویند، و بعضی این لغت را ترکی میدانند (برهان قاطع) اورماک، ترکی نوعی منسوج از پشم شتر (چغتائی، ۵۷) (بنقل از حاشیهٔ برهان) -

۳ - امروز پروند را بمجموعهٔ سندها ونوشته های‌راجع بیک تن یا یک موضوع یا یک کار که در یکجا جمع آوری شده و آنرا بفرانسه dossier (و بانگلیسی file خوانند م - ب) گویند، اطلاق کنند - (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان)

[پرویزن] رک: پریزن -

پروین و پرن (ف) هر دو بفتح بای پارسی و کلمهٔ دوم بفتحتین، شش ستاره و قیل هفت که یکجا واقع اند و هند آنرا **کچپچی** گویند، سلمان:

بباغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد
ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ پرنش

پره (ف) ببای پارسی و تشدید، دایره و فوج لشکر آنکه در شکارگاه کنند و نیز ساز درودگران و دندانهٔ کلید است و در تبختریست طول و عرض لشکر، استاد:

گر پرّه زند لشکر عرضش نبود راه
جز داخل او نیز ردیف سرطان را

پرهازه (ف) بضم بای پارسی، پاره‌ی جامه و قیل گیاهی که زیر چقمق نهند، بفتح بای پارسی نیز -

پرهود (ف) بفتح بای پارسی و های مضموم، جامه که از تف آتش زرد نماید و هرچه بنزدیک سوختن رسد زرد گردد، و ببای تازی و ذال معجمه نیز، کسائی فرماید:

نخواهم سوختن دانم که هم اینجا پپرهودم ۱ -

پرهوده (ف) ببای پارسی، سخن بیهوده -

پرهون (ف) بضم بای پارسی و ها بوزن گلگون و در شرفنامه است بفتح و قیل بضم، دایرهٔ گرد ماه و آفتاب عرب **هاله** گویند و بمعنی کمرگاه ببای تازی مفتوح نیز و آرایش ۲ -

پرهیز (ف) معروف و ترس و بمعنی خداوند نیز -

پری افسای (ف) بمعنی افسونخوان -

پری خوان (ف) حاضر کننده‌ی پری و خوانچه، موافق اول سلمان:

درون شیشهٔ می آتش است همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است

پریدار (ف) بفتح بای پارسی، آنکه درو اثر پری بود و بمعنی دارنده‌ی پری -

پریر (ف) با و یا هر دو پارسی، سوم روز گذشته، سلمان:

مه پریر از علم افراخت بخاور در صبح
دوش دیدند پی نعل بر آتش در شام

در سکندریست روز پیش از وی و معنی آن بیت این است که ماه در پریر روز اگر رایت افراخت بخاور صبح گذشته

---

۱ - رک: لغت فرس و لغت نامه -

۲ - ای شده غافل ز علم و حجت و برهان
جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
(ناصر خسرو بلخي بنقل از لغت نامه)

آن ماه سبب نعل براق ممدوح در وقت شام معاینه کردند -

[پریر] رک: پیرار -

[پریرار] رک: پیرار -

پریز (ف) بکسر و بای پارسی، فریاد -

پریزن (ف) بفتح با و یا هر دو پارسی بوزن دریزن، غربال و بزای پارسی نیز و او را **پرویزن** و **هلهال** نیز گویند بتازیش **غربال** و در تبختریست **بریزن** و **بریجن** بوزن دریزن **غربال** -

[پریژن] رک: پریزن -

پری سای (ف) مثله[۱] -

پری سوز (ف) نام مقامیست[۲] -

پریش (ف) بفتح بای پارسی، فرو نشاندن و پاشیدن و بکسر با و ضم، پریشان و بمعنی امر و فاعل و بمعنی اخیر است بیت بوستان:

بگرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

پریون و **پرنون** (ف) هر دو ببای پارسی مضموم، دیبای تنک و در حل لغاتست جامهٔ رومی و گویند سندس و در تبختری **پرنون** و **پرنیان** بیک معنی آورده[۳] -

[پریون] رک: بریون -

[پزاختن] رک: بزاختن -

[پزاق القمر] رک: بزاق القمر -

پزبان (ف) پزندهای آرد (همین) -

[پزداغ] رک: بزداغ -

[پزشیک] رک: پزشک -

پزم (ف) ببای پارسی بوزن مذکور[۴] و زای پارسی نیز، اندوه - بدین معنی استاد:

بی رویتو من همیشه پزمان باشم
در انده و درد گرم فرمان[۵] باشم

پزمر (ف) ببای پارسی و فتح سوم و رای معجمه و هر دو رای مهمله نیز، بمعنی انتظار -

[پزیشه] رک: بزیشه -

[پژ] رک: بز -

پژاگندن (ف) بکاف پارسی، کنایه از سحر برای کشتن کسی[۶] -

---

۱ - رک: پری افسای -

۲ - با سین بی نقطه بر وزن پریروز، نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز، و بعضی گویند نام مقامیست که شیرین از دشت آبخوک بآنجا رفت - (برهان قاطع)

۳ - بریون و بربون و برنون همین معنی دارد (م - ب -)

Finest variegated silk (Steingass).

۴ - رک: بزم -

۵ - بگمان بنده ''افغان'' باشد (م - ب -)

۶ - پژاگن - فژاگن - پژوین - ناشسته - پلید - زشت - (لغت نامه)

پژاوند (ف) با و زا هر دو پارسی ، چوبی که پس در افگنند تا کسی باز نکند، در حل لغاتست و نیز بمعنی چوبی که	گازر بر و جامه زند و در شرفنامه است و او را **دریواس**[۱] و **فراوند**[۲] و **فردر**[۳] و **فدرنگ**[۴] و **فردره** نیز گویند.[۵]

۱ - دریواس - با ثالث مجهول و واو بر وزن بلیناس - چار چوب در را گویند ، رودکی گفته :

دروازو دریواس فرو گشته تر آمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار

و بکسر اول هم آمده است - (فرهنگ آنند راج)

۲ - فراولد - بروزن دماوند - چوب کندهٔ باشد که در پس در کوچه زنند تا در کشوده نگردد - (فرهنگ آنند راج)

۳ - فردر و فردرد - بفتح فا و دال مهمله بمعنی فراوند یعنی چوب پس در و اصل آن پی در بند بوده فدروند شده و آنرا فردره گفته زند - (فرهنگ آنند راج)

۴ - فدرنگ - بر وزن خرچنگ - چوبی باشد کند و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند ، خسروی در هجو گفته :

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ

و فدوند نیز بدین معنی است و چوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند و درخانه‌ها زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند و ته کنند و آنرا جندره و رخت مال خوانند و کنایه از قرمساق و دیوث هم هست و بزبان ماوراء النهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال بسته از جایی بجایی برند و بمعنی دستور هم بنظر آمده است - (فرهنگ آنند راج)

۵ - پژاوند - بر وزن دماوند ، بمعنی پساوند است یعنی چوب پشت در که برای باز نشدن در در پشت در اندازند و این مرکب است از پژ و آوند و پژ بمعنی کوه و کتل مرقوم شده و آوند نسبت است یعنی در محکمی نسبت دارد بکوه - فخری گفته : درهم شکند گرچه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف پژاوند (فرهنگ آنند راج)

پژاوند - چوبی ستبر باشد که از پس در افکنند ، رودکی گفت :

دل از دنیا بردارو بخانه بنشین پست فرو بند در خانه بفلج و بپژاوند (لغت فرس)

پژاوند چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند و او را سکنبه و جلنبه و فدرنگ نیز گویند - (حاشیهٔ لغت فرس)

چوبی که پس در افکنند تا غیری باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت و محکمی و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید :

در هم شکند ارچه بود حصن عدو را از سد سکندر در و از قاف پژاوند

و حسین وفائی پژوند باینمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبی که گازران بر جامه زنند (فرهنگ رشیدی) چوب گازران - کدین (لغت نامه)

پژشک (ف) با و زا هر دو پارسی ، همان **بچشک** مذکور ، استاد :

چنین گفت فرزانه مردی پژشک
که گر خون او را بسایی بمشک

پژغند (ف) بضم با و زا هر دو پارسی و قیل با بای تازی ، نام درختی و گیاه پیچک ، با رای مهمله نیز[۱] ـ

[پژم] رک : پزم ـ

پژمان (ف) بفتح و قیل بضم بای پارسی و بزای پارسی نیز ، غمگین و اندوه زده و مخمور و آرزومند و ببا و زای تازی نیز ، عنصری :

اندر آن خانه بوده ام مهمان
کرده ام شاد ازین دل پژمان

پژمرید (ف) با و زا هر دو پارسی ، پژمرده شد و کرد[۲] ـ

[پژ نامه] رک : بارنامه ـ

پژند (ف) بوزن کمند ، با و زا هر دو پارسی و قیل با بای تازی ، گیاهیست بهاری خوشبوی[۳] ، و قیل بضم با و او را

---

۱ - پژغند (پَ ـ غَ) بژغند (شرفنامه بنقل فرهنگ شعوری) عشقه (تحفه السعاده) ـ (بنقل لغت نامه)

۲ - ندانم چه چشم بد آمد براوی　چرا پژمرید آن چوگلبرگ روی (فردوسی)

۳ - در لغت نامهٔ اسدی آمده است : برغست باشد و آن گیاهی بود که خر بیشتر خورد و آنرا بتازی قنّابری خوانند و گلکی زرد دارد ـ و صاحب مهذب الاسماء در معنی قنّابری پجند آورده است و صاحب برهان گوید : برغست و آن گیاهی است خود روی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند و آنرا عرب قنّابری خوانند ـ بژند ـ موجه (تحفهٔ حکیم مومن) مجه ـ خیار (لغت شاهنامهٔ عبدالقادر و لغت شاهنامهٔ مؤلف) خیار صحرائی قثاء الحمار (فرهنگ نعمت الله) غملول ـ کملول ـ هجند (فرهنگ رشیدی در لفظ پژلد و هجند) و این سه کلمه اخیر بمعنی برغست است

نه هم قیمت لعل باشد بلور　نه همرنگ گلنار باشد پژند (عسجدی)

پیرزنی دید و چیزی در بغل گرفته ، گفتا زالا چه داری ؟ گفت نکانک و پژند (تاریخ سیستان ، ص ۲۷) خصمانرا بخواند و بدوازده هزار درم مرد را باز خرید ـ از هر گفت من نکانک و پژند زال خورده ام عمرو سیم ازخزینه بداد (تاریخ سیستان ، ص ۲۷) و چنان شد که عمرو را با همه لشکر به پژند مهمان کرد (تاریخ سیستان ص ۲۷) بیرون شد پیرزن سوی سبزه (با تره) و آورد پژند چیده برتریان (اسمعیل رشیدی از نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) ـ حنظل (برهان قاطع و جهانگیری)

بوی خلقت بهر زمین که گذشت　نیشکر آورد بجای پژند

(نقل از فرهنگ نعمت الله) (بنقل لغت نامه) ـ

در لغت شاهنامهٔ عبدالقادر بمعنی خیار و در انجمن آرا بمعنی گیاهی مانند اسفناج آورده و جهانگیری گفته نام گیاهی است که آنرا برغست هم گویند ـ (فرهنگ شاهنامه)

برغست نیز گویند ، عسجدی فرماید :

نه هم قیمت دّر باشد بلور
نه هم رنگ گلنار باشد پژند

پژوک (ف) بضم و زای پارسی ، نار پستان و در مؤید است بجای کاف لام نیز -

پژول (ف) با و زا و واو هر سه پارسی، پستان نرم و فندق که بدان بازی کنند و در ادات بمعنی نار پستان است و در باب کاف نیز ذکر یافت -

[پژول] رک پژوک -

پژولیدن (ف) با و زا هر دو پارسی، نصیحت کردن و باز پرس که بتازیش **تفحص** خوانند و بمعنی نرم شدن و دانستن -

پژوه (ف) با و زا و واو هر سه فارسی، باز پرس و تفحص ، **پژوهنده** فاعل آن ، سکندر نامه :

پژوهندهٔ حال سر بست من
نهد تهمت نیست بر هست من

پژوه (ف) بدین معنی[1] -

پژوهش (ف) با و زا و واو هر سه پارسی، بازجست و باز پرس و نصیحت و تفحص ، بدین معنی کمال سپاهانی :

بغیر خدمت تو بنده انتما نکند
هرآن کجا که پژوهش کند باصل و نژاد

[پژوهنده] رک : پژوه -

پژوهی (ف) با و واو و زا هر سه پارسی، مردم کمینه آنکه عرب او را **اراذل** خوانند -

پژوهیدن (ف) با و زا و واو هر سه پارسی ، تفحص و باز پرس کردن و نیز بمعنی نصیحت کردن -

پژه (ف) بضم با و فتح زای معجمه ، زمین پشته و میوه ایست گرد خوشبوی و در شرفنامه است بفتح با و بزای پارسی، استر قبا و بمعنی اول در مؤید است -

[پژهان] رک : بژهان -

پس افتاد (ف) معروف و ذخیره شد -

پس افگند (ف) مثله[2]، کمال سپاهانی :

زر و درم ننماید نظر بمعنی دار
که پس فگند بزرگان به از ثنا نبود

پساوند (ف) ببای پارسی ، قافیهٔ شعر، لبیبی :

همه باد و همه خام و همه سست
معانی با چکامه تا پساوند

چکامه بجیم پارسی، قصیده و شعر -

[پست] رک - بست -

پستهٔ شکر فشان (ف) بکسر بای پارسی ، دهان معشوق -

---

۱ - رک : پژه -
۲ - رک : پس افتاد -

پس جانشین (ف) مقام نشستن بقالان و هرکه در دکان نشیند[1] -

پس گیر (ف) پسر خوانده[2] و نیز دایهٔ اتابک -

پسر هند (ف) معاویه رضی الله عنه[3] -

پسریچه (ف) ببای یکم و بجیم پارسی، بدکار و سفله -

پسمچی (ف) آنچه در بسمه گذشت -

پسند (ف) بفتح بای پارسی و سین، معروف، بکسر سین نیز در تبختریست و بعضی بکسر با و فتح سین نیز خوانند -

پسندر (ف) ببای پارسی مکسور، پسر زن از شوهر اول - در حل لغاتست پسر پدر از زن دیگر یا ازان مادر از شوی دیگر -

پسندیده (ف) ببای پارسی و در مؤید است بکسرتین و بای پارسی، معروف، اما مشهور بفتحتین است -

پس نهاد (ف) ذخیره کرد -

[پسیزه] رک: پشیزه -

پش (ف) بفتح بای پارسی، بند آهنین و یا مسماری که بر صندوقها و درها زنند برای استحکام و مختصر **پشه** چنانکه در ضمن **کلیواج** مذکور خواهد شد انشاءالله تعالیٰ و بضم بای پارسی، فرومایه و ناقص و ظرف (همین) که بر بند کمر زنند و جعد و موی گردن اسپ که **فش** و یال نیز گویند، موافق معنی بنداست بوستان:

چرا گفت نگرفتمش زیرکش
همی بر کمر کردمی بند و پش

در ابراهیمیست بمعنی نخست ببای تازی و بکسر بزبان شیراز مختصر **بیش** بدین معنی در صفت شکنی که پیش از ناف است، ناصر شیرازی:

چین مقنافش او یا شکن پش از ناف
یا روی آوکه از باد هوا لرزان هن

---

۱ - کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد - (برهان)

۲ - کنایه از پسر خوانده و کذا فی الملحقات - (فرهنگ آنند راج)

۳ - پسر هند (یا) پسر هندو - نام وی در ترجمهٔ یمینی آمده است: ابو نصر بن محمود الحاجب بسببی از اسباب بولایت شمس المعالی افتاد و شمس المعالی او را بمال مدد کرد و بمناصبت نصر بن الحسن بن فیروزان بقومس فرستاد و او بارها برسر نصر دوانید تا او را و سپاه ویرا متفرق و آواره کرد و جستان بن داعی و پسر هند را با چند کس از اخوان او بگرفت و نصر از پیش او بهزیمت بسمنان افتاد (لغت نامه) در عنصر دانش کنایه از معاویه، شیدا: هند خونخوار گر بود چه عجب
که بود مادر معاویه هند (فرهنگ آنند راج)

مخفی نماند از مقنا مقنع مرادست و فش نام مقامیست که مقنع باو منسوب است و آو بمعنی آبست و هن بمعنی هست، پس حاصل معنی آنکه این چین مقنع فش است یا شکنی پیش از ناف است و یا روی آب از باد هوا لرزان است -

پشت (ف) بضم بای پارسی ، معروف و قوت و پشتوان و بیرون هر چیزی ، فردوسی :

گر افراسیاب از بلا پشت تست!
بسان نگین اندر انگشت تست
ترا پشت باشم بهر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

پشت اشقر (ف) روز -

پشت انداز (ف)لوطی امّا بر مفعول اشهر است -

پشت برجان کرد (ف) بضم بای پارسی ، ترک جان کرد و جان باخت -

پشت پا زدن (ف) رد کردن و ترک دادن -

پشت چمن (ف) بضم بای پارسی، بمعنی صحن چمن و همچنین پشت بام -

پشت داد (ف) معروف و بیوفایی نمود و رو گرداند -

(از) **پشت سیاه زین فرو کرد** (ف) - یعنی شب کوتاه شد یا آخر رسید و صبح دمید -

پشتک[1] (ف) بفتح و ضم ، جرّه و آن آوندیست مخصوص برای آچار ، **پشک**[2] بحذف تا نیز و در تبختریست ببای فارسی علتیست اسپانرا -

---

۱ - بشتک - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و کاف ، مرطبان و خمرهٔ کوچک را گویند و بر وزن چشمک و جفتک هم آمده است - (برهان قاطع)

۲ - پشک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ، شبنم را گویند - و بسکون ثانی بمعنی برابر کردن و موافق ساختن باشد - و بمعنی در آویختن - و عشق و عاشقی هم هست - و جعل را نیز گویند و آن جانوریست که سرگین را گلوله سازد - و جغد را نیز گفته اند و آن پرنده ایست بنحوست مشهور ، و باینمعنی با سین بی نقطه هم بنظر آمده است - و نام علتی است که اسپانرا بهم میرسد - و بضم اول بلغت ماوراء النهر گربه باشد و آن جانوریست معروف که آنرا بعربی سنّور خوانند - و بسکون ثانی سرگین آهو و گوسفند و بز و اشتر و امثال آنرا گویند - و بمعنی خمره و خمچه و مرطبان هم آمده است - و نام درختی نیز هست - و بکسر اول و سکون ثانی قرعه را گویند که شریکان درمیان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیا بیندازند - و پشکل گوسفند و آهو را نیز گفته اند - (برهان قاطع)

(این) **پشت کوز** (ف) - کنایت بفلک است -

(از) **پشت کوه چادر احرام بر کشید** (ف) - یعنی برف از پشت کوه در گذار آورد -

پشته گل (ف) کوه و نیز حیوانات -

پشت مازه (ف) بضم بای پارسی، سلک مهرهای پشت آنکه عرب او را **صلب** خوانند -

پشت ملک (ف) قوت ملک و آنکه قوام ملک بدو بود -

[**پشتوان**] رک: پشتیون -

پشته زعفران (ف) بضم بای پارسی، انگشتان افروخته -

پشت یافتن (ف) قوت و پشتی یافتن از کسی -

[**پشتیبان**] رک: پشتیون -

[**پشتیوان**] رک: پشتیون -

پشتیون و **پشتوان** (ف) بضم با، همان **پشتیبان** معروف و در تبختریست **پشتیبان** و **پشتیوان** یاری ده حصار، خردنامه شیخ فرید الدین عطار:

تو گفتی عرش را پشتیونی بود
که اخترگرد او چون روزنی بود

پشک (ف) بضم بای پارسی، سرگین بزکوهی و گوسپند و شتر و جز آن و بفتح چغد و در قنیه است **پشک** بضم، **صقیع**[1] و در صراح است صقع: پشک افتادن بر زمین و صقیع: پشک که شبهای تیره ماه بر زمین افتد، ارض مصقوعه: زمین پشک زده و در حل لغاتست بباى تازی -

[**پشک**] رک: پشتک -

[**پشکله**] رک: بشکله -

[**پشکلید**] رک: بشکلید -

[**پشکنه**] رک: بشکله -

[**پشل**] رک: بشل -

پشلنگ (ف) بفتح با و کاف هر دو پارسی و بفتح لام نیز، پس افتاده -

پشم آگند (ف) با و کاف هر دو پارسی و بمد، آنچه به پشم پر کرده باشند[2]، هندش **چهئی**[3] و نیز جل اسپ -

---

۱ - Hoar frost, dew (Steingass).

۲ - کفش عیسیٰ بدوز از اطلس / خر او را مساز پشماگند (سنائی)
هم سگان‌را قلاده زرین است / هم خزانرا خزاست پشماگند (خاقانی)

۳ - *Cha'ī*, A stuffed pad (to prevent oxen, etc., from being galled when loaded) (Platts).

[پشماق] رک: بشماق -

پشم شدن (ف) متفرق و پراگنده شدن -

پشمک (ف) بفتح بای پارسی، نام حلوایی است معروف که درو تارها چون پشم باشند -

پشمک قندی (ف) همان **پشمک**[۱] مذکور -

پشمی از کلاهش (ف) نصیبی از پادشاهی -

پشن (ف) بوزن چمن ببای پارسی، نام مقامی که تورانیان فتح کردندش چنانچه جنگ پشن مشهور است، مصرع:

مانند سنان گیو در جنگ پشن

و او را **جنگ لادن** نیز گویند و در تبختریست نام پادشاهی و وادیی -

پشنجه (ف) بفتح بای پارسی[۲] مالهٔ آهار یعنی کوج[۳] جولاهه، بفتح شین[۴] معجمه نیز و در ابراهیمی است بکسرتین و قیل بفتح دوم و در مؤید است بخا نیز -

[پشنخه] رک: پشنجه -

پشنگ (ف) با و کاف هر دو پارسی بوزن نهنگ، آلتی که بدان بنّا در عمارت سوراخ کند و آلت درود گران که بدان سوراخ کنند و بضم با، نام پادشاهی و در تبختریست و نام پدر افراسیاب، متضمن آلت و اوزار است این بیت استاد:

با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا
خیز بردار تش و استره و بیل و پشنگ

و در ابراهیمیست بفتحتین و با و کاف پارسی، نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که **شیده** نام داشت و نام مبازری از ایران زمین و نیز نام پدر منوچهر شاه -

[پشوریدن] رک: بشوریدن -

پشه (ف) بفتح بای پارسی و شین معجمه بتشدید و بتخفیف، معروف و گویند او را زیاده از چهل روز عمر نباشد و قیل از سه روز بیش نبود -

---

۱ - Name of a sweetmeat (Steingass).

۲ - دستهٔ گیاهی است که مانند جاروب برهم بسته باشد (م - ب -) -

۳ - بشنجیدن - بفتح اول و دوم و ششم، از: بشنج + یدن (علامت مصدر)، پاشیدن - (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان)

۴ - در برهان قاطع ببای پارسی و ببای تازی (بشنجه) هم ضبط شده (م - ب -) -

پشه خانه (ف) پردهٔ باریک که درو پشه و مگس در نیاید و او را **مگس خانه** نیز گویند و قیل آنکه او را بزبان هند **چهپرکهت**[۱] گویند، کذا فی المؤید، امّا این خطاست و خلاف عرف -

پشهٔ زرین (ف) بفتح بای پارسی و تشدید شین معجمه ، شرارهٔ آتش -

پشه که غزا کرد (ف) کنایه ازان پشه است که در مغز نمرود کار کرده بود-

پشیز (ف) بفتح بای پارسی ، چهارم حصه از **دانگ** و در اداتست درمی کم ارز که بجای خرید و فروخت رواج دارد و در حل لغاتست زر برنجی -

پشیزه (ف) ببای پارسی ، آنکه در دستهٔ کارد و جز آن پیوندند و ربع دانگ و پارهٔ چرم که بر خیمها دوزند ، بسین مهمله نیز -

پشین (ف) بفتح بای فارسی ، پسر سومی کیقباد که لهراسپ شاه و گشتاسپ شاه پسران او بودند -

پغار (ف) بکسر بای پارسی و غین معجمه ، پارهٔ چوبی که بجهت شگاف در چوب نهند - هند آنرا **پهانه** گویند و بفتح با نیز ، استاد :

ژاژ می خاییم و چون ژاژیم خشک
خارها داریم چون نوک پغار

پغنه (ف) ببای پارسی و غین معجمه، نردبان و در تبختریست بوزن رخنه ، پایهٔ نردبان ، کذا فی الشرفنامه[۲] -

پـکمال (ف) آهنی که چرم‌دوزان بدان خط کشند -

[پک] رک : بک -

پکنه (ف) بفتح بای پارسی و کاف تازی ، فربه و کوته قد آنکه بزبان هند **ٹهنگنا** خوانند[۳] -

پکول (ف) با و واو هر دو پارسی ، همان **پلوک** بکاف تازی که میاید - بمعنی **چهجّه** -

[پگ] رک : بک -

پگاه (ف) بفتح بای پارسی ، ضد بیگاه[۴] -

---

۱ - مسهری (ل) -

۲ - پغنهٔ بام دولتت باشد / این چهار آخشیج و هفت فلک
(شهاب الدین بنقل از لغت نامه)

۳ - آن دختر پکنه عصمت الدین / سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
(انوری ابیوردی بنقل از لغت نامه)

۴ - پگاه - بر وزن پناه ، سحر و صبح زود را گویند (برهان قاطع) اوستا upa+gāh (به هنگام)، تاجیکی pagāhi، طبری pekā (بنقل از حاشیهٔ برهان) -

[پل] رک : بل -

پل آبگون آتشبار (ف) بای اول و کاف هر دو پارسی ، فلک اثیر -

[پلارک] رک : پلالک -

پلاس (ف) بفتح بای پارسی، پشمینهٔ درشت معروف **پلاسا** جمع آن و نام پهلوانی و گلیم و تات که از رسن سازند و بدین معنی انوری :

خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد خز را دامان پلاس

پلاسان (ف) بفتح بای پارسی جمع **پلاس** و نام پهلوانان -

پلالک و پلارک (ف) جنسی از پولاد و نیز بمعنی تیغ آید ، سلمان :

عدو پلارکت آب تنک تصور کرد
چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب

پلپل خام (ف) هر دو بای پارسی ، پلپل[1] سفید -

پل چه کنم (ف) بضم بای پارسی و کسر جیم پارسی ، پلی است در شیراز و او را از آن گویند که سوداگر با مال و منال درآن شهر درآمد وآن همه را در شراب و شاهد باخت چون مفلس شد ازآن شهر بدرآمد و برسر آن پل رسید و با خود اندیشید که چه کنم نه یارای آنکه درآن شهر باز روم و نه روی آنکه متوجه وطن گردم - هم در آن حالت چه کنم چه کنم میگفت - آن پل بهمان ملقب گشت ، بدینمعنی استاد :

حالت من شد چو حال تاجر پل چه کنم
بیزر و بیزور حیران ماندهام در رهگذر

پل حشور و پل هنبور[2] (ف) پل صراط -

پلشت (ف) درسکندری است به بای پارسی و لام هر دو مکسور و بعضی با و لام هر دو مفتوح گویند، بمعنی سرشت پلید و درابراهیمی است بفتح یکم و دوم و قیل بکسر دوم پلید و ناپاک و در تبختریست بفتح بای پارسی و لام این موافق محاوراتست - استاد :

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
مدبرانرا که دل و جامه پلیدست و پلشت

لمؤلفه :

قضا دشت پلشت آورد پیشش
که بتوان کربلا را گفت خویشش

پل شکست (ف) بمعنی محروم و نومید کرد :

پل شکستن (ف) محروم کردن -

[پلشن] رک : بلشن -

---

۱ - فلفل -

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

پلغده(ف) بوزن نکرده و ببای پارسی [1]، بیضهٔ مرغ که تباه و گنده شده باشد -

پلک (ف) بفتحتین و نیز بسکون دوم، معروف ، بعضی بکسر اول نیز خوانند ، او را بام چشم نیز گویند -

[پلمه] رک : بلمه -

پلندین (ف) بفتح و کسر بای فارسی، پیرامون در و ببای تازی مکسور نیز و در تبختریست بلندین منسوب به بلندی و بمعنی مذکور استاد :

درو افراشته درهای سیمین
جواهر برنشانده در بلندین

پلنگ (ف) بفتحتین و با و کاف هر دو پارسی ، درنده ایست معروف که عرب آنرا **نمر** خوانند و نوعی از رنگهای کبوتران و جز آن و طعام بغرا را نیز به تشبیه گویند و بمعنی دو رنگ نیز و قیل بکسر خطاست -

پلنگان (ف) جمع **پلنگ** و نام کوهی -

پلنگان گوزن افگن (ف) مردان دین و بهادران -

پلنگر (ف) با و کاف هر دو پارسی ، نام پادشاه زنگیان که سکندر در میدانش کشت -

پلنگ مشک (ف) گیاهی ملوّن و در مؤید و زفانگویاست سپند و قرنفل بستانی و بمعنی گربه نیز و هم در مؤید جای دیگر آورده که او را **مشک دانه** گویند -

پلنگ موش (ف) بکاف پارسی، زمینی است خوشبو -

پلنگینه (ف) پشمینه و سلاحی و پوشش که از پوست پلنگ سازند و در تبختریست و نیز جامه‌ای برنگ پلنگ -

پلوان (ف) بضم ، پشتوارهٔ کاه -

پلوک (ف) بفتح و بای پارسی ، چهجه [2] و نشتگاه ملوک و نیز نشتگاه بالای بام که عرب آنرا غرفه خوانند ، ببای تازی نیز و دو کاف نیز و نیز خایسک آهنگران که او را **پتک** خوانند -

پله (ف) بفتح بای پارسی و لام، کفهٔ ترازو و درختی که او را اهل هند **پلاس** گویند ، کذا فی الشرفنامه و در تحفه است بتشدید لام ، یکسوی ترازو که عرب او را **کفه** خوانند و ببای تازی مایهٔ اندک و موی اطراف و نیز صاحب مؤید این کلمه را بدین معنی نقل از شرح مخزن در بای تازی آورده و هم در پارسی

---

۱ - در برهان ببای تازی ضبط شده -
۲ - این کلمهٔ اردو است -

مسموع است که بفتح بای پارسی چیزیست که زنان باو ریسمان می تنند چنانکه در هند **اتیرن** گویند ، مخزن اسرار:

بر پلهٔ پیره زنی ره مزن
شرم بدار از پلهٔ پیره زن

و در حل لغاتست بفتح بای پارسی ، نردبان و بکسر ، کفهٔ ترازو و بمعنی درختست ۱ ، امیر خسرو فرماید :

پنجه کشاد است درخت پله
راست بخون ناخن شیر یله
نی غلطم نافه ولی نیم خام
چیزی‌ازو مشک دگر خون تمام

پل هفت طاق (ف) هفت فلک ـ

پناغ (ف) بفتح بای پارسی ، دبیر و ماشورهٔ ریسمان خام که بر سر دوک ریسند ، هندش او را **ککری** گویند و گیاهی و سبزه است که تنه ندارد و چوب و چیزی سست و تنهٔ عنکبوت و نیز چون دو زن در حبالهٔ یکمرد باشند آن زنان یکدیگر را پناغ گویند و در بعضی نسخ ببای موحده نیز بنظر آمده ، بکسر با نیز ـ موافق اول است منصور شیرازی :

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان
به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ

استاد :

مرا پناغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
که تیره گردد از ننگ ماسوی از وی

---

۱ ـ بر وزن و معنی فله است که شیر حیوان نوزاییده باشد ـ و نام درختی است خود رو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش بناخن شیر میماند ، و بیخ آن گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود ، و در جنگلهای هندوستان بسیار است ـ و بمعنی بضاعت قلیل و اندک هم هست ـ و موی اطراف سر را نیز گویند ـ و چوبکی که ریسمان بر کمر آن بندند و درکشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد ـ و کفهٔ ترازو را هم گفته اند ـ و بکسر اول و فتح ثانی مخفف بر وزن صله، ابریشم بود ـ و آنچه کرم ابریشم بر خود تنیده باشد ـ و درخت بیدی که برگش پنجه را ماند ، و بعضی گویند درخت بید مشکی است که بید مشک آن پنجه دار است ـ و چوبکی را نیز گویند بمقدار یک قبضه و هر دو سر آن تیز میباشد و آن را بر زمین گذارند و چوب درازی بمقدار سه وجب بر سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن بر کمر آن زنند تا دور رود ، و آن بازیی است مشهور که آن را پله چوب خوانند ـ و بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن غله بمعنی درجه و مرتبه باشد ـ و هر مرتبه و پایه از نردبان را گویند ـ و باین معنی با ثانی مشدد بر وزن چله، کفهٔ ترازو را گویند ـ و بمعنی هر مرتبه و پایه از نردبان باشد ، و باین وزن و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم نیز بنظر آمده است و الله اعلم ـ (برهان قاطع)

و متضمن دوم است این بیت :

ازکاج خوردن آن سگ بی حمیهٔ جهود
بی‌دوک و پنبه‌کردن خود را پناغ کرد

پنام (ف) بپای پارسی و نون ، تعویذی که بجهت چشم زخم بندند -

[پنانک] رک : پیازک -

پناهید (ف) بمعنی پناه کرد چنانکه درین بیت از شاهنامه :

بدید از بد و نیک بازار او
به یزدان پناهیده درکار او

پنبه آگنده گوش (ف) ناشنوا وکر -

پنبه بر نهادن (ف) محو کردن و بر طرف ساختن ، خاقانی :

سایه را پنبه بر نه احمد وار
تا شود ابر سایبان خلوت

پنبه پای (ف) بمعنی پای پوش پنبه زده -

پنبهٔ حلّاج (ف) مایهٔ منصور -

پنبه درگوش کردن (ف) غفلت کردن -

پنبه زن (ف) نداف -

پنبه شدن (ف) بضم بای پارسی ، گریختن و نرم و صاف و سپید شدن و نیز بمعنی متفرق شدن -

پنبه کردن (ف) بمعنی انکار کردن و محو کردن و پریشان کردن -

پنبه کن (ف) منکر و خاموش و عاجز شو و محو کن -

پنج (ف) بکسر بای فارسی و سکون نون، آنکه بناخن گیرند ، هندش چونٹهی گویند -

پنج ارکان (ف) کلمه و نماز و روزه و زکوة و حج و او را بنای مسلمانی نیز گویند -

پنجاهه (ف) بفتح ، اعتکاف زهاد و ترسایان و آن پنجاه روز باشد و آنرا خمسین نیز گویند ، خاقانی

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا [۱]
(فرهنگ ابراهیمی)

پنجاهه (ف) بفتح بای پارسی، نردبان و اعتکاف زاهدان ترسا -

پنج پایک (ف) هر دو بای پارسی، نام جانوری که عرب آنرا سرطان و هند **کیکره** خوانند -

[پنج پایک] رک : پنج پایه -

پنج پایه (ف) سرطان و آن جانوریست که پنج پا دارد و رفتن او بسوی پس باشد و او را **پنج پایک** نیز گویند چنانکه مرقوم شد[۲] -

---

۱ - این کلمه فقط در نسخهٔ دانشگاه پنجاب ضبط شده -

۲ - خرچنگ نیز گویند (ل) -

پنج دعا (ف) صلوٰة خمسه -

پنجر (ف) همان پنجره معروف -

پنجرهٔ لاجورد (ف) مثله ۱ -

پنجم رواق (ف) فلک پنجم که مقام مریخ است و در ابراهیمی بکسر را گفته امّا مشهور بفتح است ، سلمان :

ای سییس مرکبانت سائس پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

پنج روز (ف) کنایت از اندک مدت است و قیل جمله هفت روز اند ، روز تولد و روز مرگ که انتقال مقام است هر دو را در حساب حیات نمی شمارند ، پنج روز و همچنین شش روز و هفت روز ، بمعنی اول گلستان :

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

پنجره (ف) ببای پارسی بوزن فرفره معروف و سوراخی و دری که از خانها و کاخها بسوی کوی و بازار بود و قیل ببای تازی ، تاج مآثر :

شاه فلک ز پنجره می بنگرد ازانک
در زیر چادرند عروسان نوبهار

پنج شعبه (ف) بضم شین معجمه ، حواس خمسه و پنج انگشت -

پنجگاه (ف) نام شگفتهٔ سرود -

(این) **پنج گنج** (ف) اشارت بحواس خمسه یا صلوٰة خمسه -

(این) **پنج گنج باد آورده** (ف) اشارت بحواس خمسه است -

پنج نوبت (ف) کنایه از پنج نماز است و نیز پنج نوبتی که بر در شاهان زنند ، گویند این پنج نوبت از عهد سلطان سنجر است پیش ازان چهار نوبت میزدند بجهت آنکه دشمنان دولت سلطان افسون خوانانرا برای هلاکی او نشانده بودند که هیچ درمانی باو نافع نبود و روز بروز ضعف او مضاعف میشد ، دانایان قرار دادند که نوبت بی وقت مقرر بزنند تا آواز دهند که سلطان مرد و این نوبت پادشاهی دیگر است ، چون این را شنیدند ازان شغل باز آمدند و سلطان را فراغ شد، ازان وقت پنج نوبت مبارک گرفتند و نیز پنج آلهٔ اعلام که در جنگ و شادی بر در ملوک زنند چنانکه دهل و دمامه و طبل و کوس و بوق و نای و طاس که بزبان هندی **پنج شبد** گویند - خواجه نظامی :

هم آوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را بآواز

پنج نوبت پناه (ف) یعنی پناه گیرند به پنج نماز -

پنج نوش سلامت (ف) حواس خمسهٔ ظاهره و باطنه که به دل تعلق دارد -

پنج و شش و هفت و چار (ف) پنج حس و شش جهات و هفت ستاره و

---

۱ - رک : برکهٔ لاجورد -

چهار طبع -

پنج و یک گرفته باد (ف) ببای پارسی، یعنی جهان خراب شد و شش جهت از میان برخاست و بمعنی قیامت و رستخیز -

پنجه (ف) بفتح بای پارسی بوزن گنجه، پنجهٔ دست و عددی معروف و نوعی از نان و غلولهٔ منجنیق و سنگی که از قلعه بغنیم اندازند و نیز نون را گویند که بحساب جمل پنجاه است و نون بتازی ماهی را گویند و نیز کنایت از شصت است بحساب حروف پنجه[۱] و شست و دام ماهی را نیز گویند، مصراع :

پنجه صفتم بقید پنجه

یعنی ماهی صفت بقید پنجه هستم که شست است و در تبختریست نام رقصی که در عجم دست یکدیگر گرفته برقصند و سنگی که از بالای پنجرهٔ کشتی بر کشتی مخالفان زنند، استاد :

رفعت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه بر زد که سر پنجه کرد

پنجهر (ف) ببای پارسی، نام ولایتی از توران[۲] -

پنجهٔ گربه (ف) نام گلی است که به پنجهٔ گربه ماند و او را بیدمشک نیز گویند -

پنجهٔ مریم (ف) بفتح بای پارسی، گیاهی که مریم در وقت زادن پا و دست زده پنج انگشت شده و نیز خوشبو شده که او را **بخور مریم**[۳] نیز گویند -

پنجهیر[۴] (ف) نام ولایتی مشک خیز -

---

۱ - پنجه = پ + ن + ج + ه = ۲ + ۵۰ + ۳ + ۵ = ۶۰ (شصت) -

۲ - رک : پنجهیر -

۳ - آن را شجرهٔ مریم نیز گویند، و بعربی خبز المشایخ و به یونانی معیلاسوس خوانند - یرقان را نافع است - (برهان قاطع)

۴ - پنجهیر یا پنجهیر شهریست در نواحی بلخ (انساب سمعانی در کلمهٔ پنجهیری) در حدود العالم آمده است : پنجهیر و جاریابه دو شهر است و اندر وی معدن سیمست و رودی میان این هر دو شهر بگذرد و اندر حدود هندوستان افتد (چاپ تهران ص ۶۲ و ص ۲۰) شهریست بنواحی بلخ و در آن معدن سیم است و اهل آن اخلاط اند و درمیان ایشان عصبیت است...... (معجم البلدان) ابن بطوطه گوید : این کلمه مرکب است از پنج بمعنی خمسه و هیر بمعنی کوه لکن شاید این لفظ مخفف پنج هیر بذ باشد - رجوع به قطعهٔ ذیل ترجمان البلاغه شود - حمدالله مستوفی در (نزهته القلوب ص ۱۵۵) گوید : پنجهیر

(بقیه حاشیه در پا ورقی ص ۳۱۸)

پند (ف) بپای پارسی، معروف و غلیواز[۱] و بپای تازی ، مکر و علم بزرگ و مکر و حیله و فریب[۲] و نام ولایتی[۳] و طمع[۴] و طلب و محبت و محنت و حبس و خیال و بی آب و ده دسته نیز، موافق معنی اول است این بیت استاد :

نور رایتو کی دهد خورشید
کار عنقا کجا تواند پند

و متضمن معنی طلب و طمع خواجه حافظ :

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پندر (ف) بفتح بای پارسی ، نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه ـ

(بقیه حاشیه از پا ورقی ص ۳۱۷)

از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات بب و عرض از خط استوا لوله ـ شهری وسط است و هوای خوش دارد حاصلش غله و اندکی میوه باشد :

بکنغالگی رفته از پنجهیر
رسیده ازو سرغک گرمسیر (بوشکور)
من پنجهیر دیدم و آن پنج هیر بذ
از پنجهیر بذ نشود پنجهیر بذ (از ترجمان البلاغه ، راذویانی)

امیر از آنجا - [باغ خواجه علی میکائیل] برداشت بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان : بخلم و به پیروز، و نخجیر - [ظ - پنجهیر : حاشیهٔ مصحح] و ببدخشان - احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود (تاریخ ابوالفضل بیهقی ، ص ۲۰۶) و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است [احمد نیالتگین] بر راه پنجهیر تا وی را غلامان ترک آرند (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۲) - (بنقل از لغت نامه)

۱ - پند - زغن باشد یعنی زاغ گوشت ربای و او را خاد و غلیواج گویند ، فرخی گفت :

تا نبود چون همای فرخ کرگس   همچو نباشد بشبه باز خشین پند

و جلاب بخاری گوید :

چون پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه بتذروان کند آهنگ (لغت فرس)

۲ - قسمتی است از تقسیمات باغستان (در قزوین) - نام کوهی در شمال یونان قدیم میان تسالی و اپیر - مخصوص اپولون و موزها ـ اکنون آنرا آگرانا خوانند ـ (لغت نامه)

۳ - نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و پند (فردوسی)

۴ - بیامد چنین طالب حیله‌مند
همه لب پر از باد و دل پر ز بند (فردوسي)

پندیدن (ت) بفتح بای پارسی ، پند دادن ـ

[پنگ] رک : پتنگ ـ

پنهود (ف) ببای پارسی، همان **پرهود** و بمعنی اخیر استاد :

گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز
گفتا که چه وقت است هنوز آنچه نه پنهود

و بذال معجمه نیز ـ

پنیرک (ف) بفتح بای پارسی ، نیلوفر آبی[1] ـ

پنیر کیسه (ف) پنیری که در کیسه یا در خریطه نگاه دارند ـ

[پوپ] رک : بوب ـ

[پوپک] رک : بوبک ـ

پوپل (ف) هر دو بای پارسی ، نام میوه ایست مقدار کنار و آن سیاه و سرخ باشد و یک جانب او سوراخ بود ، عرب آنرا **فوفل** و هند **سپاری** خوانند ـ

پوپو (ف) هر دو بای فارسی مضموم، هدهد و او را **بوبک** نیز گویند چنانکه گذشت ـ

[پوپو] رک : بوبک ـ

پود (ف) با و واو هر دو پارسی، همان **پُد** مذکور و ضد تار و قیل ببای تازی و دال معجمه نیز ، منجیک فرماید :

گر برفگند گرم دم خویش بگوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش

[پود] رک : پده ـ

[پودنه] رک : پوذنه ـ

[پوده] رک : بوده ـ

پوذنه (ف) گیاهی است خوشبو و او را **پودنه** بدال مهمله نیز گویند ـ

پور (ف) ببای پارسی ، پسر و نادان ـ

پور آب (ف) بضم بای پارسی، نام آهنگری ـ

پور آبتین (ف) بثای مثلثه ، فریدون شاه و لفظ آبثین در الف نیز گذشت ـ

پور آذر (ف) ابراهیم علیه السلام ـ

---

۱ - نام نباتی است که آنرا گلی بود سرخ رنگ و چون آفتاب بسمت الرأس رسد بشفکد و آن را گل خبازی و بعربی ملوکیه خوانند و نان کلاغ همان است و پنیرک از آن جهت گویندش که میوهٔ آن به پنیر میماند ، و آفتاب گردک نیز میگویندش بجهت آنکه بهر طرف که آفتاب میگردد آن گل میل بدانطرف میکند ، و بعضی گویند پنیرک نیلوفر است ـ و حربا را نیز گفته اند و آن جانوریست از جنس چلپاسه (برهان قاطع) پنیرک Malva از تیرهٔ پنیرکیان Malvacees جنسهای بسیار دارد ، بعضی یکساله و برخی دائمی و گلهای آن بنفش و گل آن ملین است - (گل گلاب ، ۲۰۱ -)

پور جبل (ف) جواهر کانی -

پور دستان (ف) لقب رستم و آنرا **پور زال** و **تهمتن** و **پیلتن** نیز گویند و مادرش رودابه نام داشت -

پور سبکتگین (ف) بای اول و کاف دوم پارسی، نام سلطان محمود -

پور سقّا (ف) بضم بای فارسی، مردی بود عالم بعشق دختر مجوسی مغی اختیار کرد و چون آن دختر خواست، هر دو مسلمان شدند و اکثر مجوسیان را هدایت نمود - غالباً شیخ صنعان خواهد بود که قصهٔ او در منطق الطّیر است و این جامع نیز در کتاب مثنوی ناز و نیاز آورده -

پور سینا (ف) همان ابوعلی سینا که ذکر او در باب الف گذشت خواجو:

طور سینا با تجلی جمالت ذره ای
پور سینا در بیان کبریایت ابکمی

پور عذرا (ف) بفتح عین غیر منقوطه، در اصطلاح دهاقین شراب انگوریست -

پور عمران (ف) موسی و هارون علیهما السلام -

پور عنقا (ف) دستان بن سام[1] که او را زال زر گفتندی، خاقانی:

بی یاری زال پور عنقا
بر خصم ظفر نیافت رستم

پور فان (ف) گدایان شوخ -

پور قباد (ف) نوشیروان -

پور مریم (ف) عیسی علیه السلام -

پور ملجم (ف) عبدالرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی کرم الله وجهه -

پور مند (ف) با و واو هر دو پارسی، گیاهیست خوشبوی -

پور هاجر (ف) اسماعیل علیه السلام -

پوز (ف) بضم بای پارسی، گرد لب و زنخ و میان بینی و قیل میان لب و بینی و در حل لغاتست پیرامون دهان و منقار و نیز بمعنی ساق -

پوز (ت) با و واو پارسی، اسپ خنگ چنانچه در الفاظ پارسی نیز گذشت -

پوزش (ف) بضم بای پارسی و زای منقوطه مکسور، عذر و بهانه و معذرت و حجت، بوستان:

خداوند بخشنده و دستگیر
کریمی خطا بخش و پوزش پذیر

پوزمند (ف) با و واو هر دو پارسی، کبک[2] -

---

۱ - لقب زال پدر رستم - (برهان)
۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

[پوزن] رک: بوژن -

پوزه (ف) با و واو هر دو پارسی، تنهٔ درخت و ببای تازی نیز در ابراهیمی است **پوزه** ببای پارسی بمعنی مذکور و نیز شرابیست که ترکان از شیرآب سازند[1] -

پوژن (ف) بوزن سوزن بپا و زای پارسی، زمین پاک کرده بجهت زراعت و قیل زمین مزروعه و در حل لغاتست و قیل بزای تازی -

پوس (ف) بضم بای پارسی، فریفتن کسی را بچرب زبانی و فروتنی و بواو پارسی نیز، کهنه و سوده و ببای تازی، بمعنی بوسه -

پوسانه (ف) بواو پارسی و سین مهمله، فروتنی و فریفتن بزبان شیرین -

پوست آهنج (ف) آنکه پوست را از گوشت بکشد -

پوست باز کرده (ف) ظاهر کرده و بی تکلف کرده -

(از) **پوست بیرون آمدم** (ف) یعنی خنده زنان آمدم و فانی شدم یا آنکه از نفسانیه بیرون آمدم و بمغز مقصود رسیدم -

پوست پاره (ف) آن پارهٔ پوستی که بعلم فریدون آویخته بودند، کذا فی التحفه و در جای دیگر از آن کنایت است آن پوست که وقت نصرت ضحاک بر سر فریدون بپا کرده بودند و بعد از فتح مرجع ساختند و پادشاهان دیگر او را **درفش کیانی** نام کردند -

پوست سگ بر روکشیدن (ف) شرم گذاشتن -

پوست سگ بر روی (ف) بمعنی بیشرمی -

پوست گاله (ف) پوستی که با گوشت خفتیده و آمیخته باشد[2] -

پوستین (ف) با و واو هر دو پارسی، معروف و نیز بمعنی عیب -

پوستین باده[3] (ف) شراب گوارا و نام نوایی -

پوستین گرفتن (ف) معروف و عیب کردن -

پوسیدن (ف) بپا و واو پارسی،

---

۱ - شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند - (برهان قاطع)

۲ - پوست زیر دنبهٔ گوسفند و پوست مقعد گوسفند باشد - (برهان)

۳ - فقط در نسخهٔ دانشگاه پنجاب ضبط شده -

سخت سوده و نزدیک ریختن و در پنج بخشی است بمعنی آماسیدن نیز -

پوسیدن (ف) بپای پارسی مفتوح ، مثله ۱ و ریزه گشتن و پژمرده شدن -

[پوسیده] رک : بوسیده -

پوشک (ف) بضم بای پارسی ، گربه و او را ازانجهت گویند که دیدهٔ خود را میپوشد و در ابراهیمیست و قیل ببای پارسی نیز - مخفی نماند که ازینجا فهم میشود که ببای تازیست و برین تقدیر هیچ مناسبت بآن معنی ندارد مگر مجرد علم گویم و در حل لغاتست ببای فارسی و کاف تازی بزبان ماوراءالنهر ، گربه و صاحب فرس که این لغت در بعضی نسخه بیای دو نقطه است و در بعضی ببای یک نقطه امّا در اکثر نسخ ببای یک نقطهٔ زیر واقع است ، شهید :

راست گویی که در گلوی کسی
پوشکی را همی‌بمالد گوش

[پوشگان] رک : پوشنگان -

پوشنگان (ف) با و واو و کاف هر سه پارسی ، نام مقامی نزدیک نیشاپور ، بغیر نون اول نیز -

پوشنه (ف) بضم بای پارسی ، سرپوش و غلاف هر چیزی -

[پوک] رک : بوک

[پوک] رک : پد -

پولاد (ف) در ابراهیمی است آهنی است خوب و آنرا بتعریب **فولاد** گویند و نام پهلوانی ایرانی و نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و او را **پولادوند** نیز گویند چنانکه گذشت و نیز نام دیو مازندرانی ، بمعنی اول است این بیت شاهنامه :

یکی دست بسته برهنه تنان
یکی را ز پولاد پیراهنان

پولاد سنجان (ف) دلاوران و تیغ و تیر اندازان -

پولاد غندی (ف) با و واو هر دو پارسی ، نام دیو۲ مازندرانی -

پولادوند (ف) در تبختریست بفتح واو ، نام پهلوانی که با رستم جنگ کرد و نیز آنچه در ضمن پولاد مذکور شد -

پولاد هندی (ف) تیغ -

پولانی (ف) با و واو هر دو پارسی ، نام طعامی۳ -

---

۱ - رک : پرواسیدن -

۲ - Pūlād-ghundī, Name of a demon killed by Rustam (Steingass).

۳ - نوعی از آش آرد باشد - (برهان قاطع)

پولاو (ف) بضم بای پارسی، نام طعامی است و در مؤید است **پلاو** بفتح نعمت -

پون (ف) ببای پارسی، نمد زین و در حل لغاتست افزون از کسی بفضل -

[پون] رک: بون -

پویان هزبر (ف) با و واو هر دو پارسی است، اسپ -

پویه (ف) با و واو هر دو پارسی، معروف و طره موی و گیاهیست که اورا **عشق پیچان** نیز گویند و عرب **لبلاب** و **عشقه** و **عشیقه** خوانند و هند **آکاس بیل** -

پویه پوی (ف) هر دو بای پارسی، شتاب شتاب، فردوسی:

وز آنجا بزد اسپ برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پویه پوی

پهلو (ف) بفتح بای پارسی و ضم لام، معروف و درشت و بزرگ و ضابط و خانه‌ی شاه و سخت نزدیک و مرد توانا و دلاور و بفتح لام نیز، نام ولایتی و مقامی که زبان پهلوی باو منسوب است[1] -

---

۱ - نواحی اصفهان را نیز گفته اند - و مردم شجاع و دلاور باشد - و مردم بزرگ و صاحب حال را هم میگویند چه مراد از راه پهلوی راه بزرگان یزدان است - و نام ولایتی هم هست که زبان پهلوی منسوب بآن ولایت است و بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبان پایتخت کیان بوده است و جمعی گویند نام پسر سام بن نوح است و پارس پسر او بوده و پارسی و پهلوی بدیشان منسوب است، و معرب آن فهلو باشد (برهان قاطع) پهلو، پهله، پارت، پرتو - اسم پارت در زبان پارسی باستان Parthana بوده (کتیبه های داریوش اول)، بمرور زمان پرتوه به پرهوه و پلهوه بدل شده - بعض نویسندگان ارمنی ''پهلوانی'' را موافق تلفظ زمان خود palhowni ضبط کرده اند، سپس برای سهولت تلفظ ه بر ل مقدم شد و حرکت واو حذف گردید و پهلو pahlow شد (ایران باستان ص ۲۱۸۳) بنا بر این معنی اصلی و اولی ''پهلو'' یعنی پارت، و ''پهلوی'' یعنی پارتی فردوسی بهمین معنی گوید: (لشکر کشیدن سیاوش)

گزین کرد از آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ — ز گیلان جنگی و دشت سروچ

(شاهنامه بخ ج ۳ ص ۵۵۸)

و بعد بهمین مناسبت عنوان و لقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده اند و هم در عهد اشکانی و هم ساسانی

(بقیه حاشیه در پا ورقی ص ۳۲۳)

پهلوانی (ف) معروف و زبان آتش پرستان و او را **پهلوی** نیز گویند و قیل زرد آلوی است مشهور در شهر یزد که او را **زرد آلوی پهلوانی** گویند -

پهلو تهی کردن (ف) گریختن -

پهلو تهی کن (ف) ازخود دورکن -

پهلوتهی کند (ف) یعنی بگریزد، ظهیر فاریابی فرماید:

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

پهلو دادن (ف) رو گردانیدن -

پهلوزدن (ف) برابری کردن در مرتبه، ریاضی[1]:

ستاره ایست که در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

پهلوسای (ف) برابری و هم مرتبه و هم نشین -

[پهلوی] رک: پهلوانی -

پهن (ف) با بای پارسی، معروف و همیشه و گستردن -

[پهنانه] رک: بهنانه -

پهناور (ف) هرآنچه عرض او فراخ بود -

(بقیه حاشیه از پا ورقی ص ۳۲۳)
اعتبار داشتند ''پهلو'' بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلو، سورن پهلو و اسپاهبذ پهلو (کریستنسن - ساسان، ص ۱۰۳) - اما اینکه مؤلف برهان ''پهلو'' را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) بعده‌ای از شهرها و نواحی مانند: ماه نهاوند، ماه بصره، ماه کوفه و ماهی دشت (تبریز) وغیره اطلاق شده - همانگونه نیز پرتو، پارت، پهلو بعده‌ای از شهرها و نواحی که با این قوم رابطه داشته، اطلاق شده است از آنجمله است: پهل شاهسدان Pahl-i-Shāhisdān مؤرخان قدیم پهل شاهسدان را در ناحیه‌ای در صفحهٔ کوشان دانسته اند و شاهسدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مؤرخ ارمنی در کتاب ۲ بند ۲ تاریخ خود، پهل شاهسدان را پهل آروادن نوشته - ارشک بزرگ (مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت، و ظاهراً پهل شاهسدان همان گرگان کنونی است (ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه) - فردوسی در این ابیات پهلو را بمعنی شهر آورده:
[لشکر کشیدن سیاوش]

از ایران هرآنکس که گوزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
(شاهنامه بخ ج ۳ ص ۵۵۸)

ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه (ایضاً)
(بنقل حاشیهٔ برهان)

[1] - صباحی (ل) -

[پهنه] رک: بهنه -

پی (ف) بفتح بای پارسی ، سنت و نشان پای وآنچه کمانگران بکار برند عرب بدین معنی **عصب** خوانند و در حل لغاتست بمعنی پای نیز آمده و **پی** بکسر بای پارسی ، پیه و قیل بفتح -

پیاده (ف) بکسر بای پارسی ، معروف و نام گلی که در کوچه‌ها روید ، قران السعدین :

روزیکه بره کنند گلگشت
در کوچه دمد گل پیاده

پیازک (ف) بکسر بای پارسی، گیاهی که از آن بوریا سازند ، کذا فی التحفه و هم در تحفه است **نپانک** ببای پارسی بمعنی مذکور آنکه بزبان هند **گوند** بضم کاف پارسی گویند -

پیاز کوهی (ف) همان **پیاز موش** که میآید -

پیاز موش (ف) بکسر بای فارسی ، بیخی است که بتازیش **عنصل** خوانند و در تبخترییست بیخ گیاهیست که در کوهستان باشد -

پیالهٔ جور (ف) بفتح جیم ، پیالهٔ پر و جور یکی از خطوط جام جم بود -

پیچاک (ف) با و یا و جیم هر سه پارسی ، آنکه بتازیش طره خوانند و در سکندریست بواو پارسی نیز -

پیچک (ف) با و یا و جیم هر سه پارسی، **لبلاب** بمعنیی که مذکور خواهد شد و آنکه کشیده‌گران از ابریشم غلوله سازند -

پیچند (ف) بمعنی برغست وآن نام تره ایست مذکورا -

پیچه (ف) موی پیچیده و حلقه زده و همان **پیچک** مذکور بمعنی اول و نیز نام گیاهیست که او را **عشقه**[۲] خوانند و قیل پوشش بالای خانه و در بعضی کتب ترجمه **عقاص**[۳] پیچهٔ مو آورده اند وآنرا **موبند** گویند و بعضی گویند آنکه بهندی **جوره** نامند و گویند نام پیرایه‌ایست -

پیچی (ت) با و جیم هر دو پارسی ، بمعنی بوزنه[۴] -

پیچیده (ف) پژمرده و درهم شده -

۱ - Ivy (Johnson).
۲ - A kind of ivy.
۳ - A fillet for the hair (Steingass).
۴ - ترجمهٔ کتاب مدارالافاضل نسخهٔ خطي - پیچ monkey (Redhouse).

پیخ (ف) - ببای پارسی بوزن شیخ ، آب غلیظ که از چشم برآید و بر مژه بندد ، پیخال چشم نیز گویندش -

پیخال (ف) بکسر بای پارسی ، معروف و چرک چشم -

پیخست (ف) بفتح و کسر و بای پارسی ، بندی و اسیر و چیزی که از بن و بیخ کندیده باشند ، بفتح و ضم خا ، کذا فی المؤید -

پیخستیدن (ف) مثله،[1] و نیز پی شکستن و پی شکنیدن -

پیخستن (ف) درآمدن و نیز بمعنی درماندن -

پیخ نوش (ف) با و واو هر دو پارسی، شرابی که درآن بیخ تریاک افتد و ریم آهن -

پیدین (ف) ببای پارسی ، درخت بید[2] -

(این) **پیر** (ف) - اشارت بدیناست -

پیرار (ف) در ابراهیمیست بفتح و مشهور بکسر است ، سوم روز و نیز سوم سال گذشته[3] ، در تبختریست **پریرار** و **پریر** نیز -

پیراستن(ف) بفتح بای پارسی، آراستن و پاک کردن درخت از شاخهای زیادتی و گویند وقتی که ایاز باشارت سلطان محمود در حالت مستی زلف خود بریده بود در حالت هشیاری سلطان پشیمان شد بدین رباعی در طرب آمد ، عنصری :

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو به پیراستن است

و نیز بمعنی خورش دادن چرم را -

پیراسته (ف) ببای پارسی ، معروف و قیل بکسر با، برج فصیل حصار[4]، **پیرسته** بحذف الف نیز -

[پیراسته] رک : بیراسته -

پیرامن و **پیرامون** (ف) گرد هر چیزی -

[پیرامون] رک : پیرامن -

---

۱ - رک: پیخستن -

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - در اوستا paro-ayare ; پهلوی parer ; کردی per-pierie ; استی fal-ware (در سال پیش) ; بلوچی paireri, parere - *Grundriss der Newpersischen Etymologie*. Strassburg, 1893.

۴ - رک : لغت فرس ، ص ۳۴۲ -

[پیران] رک: بیران -

پیرانه سر (ف) وقت پیری بحذف با نیز - (همین)

[پیراه] رک: براه -

پیراهن قبا کردن (ف) چاک و پاره کردن ، لمؤلف:

بر سر فیضی اگر پا می‌نهی
میکند از شوق پیراهن قبا

پیراهن کاغذ (همین) (ف) کنایه از شعاع صبح است -

پیراهن کاغذی (ف) سپیدی صبح -

پیر برنا وش (ف) بمعنی دنیا و فلک -

پیر چرخ (ف) آسمان و نیز همان ماه -

پیر چهل ساله (ف) ملک و عقل و آدم علیه السلام -

پیر خدای (ف) عثمان رضی الله عنه -

پیر خسیس (ف) زحل و شیطان و پیر زال و شراب خوار مدامی -

پیر دبستان (ف) معلم -

پیر دوتا (ف) معروف ، و آسمان -

پیر دو موی (ف) معروف و زمانه -

پیر دهقان (ف) می انگوری -

پیر زر (ف) پیر کهن -

(این) پیر زن (ف) مثله[1] و فلک -

پیرزه (ف) همان پدرزه[2] مذکور -

[پیرزی] رک: پیورزی -

پیر سالخورده (ف) پیر فرتوت و یا بمعنی شراب کهنه -

[پیرسته] رک: پیراسته -

پیر سراندیپ (ف) هر دو بای پارسی، آدم علیه السلام -

پیر ششم چرخ (ف) مشتری -

پیر فلک (ف) زحل و همان فلک -

پیر کشتهٔ غوغا (ف) امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه ، اما وجهش ظاهر نمیشود -

پیر کله پز (ف) هر دو بای پارسی ، طباخی که سر و پاچه می پزد -

پیر ماستینا (ف) بکسر بای پارسی ، جغرات -

پیر مجوس (ف) آتش پرست و پیر آتش پرست و در تبختریست بمعنی آتش -

پیروز (ف) با و یا و واو هر سه پارسی ، فرخ و مبارک و مظفر و نام

---

۱ - رک: (این) زن -

۲ - بر وزن تبرزه، طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و ازجایی بجایی برند و بعضی گویند هر چیز که در رومال و لنگی بسته باشد، چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند - (برهان قاطع)

مبارز ایرانی از اولاد کیقباد و او پهلوان لشکر کیخسرو بود -

پیروزه (ف) بکسر بای پارسی ، سنگی است سبز و نیز هر سبز رنگ[۱] -

پیروزه پیکان (ف) آسمان -

پیروزه چادر (ف) مثله[۲] -

پیروزه طشت (ف) کنایه از فلک است -

پیروزه مغفر (ف) بکسر میم ، فلک -

پیره (ف) ضد جوان ، بغیر ها نیز ، فردوسی :

تو دادی مرا دست بر جاودان
سر بخت پیره تو کردی جوان

پیر هشت خلد (ف) کنایه از رضوان -

پیر هفت فلک (ف) مشتری و قیل زحل و قیل عطارد -

پیر هفتم چرخ (ف) زحل -

[پیژن] رک : بیژن -

پیس (ف) با و یای پارسی ، پیسی و پیس زحمتی است که عرب آنرا **جزام** خوانند و هند **کورهی** ، بوستان :

چه قدر آورد بندهٔ حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

و بمعنی سپید و نیز خرمای ابوجهل که ازو رسن سازند و زهر نیز و باین دو معنی بشین معجمه نیز آمده[۳] -

---

۱ - بر وزن و معنی فیروزه است ، و آن جوهری باشد معروف و نیشاپوری آن بهتر است - گویند نگاه کردن بر آن رو شنایی چشم آورد ، و فیروزه معرب آنست (برهان قاطع) پهلوی pīrojak (تا وا دیا ۱۶۴) معرب آن ''فیروزج'' در نخب آمده : نام آن بفارسی (بمعنی) نصر (پیروزی) است و بهمین جهت او را ''حجرالغلبه'' گویند و '' حجرالعین '' هم نامند، زیرا دفع شر از دارندهٔ خویش کند و مشهور آنست که صاعقه را دفع کند ، و آن سنگی است ازرق سخت تر از لازورد و از اعمال نیشاپور استخراج شود (نخب ۵۵ - ۶۲) - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - رک : پیروزه مغفر -

۳ - بکسر اول و ثانی مجهول و سین بی نقطه ، علتی است که آنرا بعربی برص خوانند (برهان قاطع) اوستا paesa (ابرص) ، پهلوی pesak (برص) هندی باستان pecas (آرایش ، زینت) ، پارسی باستان بنقل یونانیان Pithāghas ، کردی pesai, pis ، افغانی posai, pos (برص) (Grundriss) کلمه paesa در اوستا دو معنی دارد : نخست بمعنی زینت و نقش ، دوم نام مرض معروف ، بار تولمه در فرهنگ خود (۸۱۸) و بتتبع اوهرن

(بقیه حاشیه در پا ورقی ص ۳۲۹)

[پی سپر] رک : پا سپار ـ

پیسن (ف) بیای پارسی و فتح سین مهمله ، زهر قاتل و بدین معنی بحذف نون در سین مهمله و معجمه نیز گذشت ـ

[پیسن] رک : پیشن ـ

پیسودن (ف) با و یا هر دو پارسی ، میل کردن ـ

[پیسوز] رک پیه سوز ـ

پیسه (ف) با و یا هر دو پارسی و سین مهمله ، سیاه و سپید آمیخته ، مصراع :

بیم رسن پیسه خورد مار گزیده

امیر خسرو :

نی غلطم پیسه نشد تیر راست
پیسکی از دستهٔ شمشیر خاست

پیش (ف) بوزن ریش با و یا هر دو پارسی ، معروف و زهر و خرمای ابوجهل که هند کرنجوا خوانند چنانکه در سین مهمله گذشت و در تبخترپست ببای تازی، ضد کم و بمعنی مذکور ـ

[پیش] رک : پیس ـ

پیشاره(ف) با و یا هر دو پارسی، نوعی از دستوانه که پیرایهٔ زنانست و در تبختریست و آنرا پیش دستی نیز خوانند ـ

(بقیه حاشیه از پا ورقی ص ۳۲۸)

(Grundriss) معنی دوم این واژه را جذام Aussatz ترجمه کرده است و آن مرضی است ساری که در ایام قدیم بیشتر از عصر حاضر شیوع داشته ولی در آن (برخلاف پیس) خالهای سفید در بدن ظاهر نمیشود - بنابرین مانند نویسندگان اسلامی مناسب‌تر است آنرا با ''برص'' تطبیق کنم - در بحرالجواهر در مادهٔ '' البرص '' آمده : بیاض یظهر فی ظاهر البدن و یغور و یکون فی سایرالاعضاء حتی یصیر لون البدن کله ابیض و یقال لهذا النوع المنتشر'' - در اوستا دو جا ازین مرض یاد شده : آبان پشت بند ۲ ، وندیداد بند ۲۹ - این بیماری اگرچه ساری نیست ، معهذا ملل قدیم آنرا بسیار شوم میدانستند - از همین رو در آبان پشت و وند یداد (بندهای مذکور) آمده که پیسی را باید از دیگران جدا کرد - هردوتس همین موضوع را در کتاب اول بند ۱۳۸ آورده : '' اگر کسی درمیان ایرانیان بمرض برص مبتلا گردد نباید در شهر بماند و در انجمن در آید - ایرانیان گمان میکنند که مبتلایان باین مرض گناهی نسبت بخورشید مرتکب شده اند ، اگر بیگانه ای (خارجی) دچار این ناخوشی گردد او را از کشور بیرون میکنند'' از روایت طبری و بلعمی نیز برمیآید که نزد بنی اسرائیل هم این مرض مشئوم بود و مبتلایان بدانرا اخراج میکردند [رک : قاموس مقدس ، ذیل اردو] مزدیسنا ، ص ۱۱۰ - ۱۱۲ -

پیش انداز (ف) معروف وآنچه زنان در گلو بندند و بر سینه بود، هندش **هار** گویند ـ

پیشانی (ف) معروف و قوت و شوخی و در تبختریست بمعنی سختی ، کمال سپاهانی :

نگارا چند زین پیمان شکستن
به پیشانی دل سندان شکستن

سلمان :

غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده اند
ابروان تو به پیشانی ازیشان بر سر

پیش این کار (ف) حیله و تدبیر ـ

پیش بین (ف) ببای پارسی ، عاقبت اندیش ـ

پیش پای (ف) یعنی بحالتی که پای پیش بود و غلبه و سبقت ، خواجه حافظ :

گر من از باغ‌تو یک میوه بچینم چه‌شود
پیش پای بچراغ تو نشینم چه شود

پیشداد (ف) مزدوریی که پیش از کار دهند و نیز لقب هوشنگ بادشاه و بدین معنی از تبختری بای تازی فهم میشود ـ

پیش دست (ف) سابق و قوی‌دست ـ

پیش رو لشکر صحرا (ف) گورخر ـ

پیشکار (ف) در ابراهیمیست ببا و کاف پارسی ، آنکه کارهای صاحب خود پیش گرداند ـ برین قیاس می باید که کاف تازی باشد ـ

پیش کرد (ف) سابق و غالب شد ـ

پیش کش (ف) معروف و مقدمه و پیش رو ـ

پیشکین (ف) ببای پارسی و شین معجمه ، نام ممدوح شیخ نظامی گنجه و ظهیر فاریابی[۱] ـ

پیشگاه (ف) با و کاف هر دو پارسی، جامهٔ حریر و صدر و نیز غالیچه که در صدر بگسترند ، ظهیر فاریابی :

به بین‌که چند نشیب و فراز در پیش‌است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

پیشگاه نشور روز قیامت ـ

پیش موش (ف) به بای پارسی ، در حل لغاتست به بای تازی و آن جنسی است ازموش که بیش یعنی زهر چنانکه مذکور خواهد شد غذای اوست و گوشت او دافع مضرت نیش است ـ

---

۱ - پیشکین و پشکن - با بای فارسی و شین معجمه ، نام ممدوح بندگی خواجه نظامی و ظهیر فاریابی قدس الله سرهما ، کذا في القنیه - (مؤیدالفضلاء)

پیشن(ف) با و یا هر دو پارسی، همان **پیزن**[۱] ببای پارسی بمعنی اخیر است - بسین مهمله نیز -

پیشند (ف) به بای پارسی، چیزیست از خرما که ازو رسن سازند[۲] -

پیش نشین (ف) دایه که اورا **پازاج** نیز گویند -

پیش نماز (ف) امام -

پیشنهاد (ف) مقدمه -

پیشه (ف) ببای پارسی بوزن مذکور[۳]، هنر و کار عرب آنرا **حرفه** خوانند -

پیشه‌ی آتش (ف) کار شیطان -

پیشیار (ف) بمعنی مزدور[۴] -

پیش یار (ف) بول بیمار که بطبیب برند و آن دلیل دانستن مرض بود، استاد:

بر روی بچشک زن میندیش
چون هست درست پیشیارت[۵]

پیشینیان (ف) پیش آب که بر طبیبان فرستند -

پیغاره (ف) ببای پارسی بوزن بیچاره، طعنه و سرزنش و بهتان، فردوسی:

چو شه دید کان گفته پیغاره نیست
ز فرمان بری بنده را چاره نیست

---

۱ - کاه درخت خرما که از آن رسن سازند -

۲ - بمعنی پیشن است که لیف خرما باشد و از آن رسن تابند - (برهان قاطع)

۳ - رک: بیشه -

۴ - مزدور بود، رودکی گفت:

بخت و دولت چو پیشکار تواند   نصرت و فتح پیشیار تواند

(لغت فرس)

۵ - پیشیار - قارورهٔ بیمار را گویند که پزشک را بنمایند، لبیبی گوید:

بر روی پزشک زن میندیش   چون هست درست پیشیارت

(لغت فرس)

پیش آر - بوزن پیشکار، پیشاب که در شیشه کرده پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن (مؤید الفضلاء) پیشاب و پیشار و پیشیار - بول و قاروره و بعضی پسین بمعنی بول بیمار آورده اند باستناد این بیت حکیم سنائی:

آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند
نی ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار

و الاولی هو الصحیح، انوری:

از نهیب تو شیر گردون را   آب ناخورده پیشیار گرفت

(فرهنگ آنندراج)

[پیغلوش] رک: پیلغوش -

[پیغله] رک: پیغوله -

پیغو (ف) نام شهری[1] -

پیغور (ف) بیای پارسی، کله و گرد دهن و قیل منقار مرغان و بیرون دهن چهار پایان[2] -

پیغوله (ف) بفتح بای پارسی و یا نیز پارسی، گوشهٔ خانه و گوشهٔ چشم عرب آنرا زاویه خوانند، بمعنی اول است سکندرنامه:

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خواب صحرا و پیغوله زشت

و بر گوشهٔ مطلق نیز اطلاق کنند، لمؤلف:

در آن پیغوله غولانش رسیدند
تو گوی کان همه قومی بریدند

و در حل لغاتست بحذف واو نیز -

پیغون (ف) با و یا هر دو پارسی، شرط و عهد و پیمان و هرزه -

پیک (ف) معروف، پیام آور و پیامبر، بعضی بکاف پارسی نیز خوانند -

پیکار (ف) بفتح بای پارسی، جنگ و قصد در کاری، بکسر بای پارسی نیز -

پیکار پرستان (ف) هر دو بای پارسی، جنگ جویان -

پیکان (ف) بفتح بای پارسی، معروف و پیرایه -

پیکان سم (ف) بیای پارسی، اسپی که سمش چون پیکان بود، سکندرنامه:

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران پیکان سم

پیکانکان (ف) بفتح بای پارسی، آفتاب و ستارگان که در مدد آفتاب اند و در مؤید گفته[3] که در ترکیب نوعی

---

۱ - بفتح اول و ضم ثالث، بر وزن و معنی پیکو باشد و آن ولایتی است مشهور - (برهان قاطع)

۲ - دهان تنگ و مرطبان کوچک و گویند نول مرغ (مؤیدالفضلاء) نول با و ل مضموم و واو معروف بمعنی نوک یعنی منقار مرغان باشد - مولوی معنوی گفته:

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
هر دو عالم دانه‌ای در نول عشق

و له:

حرص بط آمد که نولش در زمین   در تر و در خشک مهجوید دفین
(فرهنگ آنند راج)

۳ - آفتاب و سیاراتي که در کاني ممدود آفتاب اند - (مویدالفضلاء)

سقم است و گفته که حرف دوم یا است و در تبختری همچنین تصریح کرده ـ

پیکان مقراضه (ف) پیکانی که او را دو شاخه گویند ـ

پیکانی (ف) جنسی است از لعل که پهلوهاش چون پیکان تیز باشد و نوعی از نوشادر و تیری که پیکان دارد ـ

پیکر (ف) بفتح بای پارسی، صورت ـ

پیکران درخش (ف) سیارگان و صوفیه صورتهای روحانی را گویند ـ

پیک رایگانی (ف) ماه و سوداگر و باد صبا ـ

پیکر زر (ف) آفتاب و صورتی که از زر سازند ـ

پیکر گاو (ف) با و کاف دوم هر دو پارسی و مفتوح، صراحیی که بصورت گاو سازند ـ

پیک فلک (ف) ماه و در بعضی فرهنگ **پیل فلک** آورده بدینمعنی غالباً تصحیف خواهد بود ـ

پیکند (ف) بفتح بای پارسی، نام مقامی از زمین توران۱ ـ

[**پیک هوایی**] رک: پیل هوایی ـ

[**پیگ**] رک: پیک ـ

پیگان (ف) بکسر با و کاف هر دو پارسی، صحنک روئین که بزبان هند **تهال** گویند و در حل لغاتست جام بزرگ که در بن او سوراخی باشد و در بعضی ولایات آنرا بر سر مقسم آب نهند مانند ریح پرشود چون بن آب نشیند گویند یک پیکانست و قیمت آب برین موجب کنند چنانکه **گهری گهریال**، کمال سپاهانی:

برسر آمد زتهی مغزی خصمت چه عجب
زانکه چون گشت تهی آمد پیگان برسر

---

۱ ـ در تحقیق مسامحه کرده اند ـ دربای عربی اشارتی رفت که بیکند از بناهای جمشید بوده و بعد از فریدون تعمیر نموده و کنگ دژ نام کرده و پس ازان بتصرف افراسیاب در آمده آنرا دارالملک خود کرده و در عظمت و آبادی آن کوشیده و هنگامیکه کیخسرو به تسخیر ترکستان رفته آن شهر را مسخر نموده و افراسیاب بگریخته و کیخسرو اهل و عیال او را بجانب ایران فرستاده و آن شهر سالهاست که در تصرف مغول است و بچین مشهور است و به پیکن بی دال معروف گردیده چنانکه فردوسی گفته و مرقوم شده:

کنون نام کندژ به پیکند گشت (فرهنگ آنند راج)

بیکند ـ نام پایتخت افراسیاب، در کتاب حدود العالم در ذکر ناحیت ماوراءالنهر گفته: بیکند شهر کیست، او را مقدار هزار رباطست زمینش درستست و اندروی گنبد گور خانه‌ها است که از بخارا آنجا برند ـ (فرهنگ شاهنامه)

پی گور (ف) بباى پارسى ، بمعنى بى نشان۱ -

پيل آبكش (ف) ابر سياه -

پيل افگندن (ف) مات كردن در شطرنج -

پيل افـگنده (ف) بباى پارسى ، مات كرده در شطرنج -

پيلاق (ف) به باى پارسى ، خانه براى نشست تابستان و اين كلمه را در ياى حطى نيز آورده و همان صحيح است -

پيل امرود (ف) بباى پارسى ، نوعى از امرود كلان -

پيلپا (ف) پيالهٔ شراب سخت بزرگ كه بپاى پيل ماند و نام يكى از اسلحهٔ زنگيان و صراحى ، سكندرنامه :

چو در پاى پيلى قدح مى كنم
بيك پيلپا پيل را پى كنم

پيلپاى (ف) همان كه در پيلپا گذشت -

پيلتن (ف) بكسر باى پارسى ، معروف و رستم و او را تهمتن و صاحب رخش نيز گويند -

پيلس (ف) با و يا هر دو پارسى و بضم لام ، كمينه تر طعاميكه از نان خشك شكسته بپزند -

پيلسته (ف) بكسر باى پارسى و فتح لام ، رخساره۲ و در ابراهيميست كرم ابريشم كه آن تخم اوست و قيل ببای تازى۳ -

پيل سم (ف) بكسر باى پارسي و سين غير منقوطه مضموم ، نام برادر **پيران** سر لشكر افراسياب و در مؤيد است شب سياه و بمعنى ستبرسم و موافق معنى اول شاهنامه :

بيآراست آن جنگ را پيلسم
همى راند چون شير با باد و دم

---

۱ - بى نشان كذا فى القنيه و نيز دنبال گورخر كه جانوريست و گور بمعنى فراهم آمده است -

۲ - بروزن بيدسته ، رخساره و روى را گويند - و بمعنى ساعد دست هم هست - و انگشت دست را نيز گفته اند - و بمعنى عاج هم بنظر آمده است كه استخوان دندان فيل باشد (برهان قاطع) از : پيل + استه (استخوان) يعنى استخوان پيل (انجمن آرا) بنقل از حاشيهٔ برهان -

۳ - بيلسته - بر وزن بيدسته ، انگشتان دست را گويند - و نوعي از گلي هم هست - (برهان قاطع)

پیلغوش (ف) با و یا هر دو پارسی، گلیست از جنس سوسن ، بعضی او را آسمان گون گویند و برکنار آن گل رخنه‌ها و نقطه‌ی کوچک باشد و آنرا **پیل‌گوش** بکاف پارسی نیز گویند و در تبختری **پیغلوش** بتقدیم غین بر لام است ، استاد :

زبس کش گاو چشم پیغلوش است
چمن چون کلبهٔ گو هر فروش است

[پیلغوش] رک : بشکلید -

پیلک (ف) ببای پارسی و فتح لام ، آنکه بدو انگشت آواز کنند ، هندش **چتکی** گویند -

پیل‌گوش (ف) با و کاف و واو هر سه پارسی ، نیلوفر و نام گلی و داروی که بزبان هند آنرا **نکھ** خوانند و گویند آن ناخن جانوری است و در ابراهیمی همان **پیلغوش** مذکور و در تبختریست نام سلاحی و نیز نام حلوایی، موافق معنی دوم است سلمان :

جلیس او شوی آنکه که چشم و گشت را،
کز آن جمال و مقال حبیب دریابی،
چو گا و چشم ز دیدار عیب سازی کور
چو پیلگوش ز گفتار خلق کر یابی

[پیل‌گوش] رک : پیلغوش -

پیلمال (ف) پی‌سپر کردن بقهر و غلبه -

پیل محمود (ف) نام آن پیل که ابرهه برای تخریب مکه آورده بود چنانچه در ضمن ابرهه نیز گذشت -

پیل معلق (ف) ابر -

پیل معلق در هوا (ف) - ابر-

پیلوا (ف) با و یا هر دو پارسی بروزن بی نوا ، دارو فروش - ببای تازی نیز و پیلور بجای الف را نیز-

پیلور (ف) ببای پارسی مکسور، طبیب و داروفروش و فیروزه‌فروش و مهره فروش که هند **پوت** گویند ، ببای پارسی نیز در ابراهیمیست موافق معنی پیروزه‌فروش ، گلستان :

چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهرفروش است یا **پیلور**

در تبختریست پیلور بوزن بی بصر، عطار و دارو فروش ، استاد :

در همه بیلهٔ فلک پیلور[۱] زمانه را
نیست به بخت‌خصم‌تو داروی درد مدبری

پیله (ف) بکسر بای پارسی ، زمین خشک میان دو آب و زمین کشاده میان دو شاخ آب و نیز ریم وخون و گیاه دارد و کرم ابریشم و قیل ببای تازی و در حل لغاتست و در بعضی نسخه

۱ - پیلور (چو بی ادب) مخفف خطی پیله ور - (فرهنگ نو بهار)

بمعنی پیکان پهن نیز آمده و در صحاح فرس است که **بیله** بمعنی پیکان پهن ببای تازیست و ببای فارسی سهو کاتب است نه سهو مؤلف و در تبختریست ببای تازی بدو معنی: اول دارودان عطار و ببای پارسی ریم و خون وکرم ابریشم، استاد:

پیله که بریشمین کلاه است
باقرمزی رخ تو کاه است

پیلهٔ فلک (ف) صحرای فلک ـ

پیل هوایی (ف) ابر و در بعضی کتاب **پیک هوایی** نوشته ـ

پیما (ف) با و یا هر دو پارسی، پیدا کننده نیز اندازهٔ چیزی ـ

پیمان (ف) بفتح بای پارسی، سوگند و عهد و شرط، لمؤلف:

میرسد موسم نوروز بیا ای ساقی
که ز پیمان گذرم گر رسدم پیمانه

پیمانه پرشد (ف) عمر آخر شد و اجل رسید ـ

پینکی (ف) بکسر بای پارسی و بای تازی، غنودن که بزبان هند **اونگهنا** گویند، استاد:

بباغ نرگس اگر نیست کوکناری چیست
فرو فگنده سر از پینکی و غافل ازان
که شاهدان چمن هر طرف تماشائی
بزور روی تمسخر بیکدگر خندان

پینو (ف) بوزن مینو به بای پارسی و در اداتست با و واو هر دو پارسی، جغرات چکیده که عرب **اقط**[۱] خوانند و ببای تازی نیز و قیل جغراتی که چک کرده باشند و مسکه کشیده باشند[۲] ـ

پیو (ف) بکسر بای پارسی، کلوخ نیز در حل لغاتست با و یا هر دو پارسی ـ

[پیوار] رک: پیور ـ

[پیواره] رک: بیواره ـ

---

۱ - *iqt, iqit* Sour milk dried (cream -) cheese (Steingass).

۲ - کشک باشد که دوغ ترش خشک شده است و بعربی اقط و بترکی قروت خوانند - و ماست چکیده را نیز گویند که روغن آنرا نگرفته باشند (برهان قاطع) در طبری *bīnū* (کشک) (نصاب طبری) و در نسخه‌ای: پیتو، مازندرانی کنونی *patu* و *patyu* (دوغ پخته که هنوز خشک نشده باشد) (واژه نامه ۱۵۵)

برادران را یوسف چو داد گندم و جو
بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه
اگر بضاعت مزجاه پشم و پینو بود
نبود گندم و جو نیز جز که تخم و گیاه

سوزنی سمرقندی - (جهانگیری) - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

پیواز (ف) ببای پارسی ، بمعنی اجابت و قبول ، استاد :

باامید رفتم بدرگاه او
امید مرا جمله پیواز کرد

[پیواز] رک : بیواز ـ

پیواسته (ف) بوزن پیراسته[1] بمعنی مذکور ، استاد :

برج پیواسته اش برشده از برج حمل
برگذشته است سر کنگره اش از کیوان

پیور (ف) ببای پارسی بوزن افسر ، بمعنی ده هزار و ببای تازی نیز و این پهلویست **پیور** ، با و یا هر دو پارسی نیز در اداتست بمعنی ده هزار ، استاد :

کجا پیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار

و هم در اداتست جای دیگر **پیوار** ، با و یا هر دو پارسی ، ده هزار عدد ـ

پیور اسپ (ف) در مؤید است بوزن دیو رفت (همین) ، هر دو بای فارسی ، نام بادشاه سخت ظالم که او را اژدهاک و ضحاک نیز گفتند و نیز پیور بمعنی ده هزار است کذا فی الادات و معنی ترکیبی ده هزار اسپ ـ

پیورزی (ف) بفتح بای پارسی ، رخت و اسباب که فروشند ، کذا فی السکندری و در مؤید است **پیرزی** اسباب پیرزی فروشان[2] و بزیادهٔ واو[3] ، فتح و ظفر و روای حاجت ـ

پیوز (ف) ببای پارسی و واو تازی ، درخت معروف[4] ـ

پیوس (ف) ببای پارسی ، طمع و انتظار ، چنانچه درین دو بیت از استاد :

افسوس که عمرم به پیوسی بگذشت
وین عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت
نکند میل بی هنر به هنر
که پیوسد ز زهر طعم شکر

پیوست (ف) معروف و قرابت ـ

پیوسته (ف) ضد کشاده و بمعنی همیشه ، لمؤلف :

پیوسته مکن جنگ به فیضی ز سر چشم
که جنگ ز تو گاه مدارا مزه دارد

پیوک (ف) ببای فارسی و یا هر دو

---

۱ - رک : لغت فرس (ص ۴۷۳) و پیراسته ـ

۲ - پیرزی فروش A dealer in mean goods ; a fripper (Steingass).

۳ - پیروزی بر وزن و معنی فیروزی است که ظفر و نصرت یافتن بر اعدا باشد - (برهان قاطع)

۴ - با واو فارسی و واو تازی ، درختیست معروف که استواری ندارد ـ (مؤید الفضلاء)

بضم ، عروس و در حل لغاتست هر دو بکسر و کاف پارسی و قیل پیوک بجای بای فارسی بای ابجد -

پیوکان (ف) با و یا فارسی و هر دو بضم ، عروس و در تبختریست جمع پیوک[1] بمعنی عروسان -

پیوکانی (ف)عروسی، واو پارسی نیز -

[پیوگ] رک : پیوک -

[پیوگ] رک : پیوکان -

پیوگانی (ف) همان که در پیوگان گذشت در مؤید است ببای تازی و این غلط است -

پیوی (ف) با و واو هر دو پارسی ، عروس -

پیه (ف) معروف و بمعنی کبر نیز -

پیه تو (ف) کبر و غرور تو -

پیه زین (ف) ببای فارسی ، سماروغ که مذکور خواهد شد -

پیه سوز (ف) با واو پارسی ، جنسی از شمع که درو پیه سوزند و بی پیه را نیز گویند و او را پیسوز بحذف‌ها نیز گویند -

پیهو (ف) بکسر بای پارسی، بزبان هند معروف ، امّا عجب که صاحب مؤید آورده که این لفظ پارسی است که او را کبک نیز گویند -

پیهود (ف) ببای پارسی ، بیفایده و هر چه از تف آتش زرد وسوده شود[2] -

---

۱ - پیوگ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی ، بمعنی عروس باشد و بضم ثانی هم درست است - (برهان قاطع)

۲ - مسوز دست جز آنرا که مر ترا پیهود - (ناصر خسرو)

باب التا

تا (ع) (همین) برای نهایت استعمال چنانکه گویند ازینجا تا آنجا ، عرب درین محل حتی آرند و درمحل عدد نیز چنانکه چندین تای جامه و کاغذ و امثال آن و اگر در آخر کلمه بیارند متحرک وساکن بمعنی تو و ترا و شما و بمعنی خود استعمال کنند و بمعنی که نیز چنانکه مشرح در خاتمه مذکور خواهد شد و نیز بزبان خوارزم بدل دال آید چنانکه گویند کردیت و رفتیت بجای کردید و رفتید و بحساب جمل چهار صد باشد ـ

تائق (ع) بکسر همزه ، آرزومند ، توقان نیز چنانکه میآید ـ

تائید (ع) تقویت کردن ـ

تاب (ف) تابش و روشنی و توانایی و رنج و گرمی آفتاب و غرور و غصه و تقویت و تابه و طاقت و گروه مردم و پیچ که در زلف و رشته اُفتد و فوج و رنج و لشکر هر چیزی ـ

تابخانه (ف) خانه‌ای که دران شیشه بندی بود و هرچه از بیرون دیده شود و روشنی خورشید درو افتد و گرمابه و گرم خانه ـ

[تابش] رک : تپش ـ

تابع (ع) معروف[1] ـ

تابل (ع) دیگ افزار[2] ـ

تابوت (ع) معروف ، و آنچه درو توریت و سی پاره‌های مصحف نهند ـ

تابوس (ف) نام دختر قیصر ـ

تابوک (ف) بیرون داشت عمارتها[3] ـ

---

۱ ـ چاکر و پیرو ـ (مؤید الفضلاء)

۲ ـ *Tābal*, *tābil*, Herbs or spiceries with which they season meat (Steingass).

۳ ـ مخارجهٔ عمارت را گویند ـ (برهان قاطع)

تابونش (ف) نام دختر قیصر روم -

تابه (ف) بدان چه بریان کنند بتازیش **مقلاه** خوانند و نیز آهنی که برو نان پزند - **تاوه** نیز بهمین معنی -

تابه بریان (ف) دم پختی مخصوص است که گوشت بعد پختن میان روغن بریان کنند و بریانی لوازمهٔ اوست و اگر شوربای او ثرید کنند خوبتر آید ، بسحاق اطعمه :

چو بادنجان به تنهائی همی سوخت
قرینش تابه بریان آفریدند

تابهٔ زر (ف) آفتاب -

تابه ماهی (ف) آنکه ماهی را بعد از پختن میان روغن پزند -

تابی (ف) معروف و بمعنی طالع قوی -

تابیدن (ف) معروف و طاقت آوردن و لازم -

تاپاک (ف) سوزش و بی قراری -

تاپال (ف) به بای پارسی ، تنهٔ درخت[1] -

تاپان (ف) به بای پارسی، تنهٔ درخت مثل تاپال مذکور -

تاپسیا (ف) مثله[2] -

تات (ت) تاریک[3] -

تاتا (ع) آنکه زبانش در تا گفتن آویزد و در وقت گفتن چند مرتبه تاتا تکرار کند و بعد آن بگوید -

[تاتار] رک : تتر -

تاتو زنیل رنگرز برگل تر نشان کنی (ف) یعنی تا تو از سیاهی خط بر رخساره نشان کننده هستی -

[تاتول] رک : تانول -

تاج (ع) معروف[4] -

[تاج] رک : تیجان -

تاج برسم (ف) بفتح بای تازی و سین نیز ، چیزی است که ازان نیک و بد طعام معلوم میشود[5] -

---

۱ - با بای فارسی بر وزن پامال ، سرگین گاو را گویند - و تنهٔ درخت را نیز گفته اند - (برهان قاطع)

۲ - رک : تافسیا -

۳ - تات , Taste, flavor ; A man or men of a tribe broken up and reduced to subjection ; a poor wretch (Redhouse).

۴ - یعنی کلاهی که بادشاهان بر سر نهند - (مؤید الفضلاء)

۵ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

تاج تاش (ف) خداوند تاج در ابراهیمی است خواجه و خداوند و یار خانه -

تاج خروس (ف) گلیست سرخ و آنرا **لالک** نیز گویند و گوشت پارهٔ سرخ که بر سر خروس بود -

[تاجر] رک : تجار -

تاج سعدان (ف) زحل که بر فلک هفتم است -

تاج فیروزه (ف) تاج کیخسرو -

تاج گردون (ف) آفتاب -

[تاجیک] رک : تازیک -

تاجیل (ع) مهلت دادن و علاج درد کسی کردن -

تاخ (ف) نام درختی است که آتش او دیر می ماند - استاد :

سوال من بتو گیراتر است و میدانم
از آنکه آتشی افروختم بهیزم تاخ

در حل لغاتست نام درختی است که آتش او تا ده روز بماند - عرب آن را **غضا** بفتح غین و ضاد هر دو منقوط گویند و قیل هیزم خشک کوهی است ، استاد :

شهنشهی است که در مطبخ مکارم او
برند عود قماری بجای هیمهٔ تاخ ۱

[تاخ] رک : تاغ -

تاختن (ف) دوانیدن و غارت کردن -

تا خط ازرق (ف) نیم پیاله و قیل مالا مال و ازرق نام خطی است از خطوط جام جم کذا فی الشرفنامه خاقانی :

باده در جام تا خط ازرق ۲
شعله در بحر اخضر اندازد

تا خط بغداد (ف) بمعنی پُر و مالا مال و نیز خطی از خطوط جام جمشید - موافق این معنی است سلمان ساوجی :

وقت صبح است و لب دجلهٔ و ایام بهار
اے پسر کشتی می تا خط بغداد بیار

تا خط جور (ف) بمعنی تا نیم پیاله و قیل مالا مال و آن خطی است از خطوط جام جم -

تار (ف) بچند معنی معروف، تار ابریشم و ریسمان و موی و ضد پود و چیزی تاریک و سیاه و میان سر -

تاراج (ف) یکدیگر را جدا کردن و غارت -

تار بار (ت) آشکار -

تار تار (ف) پود و تار و دراداتست

---

۱ - تاغ و تاق - تاغ در خوار و دامغان و یزد - Haloxylon ammodendron - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - ازرق - نام یکی از خطوط جام جهان نما و بتازی کبود خوانند ، خاقانی :

باده در جام تا خط ازرق
شعله در بحر اخضر اندازد (شرفنامه ، برگ ۱۸ ب)

بمعنی ذره ذره و در ابراهیمی است بمعنی زیر و زبر ساختن -

تار تور (ف) بواو پارسی، سخت تاریک[۱] -

تارخ (ف) نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام و نام درختی که او را **تارغ** نیز گویند چنانکه پیشتر می آید -

[تارخ] رک: تاغ

تارس (ع) سپردار - و **توارس** جمع اوست -

تار سپهر پودست (ف) بمعنی سپهر قائم است -

[تارغ] رک: تارخ -

[تارغ] رک: تاغ -

تارک (ف) بفتح رای مهمله، معروف و خود که عرب آنرا مغفر خوانند و در حل لغات است آنچه زیر خود نهند و بکسر را، ترک کننده -

تارلیق (ت) بکسر لام، تنگی[۲] -

تار میغ (ف) بخاری که هوا را تاریک کند و مانند ابر بود -

[تارنگ] رک: تازیگ -

تار و مار (ف) زیر و زبر و درهم و برهم، در حل لغات است که این از قبیل توابع اند معنیش ناچیز و پراگنده و در مؤید است سخت پریشان، استاد:

عالمی گردد ز تاب تیغ بران ترت و مرت
کشوری گردد ز سهم تیر پران تار و بار -

تار و مان (ف) زیر و زبر -

تاره و تیره (ف) همان تار بمعنی تاریک -

تاری (ف) تاریک -

تاریخ اسکندری (ف) تاریخی که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم دران تاریخ بود و آن هفت صد و هشتاد و سه بود -

تاز (ف) تاختن و سفله و قیل سگ تازی -

[تاز] رک: تز (ت) -

[تازانه] رک: تازیانه -

تاز سفله (ف) در محل قدح آرند گویند تو سگی و سفله و گویند **تاز** سگ تازی است -

[تازنگ] رک: تازیگ -

---

۱ - و همان تار تار - (مؤید الفضلاء)

۲ - .Narrowness (Redhouse)، طارلق

تازه (ف) معروف و تابنده -

تازه ترنجی ز سرای بهشت (ف) کنایه از حضرت رسالت پناه است علیه الصلوٰة و السلام -

تازی (ف) بمعنی عربی و نیز اسپ تازی و بمعنی امر بتاختت نیز -

تازیان (ف) قصد کنان و شتابان و عربان و اسپان تازی، بوستان :

هنوز از پیش تازیان می دوید
که جو خورده بود از کف او خوید

تازیانه (ف) چابک، **تازانه**، بخذف یا نیز بهمان معنی شیخ سعدی :

ور بتازانهٔ قهرم بزنی شایانم -

تازی بچهار گانه تازی (ف) یعنی اسپ تازی را بچهار تگ برانی -

تازیک (ف) بزای معجمهٔ تازی و فارسی، همان تاجیک مذکور و نیز اصلی است ترکان را و آنچه معروف و محقق است تاجیک ضد ترک است[۱] -

تازیک و تاجیک (ف) بچهٔ عربی که آن در عجم کلان شود و نام ولایتی و طائفه‌ای که او را ترک و تاجیک نیز خوانند و در ابراهیمیست تاجیک آنکه غیر عربی باشد و ترک را نیز تاجیک نامند -

تازیگ و تازنگ (ف) هر دو بکاف پارسی و زای معجمه، پیلپایهٔ دیوار و در مؤید است **تارنگ** بوزن پاسنگ و بیای حطی تصحیف است -

[تاژیک] رک : تازیک -

تاسه (ف) بوزن کاسه، سیاه رویی و بیقراری و علت تنگ نفسی و در مؤید است آوازی که از مردم فربه برآید وقت دم زدن و نیز پیاپی آمدن دم از مردم و اسپ و در حل لغاتست فشردن گلو از ملامت[۲] یا ازسیری و بمعنی **تالواسه** نیز -

---

۱ - تازی - از تاز + ی (نسبت) در پهلوی *tāzhik* ، ایرانیان قبیلهٔ طی از قبایل یمن را که با آنان تماس بیشتر داشتند [در عهد انوشروان یمن مستعمرهٔ ایران شد] '' تاژ '' و منسوب بدآن را '' تازیک '' میگفتند ، و سپس این اطلاق را بهمهٔ عرب تعمیم دادند ، چنانکه یونانیان و رومیان Persia (پارس) و عرب فرس را بهمهٔ ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان ''یونان'' را - بنام قبیلهٔ ''یون'' در آسیای صغیر - بهمهٔ قوم هلاس اطلاق کردند - (حاشیهٔ برهان)

۲ - بگمان بنده این لفظ ملالت باشد - (م - ب)

تو با من نسازی که از صحبت من ملالت فزاید شما را و تاسه (انوری ابیوردی)

تاش (ف) بنده و مملوک و یار خانه را خواجه تاش گویند و صاحب خانه مراد دارند و کسی که با کسی بود چنانکه یک خواجه را دو غلام باشند و این هر دو میانهٔ خود خواجه تاش باشند بزبان هند **سکھا** خوانند و صاحب مؤید گوید خداوند و یارخانهٔ خالص[۱] -

تاش[۲] (ت) سنگ -

تاغ (ف) نام درختی است که آن را **تاخ** نیز گویند چنانکه گذشت و بتازی‌اش **غضا** خوانند - و قیل بیضهٔ مرغ و در تبختری است **تاغ** و **تاخ** بیک معنی است و در بعضی کتاب **تارغ** و **تارخ** یافته -

تاغ (ت) کوه و در حل لغات است **تاخ**[۳] و آن درختی است که مذکور شد -

تافته (ف) جامهٔ معروف و آزرده و مکدّر و گرم و برگشته حسین ثنائی :

گر بمثل جا کنی (همین) در پس آئینه شخص
بیند تمثال خویش تافته‌رو بر قفا

تا نسیا (ف) صمغ و سداب دشتی که مذکور خواهد شد و گویند نام داروی است -

تاق (ت) پر آب شدن مشک -

تا ک (ف) درخت انگور و آوند و در مؤید است آنچه از رسن سازند و بیاویزند بزبان هند **چهینکه**[۴] نامند در حل لغاتست بمعنی مذکور مشهور است و احمق، هفت پیکر :

تاک انگور تا نگرید زار
خندهٔ خوش نیارد آخرکار

منصور شیرازی :

که گشت با تو دو دل همچو دانهٔ انگور
که آسمان سرش از تن جدا نکرد چوتاک

و نیز قومی در دهلی و گجرات، قران السعدین :

کردند مرا خراب و سرمست
[۵]هندو بچگان تاک زاده

---

۱ - تاش (used in compounds only for Turkish داش). A companion, fellow, partner, خواجه تاش , A fellow pupil ; a fellow servant, سبق تاش , A classmate of school (Redhouse). مؤلف غیاث اللغات هم نوشته که داش در ترکی مرادف بلفظ "هم" آید و در اصل تاش داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتا بدل کرده اند -

۲ - طاش , Stone (Redhouse).

۳ - تاخ Name of a hard wood tree which belongs to the order *ruphorbiaceae* and grows in hot and sandy deserts ; طاغ A mountain; a hill (Redhouse).

۴ - آلگن (ل)-

۵ - هندو پسران (پ و ل) -

تال (ف) درخت ابوجهل که بزبان هند آنرا **تار**[1] خوانند ـ

تالان (ف) غارت ـ

تالانه (ف) نام میوه ایست مانند شفتالو و زرد آلو ـ

[تالد] رک : تلید ـ

تالکی (ف) کشنیز دشتی و در تبختری است و آن گیاهی است دافع مضرت زهر و گزیدگی مار و کژدم و جز آن ـ

تالم (ع) دردمند شدن ـ

[تالواسه] رک : تلواسه و تاسه ـ

تال و مال (ف) متفرق، ته و بالا ـ شاهنامه[2] :

شد از بے شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و بال

تالی (ع) خواننده و درپی رونده ـ

تالیف (ع) جمع کردن و در عرف ضد **تصنیف** که از خود سخنان داشته باشد و تالیف آنکه از هر جا جمع کرده باشد چنانکه همین کتاب ـ

تام (ف) اندک و تمام ، لفظ مرکب بمعنی **تامرا** چنانکه مستشهد در ضمن **برد** گذشت ـ

تامل (ع) بتشدید میم ، اندیشه و نیک نگریستن ـ

[تاموز] رک : تموز ـ

تامول (ف) برگ تنبول[3] ـ

تان (ف) دهن از اندرون و تو و ترا و شما و ضد شان ، خواجه حافظ :

عمر تان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

و در ابراهیمی است و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود که آن رای رابطه است و نیز ضد تار، کمال سپاهانی :

جولاهه ایست همسر او در سرای او
کو کسوت لطیف ورا پود و تان کند

تانگو (ف) بفتح و کاف پارسی، حجام

---

۱ - نام درختی است در هندوستان شبیه به درخت خرما که آنرا درخت ابوجهل نیز گویند و برگ آنرا زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشگافند و آن برگ را بپیچند و در آن شکاف گذارند ، و برهمنان کتابهای خود را از برگ آندرخت سازند و با نوعی از قلم فولادی بر برگ آندرخت چیزی نویسند و آبی از آن درخت حاصل کنند که مانند شراب نشئه دهد (برهان قاطع) The fan palmyra - tree (Steingass).

۲ - فردوسی : شود کار ایران همه تال و مال ـ

۳ - برگی باشد که آن را در هندوستان با فوفل و آهک خورند و لبها را بدان سرخ سازند (برهان قاطع) در اردو پان میگویند ـ

و بجای الف واو نیز -

تانگور (ف) حجام و آنرا **تونگور** و **کزا** نیز گویند -

تانول (ف) بنون ، و در بعضی نسخه بتای قرشت است ، زفر و دهان، کذا فی الحل ۱، عسجدی :

من پیرم و پیدا شده فالج همه برتن
تانولم و کج بینی و کفته شده دندان

تاوان (ف) غرامت بمعنی بدل چیزی که تلف کرده -

تا و تو (ف) طاقت و زور بمعنی دو تو و سه تو و لفظ تاو تنها بمعنی طاقت و توانایی و تاب آمده ، فردوسی :

چو با او کسی را نبد تاو جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ

تاوک (ف) خر و گاو جوانه ، بجای کاف لام نیز ۲ -

۱ - تانول - زَفَر باشد، فرخی گفت :

من پیرم و فالج شده ام اینک بنگر   تانولم و کژ بینی و کفته شده دندان
(لغت فرس)

تانول - بر وزن شاتول، پیرامون و اطراف دهانرا گویند، و بعضی کج دهانرا گفته‌اند والله اعلم (برهان قاطع) و زفر ''کج دهان'' است و از ''کژبینی'' این بیت (عسجدی یا فرخی) معنی کج دهان را گرفته اند - علامه دهخدا 'تانول' را دو کلمه گرفته‌اند : تا بمعنی کی و حتی و نول - (حاشیهٔ برهان از دکتر محمد معین) -
تاتول - بر وزن شاتول، شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد - (برهان قاطع)
تانول بر وزن شاغول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده - عسجدی گفته :

من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من
تانولم و بینی کج و کفته شده دندان

چنانکه در فرهنگ گفته، نوشته شد و سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد اطلاق شود - تصنع و تکلف این ظاهر است و بظاهر این کلمه مرکب است از **تان** و **تول** چه تان بمعنی دهن و تول بمعنی کج و خمیده است والله اعلم - (فرهنگ انجمن آرای ناصری)

زَفَر *Zafr*, *Zafar*, A jaw bone; the mouth; a corner of the mouth (Steingass).

۲ - تاوِل بکسر ثالث بر وزن قاتل، آبله‌ای باشد که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا و دست و پا بهم رسد - و بفتح ثالث خر و گاو جوانه را گویند (برهان قاطع)

چنان به بینی تاول نکرده کار هگرز   بچوب رام شود یوغ را نهد گردن
(اورمزدی بنقل از لغت فرس)

تاول (ف) بفتح واو همان تاوک[1] مذکور -

[تاول] رک: تاوک -

[تاوه] رک: تابه -

تاویل (ع) تفسیر کردن وآنچه معنی کلام با وی گردد و مصطلح آنکه گردانیدن کلام است از ظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد و نیز عاقبت کسی[2] پدید کردن و گویند مشتق از اول است پس گردانیدن کلام بود بسوی معنی اول -

تاه (ف) بمعنی توی چنانکه دو تاه گویند و نیز کنایتی است از اعداد مجهول چنانکه گویی تای چند یا چند تا و نیز بمعنی طاقت و زنگ شمشیر -

تای (ف) تازه و طاقت و بمعنی تای جامه و کاغذ و گویند دوتای و سه تای -

تب (ف) بفتح، تابش و تاب و حرارت و در مؤید است بفتح پس، و بضم، پیشگاه و نیز بفتح، بیماری معروف بیای پارسی غلط است و در ادات بمعنی تازه آورده و بتشدید، ذره، (همین) لمؤلف:

غم خود می‌نگفتی با کس از شرم
تب غم داشت با او صحبت گرم

و تب بضم در تبخرتبست بمعنی پیشگاه چنانکه گذشت و بتازی بمعنی توبه کن -

تبار (ف) بفتح و بای یک نقطه، خیلخانه و خاندان بتازی مذکور شد، فردوسی:

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

[تبار] رک: تبور -

تبارز (ع) بر روی یکدیگر بیرون شدن برای جنگ -

تبارک (ع) بضم رای مهمله، در بعضی کتب لغت بمعنی خجسته گردن یعنی مبارک کردن و در تاج است التبارک التعالی و التعاظم و معنی آن بزرگی نمودن و بفتح را بمعنی پاینده و بزرگ و نیکی بسیار و نام سورهٔ قرآنی چنانکه رباعی متضمن این معنی در ضمن تبوراک مذکور میشود -

[تباریخ] رک: تبریخ -

تباسیدن (ف) به سین مهمله، بیخود شدن از گرما و بجای با نون بمعنی خوش شدن -

---

۱ - بحر و گاو جوانه را گویند - (برهان قاطع)

۲ - چیزی (پ و ل) -

تباشیر (ع) اول هر چیزی و بمعنی روشنی ، اول صبح نیز آید در مؤید و ابراهیمیست نام داروی سرد مزاج ، بزبان هند **بنس لوچن**[۱] گویند و از بعضی فضلاء بطای حطی تحقیق شده -

تباشیر صبح (ف) روشنائی صبح -

تباعد (ع) از یگدیگر جدا کردن -

تباغض (ع) دشمن داشتن یکدیگر را -

تباک (ف) بفتح ، نام مردی -

تبان (ت) بفتح ، ملاح -

تباه و تبه و تبوه (ف) باطل و کار ناآمدنی -

تباهچه (ف) گوشت نرم پخته[۲] -

تواهچه[۳] **و تماهچه**[۴] لغتی درو -

تباهبه (ف) خایه ریزه[۵] -

تباهی (ف) فساد که در ضمن تباه گذشت -

تبت (ف) بکسر تای اول و تشدید بای ابجد مفتوح و نیز بسکون و قیل بضم تا و تشدید با و بکسرتین ، هر سه نوع نام موضعی مشک خیز و در ابراهیمیست و آن در ولایت چین شهریست عظیم به هوا و مشک آنجا بهترین مشک هاست -

تاج المآثر :

صبا نافهٔ مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک ارچه معنی گرفت

تبتل (ع) به تشدید ، کاری خالص برای خدا کردن و نیز بمعنی بیزار شدن[۶] -

تبتیر (ع) بسکون با ، هلاک کردن -

تبتیل (ع) دل از دنیا بریدن -

تبثیت (ع) پراگنده کردن -

تبجیل (ع) بزرگ دانستن[۷] -

---

۱ - *bans-lochan*, (Sanskrit, *vansa* + *rochanā* or *lochnā*) An earthly concretion of a milk-white colour found in the hallow of the bamboo and known by the name of *bamboo-manna* (*tabāshū*) (Platts).

۲ - رک : مؤید الفضلاء -

۳ - طباهجه یا طباهج گوشت شرحه شرحه شده که بعربی حفیف گویند -

۴ - آن معرب تپاهه است (تاج العروس بنقل مینوی نوروز نامه ، ۱۱۴) -

۵ - گوشت پخته نرم و نازک را گویند - و بمعنی قلیهٔ بادلجان پخته و کباب و خاگینه هم آمده است - (برهان)

۶ - *tabattul* Cutting one-self off from the world (Steingass).

۷ - *tabjīl*, Extolling, honouring (Steingass).

تبخال (ف) بفتح، دمیدگی بر لب که از تب پدید آید و آنرا **تبخاله** نیز گویند چنانکه می آید، تاج مآثر :

ترنج است چون زرد رخسار امرد
که تبخال پیدا شود پیکر آتش

تبخاله (ف) بفتح تا و سکون با، دمیدگی تب که بر لب پیدا آید لمؤلف :

ز بس کامد بجوش آن چشمهٔ نوش
حبابی بود نی تبخاله از جوش
و یا از محنت تب گرد آن لب
شده پیمانهٔ عمرش لبالب

[**تبخاله**] رک : تبخال

تبختر (ع) گریزان[1] رفتن و کوچک گردانیدن بدین معنی است فرهنگ تبختری.

تبخیل (ع) بخای معجمه، پشت به بخل کردن.

تبذیر (ع) ببای موحده و ذال معجمه، خرج کردن مال باسراف.

تبرا (ع) در اصل تبری است، فارسیان بالف استعمال کنند بمعنی بیزاری.

تبراق (ت) بفتح، خاک و طبانچه[2].

تب ربع (ف) تبی که چهارم روز آید و در آن امید بهی نباشد.

تبر تیشه (ف) بفتحین، آلتی است آهنین دو رویه عرب آن را **حدأة**[3] خوانند.

تبرد (ع) بآب سرد شستن.

تبرزین (ف) بسکون رای مهمله و کسر زای معجمه، تبر فراخ‌سر که بزین بندلد، بوستان :

زره پوش را گر تبرزین ردی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

و در تبختری است بکسر تا و سکون با، مرغی خوش آواز.

تبرع (ع) بی استحقاق و بی بدله دادن چیزی.

تبرک (ف) بکسر، آبلها که در وقت جوش دیگ روغن برآید[4].

تبری و تصدی (ع) پیش آمدن و نیز بمعنی تبری بیزار شدن است.

تبریح (ع) سخت دوستی و افروختن آتش، **تباریح** جمع آن.

تبریز (ع) نام پدر فارس و نیز نام

---

۱ - گرازان (ل) -
۲ - رک : شرفنامه برگ ٦٦ ب -
۳ - A two - headed hatchet (Johnson). -
۴ - تبرک بفتح اول و ثالث بروزن نغزک هر حصار و قلعه را گویند. عموماً و قلعهٔ اصفهان را خصوصاً - (برهان قاطع)

شهر مشهور که باو منسوب است فارسیان بپای فارسی خوانند ، خواجه حافظ :

عراق و پارس گرفتی بشعر خود[۱] حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز[۲] است

تبست (ف) بفتحتین ، چیزی از کار افتاده و بمعنی تباه و ضائع شده و در تبختریست **تبست** بروزن شمست بمعنی مذکور موافق اول است ، آغاچی :

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تباه و تبست است و جان تباه و تبست[۳]

تبش (ف) همان که در سین مهمله گذشت و در سکندری به سین مهمله گفته و در مؤید به معجمه و هم در مؤید است بفتح یکم و کسر دوم ، گرمی -

تبشیر (ع) مژدگانی دادن -

تبع (ع) بضم و تشدید ، لقب پادشاه یمن[۴] -

تبعیض (ع) بعین مهمله ، پاره پاره کردن -

تبغلق (ت) خدمتی[۵] -

تبغیض (ع) دشمن گردانیدن -

تبکیت (ع) کسے را بملامت خاموش گردانیدن -

تبکیه (ع) گریستن و گریانیدن -

تبل (ع) بفتح ، کینه[۶] **تبول** جمع آن -

تبلیس (ع) انتظار و عشوه[۷] -

تبلیغ (ع) رسانیدن -

تبن (ع) بکسر و سکون بای ابجد ، کاه و قدح بزرگ و در شرح نصاب است بفتح اول و کسر دوم ، مرد بزرگ -

[**تبند**] رک : ترفند -

---

۱ - خوش (ل) خویش (پ) -

۲ - تبریز بفتح اول ، مرکز آذربایجان شرقی و آن در جلگه‌ای رسوبی در شمال شرقی دریاچهٔ ارمیه واقع است و بواسطهٔ چند رود مانند آجی و مهرانرود وغیره که از شهر تبریز میگذرد مشروب میشود ، ارتفاع از ۱۳۵۰ تا ۱۵۰۰ متر - هوای آن در زمستان بسیار سرد و برف آن بسیار است و در تابستان مجاورت با کوه سهند و باغهای متعدد اطراف سبب اعتدال هواست حد اکثر درجهٔ حرارت تابستان در امرداد ۳۷ وحد اقل در زمستان ۱۵ درجه است - (حاشیهٔ برهان قاطع از دکتر محمد معین)

۳ - دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباه است و دین تباه و تبست (لغت فرس)

۴ - Title of the Kings of Yaman (Steingass).

۵ - رک : شرفنامه برگ ۶۶ ب -

۶ - *tabl*, hating, enmity (Steingass).

۷ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

تبنگو (ف) بفتحتین و کاف پارسی، زنبیل و تغار و سبد حجام و در مؤید است بمعنی صندوق و خاشاکدان نیز۱ -

تب و تاب (ع) هلاک و زیا نکاری -

تبور (ع) جمع آن **تبار** هلاکی و فارسیان **خویش** و **تبار** گویند -

تبوراک (ف) بفتح، آوندی که دران نیزه و جز آن بیندازند **کربال** نیز گویند و بحذف را نیز، بدان چه آرد پزند و قیل آوند مطلق و در حل لغاتست **تبوراک** نام دو چوبی است که در باغها مزارع برهم زنند تا مرغان از بانگ وی بگریزند و در صحاح فرس بمعنی دف۲ گفته و مستشهد باین رباعی آورده، استاد:

پدرت سبد بدست خاشاک زدی
ما مات دفه دو رویه چالاک زدی
این بر سرگورها تبارک خواندی
و آن بر در خانه‌ها تبوراک زدی

تبوک (ف) بفتح، طبقی مانند دف که بیشتر بقالان دارند و خوردنی در آن اندازند و در معارج است نام موضعی است میان حجر و ناحیهٔ شام که غزوهٔ آنجا معروف است و آن غزوه را **جیش العسرة** نیز گویند و گویند حصنی است از حصنها و زمره‌ای بر آنند که نام چشمه ایست و در ابراهیمی گفته قلعه ایست در کنار دریای قلزم و در حل لغات است بفتح، نام موضعی در راه کعبه۳ و بضم، کفچهٔ دراز که بقالان در دکانها دارند -

[تبول] رک: تبل -

[تبوه] رک: تباه -

تبه (ت) بضم یکم و فتح دوم، نازک ...

[تبه] رک: تباه -

تبیازه (ف) بوزن دروازه، تب لرزه، و در مؤید است که این کلمه مرکب است از **تب** و **یازه** که بمعنی لرزه است -

تبیره (ف) بوزن نبیره، طبل و دمامه و دهل و در مؤید دهلکی میانه باریک، استاد:

تبیره زن بزد طبلی بحسرت
شتربانان همی‌بندند محمل

تبیع (ع) گاو یک ساله و بمعنی پس رو -

---

۱ - تبنگو - صندوق بود و خاشاکدان بود، رودکی گوید:

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بناگه از درخت اندر بگو
کان تبنگو کاندر آن دینار بود
آن ستد ایدر که ناهشیار بود
(لغت فرس)

۲ - یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر
تو تبوراکی بدست و من یکی بر بط بچنگ (حکیم غمناک)

۳ - موضعی است بین وادی القری و شام - (معجم البلدان)

تبییت (ع) بفتح ، در شب پاشیدن و قیل کاری در شب کردن[۱] ـ

تپراق (ت) بضم ، خاک[۲] ـ

[تپریز] رک : تبریز ـ

تپش (ف) بفتح یکم و کسر دوم ، گرمی و روشنی تابش نیز گویند ـ

تپلک(ف) بپای پارسی، انگشت دست که بهم زنند و بنون نیز ـ

تپید (ف) بوزن رسید ، حرف دوم پای پارسی، از جای بر جست و گرمی زده شد ـ

تپیدن (ف) جنبیدن و لرزیدن و ستوه آمدن ـ

تت (ت) بضم ، بگیر[۳] ـ

[تتار] رک : تتر ـ

تتارچه (ف) بجیم پارسی ، تیری که بر پرندگان اندازند و تیری که پیکانش پهن و سخت و تیز بود و این وضع ترکان است ـ

تتبع (ع) بدو تا ، بمعنی تفحص ـ

تتحج (ع) بحای مهمله مضموم ، اعتماد ـ

تتر (ف) بفتحتین و بسکون تای دوم نیز ، نام ولایتی و یک مرد تتاری و تتری بمعنی کافر تتاری باشد و تا تار و تتار نیز ـ

وآن ولایتی است از کفره مشک و خوبان خیز ، لمؤلف :

جمال آرای خوبان تتاری
ملون ساز گل های بهاری

و متضمن هر دو اعراب است گلستان :

تتری گر کشد مخنث را
تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر در بغداد
آب در زیر و آدمی بر پشت

تتربو (ف) تای اول و را بفتح ، سخر و لاغ و در بعضی فرهنگ تتربوه در فصل ها آورده اند ـ

تتربوه (ف) همان که درواو گذشت[۴] ـ

تتری (ف) بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله ، ترشاوه‌ایست که در دیگ اندازند عرب آن را سماق خوانند همان که در ضمن تتر و تاتار متضمن قطعه گلستان ذکر یافت ـ

---

۱ - Invading or surprising (an enemy) in the night-time. Doing anything at night (Johnson).

۲ - طپراق , Earth (Redhouse).

۳ - طوتمق *tūtmaq*, = توتمق To hold, to catch, to capture (Redhouse).

۴ - رک : تتربو -

تتری با (ف) نام طعامی که در وی **تتری**[1] که مذکور شد اندازند ـ

تتغ (ت) بدو متجانس گردن نهادن[2] ـ

تتغلق (ت) آنکه او را بزبان هندی کراهی گویند و آن ظرفیست از آهن و جز آن ـ

تتق (ف) بضمتین ، پردهٔ تخت عروس وقت جلوه و روشنی و بمعنی مطلق پرده نیز ظهیر فاریابی :

فراست تو چو افکنده نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

مخفی نماند که لفظ **تفق** و **تتق** میباید از الفاظ عربی باشد ـ

تتق نیلی (ف) بضمتین ، آسمان و ابر سیاه ـ

تتک (ت) بکسرتین ، جلیس و خردمند[3] ـ

تتلق (ف) نام طعامی ـ

تتم (ف) بضم ، ترشاوه ایست که آنرا **سماق** نیز گویند ـ

تتم (ت) بضمتین ، همان که در پارسی گذشت ـ

تتماج (ف) بضم ، نام طعامی مشهور بجیم پارسی است[4] ـ

تتماج (ف) بکسر و جیم پارسی، چوبی است دراز مانند تیر که بدان نان پیچیده می مالند تا تنک شود و بعد ازان بریده **تتماج** میکنند ، کذا فی التبختری و در مؤید این لفظ را در فصل ترکی آورده است اما بواسطهٔ ترکیب لفظ تیر باید که در پارسی نویسند ـ

[**تتماج**] رک : تتماج ـ

تتو (ف) لاغ و سخر ، استاد :

لیکن چو باز گردم از شرم مردمان
نا درخور تماخر و تتوی تو شوم

تثلیث (ع) سه گوشه زدن و نوعی از عطریات که آنرا مثلث خوانند و نیز مصطلح منجمان است که درضمن تسدیس مذکور خواهد شد ـ

---

۱ - Tartaric (Johnson). , سماق

۲ - رک : مؤید الفضلاء -

۳ - رک: مؤیدالفضلاء -

۴ - آشی است که از سماق پزند، بسحاق اطعمه گفته:

نام تتماج بر زبان بر دم ماست را آب در دهان آمد

و باصل تتم آش بوده و بعضی آنرا ترکی دانند و چنین است - (فرهنگ آنندراج)

تجار (ع) بضم، جمع تاجر، بمعنی بازرگان و در شرح نصاب است و بمعنی میفروش نیز -

تجافی (ع) به یک سو شدن و دور شدن -

[تجافیف] رک: تجفاف -

تجاهل (ع) خویش را نادان ساختن -

[تجرد] رک: تجرید -

تجرید و تجرد (ع) برهنه، صوفیان گویند خالی شدن از علائق دنیوی -

تجسس (ع) خبر جستن و جاسوسی نمودن -

تجشم (ع) بجیم و شین معجمه، رنج کشیدن -

تجفاف (ع) بکسر،[بفتح] برگستوان، و قهل نمد اسپ و آنچه خوی اسپ بدان خشک کنند، **تجافیف** جمع آن -

تجفیف (ع) خشک گردانیدن از جف است و بخای معجمه سبک ساختن -

تجنب (ع) بجیم و بضم نون، جنب شدن بمعنی دور شدن -

تجهیز (ع) ساز کردن -

تجییش[1] (ع) بفتح و سکون جیم تازی، گرد آوردن لشکر و بحای مهمله، بخشم در آوردن -

تحاشی (ع) یک سو شدن و بمعنی باک گویند بی تحاشی زدن گرفت یعنی بی محابا و بی باک -

تحاقو (ت) بمعنی مرغ -

تحبیر (ع) بحای مهمله، نیکو گردانیدن -

تحدث (ع) مثله[2] -

تحدیث (ع) گفتار کردن -

تحرمز(ف) بوزن تسلسل، حرامزادگی کردن و این موضوع پارسیان است[3] چنانکه تَترس -

تحری (ع) به تشدید رای مهمله، طلب سزاواری و بهتری کردن و صواب دل جستن در کاری عقلی و نقلی -

تحریض (ع) ورغلانیدن و تیز ساختن -

---

۱ - *tajayyush*, Being greatly agitated (the mind). (Johnson.) تجییش: گرد آوردن لشکر - (صراح)

۲ - رک: تحدیث -

۳ - تحرمز - حرام زادگی و این تصرف فارسی زبانان متعرب است از بهار عجم در منتهی الارب تَحَرْمُز بر وزن تفعلل ذکی گردیدن (فرهنگ آنند راج)

تحریف (ع) گردانیدن از محل خود و گردانیدن قلم -

تحسیر (ع) بحا و سین هر دو مهمله، پشیمانی خوردن، بخای معجمه هلاک و زیان‌کار گردانیدن -

تحضیض (ع) مثله[۱] -

تحیه (ع) بفتح و کسر حای مهمله، درود و مصدر نیز بمعنی بادشاهی کردن و زندگانی دادن و سلام کردن، کذا فی شرح النصاب -

تخ (ع) خمیر ترش شده و درسکندری و در تبختریست تخ بفتح صف لشکر، فردوسی:

بجو شنید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه تخ

تخالج (ع) بخای معجمه، خلیدن در دل از خلجان است -

تخت حاسبان (ف) تختهٔ اهل حساب که تختهٔ **خاک** میخوانند چنانکه گذشت -

تخت خورشید بر سر ضرغام (ف) بمعنی آفتاب در برج اسد و **ضرغام** بتازی شیر را گویند -

تخت دار (ف) جامهٔ سفید که در تخته بسته دارند[۲] -

تخت روان (ف) آسمان و نیز تخت سلیمان علیه السلام و اسپ خوش رفتار -

تخت رونده (ف) اسپ و شتر رونده -

تخت سراج (ف) تام مدرسهٔ شیخ ابواسحاق[۳] کازرونی قدس الله سره و گویند درو چراغی بدست خود برافروخته بود و مدت چهار صد سال باشد که هنوز افروزان است او را فارسیان **تخت چراغ** نیز گویند -

تخت طاقدیس (ف) نوعی از تخت که مانند طاق بود و **دیس** بمعنی

---

۱ - رک: تحریض -

۲ - جامهٔ سیاه و سفید را گویند و جامهٔ خواب را نیز گفته اند، و معرب آن دخدار است - (برهان)

۳ - یعنی شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی معروف به "شیخ مرشد" از مشاهیر مشایخ خطهٔ فارس، متوفی بسال ۴۲۶ھ و مدفون بکازرون - (شدالازار، ص ۹ھ)

مانند است چنانکه می‌آید، استاد :

بزیر تخت خواهد بود جانم
وگر سلطان تخت طاقدیسم[۱]

تخت عاج (ف) تخت دندان فیل و کنایه از روز و عبارت از سرین و شرمگاه نوبر -

تخت فیروزه (ف) تخت کیخسرو - و بمعنی آسمان -

تخت نشینان خاک (ف) بادشاهان و ارواح اهل سلوک -

تختهٔ آبنوسی (ف) شب -

تختهٔ استرش (ف) تختهٔ چوبین بزرگری آنکه بزبان هند **هل** گویند و استرش[۲] بمعنی **پهاله** است -

تختهٔ اول (ف) لوح محفوظ و تخته الف و با و تا ، و تختهٔ ابجد ، **مخزن اسرار** :

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست

تخته بند (ف) آنکه از پارچهٔ جامه بر جراحت بندند و عرب آنرا **جبیره** خوانند و آنرا **خسته‌بند** و **تربند** نیز گویند و بزبان هند **پتی** خوانند -

۱ - تختی بوده است طبقهٔ چند که صور جمیع بروج و کواکب را بر آن نقش نموده بوده اند ، و آن از فریدون بخسرو پرویز رسیده بود - گویند تمام عساکر خسرو در طبقات آن جا میشده اند - و نام لحن پنجم است از سی لحن باربد - و نام نوایی هم است از موسیقی - (برهان قاطع) ثعالبی چنین توصیف کرده : از عجایب مزبور (عجایب عهد خسرو پرویز) تخت طاقدیس است که مرکب از عاج و ساج بود و صفحه ها ونردهٔ آن را از زر و سیم ساخته بودند - طول آن ۱۸۰ ذراع و عرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراغ بوده و پله هایی از چوب سیاه و آبنوس با قاب زرین داشت - تخت را طاقی از طلا و لاجورد بود که صور فلکی و ستارگان و بروج و اقلیم‌های هفتگانه و صورت پادشاهان و حالات مختلف ایشان در مجالس بزم و رزم و شکار وغیره بر آن نقش شده بود ، و آلتی در آن تعبیه کرده بودند که ساعت‌های مختلف روز را تعیین میکرد - تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین بمروارید و یاقوت داشته که هر یک مصرف یکی از چهار فصل (سال) بوده (غرر اخبار ملوک الفرس ص ۲۹۸ ببعد) کریستنن نام این تخت را *Takht e Tākdis* نوشته و گوید معرب آن ''طاقدیس'' است - (بنقل از حاشیه برهان قاطع از دکتر محمد معین)

۲ - استرش - بضم اول و ثالث و فتح رابع و سکون شین قرشت ، آهني را گویند که زمین را بدان شیار کنند - (برهان قاطع)

تختهٔ خاک (ف) تختهٔ محاسبان که بر روی خاک انداخته رقوم نویسند و باز محو کنند و نیز زمین، انوری:

بدخواه تو بر سکنهٔ این تختهٔ خاکی
صفریست کد بیشی ندهد هیچ رقم را

تختهٔ رقوم (ف) بمعنی تختهٔ رمّال و منجم -

تخته زدن (ف) پنبه را محلوج ساختن عرب **ندف** خوانند و نیز آگندن قبا و امثال آن بمحلوج -

تختهٔ زرنیخ (ف) انگشتان افروخته

تختهٔ سیار (ف) چوب جفت بزبان هند **بروتهه** خوانند، در مؤید است بضم سین مهمله و یای پارسی، تختهای که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین رانند برای استماله -

تختهٔ سیاره (ف) بیای پارسی، چوب درخت، هند آنرا **بروتهه**[1] خوانند -

تختهٔ طاقدیسی (ف) نام نوایی و لحنی باربدی که در ضمن **سی لحن** مذکور خواهد شد شیخ نظامی:

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها سرباز کردی

تختهٔ گوی تازی (ف) یعنی چوبک گرد که خردان بریسمان پیچیده بازی کنند عرب آن را **طبطاب** و هند **لتو** گویند و صاحب مؤید گوید که لفظ **تختهٔ آبی** باین معنی است -

تختهٔ محاسبان شود (ف) بمعنی خاک آلوده و خاک بر سر افکنده بجهه آنکه محاسبان اکثر حساب بر خاک می نویسند -

تختهٔ مینا (ف) آسمان -

تخجیر (ع) بخای معجمه و جیم، گرد کردن بخطی باریک، بزبان هند **لکیر** گویند[2] -

تخرف (ع) برای مهمله، سخت بخیل شدن و بمعنی دریده شدن اما بدین معنی باید که بقاف باشد و بمعنی فراخ دستی کردن و عطا و دروغ و فراباختن نیز آمده -

تخریب (ع) بخای معجمه، گروه گروه کردن و متفرق شدن و نیز خراب و ویران کردن -

تخریج (ع) در راه افکندن شاگرد را و نیز بیرون آوردن -

---

۱ - بروتهه *barūth*, A wooden ledge or fender round a carriage to prevent collision (Platts).

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

تخریق (ع) نیک بدریدن و بسی دروغ گفتن ازینجا هم معلوم شد که در **تخرق** مذکور بفا تحریف و تصحیف جاری شده است همان **تخرق** بقاف است که بآن معنی آمده ـ

تخس (ع) بخای معجمه، تافتن دل از غم ـ

[تخسیر] رک: تحسیر ـ

تخش (ع) بخا و شین هر دو معجمه همان که در سین مهمله گذشت کذا فی حل اللغات ـ

تخطف (ع) بتشدید طای مهمله، ربودن ـ

[تخفیف] رک: تجفیف ـ

تخدان و تخلان (ت) بفتح، خیار، در شرفنامه **تخازن** بدین معنی آورده است

تخلص (ع) برستن، و در اصطلاح شعراء نام ممدوح و یا نام خود آوردن در شعر ـ

تخلف (ع) خلاف ورزیدن ـ

تخلق (ع) به تشدید لام و خای معجمه، خویی کسی گرفتن، از خلق است بضم، چنانکه گویند تخلقوا باخلاق الله یعنی عادت و خوی گیرید همچنانکه اخلاق حق تعالی است ـ

تخله (ف) بر وزن نخله، نعلین و عصا و قیل بفتحتین و بخای مفتوح و تای مکسور نیز[۱] ـ

تخلیص (ع) خلاصه گردانیدن و ریزه ساختن ـ

تخلیط (ع) آمیختن و سخت بافتن ـ

تخم (ف) بضم و سکون خای منقوط، اصل هر چیزی و نیز اولاد، بدین معنی **تخمه** بزیادهٔ ها نیز آمده ـ

تخم جهود (ف) بمعنی پراگنده و پریشان چنانکه حقیقت این معنی در ضمن جهود معلوم خواهد شد ـ

تخم خفرج (ف) بجیم تازی و پارسی، **لونگ هندی** که در ضمن **پرپهن** مذکور شد ـ

[تخم خفرچ] رک: تخم خفرج ـ

تخم خلیل (ف) تخمی بغایت تلخ، باندازهٔ تخم کرفس و بشکل زیره باشد و بعضی کبوتر وام و بعضی سبز وام و گیاه او را **رجل الغراب** و **حرز الشیاطین** گویند ـ

---

۱ ـ اندر الفضایل تو قلم گویی / چون تخله کلیم پیمبر شد (منجیک ترمذی)

تخم ریحا (ف) الاچی و مثله ، و او را **تخمگان** نیز گویند ـ

تخم ریحان و **تخمگان**[1] (ف) تخم مثل الاچی و ایلدانه را گویند و در ابراهیمیست و آنرا **تخم گیا** نیز گویند ـ

تخم ریز (ف) معروف و قیمه گوشتی که هنگام بریان کردن تخم مرغ در وی پاشند و چندان کفچه زنند که یکی شوند ـ

تخم گیا (ف) بکسر کاف پارسی ، تخم هر گیاهی که باشد و مصطلح **بسحاقیه** است ـ

تخم مرغ (ف) معروف و آن را بیضهٔ مرغ نیز گویند ـ

تخمه (ع) ناگوار و فساد معده و قیل بضم اصل و علتی است اسپان را و نیز علتی است که در چشم کبوتر و ماکیان بود و قیل گوشت و گندم و جوز مغز و بیضهٔ مرغ یکجا پزند ـ

[**تخمه**] رک : تخم ـ

تخمیس (ع) پنج گوشه گردانیدن ـ

تخمین (ع) بفتح ، گمان، در ابراهیمی است بضم ـ

تخوار (ف) نام پهلوانی، در مؤید است بضم واو معدوله، نام بادشاهی که مبارز لشکر کیخسرو شاه بود ـ

تخه[2] (ف) بفتح و تشدید خای معجمه، نوعی از حلوا و آن را خشت[3] نیز گویند ـ

تدبیر (ف) معروف ، و آزاد کردن بنده پس مرگ ـ

تدر (ت) بضمتین[4] هست ضد نیست ـ

تدرو (ف) بفتحتین، دراج و پرنده ایست آتش خوار و در سکندریست جانور سپید که بزبان هند او را **بگله** گویند صاحب مؤید

---

۱ - بعربی بزرالریحان گویند، دوائیست محلل جمیع اورام (مؤید الفضلاء) ـ تخمگان - تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه را خصوصاً و نیز بیضه های آدمی را گویند که بتازی خصیتین خوانند ـ (مؤید الفضلاء) بیضهای آدمی را گویند و بعربی خصیتین خوانند - و تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه را گویند خصوصاً - (برهان قاطع)

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

۳ - A kind of sweetmeat (Johnson). و نوعی از حلوا هم است که در مشکها و جامها ریزند تا یک پارچه و قرص شود ـ (برهان قاطع)

۴ - در (Redhouse).

گوید کبک و همان صحیح است و بذال معجمه نیز شیخ نظامی:

تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ

(آن) **تدرو** (ع) ـ اشارت با قیمت و کنایت اسب خوش رفتار و محبوب ـ

تدریج (ع) اندک اندک بر کاری داشتن و در نوردیدن و مصطلح کلامیه مرتبه‌ای که کافران را حاصل شود ـ

تدریس (ع) درس گفتن ـ

تدمیر (ع) مثله[1] ـ

تدویر (ع) گرد آوردن ـ

[تذ رو] رک: تدرو ـ

تذرو زرنیخ (ف) آتش انگشت‌دان ـ

تذرو زرین پر (ف) آفتاب و آتش ـ

تذویر (ع) بذال معجمه، دروغ و لباس، لمؤلف:

تو ای صوفی صفای دل طلب کن
مشو آلوده با تسبیح تذویر

تذهیب (ع) بذال معجمه، زر اندود کردن ـ

تر (ف) بفتح، معروف و بجای زیادتی نیز استعمال کنند چنانکه بهتر و اولی تر، و نام مرغی خوش آواز و قیل با زای معجمه و آلوده و کدوی خرد ـ

ترا (ف) بفتح، دیوار کهگل کرده و استوار باو نموده و دیوار سخت بلند، استاد:

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد

و بضم معروف و بمعنی خود را نیز آمده، هفت پیکر:

گفت بر من فروش باغ ترا
تا دهم روشنی چراغ ترا

تراب (ع) بضم، خاک، و بفتح بمعنیی که در پارسی می آید ـ

تراب (ف) بفتح، رفتن آب ببالا اندک اندک و روغن که از آوند پر ببالا شدن گیرد ـ

ترابع (ع) برای مهمله و بای ابجد مکسور، بمعنی ستارگان ـ

ترات (ع) جمع تره، بکسر و تشدید کینه ـ

تراث (ع) بضم، وارث بودن ـ

ترازو شدن (ف) افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ ـ

ترازوی آهنین دوش (ف) آن ترازو که دستهٔ او آهنین باشد ـ

---

[1] ـ رک: تحسیر ـ

ترازوی انجم (ف) اصطرلاب که بدان ستاره‌ها معلوم کنند و برج میزان نیز -

ترازوی پولاد سنجان (ف) نیزهٔ مبازران -

ترازوی چرخ (ف) برج میزان -

ترازوی زر (ف) مثله[۱] -

تراس (ع) بتشدید مثله[۲] و نیز سپر دوز -

[تراس] رک: ترس -

تراش (ف) بفتح، کوفتن و ستدن - تراش نیز گویند در ابراهیمی است زایده که هنگام آراستن چیزی برزده و تراشیده و جدا کرده باشند:

تیغ پلارک ارچه ز گوهر توانگراست
همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش

تراشیدن (ف) معروف و خراشیدن و انگیختن و نگاشتن و کم کردن -

تراغ (ت) بضم، داغ -

تراک (ف) بکسر، از نامهای اصوات است کذا فی حل اللغات، خسروانی:

وان شب تیره کان ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک

و در تبختریست بفتح، آواز شگاف چیزی و اندیشه، استاد:

مرا بخدمت خود در پذیر از همه‌گان
بذره‌ای بدل خویشی در میار تراک

تراکم (ع) بضم کاف، برهم نشستن-

ترانرا (ف) بفتح، آلودگان دنیا و فاسقان را[۳] -

ترانگبین (ف) بفتحتین و کاف پارسی، شیره‌ای که از خار شترخار برآید، شیرین چون شهد و از هوا مانند شبنم افتد و بر خارها و شترخار بر بندد، معرب او **ترنجبین** خوانند چنانکه گذشت و **منّ عرب** نیز گویندش و صاحب مؤید گوید برفی است که برقوم موسی میبارید آنرا بتازی **من** خوانند کمال سپاهانی:

نه هر که صاحب‌صدر استچون‌تو دانندش
نه هرچه خار بود او ترنجبین دارد

ترانه (ف) گونه از سرود و نواخت و نیز بمعنی شاهدان تر و تازه از کلام سلمان بمعنی سرو سبز نیز فهم میشود سلمان:

ز رشک قند لبت در عرق گداخت نبات
بدین ترانه گرفتند چوب در دهنش

و در حل لغات است دوبیتی و صاحب مؤید گوید آواز موذّن از گلو باشد یا از رباب -

---

۱ - رک: ثابهٔ زر -
۲ - رک: تارس -
۳ - آلودگان و فاسدان را (ل) -

تراود (ف) بفتحتین ، مستقبل تراویدن[1] - **تراید** ، مثله -

تراویدن و ترائیدن (ف) هر دو بمعنی رفتن آب ببالا اندک و نرم چکیدن -

[تراید] رک : تراود -

ترایمان[2] (ف) نام داروی است که او را **اتیس**[3] خوانند[4] -

ترب (ع) بکسر ، همزاد و دوست و در شرح نصابست بمعنی درویش شدن و خاک آلوده شدن ، **اتراب** جمع آن -

ترب (ف) بوزن حرب، حیله و مکر و دروغ و هرزه و بضم سبزهٔ معروف -

[ترب] رک : ترفند -

تربت (ف) بوزن حرفت ، سرانگشت[5] و گیاهی تازه و تر و نام داروی مسهل[6] و او را **تربت نایزه** گویند و بزبان هند **نسوت**[7] خوانند -

تربت (ف) بوزن غربت ، گور و زمین و خاک و نام وادی و شهری از خراسان

---

۱ - چکیدن و تراوش کردن آب و شراب و امثال آن -

۲ - بروزن اناردان - (برهان)
Taräymān, A sash worn round the loins, Dysentry (Johnson).

۳ - *atīs* A very poisonous root used in medicine, *Aconitum* (Platts).

۴ - بهندی اتیس و نام مرض اسهال، کذا فی الطب (مؤیدالفضلاء) - نام مرض اسهال است (برهان قاطع) -

۵ - *Taribat*, The tip of a finger (Johnson).

۶ - *Taribat* or *tarabat*, Wild senna (Johnson).
تربد - بضم اول و ثالث ، دوایی است معروف که اسهال آورد و باینمعنی بکسر اول و ثالث هم آمده است - (برهان قاطع)
تربد Convolvulus turpethum از تیرهٔ پیچکیان Convolvulacées و ریشه های ضخیم آن مسهل است - گل گلاب ۱۴۲ (بنقل از حاشیهٔ برهان)
tirbid, Name of a cathartic plant. *turbud*, A purgative Indian root (Johnson). تربد *tirbid*, *turbad*, *turbud*, a purgative Indian root, turpeth, *Convolvulus* (and *Ipomoea*) *turpethum* (syn. *teori*) (Platts).

۷ - نسوت *nisot*. A species of purgative root, Indian jalap, *Ipomoea turpethum* (Platts).

که الحال حاکم شهر ما از آنجاست ـ

تربد (ف) بکسر یکم و سوم ، نام داروی مسهل و او را **تربت** نیز گویند چنانکه گذشت ، در مؤید و پنج بخشی آورده نام داروی است که چون نی میانه اش خالی باشد و در تبختریست بکسرتین، نام شهری[1] ـ

[تربد] رک : تربت ـ

تربص (ع) بتشدید بای ابجد ، انتظار کردن و چشم داشتن ـ

تربن (ف) بفتح تا و ضم بای ابجد ، زمین سخت و در بعضی فرهنگ بجای با شین معجمه است و در ادات **ترس** آخر سین و **تربن** در محل نون نیز بهمین معنی آورده ـ

[تربند] رک : تخته بند ـ

تربو (ف) بفتح تا و بضم با ، پارچهٔ سفت و جامهٔ باریک ـ

تربیع (ع) مربع گردانیدن و مصطلح اهل تنجیم آنکه در ضمن **تسدیس** ذکر خواهد یافت ـ

تربیه (ع) پرورش و استخوان بزرگ ـ

ترت[2] (ت) بضم ، چهار عدد ـ

ترترک (ف) هر دو تا و رای آنکه بتازیش صعوه خوانند ـ

ترتغ (ت) بفتح یکم و سوم ، پیش کش[3] ـ

ترتعچی (ت) بضم و جیم پارسی ، اسپ گام رو ـ

[ترتنگ] رک : ترنگ ـ

ترت و مرت (ف) بفتح ، زیان و در تبختریست بمعنی بزیان و مرت تابع اوست چنانکه دغل و مغل و در سکندریست با رای مشدده و بسکون رای مهمله نیز ، حکیم سنائی :

زین یکی ناصر عباد الله و خلقی ترت و مرت
زان دگر حافظ بلاد الله و شهری تار و مار

و در بعضی فرهنگ است بمعنی پراگنده و بزیان آمده[4] ـ

ترتیب (ع) چیزی را در محل خود نشاندن ـ

ترجمان (ع) آنکه زبان قومی به قومی فهم کناند[5] چنانچه کسی عربی گوید

---

۱ ـ مصحف ترمذ ـ

۲ ـ *durt* درت Four (Redhouse).

۳ ـ رک : مؤید الفضلاء ـ

۴ ـ ترت و مرت ـ با تای قرشت بر وزن هرج و مرج ـ این لغت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زبر و زیر و پراگنده و پریشان و بزیان رفته و نقصان آمده و از هم افتاده ـ (برهان قاطع)

۵ ـ فهماند (پ) ـ

و شخصی دیگر دیگری را بفارسی بفهماند و در سکندریست **ترزفان** و **ترزوان** نیز بهمین معنی الد و بمعنی میانجی و بیان کننده و در تبختریست **ترفان** بحذف رای مهمله مقصور است از **ترزفان** و در ابراهیمی است که درین چهار لغت است بفتح و ضم یکم و بضم و فتح سوم و این دو لغت است و دو در دو چهار بود[1] -

ترجیه (ع) بجیم، امید داشتن و کسی را در امید افگندن -

ترخ (ف) نام گیاهی است و **ترنج** لغتی است در آن -

ترخان (ف) بفتح، لغتی معروف آنکه او را از جمیع تکالیف سلطانی معاف دانند و سبزه ایست مثل ترهٔ پودنه و او را با نان خورند و خون‌ریز و نام شهری از ترکان، بابر بادشاه :

اگر آن ترک ترخانی بیازارد غریبان را

بسحاق :

عاشق نانم اگر برخوان نباشد گومباش
بلکه با نان تره ترخان نباشد گومباش

تر دامن (ف) گناهکار و بدنام و آلوده و خائن و عیب‌ناک و قیل بدگمان -

تردک (ف) وزن مردک، کرم گندم خوار بزای معجمه نیز -

تردن (ف) آسودن[2] -

ترده (ف) بر وزن پرده، اجرت آسیا راست کردن، بزای معجمه نیز -

ترزده (ف) بر وزن سرزده، قباله و خط -

ترزفان (ف) بفتح یکم و سوم، همان ترجمان مذکور -

[ترزفان] رک : ترجمان -

[ترزوان] رک : ترجمان -

ترس (ع) بضم، سپر - **تراس**، بکسر، جمع آن و نیز بمعنی زمین سخت و بفتح، زمین سخت و هیبت و این در پارسی است و در مؤید و ابراهیمی بفتح یکم و ضم

---

۱ - شرفنامه برگ ۶۸ ب و تحفة السعادت اسکندری برگ ۸۱ ب -

۲ - این کلمه در همه نسخهای خطی مدارالافاضل که در دست دارم و در نسخهٔ خطی مؤید الفضلاء نگارنده تردن ضبط شده اما در نسخهٔ خطی مؤید الفضلاء آقای ممتاز حسن تزرون مندرج است - مؤلف فرهنگ آنند راج گوید : ترزین بر وزن تفعیل (ع) آرمیده گردانیدن -

دوم بمعنی اول و بسکون ثانی و بعضی بشین منقوطه نیز خوانند و **اتراس** نیز جمع اوست -

[ترس] رک : تربن -

ترسا (ف) بفتح ، طایفهٔ آتش پرست عیسائی ، عرب آنرا نصرانی گویند و جمع آن **ترساآن** بهمزه آمد ، در سکندری و مؤید و شرفنامه [۱] جمع او ترسایان بیا نوشتن غلط گفته - باز صاحب مؤید بقیاس ثابت میکند که می باید درست باشد از آنکه بدل همزه یا است و مشرح در خاتمه در ضمن ضابطهٔ نون مذکور خواهد شد انشاء الله تعالیٰ ، لمؤلف :

به ترسایان خبر بردند کان شیخ
شده در مذهب ترسا ز جان شیخ

ترسان (ف) معروف و بمعنی **تریان** که مذکور خواهد شد -

[ترسکان] رک : توشکان -

ترش (ف) بضمتین و بضم یکم و سکون دوم ، معروف [۲] -

ترشاش (ع) بکسر ، باریدن باران -

ترشح (ع) آب چکیدن -

ترشک (ف) بضم و فتح شین معجمه ، پرنده ایست سبز وام -

ترشک (ت) بکسر ، آرنج [۳] -

[ترشکان] رک : توشکان -

[ترشن] رک : تربن -

ترشیح (ع) آب دادن و قیل بمعنی پروردن و نیز نام صنعتی -

ترصیع (ع) جواهر را بطلا و غیر آن نشاندن و مصطلح اهل معانی بخش کردن هر کلمه را با مقابل خود در وزن چنانچه درین بیت مؤلف است ، لمؤلف :

فیضی مزن لاف سخن هر چندگشتی بوزن فن
گردد عیان قول حسن از خوبی گفتارها

ترعشر (همین) (ف) نام رستنی است -

[ترغاق] رک : ترغاک -

ترغاک [۴] (ف) بضم پاس شب -

ترغچی (ت) بفتحتین و جیم پارسی ، کشاورز و مزارع -

---

۱ - جمع این که ترسایان می نویسند غلط است بلکه ترسا آن بهمزه باید نوشت و در یک نسخه اجمال برین نمط کتابت دیده شد ، فقط - (شرفنامه ، برگ ۶۲ ب)

۲ - حامض -

۳ - رک : مؤید الفضلاء -

۴ - ترغاق (برهان قاطع) -

ترغده (ف) بر وزن نکرده، گرفته و ترنجیده و هر عضوی و بندی که کار نتواند کرد گویند ترغده شده است و در تبختری است هر عضوی و مفصلی که از درد بجنبد گویند ترغده شده است استاد :

گر بت دوزخی بروی نکوست
تو بهشتی ترغده باشد دوست

ترغی (ت) بضم، گنجشک -

ترغیب (ع) راغب[1] کردن -

ترف (ف) بفتح، نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک کرده سازند و هنگام حاجت حل کرده بپزند و پنیر[2] را نیز گویند، انوری :

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او
گاو پست نیک شیر و لیکن لکد زن است

ترفنج (ف) بر وزن هرچند راه باریک و دشوار[3] -

ترفند و **ترکند** و **تروند** (ف) بفتح یکم و سوم که فا باشد، همان **ترب**[4] بفتح که گذشت - در مؤید و ابراهیمیست **تبند**، بمعنی مذکور و نیز در مؤید است **ترفند** بر وزن برکند، زرق و تزویر و محال و **ترکند** بر وزن برکند، مکر و حیله و تزویر و هرزه و یاوه[5] - انوری :

پس چه کفاره این چه کفر بود
تا چه بیهوده باشد و ترفند

[ترفنده] رک : ترفنده -

ترفه (ع) آسوده گردانیدن -

[ترقند] رک : ترفند و ترفنده -

---

۱ - رغبت (ل) -

۲ - ترف - بر وزن برف، کشک سیاه را گویند و آنرا بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند و کشک سفید و پنیر خشک را نیز گویند (برهان قاطع) در کرمان تلف

بشعر ترفند ار ترف بودم و رخبین
بپند و حکمت اکنون چو شکر و قندم (سوزنی سمرقندی بنقل از لغت نامه) -

۳ - راهی کو راست ست بگزین ای دوست
دور شو از راه بی کرانه و ترفنج رودکی سمرقندی (لغت فرس)

۴ - مکر و حیله و زرق و تزویر - (برهان قاطع)

۵ - بشعر ترفند ارترف بودم و رخبین
بپند و حکمت اکنون چو شکر و قندم (سوزنی سمرقندی)

با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند (فرخی سیستانی)

چون خود نکنی چنالکه گویی
پند تو بود دروغ و ترفند (ناصر خسرو بلخی)

ترقنده [۱] (ف) بر وزن ترسنده، هرزه و دروغ و محال بغیر ها نیز -

ترقین (ف) بر وزن فرزین، خطی که محرران میان دو حرف دراز کشند این لفظ نبطی است، کمال سپاهانی :

گر کند آن زلف مشکین با رز مجموع حسن
صفحهٔ ارژنگ را در حشو ترقین آورد

ترک (ع) بفتح، معروف و ترک کلاه و خود، بدین معنی فارسیان خوانند - بمعنی بازآمدن و بضم، قبیله که جمع او اتراک آمده -

ترک (ف) بفتحتین، نوعی از حلوه‌های ترک درو تخم ریحان بکار برند بمعنی بره کله گلیم -

ترک (ف) بکاف تازی، معروف، و بکاف فارسی بر وزن برگ، شگافته و شکاف و سوزهٔ کلاه و کلاه آهنین که او را خود خوانند، و در تبختریست تارک سر و بمعنی غرقاب، شاهنامه :

شود مرگ بر فرق خصم تو ترگ
که در رزم تو نیستش ساز و برگ

ترک (ت) بفتح، زود [۲] -

ترک (ت) بکسر زنده و بفتح یکم و کسر دوم، سرگین [۳] -

ترک اشقر (ف) مریخ و آن ستاره ایست بر آسمان پنجم -

ترکان (ف) بضم، معروف و گدایان شوخ -

ترکان چرخ (ف) هفت ستاره -

ترکان چرخ کوچ کنند (ف) یعنی ستاره‌ها از برجی ببرجی انتقال نمایند و در غرب شوند -

ترکتاز (ف) بضم، تاخت ترکانه و بمعنی غارت و شتاب نیز آمده، لمؤلف :

چو منقاد تو بودم از چه ای ترک جفا پیشه
رسیدی ترکتاز و ملک جان را تاختی رفتی

ترک چین (ف) آفتاب -

ترک حصاری (ف) آفتاب -

ترک خطایی شده (ف) بمعنی سرخرو شده -

(این) **ترک سلطان شکوه** (ف) - آفتاب -

ترکش جوزا (ف) ستارگانی که در برج جوزا [۴] بصورت ترکش نمایند -

---

۱ - ترفنده (پ) -
۲ - quick (Redhouse). ، تتک
۳ - رک : مؤید الفضلاء -
۴ - که بر چرخ خود را (ل)

ترک فلک (ف) مریخ و قیل آفتاب ـ

ترکمان (ف) بضم، اصلی است ترکان را، بغایت نامردم و زشت و نادرست، سلمان :

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان
یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
کین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای
در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان

ترک معربد (ف) بضم و فتح عین مهمله، مریخ ـ

[ترکند] رک : ترفند ـ

ترکنم زبان را (ف) سخن گویم و لقمه در دهن کنم ـ

ترک نیم روز (ف) آفتاب ـ

ترکون (ف) دوال فتراک ـ

ترکه (ع) بفتح یکم و کسر دوم، متاعی که از مرده مانده باشد ـ

ترکی (ف) به دو معنی معروف و بمعنی خار انداز که آن جانوری است خزنده ـ

ترکی (ت) بفتح یکم و کسر دوم، جوان ـ (همین)

ترکیب (ع) نهاد آدمی و جزء آن ـ

[ترگ] رک : ترک ـ

ترلش [۱] (ت) بفتح، خدمتی ـ

ترلغ (ت) بفتح یکم و سوم، کشاورزی [۲] ـ

•

ترلک (ف) بکسر تا و فتح لام، کسوتی است مانند پیشواز، استاد :

ترک خنجرکش و لشکرشکن و ترلک‌پوش
بت خورشید بناگوش و مه دردی نوش

ترلک (ت) همان که در پارسی گذشت، در مؤید این لفظ را در ترکی آورده ـ

ترمد (ف) بکسر یکم و سوم، نام شهری مسکن سادات و او را بذال معجمه نیز خوانند ـ

[ترمذ] رک : ترمد ـ

ترمس (ف) بوزن قفنس [۳]، تور بمعنی باقلی مصری و آن گرد دانه باشد بشکل مهره و آن را بشین معجمه نیز خوانند ـ

[ترمس] رک : تور ـ

[ترمش] رک : ترمس ـ

ترمشیر (ف) بفتح یکم و سوم و شین معجمه، نباتی که زر ازو خالص شود و حل گردد ـ

---

۱ ـ برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ
۲ ـ رک : مؤید الفضلاء ـ
۳ ـ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه ـ

ترمه (ت) بفتح ، ترب -

ترن (ف) بفتحتین ، نسرین و نسترن و قیل بمعنی دشت -

ترناق (ت) بفتح، ناخن[1] -

ترنج (ف) بضمتین ، نام میوهٔ معروف و درهم گرفتن و درشتی و سخت‌رو نیز -

ترنج (ف) بفتحتین ، مثله[2] -

ترنجبین (ع) بفتحتین و بضم جیم ، **ترانگبین** که در پارسی مذکور خواهد شد -

ترنج زر (ف) مثله[3] -

ترنجک (ت) بسکرتین ، چادر[4] -

ترنج مهرگان (ف) آفتاب -

ترنجیدن (ف) بضمتین ، گرفته شدن و درشت گشتن -

ترند (ف) در تبختریست بر وزن سپند، سریچه[5] **ترندک** مصغر اوست چنانکه می آید -

ترندر (ف) بر وزن قلندر، جانوری که عرب آنرا صعوه خوانند[6] -

ترندک (ف) تا و را و دال هر سه بفتح، پرنده ایست مقدار گنجشک سبز و سپید دراز دم و دراز نول و قیل سریچه که عرب آنرا **صعوه** گویند و بزبان هند **ممولہ** و تا و را هر دو بکسر نیز -

ترنک (ت) بفتحتین ، غرقاب ، در پارسی نیز گذشت -

ترنگ (ف) بفتح و بضم و بجای نون تای قرشت نیز ، تذرو وکبک و در تبختریست ترنگ بوزن بلبل -

ترنگ (ف) بفتحتین و کاف پارسی ، تارک سر و آواز کمان و زخم و غرقاب و بکسر نیز و در ادات و در تبختری است بکسرتین و در مؤید و ابراهیمی است

---

۱ - nail (Radhouse).,طرناق

۲ - رک : تنج -

۳ - رک : تابهٔ زر -

۴ - مؤید الفضلاء -

۵ - مرغکی است کوچک و کم پرواز و متحرک و خواننده که او را بعربی صعوه خوانند - و بعضی گفته اند نوعی از وطواط است که بعربی وصع گویند (برهان قاطع) سریچه ، مرغ سقا بود ، دقیقی (طوسی) گوید :

گشته پلوک باره بسان سرایچه   بانگ سریچه خاسته اندر سرای او
(لغت فرس)

۶ - ترند در برهان قاطع -

بکسرتین، آواز کمان -

ترنگا ترنگ (ف) آواز های تیرهای پیاپی و آوازهای چاشنی[۱] کمان -

ترنم (ع) به تشدید نون مضموم، سرائنده و رود و سرود و بمعنی آواز گردانیدن و بانگ کردن وقت کشیدن -

ترنه (ت) بضم، کلنگ -

ترنیان (ف) بفتح تا و سکون را، نوعی از سبد که از بید سازند -

تروال (ف) بفتح، برگ گیاه و بزای معجمه نیز -

تروهه (ف) بفتح و ضم را، نام میوه ایست -

[تروند] رک: ترفند -

[ترووه] رک: تروه -

تروه (ف) بضم، جفت ضد طاق و در مؤید است بضم -

تروی (ت) بضم، استاد و برگشت -

ترویه (ع) روز هشتم از ذی الحجه و در اصل معنی او سیراب ساختن است و دران روز حاجیان چاروا ها را آب میدهند -

تره (ع) بضم، واحد ترهات بمعنی باطل چنانکه میآید و در حل لغاتست بکسر و تشدید، کینه و **ترات** جمع آن چنانکه گذشت -

تره (ف) بفتح و تشدید، معروف[۲] و کنیهٔ ابو جهل - کمال سپاهانی:

گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست
تره اول بود و آخر خوان شیرینی

ترهات (ع) بضم و تشدید رای مهمله، چیزهای باطل و در مؤید است سخنان بیهوده و خرافات و فریفتن و نیز شطحیات مشائخ قدس سرهم، ظهیر:

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

ترهٔ شیر (ف) تره ایست تلخ[۳] -

ترهٔ گربه (ف) گیاهی است که گربه را با او الفتی تمام است و بسایهٔ او خواب کند و به برگهایش رغبت نماید و نبات او را بخورد -

ترهٔ میره (ف) تره ایست باه افزا عرب آن را **ایهقان** خوانند -

ترهیب (ع) ترسانیدن -

ترياق (ع) بکسر، تریاک -

---

۱ - آواز کمان که بعد انداختن تیر پیاپی و از چاشنی دادن کمان خیزد - (مؤید الفضلاء)

۲ - هر سبزیی که با طعام خورند - (برهان قاطع)

۳ - تره ای باشد شبیه تبرخون لیکن بغایت تلخ است - (برهان قاطع)

[تریاق] رک : تریاک ـ

تریاک (ف) بفتح ، پا زهر و هرچه دفع مضرت کند ، بکسر نیز بتازیش تریاق و درياق خوانند و در عرف افیون را نیز گویند ، لمؤلف :

من ز زهر فراق می مردم
گر نمی بود لعل تو تریاک

تریاک اکبر (ف) پا زهری که معشوق بعاشق دهد ـ

تریان (ف) بفتح یکم وکسر سوم همین و تربان بفتح تا و نیز بجای یای حطی بای ابجد ، نام طبقی است ـ

تریب (ع) خاک آلوده کردن[۱] ـ

ترید (ف) وزن خرید ، نام طعامی و قیل معرب او ثرید است بثای مثلثه بمعنی شوربا[۲] ـ

تریدن (ف) بر وزن خریدن ، بیرون کشیدن ـ

تریر (ف) بر وزن حریر، ترساننده، عرب تذیر خوانند[۳] ـ

[تریز] رک : تیریز ـ

تز (ف) بفتح ، همان ترکه در رای مهمله گذشت بمعنی دوم[۴] ـ

تز (ت) بفتح ، اسپ ابرش و درمؤید و شرفنامه تاز باین معنی است ـ

تزاغ[۵] (ت) بضم ، دام صیاد و در تبختری است بزای معجمه بر وزن کلاغ بمعنی مذکور ـ

تزجیه (ع) بزای معجمه ، روزگار گذاشتن ـ

[تزده] رک : ترده ـ

تترغن[۶] (ت) بضمتین ، ترنج ـ

[تزفان] رک : ترجمان ـ

تزکو (ت) فتراک ـ

تزکین[۷] (ت) عنان ـ

تزم (ف) بوزن نرم، آن بخار که چون

---

۱ - خاک آلوده شدن (ل) -

۲ - بر وزن و معنی تریت است که ریزه کردن نان باشد در شیر و دوغ وغیره - (برهان قاطع)

۳ - خود این کلمه مصحف نذیر است - (دکتر محمد معین در حاشیهٔ برهان)

۴ - چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز (لغت فرس)

۵ - طوزاق , A trap (Redhouse).

۶ - این کلمه از تسامح بجای خود نیامده - (م - ب)

۷ - دیزکین (Redhouse).

ابر بود و لیکن بزمین نزدیک ، عرب **ضباب** گویند و بکسر تا نیز، استاد :

ز تیغ تزم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان

[تزنگ] رک: ترنگ بمعنی مذکور و بزای معجمه نیز و در مؤید است با دو متجانس مضموم ، جانوریست خوش رفتار آتش خوار، منصور شیرازی :

به تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو
به سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ

[تزوال] رک: تروال -

[تزدک] رک: تردک -

[تزه] رک: تژه -

تزییف (ع) قلب و ناسره کردن و معیوب گردانیدن سیم و زر -

تژ (ف) بفتح[1] و بزای پارسی ، برگ گیاه که نو برآید در حل لغات است بزای معجمه ، مرغی کوچک که نیک نتواند پرید و بیشتر در گلستان باشد، استاد :

چه عجب گر بزور معدلتت
باز رشوت برد بخانهٔ تز
چه لطیف آید بوقت نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

تژاو (ف) بزای پارسی ، نام مبارز تورانی -

تژه (ف) بفتحتین و زای پارسی[2] ، دندانهٔ کلید و غنچهٔ درخت ، لبیبی :

دهقان بی‌ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تژه

تس (ف) بضم ، تبر بزرگ درود گران و تیشه وتف انداختن بکسی از روی حقارت -

تساچه (ف) نهنگ -

تساخین (ع) موزه‌ها را گویند واحد ندارد و بعضی گویند واحد او **تسخان** است -

[تساخین] رک: تشخین -

تساهل (ع) سهل دانستن -

[تسبیب] رک: تشبیب -

تسبیح (ع) خدا را بپاکی یاد کردن و معروف -

تستر (ف) بضم ، نام شهری که او را **ششتر** نیز گویند -

تسجیع (ع) سخن با سجع گفتن -

تسجیل (ع) همان تبجیل مذکور[3] -

[تسخان] رک: تشخین -

---

۱ - بکسر اول و سکون ثانی - (برهان قاطع)
۲ - تزه - (لغت فرس)
۳ - تسجیل از بالا زیر افگندن و سجل کردن و عهد و پیمان نمودن و پر کردن حوض را - (منتهی الارب)

تسخر (ع) بضم خای معجمه بمعنی **تسخیر** چنانکه در ضمن پیشگی رفت -

تسخر (ف) بر وزن عنبر، فارسیان در محل تمسخر استعمال کنند -

تسخیر (ع) رام کردن و کسی را بر کاری بی‌مزد تکلیف کردن، بمعنی اول جامی:

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر لیست جامی‌ساحراست

[**تسخین**] رک: تشحین -

تسدیس (ع) ششم گردانیدن و نیز در مصطلح اهل نجم بدین تفصیلی که اگر دو ستاره نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را **تثلیث** گویند چنانکه گذشت، مثلاً یکی اگر در حمل باشد و دومی در اسد پس آنچه در حمل است نظر او به پنجم است و آنچه در اسد است نظر او به نهم است زیرا چه از حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه و اگر به سوم و یازدهم نظر دارند چنانکه یکی در حمل باشد و دومی در جوزا این دلیل نیم دوستی است و این را - **تسدیس** خوانند و اگر به دهم و چهارم نظر است دلیل نیم دشمنی است چنانکه یکی در حمل باشد و دوم در سرطان و این را **تربیع** خوانند و اگر اول و هفتم نظر دارد دشمنی تمام آرد و این را مقابله گویند و اگر هر دو ستاره در یک برج باشند **قران** نامند -

تسریج (ع) نیکو گردانیدن روی و جز آن -

تسلسل (ع) بضم هر دو سین مهمله، روان شدن در پی و نیز زنجیرۀ آب و جز آن و مصطلح آنکه توقف یکی بر دیگری بلا نهایت، لمؤلف:

روز و شب بحث رخ و زلف تو داریم که هست
پیش ارباب نظر دور و تسلسل داری

[**تسلیخ**] رک: تشنیخ -

تسمه (ف) بر وزن وسمه، چرم خام و موی شانه کرده و موی فرق همواره ساخته بزبان هند **پٹیان** گویند -

تسنیم (ع) بفتح، شرابیست در بهشت و در صراح بمعنی آبیست در بهشت و در سکندری است نیکوترین شراب و در حل لغات است برتر شراب بهشتیان چنانچه از ابن عباس منقول است که تسنیم اسم آبی است که از تحت عرش به بهشت میریزد و گویند نام شرابیست در بهشت و گویند نام چشمه ایست در جنت و گاهی کنایت است از شیخ وقتی

که کامل و مکمل باشد -

تسّو (ف) بضم و سین مهمله و مشدده، مقدار چهار جو آنکه عرب او را **تسوج** خوانند -

تسّوم[1] (ع) به تشدید سین مهمله، اندیشه راست بودن و بفراست دانستن، قال علیه السلام ان لله عباگا یعرفون بالتسوم -

تسویم (ع) در صحرا گذاشتن ستور برای چرانیدن و نشانی و داغ کردن و نیکو خلق گردانیدن -

تسویغ (ع) روا داشتن و روا کردن عطا را -

تسویف (ع) کار واپس افگندن -

تسویل (ع) بیاراستن[2] و خواستن بزبان -

[تسه] رک: تشه -

تش (ف) بضم، همان که در سین مهمله مذکور شد و پیمانهٔ روغن **تشه** بزیادت ها و **تشر** بزیادت را نیز، و قیل بفتح و در حل لغات است بمعنی تیشهٔ بزرگ که بدان بن درختان بشگافند و بشکنند و در تبختری است بمعنی مذکور و گویا مختصر از **تیشه** است: شاهنامه:

چو این بشنوی غم ز دل بازکش
مزن بر دلت پر ز تیمار تش[3]

تشاجر (ع) با یکدیگر خلاف کردن و با یکدیگر ستیزه کردن -

تشبیب (ع) غزل گفتن یعنی صفت جمال معشوق کردن و حال خود را از

---

۱ - **تسوّم** نشان حرب بستن بر خود و الحدیث تسوّموا فان الملایکه قد تسوّمت - (منتهی الارب)

۲ - پیراستن (پ) -

۳ - تش - بفتح اول و سکون ثانی، آتش را گویند که عربان نار خوانند - وتیشهٔ بزرگی که بدان درخت شگافند - و تیشهٔ درودگرنرا نیز گفته اند و بضم اول حرارت و اضطرابی باشد که بسبب غم و اندوه عظیم در دل کسی پدید آید - و بکسر اول، عطش و تشنگی را گویند و شپش را نیز گفته اند، و آن جانورکی است خونخوار که بیشتر در سر کوکناری و تریاکی بهم میرسد - (برهان قاطع)

موسی اندر درخت هم تش دید سبزتر میشد آندرخت از نار (مولوی بلخی)

بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آبداده تشی
منجیک ترمذی (لغت فرس)

عشق باو گفتن و به سین مهمله ، سبب ساختن -

تشبّث (ع) چنگ در زدن[۱] -

تشت (ف) بوزن و بمعنی طشت، عرب بسین مهمله خوانند -

تشت بلند (ف) آفتاب و آسمان -

تشت زر (ف) مثله[۲] -

تشت سبز (ف) آسمان -

تشت سیم (ف) ماه -

تشتن[۳] (ف) تیشهٔ بزرگ -

تشحین (ع) بشین معجمه و حای مهمله ، گرد آوردن و در مؤید است به سین مهمله و خای معجمه بمعنی گرم کردن و در نصاب است بمعنی کفش و در شرح اوست بمعنی کفش یافته نشد امّا تشاحین موزها را گویند واحد ندارد و بعضی گویند واحد آن تشخان است -

[تشر] رک : تش -

تشریح اعضا (ف) نیکو کنانیدن[۴] اندامها و پیدا کردن فربهی گوشت -

تشرین (ع) به شین معجمه ، دو ماه اند از خریف بزبان روم که یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند و قیل ترکی است و در حل لغات است بکسر یکم و سکون دوم -

تشقه (ت) کوتاه -

[تشکیخ] رک : تشنیخ -

[تشلیخ] رک : تشنیخ -

تشمیر (ع) برچیدن -

تشمیز (ع) برچیدن دامن، کذا فی المؤید و همدرآن کتاب برای مهمله نیز گفته چنانکه گذشت ، امّا تحقیق همان اول است -

تشمیس[۵] (ع) چیزی را بآفتاب ساختن چنانچه پوستی را در آفتاب خشک کردن و آن نوعی از خورش(همین) شرعی است -

تشنه دل (ف) مشتاق -

تشنهٔ کسی (ف) بمعنی مشتاق کسی-

---

۱ - *tashabbus*, Seizing and holding firmly (Johnson).

۲ - رک: تابهٔ زر -

۳ - بفتح دو متجانس که مقصور شین قرشت است ، تیشهٔ بزرگ کذا فی القنیه - (مؤید الفضلاء)

۴ - گردانیدن (ل) -

۵ - تشمیس چیزی را بآفتاب سوختن و در آفتاب گستردن و پرستیدن آفتاب را - (منتهی الارب)

تشنیخ و **تشلیخ** و **تشکیخ**[1] (ف) هر سه لغت بمعنی سجاده و مصلاست - استاد :

بجای چنگ ودف و جام مصحف و تشلیخ
بسعی شیخ بود قصر دین مشیّد از آن

تشنیر (ع) به شین معجمه و نون ، عیب کردن -

تشنیع (ع) نیک پوش کردن و قیل بمعنی زشت گفتن بر کسی و بستوه آمدن -

تشه (ف) بوزن پشه ، پیمانهٔ روغن و قیل به سین مهمله -

[**تشه**] رک : تش -

تشهیر (ع) مشهور ساختن، و مصطلح

---

۱ - تسلیخ - شمس فخری اصفهانی در معیار جمال گوید: تشلیخ سجاده باشد :

ز بس که خون رود از چشم خصم شاه ، بود
همیشه بر مژهاش خشک خون بصورت پیخ
ز بیم محتسب قهر او نهد زهره
بجای چنگ و دف و جام، مصحف و تشلیخ

در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم کلمهٔ تشلیخ بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از ابوالعباس شاهد آمده ، بگمان ما این هیئت غریب که هیچ شباهتی باوزان و هیآت معهودهٔ کلمات فارسی و قیافهٔ آنها ندارد یا محتملاً از یکی از السنهٔ ''سامی'' و ''آرامی'' از قدیم الایام در زبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروک شده یا آنکه صاف و ساده تصحیف کلمه تسبیح بوده است که کسی در عبارتی بواسطهٔ کم و زیاد بودن نقاط آن این کلمه را بد خوانده و به تشلیخ یا تسلیخ تصحیف کرده بوده و از پیش و پس عبارت هم معنی سجاده برای آن حدس زده بوده است - در هر حال صحت و اصالت این کلمه تا درجهٔ زیادی قرین شک و تردید در ذهن انسان جلوه‌گر میشود (نقل باختصار از مقالهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بعنوان ''تسبیح بمعنی سبحه صحیح و فصیح است'' در مجلهٔ یادگار سال ۲ شمارهٔ ۵) (بنقل از حاشیهٔ برهان) - هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه

پس تو ز مداین بر تسلیخ گل سلمان (خاقانی)

مؤلف فرهنگ ناصری ادّعا میکند که استعمال تسبیح در شعر مزبور بجای تسلیخ غلط است و باید همه جا تسلیخ خواند (یادداشتهای قزوینی ، جلد دوم ، ص ۷۰) تشنیخ ، تشلیخ ، تشکیخ - هر سه لغت بر وزن توفیق ، سجاده و مصلا (فرهنگ سکندری ، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب) تشلیخ بوزن تسبیح ، سجاده و مصلا (شرفنامهٔ منیری ، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب ، برگ ۶۳ ب) -

فقها شهرت ساختن کسی را بگناهی -

تشی (ف) بفتح و شین معجمه، خارپشت و آن جانوری است که عرب آن را **قنفذ** و هند **سیه** خوانند - و در پنج بخشی است بمعنی روباه -

تصحیف (ع) خطا در نبشتن و بمعنی صورت و تجنیس نیز آمده -

تصحیف قبا (ف) فنا -

تصحیف غم خال (ف) یعنی غم حال -

[تصدی] رک: تبرّی -

تصدیع (ع) درد سر دادن و سخن بیهوده گفتن، و در حل لغات است پراگنده کردن و شگافتن و بمعنی اول مذکور -

تصریع (ع) بصاد مهمله، قافیه ساختن مصراع اول و پس بیفگندن -

تصغیر (ع) حقارت کردن و کوچک گردانیدن و این در اصطلاح عرب بیشتر بوزن فعیل آید بضم، چنانچه **رجیل** بمعنی **مردک** و در پارسی بزیادت کاف در آخر چنانکه گذشت و یا بزیادت چه چنانچه باغچه و مورچه و بتفصیل در خاتمه مذکور خواهد شد -

تصلف (ع) بصاد مهمله، لاف زدن -

تصنع (ع) روشن و نیکو نمودن و در فرهنگ گلستان است بمعنی ریا -

[تصنیف] رک: تالیف -

تضرع (ع) زاری کردن -

تضریع (ع) بضاد معجمه، نزدیک غروب شدن آفتاب -

تطاول (ع) دست درازی کردن -

تطریز (ع) طراز کردن -

تطریق (ع) نزدیک شدن، مرغ بخایه نهادن یعنی بزادن -

تطوع (ع) طاعتی زایده بر فریضه و سنت -

تطویق (ع) توانا کردن و طوقدار گرانیدن -

تطهر (ع) پاکی و نیز پاکی از حیض -

تطهیر (ع) پاک گردانیدن و نیز بمعنی ختنه کردن -

تطیر (ع) بضم و تشدید یای حطی فال بد گرفتن بمرغ و یا بقرعه -

تظلم (ع) از بیدادی کسی نالیدن -

تظلم (ف) آه مظلومان -

[تعاثن] رک: تعثان -

تعارض (ع) پیش آمدن یکدیگر و مقابله نمودن -

تعاقب (ع) پس یکدیگر آمدن -

تعال (ع) بیا -

تعالج (ع) بهم کوشیدن -

تعانق (ع) دست یکدیگر فرو آوردن -

تعب (ع) بفتحتین و عین مهمله ، رنج و مشقت ، حسن شاه :

از بی زریست خانه خرابی و درد دل
از مفلیست این الم و رنج و این تعب

تعبد (ع) بندگی کردن و عبادت -

تعثان (ع) بفتح و بثای سه نقطه ، دود ، **تعاثن** جمع آن -

تعجب (ع) شگفت دادن -

تعجیز (ع) پرشدن و عاجز گردانیدن -

تعدی (ت) بضم تا و عین مهمله ، طلوع ستاره ها -

تعذیب (ع) عذاب کردن -

تعرف (ع) شناسائی کردن و نام کتابی در تصوف شرح عوارف -

تعریج (ع) استادن و چسپانیدن -

تعریس (ع) آخر شب فرود آمدن و بعد ازان روان شدن -

تعریض (ع) پیش آوردن چیزی و پهن کردن و راه آورد و سخن سربسته و مصطلح معانی آنکه مخاطب یکی باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد -

تعریف (ع) معروف و گم شده جستن و خوشبو گردانیدن -

تعسّف (ع) بعین و سین مهمله بی راه شدن و سوار شدن امیر بی تدبیر -

تعشق (ع) در پوشیدن و عشق کردن -

تعصب (ع) ستیزه و جنگ و دشمنی کردن و نیز قرابت از جانب پدر شدن ، از عصبه است -

تعطف (ع) بعین و طای مهمله ، مهربانی کردن و چادر بر افگندن -

تعطل (ع) بیکاری و بی زیور شدن -

تعقب (ع) از پی در آمدن و کسی را بگناه او گرفتن و از چیزی بدر رسیدن و عاقبت نیک یافتن -

تعقیب (ع) از پی در داشتن و آمد و شد کردن در کاری بجد و نشستن از بهر دعا چنانچه در حدیث نبوی واقع است : من عقب فی الصلواة فهو فی الصلواة -

تعلق (ف) چنگ در زدن و درآویختن -

تعلل (ع) بیمار ساختن ، و بهانه کردن و باز داشتن کسی را از کاری -

تعمد (ع) بقصد کردن چیزی -

تعمق (ع) بغور چیزی در شدن -

تعنت (ع) بفتحتین و بضم نون و عین مهمله ، لغزش جستن دیگری را[1] -

تعنق (ع) بضم نون مشدد، بناز زیستن

تعود (ع) پرسش بیمار کردن -

تعود - بازکرد، از عود است - (همین)

تعوذ (ع) بعین مهمله، پناه جستن و نیز اعوذ بالله تا آخر چنانکه بسم الله را نیز گویند تا آخر -

تعویذ (ع) معروف[2] -

تعویذ آسمان (ف) ستارگان -

تعویذ سیمین (ف) زه -

تعویق (ع) از کاری واداشتن و کرانه کردن ازان -

تعهد (ع) نگاه داشتن چیزی -

تغابن (ع) بغین معجمه ، بزیان و یکدیگر را فریفتن و روز قیامت و او را ازآن گویند که کفار را درآن روز غیر از زیان چیزی دیگر نخواهد بود -

[تغتخ] رک : تغنغ -

تغتغ (ف) هر دو متجانس آواز، پیرایه[3] -

[تغتخ] رک : تغتغ -

تغدری (ف) نام جانوری است معروف[4] -

تغدی (ت) بالضم ، برآمد -

تغری (ت) بضم ، بمعنی باشد -

تغرید (ع) بفتح و سکون غین معجمه بانگ بلبل -

تغریک (ف) ادب کردن و بزای معجمه نیز[5] -

[تغزیک] رک : تغریک -

تغس[6] (ع) بسکون غین معجمه ، بر رو انگندن و افتادن و بسر درآمدن و هلاک شدن -

تغماق[7] (ت) بفتح ، زادن -

---

۱ - خطا و سهو کسی جستن - (مؤیدالفضلاء)

۲ - یعنی دعا بکاغذ نوشته در نقره و مانند آن بگیرند و در بازو بندند یا در گلو آویزند - (مؤید الفضلاء)

۳ - *tughtugh*, *taghtagh*, A corn-measure, equal to four (according to others to one) ass-loads ; a pancake, fritter (Steingass).

۴ - A bustard (Johnson).

۵ - رک : مؤید الفضلاء

۶ - تغس - بالفتح ، ابر اندک و تنک - (منتهی الارب)

۷ - طوغمق, to be born (Redhouse).

تغنغ (ف) بفتح یکم و سوم پیمانهٔ غله - این لفظ را در شرفنامه در باب نون آورده۱ -

تف(ع) بضم ، معروف و ریم ناخن -

تف (ف) بفتح ، گرمی آتش و جز آن و قیل بخارات و قیل بمعنی عقوبت -

تفاح (ع) بضم و تشدید ، سیب و بالتحفیف نیز -

تفاغ (ف) بمعنی قدح ، کسائی :

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم را جدا مشو از رطل و از تفاغ

تفاقیح (ع) در حل لغاتست بفا و قاف است ، نرگس شگفته -

تفت (ف) بوزن رفت ، گرم شد و در غضب شد و شتاب شد و فرود آمد در تبختریست و نام مقام است۲ -

تفته (ف) بر وزن پخته، سخت گرم شده و کرده و جگر گرم شده و بنون بر وزن رخنه ، پردهٔ عنکبوت و خانهٔ او و در تبختری هر دو بوزن تخته آورده، بوستان :

یکی دیده صحرای محشر بخواب
چومس تفته بودی زمین ز آفتاب

تفته جگر (ف) عاشق و بمعنی سوخته جگر و دم بد -

تفته دل (ف) سوخته دل -

تفتیر (ع) بفا، سست کردن -

تفتیش (ع) کافتن و تفحص کردن -

تفرج (ع) الفت جستن و کشادگی گرفتن فارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند -

[تفرد] رک : تفرید -

تفرق (ت) بکسر یکم و سوم، جلد۳-

تفریج (ع) اندوه برون -

تفرید و **تفرد** تنها، یکی، و مصطلح صوفیا آنکه در بند فردا نباشی -

تفریط (ع) تقصر -

تفریغ (ع)بفا ، ریختن آب و جز آن و خالی کردن -

---

۱ - تغتغ - بضم هر دو تای قرشت و سکون هر دو غین نقطه دار، چیزی باشد مانند کیله و قفیز که غله بدان پیمایند - و بعضی گویند پیمانه‌ای باشد که چهار خروار غله بگیرد و بفتح اول و ثالث که تای قرشت باشد هم بمعنی پیمانهٔ بزرگ چهار خرواری باشد، و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم بنظر آمده است و بعضی گویند پیمانه‌ای که یک خروار غله بگیرد - و نان تنک را نیز گویند، و باین معنی بجای غین آخر خای نقطه دار هم هست که تغتخ باشد -

۲ - نام موضعی است از مضافات یزد که از کمال صفای هوا جامع گرم سیر و سرد سیر باشد - (برهان قاطع)

۳ - رک : شرفنامه برگ ٦٦ ب و مؤید الفضلاء -

تفس (ع) بسکون فا ، منع کردن[۱] -

تفس (ف) بفتح ، گرمی و بشین معجمه نیز -

تفسطط (ع) هذیان گفتن و بیهوده و مصطلح کلامیه آنکه انکار حقائق کردن چنانکه گویند آتش گرم و سوزنده نیست و جز آن و علمای حق گفته اند منکر وی را باید زود با آتش در داد تا بحقیقت آن معترف شود و یا بمیرد -

[**تفسله**] رک : تفسیله -

[**تفسه**] رک : تفشه -

تفسیده (ف) همان تفتهٔ مذکور -

تفسیده جگر (ف) مثله[۲] -

تفسیله و **تفسله** (ف) هر دو بفتح ، نام جانوری‌است و جنسی از جامه ، و به شین معجمه نام طعامی که از گوشت و گندنا و جوز مغز و بیضهٔ مرغ و انگبین سازند و در تبختری است **تفسیله** بروزن درحیله نوعی از کسوت زمستانی ، موافق معنی طعام است استاد :

عمری ای نابکار چون عیله
روی کرده چو خورد تفسیله[۳]

[**تفش**] رک : تنس -

تفشغ (ت) بضم یکم و کسر سوم ، بر آمدن[۴] -

[**تفشله**] رک : تفسیله -

تفشه (ف) بفتح و شین معجمه ، طعنه زدن و بسین مهمله نیز بهمان معنی و نیز سیاهیی که از غم بر روی دمد عوب آنرا **کلفه** و هند **چهائی** خوانند و در شرفنامه است **تفسه** بضم همان **تاسه** که مذکور شد و قیل بمعنی اخیر بشین معجمه است موافق معنی اول ، استاد :

بجنگ دعوی داری و سخت **تفشه** زنی
درست گویی و بر خار خستوانه زنی

[**تفشیله**] رک : تفسیله -

تفصّی (ع) به تشدید صاد مهمله ، از دشواری و تنگی بیرون آمدن -

تفق (ف) بوزن و معنی تفک[۵] -

تفق (ت) بفتح یکم و کسر دوم ، مرغ خانگی[۶] -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - رک : تفته جگر -
۳ - منجیک - رک : لغت فرس -
۴ - رک : مؤید الفضلاء -
۵ - تفک - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف ، چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گل و زور نفس بدان گنجشک و امثال آن زنند - و تفنگ آهنی را نیز گفته اند -
۶ - تفق (شرفنامه برگ ۶۶ ب). Hen (Redhouse). طاوق ,

تفقد (ع) گم شده جستن و مستعمل در غمخوارگی است بدین معنی خواجه حافظ:

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا

تفلیس (ف) بکسر تا و لام، نام شهری که رود ارس در کنارهٔ اوست -

تفنن (ع) بفا، بمعنی نوع و آنکه گویند درین **تفنن** عبارت است یعنی یک مضمون را بچند عبارت آورده -

[تفنه] رک: تفته -

تفنی (ف) پردهٔ عنکبوت -

تفو (ف) بضمتین، بمعنی آواز انداختن خیو از دهن بسوی کسی بطریق حقارت و لعنت و شکایت و امثال آن، منصور شیرازی:

همیشه عیش محب تو باد راحت روح
انیس جان عدو تو باد رنج تفو

تفور (ف) بفتح، گل خمیر کرده بزای معجمه نیز -

تفوز (ف) همان که در رای مهمله گذشت -

[تفوز] رک: تفور -

تفه (ع) بفتح یکم و کسر دوم، بی مزه کذا فی‌النصاب و در صحاح است **تافه** بمعنی قلیل و حقیر و **تفه** مصدر او و بمعنی اندک شدن و خاک شدن و در شرح نصاب است می تواند که صفت باشد از تفه بفتح فا بمعنی آرد ترش شدن بجهت آنکه در عرف آرد ترش را بی مزه گویند -

تق (ت) بفتح، دیگرا -

تقارب (ع) بیکدیگر نزدیک شدن -

تقاضا (ع) طلب، این نیز مثل اوست[2] -

تقبیل (ع) بوسه دادن -

تقتیر (ع) بقاف، تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال و جز آن -

تقدیس (ع) پاک کردن و بپاکی صفت کردن -

تقرب (ع) نزدیکی و دست بر تهی گاه نهادن -

تقز[3] (ت) بضم و تشدید قاف نه عدد-

[طقسان] رک: تقش -

تقش (ف) بفتح، طعنه زدن و بکسر

---

۱ - رک: شرفنامه، برگ ۶۶ ب -
۲ - رک: تبرا -
۳ - طقوز (Redhouse). -

دوم ، گرمی -

تقش[۱] (ت) بفتح ، نود ، و تحقیق آن است که بدین معنی به سین مهمله و بنون اخیر است -

تقطیع (ع) پاره پاره کردن برکسی و نیز وزن کردن شعر و در حل لغات است و بالای مردم و اندازه در عرف **برشق**[۲] را گویند چنانکه گویند غلانی به تقطیع است -

تقلی (ت) بضم ، برهٔ سه ماهه -

تقلیب بقا (ف) قبا -

تقلید (ع) کاری کردن بی دانستن حقیقت و مصطلح آنکه قبول قول غیری بی دلیل -

تقن (ع) بکسر تا و سکون قاف ، زیرک -

تقویم (ع) تحصیل و قائم گردانیدن و حساب یک سالهٔ منجمان که هر سال قرار نو میدهند و پارینهٔ او بکار نمی آید هندش **پوتهی** گویند چنانکه حالا شایع است ، بوستان :

زن نوکن ای خواجه در هر بهار
که تقویم پارینه . ناید بکار

صاحب مؤید بمعنی صورت گفته تمسکاً لقوله تعالیٰ فی احسن تقویم -

تقی (ع) پرهیزگار -

[تکاب] رک : تگاب -

تکاثر (ع) بثای مثلثه ، فخر کردن به بسیاری مال و قوم -

تکاسل (ع) کاهلی کردن -

[تکالیف] رک : تکلیف -

تکبن[۳] (ف) حوض خرد -

تکرع (ع) بفتح و ضم رای مهمله ، شستن- ا **کارع** یعنی دست و پا - و در شرح نصاب است بدین جهت آبدست را گویند -

[تکژ] رک : تکز و تکس -

تکس (ف) بفتحتین ، دانهٔ انگور ، بهرامی :

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبیذ
سربسته و نبرده بدو دست هیچ کس
برگونهٔ سیاهی چشم است غژب او
هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

و در ابراهیمی است بفتحتین ، همان **تکژ** مذکور -

تکسین (ف) بر وزن تمکین ، بزرگ و در تبختریست و نام ترکی که اکثر

---

۱ - Ninety (Redhouse). ، طقسان -
۲ - Gripe. ، برشق -
۳ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

ترکان از نسل اویند این لفظ را در ترکی نیز آورده اند ـ

تکسین (ت) بفتح ، بچه و نیز نام ترک و قیل بوزن تسکین نام ترکی است و ترکان بچه را گویند ـ

تکش (ف) بفتحتین و کاف تازی همان مذکور به سین مهمله، استاد :

دیدهٔ بد خواه تو چون عجم[۱] انگور است سرخ
در لگد کوب عنا بادا جدا آب از تکش

[تکل] رک : تکله ـ

تکله (ع) آنکه از عجز کار بر دیگری افگند و نیز نام بادشاهی که در شیراز بود و قیل بفتح و بغیر ها نیز ـ

تکلیف (ع) رنج ـ **تکالیف** جمع آن ـ

تکمر (ف) بوزن بشمر ، تیری که بسوی مرغان فرستند عام **تکه** گویند ـ

تکمه (ف) بضم ، جوز کره و آنچه بر سر کلاه دوزند و در ابراهیمی است گویک کلاه و امثال آن، خسرو دهلوی :

گرد نعلین رهروان درت
شرف تکمهٔ کلاه همه

تکوک (ف) بفتح یکم و ضم دوم ، صراحی سفالین و جز آن که بصورت جانور می سازند ـ استاد :

می فشان اندر تکوک شاهوار
خور بشادی در زمان نوبهار

در مؤید است بضم تا و واو پارسی غرفهٔ بزرگ که بزبان هند **چهجه**[۲] خوانند[۳] ـ

تکول (ف) همان که در کاف گذشت ـ

تکه (ع) بکسر و تشدید کاف تازی ، بند ازار کذا فی النصاب ـ

تکه (ف) بر وزن مکه، بزکوهی و بغیر تشدید نیز ـ

تکه (ت) نهال ـ

تکیسا (ف) بفتح تا و کسر کاف ، نام مطرب پرویز ، بکسر تا و یای پارسی

---

۱ - *'ujm*, a grape-stone (Steingass).

۲ - جهروکه (ل) ـ

۳ - تکوک - بفتح اول و واو مجهول بر وزن ملوک، صراحی باشد که آنرا از طلا و نقره یا از گل بصورت جانوران خصوصاً بصورت شهر سازند و بدان شراب خورند - و بدین معنی بجای حرف ثانی لام هم بنظر آمده است - بضم اول غرفهٔ بزرگ را گویند و نشانهٔ تیر هدف را هم گفته اند - (برهان قاطع)

خور بشادی روزگار نوبهار　　می گسار اندر تکوک شاهوار
رودکی سمرقندی (بنقل از لغت فرس)

و بجای تا نون نیز چنانکه می آید ـ

تگ (ف) بفتح و کاف پارسی ، دو اسپ و فرود هر چیزی چنانکه تگ دریا و حوض و جز آن و دوشاب و بن هر چیزی و در مؤید است تگ حوض یعنی بلندی او ، و موافق اول است در وصف براق لمؤلف :

بجستن برق چون طاؤس خوشرنگ
که پای وهم باشد در تگش لنگ

تگاب[۱] (ف) بفتح کاف پارسی ، زمینی که دروآب فرو رود و جای بماند ، **تگاو** نیز خوانند انوری :

چو ابر چتر تو سیل سفر برانگیزد
ازو کمینه تگابی[۲] فرات و جیحون باد

[تگاپوی] رک : تگ و پوی ـ

تگار (ف) همان **تگاب** مذکور ـ

تگاو (ف) بفتح و کاف پارسی، همان تگاب مذکور ـ

تگاور (ف) بفتح و کاف پارسی ، اسپ و شتر دونده و رونده ـ

تگاور ابلق (ف) بکاف فارسی معروف و روزگار ـ

تگتاز (ف) بکاف پارسی ، جست و جوی و دویدن و تاختن و تگ و پوی ـ

تگرگ (ف) بفتحتین و هر دوکاف پارسی ، ژاله و او را **سنگک** و **سنگچه** و **یخچه** نیز گویند، سکندرنامه :

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

تگز (ف) بفتحتین و کاف پارسی ، دانهٔ انگور بزای پارسی نیز ۳ـ

[تگژ] رک : تگز ـ

تگزدانه (ف) بفتحتین ، و با کاف پارسی ، غلاف دانهٔ انگور و بکسر کاف نیز ـ

تگش (ف) بکسرتین و کاف پارسی ، نام یکی از ترکان کذا فی المؤید در طبقات ناصری است که او پنجم از طبقهٔ خوارزم شاهی است و بادشاه بس بزرگ بود در لطائف او می آرند وقتی صاحب حاجتی بدو رقعه نوشت که اگر مرا صد دینار دهی از خزینهٔ تو چه کم شود بر سر آن رقعه بقلم خود نوشت که : ''صد دینار'' ـ و آن جواب نزدیک اهل فضل در غایت لطیف بود ـ وقتی شخصی دیگر نوشت که در دین مسلمانی من

---

۱ ـ تگاب = تکاب = تک + آب ـ (م ـ ب)

۲ ـ تگاوی (ل) ـ

۳ ـ تگژ نیست گوئی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش ابوالعباس (لغت فرس)

برادر تو ام مرا از خزینهٔ خود نصیب کن فرمود که او را ده دینار بدهند چون آن انعام بدو رسید دیگر نوشت که من برادر تو ام ترا چندان خزانه و مرا ده دینار بدهند ـ جواب نوشت که اگر دیگر برادران نصیب خود طلبند ترا اینقدر نرسد ـ بوستان :

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

تگل (ف) بفتحتین و کاف فارسی، دنبهٔ سر زن که عرب آنرا **کبش**[۱] خوانند ـ بکسر تاء نیز و آن جوانی که خطش تمام ندمیده باشد[۲] ـ

تگند (ف) در سکندریست بکسر نون و فتح کاف پارسی، خانهٔ مرغ و قیل جای داشتن آن و آنرا آشیانه و آشیان و نشیم و نشیمن نیز گویند و در تبختریست بوزن سمند، آشیانهٔ مرغ و در اداتست خانهٔ مرغ و بفتح نیز و در زفانگویاست و قیل بکسر و در مؤید است بفتحتین و قیل بکسر ـ

تگو (ف) بفتح یکم و ضم دوم و کاف پارسی، جعد زنگیانه و موی شان ـ

تگ و پوی و تگاپوی (ف) جست و جوی و نهایت طلب و دویدن ـ

تگوز[۳] (ت) بکسر و سکون و ضم کاف پارسی، خوک ـ

تگین (ف) بکسرتین و کاف پارسی، نام بادشاهی و نام پهلوانی ترک و آتش ـ

تل (ع) بفتح و تشدید، زمینی بلند که سرش بس فراخ نباشد و **تلول** و **تلال** بکسر، جمع آن ـ

تل (ت) بکسر، زبان و بفتح نیز

تلاتوف (ف) کسی را گویند که از پلیدیها نپرهیزد[۴] ـ

---

۱ - ک -

۲ - تگل مرد نوجوان باشد که هنوز خط نیاورده لحیان گوید:
هر کجا ریدگی بود تکلم هر کجا کاملی بود خصیم (لغت فرس)

۳ - طوکز (Redhouse).

۴ - تلاتوف بفتح اول و ثانی بالف کشیده و فوقانی بواو رسیده و بفا زده، شور و غوغا را گویند و کسی را نیز گفته اند که خود را چرکین و پلید نگهدارد و از کثافت و نجاست پرهیز نکند و مردم ازو نفرت کنند ـ (برهان قاطع)
زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آیی
شهید بلخی (بنقل از لغت فرس)

تلاج (ع) بکسر، شور و غوغا و در تبختریست بضم و در سکندری و ابراهیمیست بفتح مثله و نیز بمعنی بانگ و مشغله و غوغا و غلبه، منصور شیرازی :

ز آه زخمی و آواز کوس و ناله و نای
بکوش چرخ رسد غلغل و هربو و تلاج

لحیان[1] :

آمد آن شبدیز با سرد خراج
در بجنبانید با بانگ و تلاج

تلاچی (ت) بضم و جیم پارسی، دلال -

[تلاد] رک : تلید -

تلاس (ف) بفتح، شهریست در ترکستان[2] و در تبختری است **تلواس** بمعنی مذکور -

تلاطم (ع) با یکدیگر پنجه زدن و و جوش دریا و موج پیاپی و طپانچه زدن -

تلافی (ع) تلف کردن چیزی و خود را نادان ساختن و قیل خود را یاری دادن و در عرف بمعنی جبر نقصان و عوض آمده چنانکه در محل عذر گویند تلافی آن کرده خواهد شد -

تلاق (ع) ملاقات نمودن چنانکه در آخر نامه نویسند و الباقی عند التلاق یعنی سهمات باقی موقوف بر نزد ملاقات است -

تلاق (ف) بفتح ازار پایچه‌دار و بکسر، ریشی که در فرج بود[3] -

[تلال] رک : تل -

تلا لا (ع) روشنائی و نیز صوت قلندریه است وقت گدائی **تلا لا** میزنند و سرود میگویند، شیخ حسین :

من که در لنگر عشق لو تلالا زده ام
سکه بر عین دو عالم به تجلی زده ام

تلام[4] (ع) بکسر، جمع، **تلامیذ** بمعنی شاگرد و بمعنی گل زمین نیز آمده و عجیب و خوب شاگرد را **تلام** گویند بجهه

---

۱ - شب بیامد بر درم دربان باج
در بجنبانید با بانگ و تلاج (لغت فرس)

۲ - همان طراز است - (حدود العالم)

۳ - بر وزن عراق، آن گوشت زیادتی را گویند که درمیان فرج زنان است - و بمعنی تنبان و شلوار هم آمده است - (برهان قاطع)

۴ - تِلِم بالکسر، کودک خط دمیده و کشاورز و زرگر یا دمهٔ دراز زرگران، تلام جمع - (منتهی الارب)

تلمیذ بالکسر، شاگرد تلام و تلامی و تلامیذ وتلامذه جمع - (منتهی الارب)

آنکه بزبان هند تلام غلام را گویند -

[تلأم] رک : تلامیذ -

[تلامذه] رک : تلامیذ -

تلامیذ (ع) جماعت و در حل لغاتست **تلامذه** و **تلام** بکسر ، و **تلامیذ** جمع آن[۱] -

[تلامیذ] رک : تلام -

تلبیث (ع) درنگی کردن -

تلبیه (ع) بفتح ، لبیک گفتن که آن تسبیح حاجیان است در مقام مخصوص -

تلخ جوان (ف) بضم و جیم و قیل بجای جیم خای منقوط ، زهره بمعنی تلخه و قیل موت[۲] -

تلخ جوک (ف) نام ترهایست که آنرا **تلخ چکوک**[۳] و عرب **خشقوق** گویند -

[تلخ خوان] رک : تلخ جوان -

تلخ عیش (ف) صاحب حوادث و در تبختری است فقیر و مصیبت رسیده -

تلخک (ف) نام گیاهیست بغایت تلخ و در مؤید است تصغیر تلخ و نیز بمعنی خربزهٔ تلخ -

تلخیص (ع) هویدا کردن و ویژه کردن درخت از شاخهای زیادتی و نام کتابی در معانی[۴] -

تلداغ (ع) گزیدن مار و غیر آن[۵] -

تلشق[۶] (ت) به شین معجمه ، کمان نرم -

تلطف (ع) نرمی کردن -

تلف (ع) بفتحتین ، هلاک -

تلف (ف) بضم ، کثافتی که بعد از شپلیدن انگور و امثال آن بماند و هرچه بکثیف ماند -

تلفیق (ع) بفاء باهم آوردن -

تلقا[ء] (ع) بکسر و قاف ، جانب و جهت - در شرح نصابست بمعنی برابر و نیز مصدر بمعنی دیدن -

تلقین (ع) فهمانیدن و مصطلح فقها

---

۱ - رک : تلمیذ -

۲ - تلخ جوان با خای موقوف و جیم مضموم ، زهره یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن است اما در قنیه این را تلخ خوان گفته اند و معنی آن زهر گفته اند - (مؤید الفضلاء)

۳ - کاسنیِ صحرائی - (برهان قاطع)

۴ - تلخیص - بیان کردن و پیدا و روشن کردن و ویژه و بی آمیغ گردانیدن - (منتهی الارب)

۵ - لَدَغَ یَلدَغُ لدغاً وتَلداغاً - گزیدن مار و کژدم - (صراح)

۶ - بضم یکم و کسر سوم، کمان نرم - (مؤید الفضلاء)

آنکه نزدیک موت بیمار را کلمه شهادت آموزند و درحضور او ذکر کنند -

تلک (ف) بکسر، ادراک، فردوسی گوید تلک دانه‌ای باشدکه او را **لوبیا** گویند و عرب **جلبان** و قبل بضم و در مؤید است بفتحتین، سبلت برکنده، استاد :

دشمنان تو تلک و تو رطبی
در قیاس رطب نباشد تلک

[تلکو] رک : توکلو -

تلمذ (ع) بفتح و ضم میم و بتشدید، شاگردی کردن -

تلمیح (ع) آمدن شاعر بچیزی ملیح و مصطلح اهل تعمیه است و اشارات بچیزی مسطور یا مذکور -

تلمیذ (ع) بکسر، شاگرد و قیل بفتح -

تلمیع (ع) رنگا رنگ کردن از ملمع است -

تلنگ (ف) بضمتین[۱] و کاف پارسی، حاجت و بفتح لام نیز درابراهیمیست، حاجت و اندربایست و اندروای و بایستی و **تلنه** و دروا و دروای و و نیاز و وایا و وایه بیک معنی اند، و بکسر تا و فتح لام و کاف پارسی، نام ولایتی از هند[۲] -

تلنگی (ف) بفتح و ضم لام و کاف پارسی، حاجت‌مند و محتاج و بضم لام و سکون نون اوباش و سرهنگ و وضیع بی‌حیا -

تلنه (ف) بضم، همان **تلنگ** مذکور بفتح تا و سکون لام نیز -

تلو (ع) بچهٔ شتر که پس مادر میرود -

[تلوارس] رک : تلاس -

تلواسه و **تالواسه** (ف) پری شکم و اسهال و اندوه و بیقراری -

---

۱ - بفتحتین (ل) -

۲ - تلنگ - بضمتین و کاف پارسی، حاجت و بفتح لام نیز (تحفةالسعادت اسکندری، برگ) تلنگ - بضمتین، حاجت و نیز چنان باید (شرفنامه، برگ ۶۷ ب) - بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف، میوه ای بود شبیه بشفتالو - و بضم اول و کاف فارسی بر وزن تفنگ، حاجت و ضروری و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد، چه تلنگی نیازمند و خواهش کننده را گویند و باین معنی بر وزن خدنگ هم آمده است - و بکسر اول و ثانی، زدن انگشت باشد بر دف و دایره و امثال آن - و خوشهٔ انگورکه بر خوشهٔ کلان چسپیده بود - و بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از ملک دکن - (برهان قاطع)

[تلود] رک: تلید -

تلوسه (ف) بر وزن سبوسه، غلاف و غلاف تیغ و غلاف دانهٔ خرما و بضم تا و واو پارسی نیز و بفتحتین، بارخر و بمعنی تیشه نیز -

تلوک بلام نیز بهمین معنی گفته و صاحب مؤید گوید که صحیح **تمیک** است بوزن فعیل و در ابراهیمی **تلوک** و **تموک** بیک معنی گفته و در تبختریست نیز همچنین و در حل لغاتست-

[تلوک] رک: تموک -

[تلول] رک: **تل** -

تلون (ع) رنگا رنگ -

تلویح (ع) اشارت کردن و نام کتابی -

تلویم (ع) بغایت ملامت کردن -

تله (ف) بر وزن پله، دام عرب آنرا **فج** خوانند -

تلهف (ع) حسرت خوردن -

تلی (ف) بضم و کسر لام، دست افزار حجام و قیل سازدان حجام که دران دست افزار خود نهد و این درست تر است -

تلی (ت) بکسرتین، دیوانه و در ابراهیمی است بجای لام کاف بمعنی مذکور -

تلید و **تالد** و **تلاد** (ف) بکسر، درحل لغاتست بمعنی مال کهنه و از نصاب معلوم میشود که **تالد** لفظ تازی است و در شرح اوست از **تلود** بمعنی کهنه شدن مال و منقسم شدن -

تلیمان(ف) نام پهلوانی[۱] است ایرانی -

تلیل (ع) بمعنی عنق یعنی گردن[۲]-

[تماثیل] رک: تمثال -

تماجد (ع) فخر کردن یکدیگر به بزرگی -

تماخره(ف) بفتح تا و خای موقوف، سخره و استهزا و در عرف بمعنی طعنه آمده، کذا فی الشرفنامه -

[تماسیح] رک: تمساح -

تمام (ع) بکسر، دراز ترین شب‌ها در سال و بفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم و در سکندری است بمعنی دراز بالا -

---

۱ - تلیمان در شاهنامه نام دوتن است (۱) شاهزاده‌ای ایرانی بزمان فریدون (۲) یکی از نجبای سغد بزمان کیخسرو (فهرست شاهنامه از ولف بنقل از حاشیهٔ برهان) -

۲ - *talil*, The neck (Johnson).

[تماهچه] رک: تباهچه ـ

تمایم (ع) جمع تمیمه که مذکور خواهد شد ـ

تمثال (ع) بکسر، بت و صورت ـ

تماثیل جمع آن، لمولفه:

اگر در وصل او دیر است بسیار
یکی تمثال از آن دلبر بدست آر

تمثیل (ع) داستان زدن و بر طریق مثال نمودن ـ

تمحل (ع) بحای مهمله، مکر نمودن[۱] ـ

[تمخیسا] رک: تمخیشا ـ

تمخیشا (ف) نام یکی از اصحاب کهف و بسین مهمله، نام دعایی، کمال سپاهانی:

بجای حلقهٔ ابریشمی بکف تسبیح
بجای زخمه بدستش دعای تمخیسا

تمر (ف) بکسر علتی است که در چشم پیدا شود ـ

تمر[۲] (ت) بفتح، رگ ـ

تمراد (ع) بکسر، کابک کبوتر ـ

تمرتاش (ف) در تبختری است نام یکی از بندگان او[۳] ـ

تمرقزک (ف) قرآن مجید و در مؤید است بهمین معنی بفتح یکم و چهارم و پنجم و کسر دوم ـ

تمساح (غ) بکسر، نهنگ و مرد شیرین سخن و دروغ گو، تماسیح جمع آن ـ

تمغا (ف) بفتح و غین معجمه، نشانی که بر چوب نقش کنند بجهت نشانی بر انبار غله و جزء آن و داغ بر ران اسپ و باج که از سوداگران و گذریان بگیرند ـ

تمک (ف) بفتحتین و تشدید میم، تهی و برهنه و قیل بکاف پارسی در شرفنامه بجای میم ها آورده ـ

تمکّث (ع) درنگی کردن[۴] ـ

تمکین (ع) جای دادن و بمعنی مرتبه و در دستور است بمعنی فرمان برداری و بندگی کردن ـ

[تملاق] رک: تملق ـ

تملق و تملاق (ع) چاپلوسی کردن ـ

تملیت (ف) بفتح، باری که بر پشت ستور بندند تنبلیت نیز در مؤید و در ابراهیمی بار اندک قیدکرده است ـ

---

۱ - *tamaḥḥul*, Deceiving (Steingass).
۲ - این کلمه تصحیف طمر است ـ
۳ - رک: تاش ـ
۴ - *tamakkus*, Delaying (Johnson).

تمن (ف) بضم تا و فتح میم ، ده هزار سوار کذا فی التحفه و در مؤید است بمعنی ده هزار و تحقیق آنست که تمن از زر ولایت موافق دیارما بمعنی یکهزار است بمعنی بدره و یا بمعنی هزار تنکه چنانکه ده تمن گویند بمعنی ده هزار تنکه و یا ده هزار بدره و مطلق هزار نیز و صاحب شرفنامه[۱] این لفظ را در فصل ترکی آورده ـ

تمنا (ع) آرزو ، گلستان :

بتمنای گوشت مردن به
ز تقاضای زشت قصابان

تمنده (ف) زبانی که بوقت سخن بگیرد، استاد :

برهان نگردانم این سربسر من
چه گویم چو باشد زبانم تمنده

تمنگ (ف) بفتحتین[۲] و کاف فارسی و نیز بجای نون یا بوزن رسید ، رستنیی است سرخ وام طعم ترش دارد[۳]، عرب **زعوز**[۴] خوانند[۵] ـ

تمنی (ع) به تشدید ، آرزو کردن ـ

تموز (ف) بفتح ، گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان بواو پارسی نیز و آنرا رومیان یک ماه شمرند و **تموز ماه** خوانند و در تبختری است **تاموز** نیز لغتیست درو ، گلستان :

عمر برف است ، آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز

تموز قزق (ت) بفتح تا و ضم میم و قاف اول ، ستارهٔ قطب[۶] ـ

[تموز ماه] ر: ک تموز ـ

تموک (ف) بفتح تا و ضم میم ، نشانهٔ تیر[۷] و در ادات **تموک** تیری باشد که چون فرو رود بیرون آوردنش دشوار باشد و اگر در گوشت نشیند

---

۱ - برگ ۹۹ ب -
۲ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون - (برهان قاطع)
۳ - The oxyacanth—tree (Johnson).
۴ - ز غور (پ) -
۵ - تمیک - چیزیست سرخ از رستنیهایی بطعم ترش بود از درخت آرند و در زفانگویا تمنگ بجای یا نون مرقوم است (شرفنامه ، برگ ۹۷ ب) تمنگ - بفتحتین و کاف پارسی ، رستنیی است سرخ وام ترش از درخت گیرلد و عرب آنرا زعور خوانند (تحفة السعادت اسکندری ، برگ ۸۰ الف) - تمیک - بر وزن رسید ، همان تمنگ مذکور که رستنیی است سرخ بطعم ترش عرب آنرا زعور خوانند (تحفة السعادت اسکندری برگ ۸۰ ب) -
۶ - Pole Star (Redhouse). , تیموز قازق
۷ - پسر خواجه دست برد بکوک
خواجه او را بزد بتیر تموک عمارهٔ مروزی (بنقل از لغت فرس)

با گوشت از زخم باز گیرند و قبل بمعنی مذکور - عماره گوید :

پسر خواجه دست کرد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک

تمول (ع) بتشدید واو ، مالدار شدن -

تمویه (ع) زر اندوده کردن -

تمهل (ع) درنگ کردن -

تمهید (ع) گسترانیدن -

[**تمیشه**] رک : تهمیشه -

[**تمیک**] رک : تموک -

[**تمیگ**] رک : تمنگ -

تمیم (ع) نام قبیله ایست از عرب و در حل لغات است چیزی درشت و سخت و بمعنی مذکور -

تن (ع) بتشدید ، همزاد و مانند -

[**تنابیل**] رک : تنبال -

تناد (ع) بنون ، روز قیامت و ندا کردن و واویلا از دور -

تناسب (ع) با یکدیگر خوش داشتن و قیل سخن مناسب گفتن -

تناسخ (ع) نقل کردن روح از قالبی بقالبی، هندش **اوتار** گویند و نیز مصطلح اهل فرائض -

[**تناسیدن**] رک : تباسیدن -

تناقض (ع) ضد یکدیگر -

[**تنانین**] رک : تنین -

تنباک (ف) نام بادشاهی و قیل نام مردی و در ابراهیمی بکاف پارسی است به هر دو معنی -

تنبال (ع) بکسر ، کوتاه **تنابیل** جمع آن -

تنبان (ف) بوزن جنبان و در محاورات بفتح است -

تنبک (ف) بوزن مردک ، دریچهٔ زین و در مؤید است آنکه به نر انگشت و انگشت شهادت و انگشت میانه چیزی خوردنی بگیرند و در حل لغاتست بکاف پارسی دریچهٔ قالب زرگران و سیم گران -

[**تنبک**] رک : تنبوک -

تنبک و **تنبوک**[1] بیک معنی آمده -

تنبوک (ف) بر وزن مرموز ، جناغ زین و در تبختریست -

تنبل (ف) بر وزن برتر ، فریب و مکر و حیله و سحر و مردم هیچ کاره و خاموش

---

[1] - کباده و آن کمانیست بسیار کمزور و بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد - (برهان قاطع)

و مسخره و هرزه‌گرد و در عرف فربه را گویند ، فردوسی :

نه داند جز از تنبل و جادویی
فریب و بداندیشه و بدخویی

استاد :

گر نه خاتوله خواهی آوردن
این چه مکر است و تنبل و دستان

تنبید (ف) بفتح یکم و سوم، خاموش بودن و خاموشی و قیل بمعنی فریبنده و در سکندریست **تنید** بفتح و بحذف بای یک نقطه بمعنی اول -

تن تن (ف) آواز سرود و مزامیر -

تنتنه (ف) آواز چنگ -

تنج (ف) بوزن رنج ، افزودگی و فراهم نشاندن ، گویند **بتنج** یعنی فراهم نشان و بیفشار، استاد :

نیک او را نشانه دار شده است
بد او را مکر تو نیک به بتنج ۱

تند (ف) بضم ، معروف و توانا فربه و خشمناک و گرم مزاج -

تندبور (ف) لفظ تند مرکب با بور بوزن دور، برجست و جهندگی -

تندر ۲ (ف) بضم، بلبل و رعد و غرنده

تندور ، تا و دال هر دو مضموم ، بمعنی اول و سوم و بفتح دال نیز موافق معنی رعد است ، شاهنامه :

زره چون به تنگ اندر آمد سوار
بغرید چون تندر نو بهار

در تبختری است **تندر** مقصور از **تندور** است -

تن در آن دهد (ف) یعنی تن در دهد و اختیار کند :

بر قامت بزرگی او اطلس فلک
میزیبد از بزرگی او تن در آن دهد

تن در دادن (ف) راضی و فرمان بردار شدن ، شیخ سعدی :

چه کند بنده که گردن نه نهد۳ فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را

تن در کمان در دهد (ف) یعنی صاحب کمان شود -

تندرو (ف) بضم ، بخیل و ترش رو :

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال

---

۱ - تنجیدن بمعنی کشیدن و بستن و آشامیدن ، اوستا thang (کشیدن) استی itinjun, tinjin (پهن کردن) ، بلوچی tajénag (گستردن ، کشیدن ، توسعه یافتن) - (بنقل از حاشیهٔ برهان)

بتنجید عذرا چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی تنگ تنگ (عنصری)

۲ - تندر چو دختر، رعد و برق و بضم ثالث، بلبل - (فرهنگ نو بهار)

۳ - ندهد (پ و ل) -

تندروی (ف) همان **تندرو** و بضم را که گذشت -

[تندسه] رک: تندیسه -

تندو (ف) عنکبوت، آغاچی:

ز باریکی و سستی هر دو پایم
توگویی پای من چون پای تندوست

[تندور] رک: تندر -

تنده (ف) بضم، غنچه که ازو برگ بیرون آید -

تندی (ف) بضم، درشتی و بلندی -

تندیسه (ف) بفتح بر وزن درکیسه، صورت و پیکر و بغیر یا نیز و در ابراهیمی است بیای فارسی افصح است -

تن زدن (ف) خاموش بودن بمعنی تحمل کردن و قیل آسودن -

تن زن (ف) یعنی برجا بمان و در سکندری میان لفظ **تن زن** و **تن زدن** فرق کرده - **تن زن** را بمعنی مذکور آورده و **تن زدن** را بمعنی خاموش و در جای دیگر بمعنی برجا ماندن نیز آورده و در استعمال هر دو بمعنی نزدیک یکدیگر اند چنانچه در رساله **معما** است از مولوی جامی:

دو لفظ از بهر یک معنی معین
چو شد او را ترادف خوان و تن زن

تنسک (ف) به تشدید سین مهمله، عبادت و قربان حج کردن -

تنسیق (ف) پیوستن سخن و جز آن -

تنشق (ت) بفتح[1] و شین منقوطه، منقار -

تنصیص (ع) موجود کرده شده و نیز بمعنی تصریح -

تنظیف (ع) پاک گردانیدن -

تنعم (ع) بناز زیستن و سخن نرم گفتن -

تنفس (ع) سپیده دم شدن و بمعنی طلوع کردن و پراگنده شدن صبح و شگافته شدن و باد سرد کشیدن و پاشیدن موج و دم زدن مردم -

تنفیذ (ع) فرستادن و روان کردن فرمان -

تنق (ت) بفتح یکم و کسر دوم، کوتاه (گواه)[2] -

تن قره (ت) ابرش سیاه -

تنقیح (ع) نیز بهمین معنی[3] است و نیک پیراستن سخن و خوب -

---

۱ - بضم یکم و سوم (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی)

۲ - رک: شرفنامه، برگ ۶۶ ب کوتاه - (مؤید الفضلاء)

۳ - رک: توضیح -

تُنُک (ف) بفتح تا و ضم نون ، باریک امّا مشهور بضمتین است و همان تحقیق است -

تنکت(ف) نام مقامی که آنجا بلورانی پیدا میشود و آن جنسی است از بلور[1] -

تنـکه (ت) مرغابی -

تَنگ (ف) بفتح و کاف پارسی ، بدو معنی معروف[2] و فرو بردن و درۀ کوه و سخت قریب و خروار شکر و بار ستور و بار خر و بضم، ظرفی است مانند بطک شراب -

تنگا تنگ (ف) مثله[3] و سخت نزدیک و پوشیدن و ضد کشاده و ناپدید کردن و نام مقام ترکان ، سلمان :

گل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوۀ شنگ

در مؤید است خنبرۀ گلشکر و نیز صراحی امّا بدین معنی بضم محقق است چنانکه گذشت -

تنگار[4] (ف) بفتح و کاف پارسی، نام داروی که هندش **سوهاگه** خوانند -

تنگ است میدان صبح را (ف) یعنی صبح را کم بقا است -

تنگبار (ف) بکاف پارسی ، آنکه هر کسی را بخود راه ندهد و نیز بمعنی غیر محل ، سکندر نامه :

وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیک ادراک را سنگسار

هفت پیکر :

چون درآن قصر تنگبار شدیم
هر دو چون تخت ساز وار شدیم

تنگ بیز (ف) پالادن مذکور و گویند نوعی از غربال که بزبان هند **هانگی**[5] گویند -

تنگ پیغوله (ف) بمعنی تنگ گوشه و کنایه از دنیا -

تنگتاش (ف) بفتح بندۀ مملوک -

تنگ ترکان (ف) کاف اول پارسی ، نام موضعی است چنانکه درضمن تنگ گذشت ، شیخ سعدی :

برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم
چنان برهم افتاده چون موی زنگی

---

۱ - تنکت - بکسر اول و ثالث ، نام قصبه ایست که مابین کولاب و حصار واقع است (برهان قاطع) بفتح اول و ضم سوم ، شهری از شهرهای شاش ورای سیحون - (معجم البلدان)

۲ - ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور - (مؤید الفضلاء)

۳ - رک : تنگ تنگ -

۴ - Borax (Platts). سوهاگا -

۵ - A sieve (Platts).

تنگ تنگ (ف) بسیار تنگ -

تنگ‌چشم (ف) فقیر و حریص و بخیل نادیده و دیورنگ و لیز در صفت معشوق آید بجهه" آنکه هیچ کس را درچشم نمی آرد و این صفت حور است هن قاصرات الطرف -

تنگ در برگیر (ف) یعنی سخت در کنار برگیر -

تنگر[۱] (ت) بروزن خنجر بکاف پارسی، حق تعالی اما مشهور بکسر است چنانکه **تنگر بردی** گویند بمعنی بندهٔ خدا و **تنگری** نیز گویند -

تنگری (ت) بکسر یکم و سوم ، حق تعالی -

[تنگری] رک : تنگر -

تنگ زعفران (ف) برگهای زرد که در خزان ریزند -

تنگ شکر (ف) بار شکر و بمعنی شکر بسیار و کنایت است از دهان معشوق -

تنگ عیش (ف) فقیر -

تنگلوشا (ف) بکاف پارسی، علمخانهٔ رومیان در صورتگری و در ابراهیمی این لفظ در ثای مثلثه نیز آورده است[۲] -

تنگنا (ف) بفتح کاف پارسی ، تنگچه و تنگی هر چیزی و راهی درمیان دو کوه و درهٔ کوه ، لمؤلف :

چنان بوده هجوم و تنگنایی
که پامال سهه میشد گدایی

تنگ نای (ف) همان که در **تنگنا** گذشت -

(این) **تنگنای** (ف) اشارت بدنیا است -

تنگنای خاک (ف) دنیا -

تنگنای‌ظلمت (ف) دنیا و نیز بمعنی قالب مردم -

(این) **تنگ نشیمن نهنگ** (ف) - فلک و قیل دنیا -

تنگو (ف) بکاف پارسی ، نام بادشاه خطا و ختن[۳] -

تنگلوش (ف) بفتح و کاف پارسی و

---

۱ - تصحیف تنگری است -

۲ - بنام قیصران سازم تصانیف   به از ارتنگ چین و تنگلوشا
خاقانی (بنقل از شرفنامه برگ ٦٢ ب)

۳ - مصحف منکو (تاریخ مغول تالیف آقای اقبال) -

ضم‌لام، علمخانهٔ رومیان در صورتگری ۱ -

تنگه (ف) به کاف پارسی ، معروف ۲ و نیز آشی است که از آرد سازند مانند تنگه‌های نقره و او را **تنگهٔ بغرا** نیز گویند -

تنگهٔ بغرا (ف) جنسی از طعام که که از آرد مثل تنگها سازند و بپزند -

[**تنگهٔ بغرا**] رک : تنگه -

۱ - تنگلوش - با لام بر وزن پرده پوش، نام کتاب لوشای حکیم رومی است ، و صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنگ مانی نقاش است و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتاب را تنگ نامند و بعضی گویند علم خانهٔ رومیان است در صورتگری و صنایع و بدایع نقاشی و این در مقابل نگار خانهٔ چینی باشد ، و بعضی میگویند نام حکیمی است بابلی - (برهان قاطع)

کتاب تنگلوشای بابلی تالیف توکروس Teucros یونانی بوده که ظاهراً در عهد انوشروان از یونانی بپهلوی و کمی بعد از پهلوی بزبان آرامی ترجمه شده و این نسخهٔ آرامی در دست مؤلفان اسلامی بوده است - بقول نالینو (در کتاب علم‌الفلک) این کتاب که ظاهراً در قرن دوم هجری از زبان پهلوی بعربی ترجمه شده ، در بین منجمان اسلام معروف بوده (در تاریخ‌الحکماء قفطی آمده: ''در دست مردم مشهور است'') و علاوه بر اقتباسات و اقتطافاتی که در کتب عربی از آن دیده میشود ، قسمت‌های از آن در طی کتاب ابو معشر بلخی بنام ''المدخل‌الکبیر'' که در سال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۳۴—۲۷۵ ه) تالیف شده بدست ما رسیده ، و آن در فصل اول از مقالهٔ ششم آن کتاب است و عین این فصل را یعنی - متن عربی آن را - در کتاب خود درج کرده و با آنچه از اصل یونانی کتاب توکروس بدست آمده تطبیق نموده است -

Franz Boll, Sphaera, *Neue griechische Texte und Untersuchungen Geschichte der Sternbilder*. Leipzig, 1903.

و در نتیجه معلوم شده که این تنگلوشای بابلی مسلماً همان تکروس یونانی بوده که ظاهراً در نیمهٔ دوم قرن اول مسیحی کتاب خود را بیونانی نوشته و بعدها بپهلوی ترجمه شده بوده و حتی درکتاب ''بزیدج'' (ویزیدک) پهلوی از آن کتاب منقولاتی بوده است -

بنام قیصران سازم تصانیف   به از ارتنگ چین و تنگلوشا

(خاقانی شروانی)

قطبی از پیکر جنوب و شمال   تنگلوشای صد هزار خیال (جمال)

(بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع)

۲ - مقداری از زر و پول باشد - (برهان قاطع)

تنگی (ت) بکاف پارسی ، دریا -

تنگیاب (ف) بفتح و کاف پارسی موقوف ، هر چه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود و نادره و نایاب -

تنلک (ت) بفتح یکم و کسر سوم، دو زن -

تن محرم آسا بضم میم ، تن برهنه -

تنمیق (ع) نوشتن -

تنو (ف) بفتح تا و ضم نون ، مختصر از **تنومند** بمعنی توانایی -

تنوخ (ع) نام قبیله ایست از یمن که شعرای آنجا غلیظ الطبع باشند -

تنوده (ف) بر وزن نبوده، بمعنی ثانی تنوره که در عربی گذشت ، کذا فی التبختری -

[**تنوده**] رک : تنوره -

تنور (ع) به تشدید نون مضموم ، معروف[1] و فارسیان بتخفیف نیز خوانند و در روضة الصفا هست بمعنی جوشیدن زمین از آب -

تنوره (ع) تنور آتش و نیز سلاحی است مانند جوشن و بجای را دال نیز آمده بمعنی اخیر سکندر نامه :

تنوره ز تفسودن آفتاب
بسوزندگی چون تنوره بتاب

تنوز (ت) بضم و فتح سوم، خویشاوندان زن ، در سکندری است بوزن تنور بمعنی مسطور -

تنوفه (ع) بفتح یکم و ضم دوم ، بیابان -

تنومند (ف) بفتح و ضم نون ، توانا و محکم و قوی در حل لغاتست بمعنی خرم و شاد -

تنویسه (ف) بوزن سنویسه ، بزرگی - (همین)

[**تنید**] رک : تنبید -

تنیده (ف) بر وزن خریده، بالا پرده و آنجایی که بالاتر ازو مقامی نبود و آنجا عمارت کرده بر فلک نگاه کنند و نیز فلک الافلاک ، سکندر نامه :

تنیده تنش در رصدهای دور
بروحانیان بر جسدهای نور

تنین (ع) بکسر تا و نون مشدد مکسور ، اژدها و ستارهٔ زهره و در مؤید است جوزا و راس و ذنب چنانکه در **تنین فلک** میآید ، **تنانین** جمع او -

تنین فلک (ف) بکسرتین و تشدید نون اول ، راس و ذنب و قیل کوکب

[1] - در آنچه نان و قرص پزند - (مؤید الفضلاء)

سبعه و صاحب مؤید گوید که در کتاب نجوم دیده ام که اژدهایی است در آسمان که سر او را راس و دم او را ذنب میگویند و آنرا تنین فلک خوانند چنانکه یک اژدهایی است در زمین که تمام زمین را گرد همچو انگشتری گرفته است میگویند که کوه قاف پس آن است و بعضی گویند آن پس کوه قاف است و گویند اژدها تمام روز بقصد دم خود میگردد اما سر او بدم نمیرسد و هر گاه که رسد قیامت قائم شود هلاک او ازو خواهد شد و رزق از یک ماهی است که از دریا جسته بکنار می افتد، والله اعلم بالصواب -

تو[1] (ع) تار رسن و چیزی تنها -

تو (ف) معروف[2] و بمعنی خود نیز، هفت پیکر:

ای نظامی پناه بر در تو
بدزکس سرانش از در تو

تواء (ف) بفتح، هلاک شدن -

تواب (ع) بفتح و تشدید، نیک توبه دهنده و نیز قبول کنندهٔ آن -

تواجد (ع) دیوانگی کردن و جنبیدن -

توار[3] (ف) بفتح، رسنی است که چون بار بر چهار پایه نهند بآن رسن به بندند -

[توارس] رک: تارس -

تواره (ف) بفتح، خانه‌ای که سرگین روفته در آن بود و کاه و کرسی زرین و خاری که در گرد باغ و کشت پیدا آید و آنرا **پرچین** و **خار پشت** نیز گویند و در تبختری است و خانه‌ای که از نی سازند و نیز در عرف هر پرده که از کاه و نی باشد -

تواری (ع) سرگشته و ناپدید شدن -

تواسیه (ف) خشت -

تواقع (ع) ستارگان یک هزار و اسپ روان[4] -

تواکن (ت) بضم یکم و چهارم، غلیواز -

---

۱ - بالضم و التشدید - (مؤید الفضلاء)

۲ - بمعنی تاب است که تابش آفتاب و امثال آن باشد و جایرا نیز گویند در صحرا که آب در آن ایستاده بود و بعربی غدیر خوانند و بضم اول ثالی مجهول، بمعنی پرده و ته و لای باشد - و بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون است - و قیماق را نیز گفته اند - و مهمانی و ضیافت را هم میگویند - (برهان قاطع)

۳ - بگمان بنده مصحف نوار با نون باشد - (م - ب)

۴ - کذا فی الدستور - (مؤید الفضلاء)

توالی (ع) پیاپی -

توالی (ف) بفتح ، طپانچه و بتازی ذکریافت و در ابراهیمی گفته که ترکی است -

توأم (ع) بسکون واو و فتح همزه ، بچهٔ همشکم تثنیهٔ او **توامان** آید چنانکه میآید و نرد دوم که بدان قمار کنند -

توامان (ع) دو بچه که بیک شکم زاده شوند[۱] بزبان هند **جوره** گویند استاد :

شین شیخ و شین شیطان هردو شین شوم دان
میم موت و میم معزولیست هر دو توامان

[توامان] رک : توأم -

توانچه (ف) همان **تبانچهٔ** مذکورو در ابراهیمی است بوزن و معنی **تبانچه** -

توانی (ع) بفتح ، کاهلی و سستی -

[تواهچه] رک : تباهچه -

توایه (ف) نام مبازر ایرانی که پسر او برته نام داشت چنانکه گذشت -

توب (ف) دیده[۲] -

توباره (ف) بز نر -

توبان بضم ، ازار تنگ و کوتاه که کشتی گیران دارند و در حل لغاتست شلواری تنگ از انبان و **توبان** بمعنی چابک نیز آمده -

توبره (ف) بواو پارسی ، معروف[۳] ، ظهیر فاریابی :

از بهر مرکب توکه نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین توبره

توبک (ف) بضم ، پیشانی از فراز سر کذا فی الادات و در سکندری در باب لام بهمین معنی آورده و در مؤید بحذف بای ابجد بمعنی یکدسته موی و پشم و جز آن و قیل پاره‌ای ازان و موی پیشانی اسپ و نیز بمعنی چشم آورده و در ابراهیمیست - **توبک** بضم ، گنجینه و بلغتی بجای با نون آورده و قیل بکاف پارسی ، بدین معنی است بیت استاد :

چون رساند مرا بدان تونک
طالع سعد و بخت فرخنده

توبن (ف) مهمانی کننده و قیل مهربانی کننده[۴] -

توبیخ (ع) سرزنش و طعنه -

---

۱ - زایند (پ) -

۲ - رک : مؤید الفضلاء -

۳ - A huntsman's bag. The nose—bag of horse (Johnson).

۴ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

توبیق (ت) بضم ، سیم[1] -

توپال (ف) بر وزن رومال، پوست و در تبختریست گویند چون مس را از کوه بیرون آرند و پتک بر وی زنند چیزی که از وی جدا شود آنرا **توپال** گویند -

توت (ف) میوه و او را **تود** نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد و در برگ آن کرم پیله را سخت میکنند -

توتیا (ع) معروف و گویند سنگی است که از آن سرمه سازند و قیل بصری[2] را به شیرهٔ انگور راست میسازند ، استاد :

اگرچه خاک درت توتیای هر بصر است
بخاک پای تو ما را عقیدهٔ دگر است

توثیق (ع) بثای سه نقطه ، استوار داشتن و اعتماد کردن -

توخ (ف) در تبختریست لغتی در **تاخ** -

توختن (ف) بر وزن سوختن ، آنچه از کسی بکسی رسیده باشد و باز باو رسد و نیز بمعنی کشیدن و حاصل کردن وجستن و دوختن -

توخته (ف) بمعنی گذارده سوزنی :

خوش بخندید مرا گفت بدین زر نشود
نه مرا ساخته کاری تو ترا توخته ام

توخش (ف) بضم ، کشیدن و در مؤید بفتحتین گفته -

تود (ف) همان **توت** مذکور و مشهور ، عرب آنرا **فرصاد** خوانند - سکندرنامه :

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود

تودد (ع) دوستی -

تودری (ف) نام گیاهی است و آن بر دو گونه است سفید و سرخ -

تودن (ت) بضم یکم و سوم، مادیان نازاد -

[**توده**] رک : تروه -

تودهای خاک (ف) طبقات زمین و قبور -

تودهٔ کافور (ف) انبار برف و سرهای موی سفید و یا بر سیمین -

تودیع (ع) با یکدیگر وداع کردن -

تور (ع) بفتح تغار و کوزه و کوزه‌ای که بدان دست و روی شویند و طبق شمع ، **اتوار** جمع آن -

تور (ف) بضم ، مهمانی و نام ولایتی که توران نیز گویند و نام مردی که او را **تورج** نیز گویند و در تبختری است نام پسر فریدون و صاحب مؤید بدین معنی در زای پارسی نیز آورده

---

۱ - سوم (!) -

۲ - بصر , *basr*, *bisr*, A thick stone (Johnson). -

چنانکه مذکور می شود و نام گیاهی که **ترمس**[۱] خوانند چنانکه مذکور خواهد شد -

توراب و تیراب (ع) لغتی است در **تراب** بضم، کذا فی الشرح النصاب -

توراغ (ت) بضم ، نمک[۲] -

توران (ف) بضم ، نام ولایتی آن طرف آب آمو که بحصهٔ تورج بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز -

تورج (ف) بضم ، نام دختر پرویز و نام پسر بزرگ فریدون که او را **تور خداوندی** گویند و توران زمین بحصهٔ او بود -

[تورج] رک : تور-

تورگ (ف) بضم و کاف پارسی ، سبزه ایست ترش عرب آنرا **بقلهٔ الحمقاء** و **خرفه** و هند **لونک**[۳] گویند -

تورنگ (ف) بفتح ، کبک برا و کاف پارسی است ، منصور شیرازی :

نبرد کبک بدور تو جور از شاهین
نکرد باز ز پاس تو ظلم بر تورنگ[۴]

تورنگان (ت) پدید آرنده و زنده کننده و در ابراهیمیست **تولنگان** بضم اول و کسر سوم و کاف پارسی بمعنی مذکور -

تورنه (ت) کلند[۵] -

توروم (ت) بفتح ، درخت -

[توروه] رک : تروه -

توره (ف) بضم و فتح ، شکال که دست اسپان باو بندند در ادات جای دیگر آورده بمعنی فرزند عزیز و درشرفنامه و بضم جانوری نادرنده او را شکال نیز گویند بتازیش شغال و در مؤید بزای معجمه موافق ادات است و نیز شریعتی که چنگیز از خود نهاده بود بمعنی رسم و قاعده -

---

۱ - ترمس - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه ، نام گیاهی است ترش مزه که در آشها کنند - و باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته اند - گرم و خشک است در اول و دویم اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچک که در معده است بیرون آرد و بهق و برص را نیز نافع باشد - (برهان قاطع)

۲ - Salt (Redhouse). ، طوراق

۳ - لُ نَ -

۴ - خروس صحرایی را گویند که تذرو باشد - (برهان قاطع)

۵ - توژه (ف) کلند - (مؤید الفضلاء)

توریدن (ف) بواو پارسی ، نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بحضور خصم -

توز (ف) نام درختی است و آن چیزی که بکمانها پیچند[۱] و قیل بواو پارسی ، جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده و آنچه از کسی برسد و باز بدو رسانیدن و بمعنی انداختن گویند **کینه توز** بمعنی کینه اندوز -

توز[۲] (ت) بفتحتین ، نمک -

توزغ[۳] (ت) بضمتین ، اسپ کمیت ، اما زبان قلم بقاف آمده و بطای حطی -

[توزه] رک : توره -

توزی (ع) معروف کذا فی التاج و قیل بالضم و زای معجمه جامه ایست مثال کتان نیز رنگ کمان ، فارسیان بمعنی کشیدن گویند چنانکه **کینه توزی** بمعنی کینه کشی است و بمعنی دیگر نیز در **توز** گذشت -

توزیدن (ف) بزای معجمه نیز همان معنی است[۴] -

توزیع (ع) قسمت کردن بر جمعی -

توزیغ (ع) صورت بچه در شکم -

توژ (ف) بزای پارسی ، همان **توز** بمعنی[۵] دوم - و در تبختری است مؤید آن است که گفت بفتح ، مرغی کوچکی سپید دم[۶] و خوش آواز ، استاد :

---

۱ - پوست درخت خدنگ است ، و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می پوشیدند و آن پوست را توز مینامیدند ، ابن‌الندیم درباب انواع کاغذ گوید : برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که کمانها را بدان پوشند چیز مینوشتند - درخت خدنگ همانست که از آن تیر خدنگ و زین خدنگ را میگرفته اند پس پوست آن بجای کاغذ و نیز برای پوشیدن روی کمان و سپر و زین اسب بکار میرفته است و از الیاف آن پارچهٔ‌ای میبافته اند که توزی خوانده میشده است و آن از لباسهای تابستانی بوده است مانند کتان - یاقوت حموی اشتباه میکند که اسم این پارچه را از اسم شهر توز (توژ ، توج) در خوزستان مشتق میداند - در المعجم آمده است :

پیراهنم از خون و آب دیده
چون توز کمانست و من کمانم (بنقل از حاشیهٔ برهان)

۲ - طوز (Redhouse).

۳ - تزغ - (مؤید الفضلاء)

۴ - رک : توختن -

۵ - و توج پسر فریدون را هم گفته اند - (برهان قاطع)

۶ - وام پشاور -

توسن (ف) بضم واو پارسی و قیل[۱] بفتح ، کرهٔ نارانده و نارام و تند و سرکش -

توسه (ف) تصحیف **توشه** ، آنکه عرب او را **زاد** خوانند -

توش آذر (ف) آتش ، بعضی بجای تا نون خوانند -

توش پوش (ف) هر دو بضم واو پارسی و بای لفظ دوم نیز پارسی ، قوت و توانایی و تاب و در مؤید است کرّ و فرّ و گویند باتوش و پوش می آید و پوش بفتح نیز و اصل این آواز چاؤشان است ، فردوسی :

بیفتاد از پای و بیهوش گشت
همی بی تب و تاب و بی توش گشت

سکندرنامه :

به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیر مردی به توش و توان
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت

و در تبختریست آتشدان و آتشکدهٔ مغان -

توشک (ف) بوزن کوچک ، گربه کذا فی‌المؤید - مخفی نماند که بهمین معنی در بای پارسی نیز گذشت و آن مناسبت و بمعنی دیگر در ترکی نیز مذکور میشود ا -

توشک (ت) بضم ، جامهٔ خواب و نهالی که بادشاهان برو نشینند ، شاه طاهر دکنی :

باز وقتست که بر طبق تقاضای فلک
افگند بر سر ایوان چمن گل توشک

توشکان (ف) بواو پارسی و کاف نیز ، ایوان حجام یعنی آتش دان و گرمابه بمعنی محل آتش حمام بجای واو را نیز و بسین مهمله نیز -

توشه (ت) بضم ، سینه -

[توشه] رک : توسه -

توشه برداشته (ف) بمعنی مسافر شده -

توصیه (ع) پند دادن و وصیت کردن در حالت بیماری موت -

توضیح (ع) روشن ساختن و نیز کتابی در اصول فقه -

توغ (ف) بضم ، هیزمی است که آتش او سخت تیز است و بواو فارسی و قیل هیزم سخت کوهی و در تبختری است لغتی است در **تاغ** که مذکور

---

۱ - توشک برخوابه را گویند که نهالی باشد و گویند این لغت باین معنی ترکی است و در چند نسخه بزجوانه نوشته بودند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد و در مؤید الفضلاء بمعنی گربه نوشته اند که بعربی سنور خوانند - و الله اعلم - (برهان قاطع)

توشک چو دوزخ ، گربه و بستر معروف و ظاهر آنست که بمعنی ثانی ترکی بوده و بمعنی اولی هم مصحف پوشک با بای پارسی است - (فرهنگ نوبهار)

شد و علم نیزۀ بادشاهان ، لمؤلف :

شاه گل را فیضها ابر بهاری چترشد
سرو وتووغ وعرعر و تاج و لوای دیگراست

توفیدن (ف) غرنبیدن شاهنامه :

جهان پرشد از نالۀ کرّنای
ز توفیدن کوس و زخم درای

توفیه (ع) بسکون واو ، تمام کردن -

توق (ع) بضم، آرزو اما معروف بفتح است -

توقان (ع) بقاف، آرزومند و شائق -

[**توقان**] رک : تائق

توقع (ع) امید -

توقه (ت) بضم ، کمر ساز -

توقیع (ع) نشان کردن و قیل نشان بادشاه بخط و در عرف فرمانی که بقلم بادشاه و یا نشان او بمهر باشد و استعمال این لفظ در محلی که فرمان برای کشتن و بستن و تاختن باشد **منشور** بخلاف او -

توقیع احمدی (ع) کنایت از مهر نبوة است آن سرور علیه الصلوة و السلام -

توقیف (ع) وقوف آوردن در حج و نیز بمعنی موقوف بر سماع ، چنانکه گویند اسماء الله توقیفی است -

توکل (ف) شفتالو ، در مؤید بهمین معنی کاف آخر نوشته چنانکه میآید[۱] -

توکلک (ت) بضم تا و فتح کاف و لام ، خربزۀ خام[۲] -

توکلو (ت) بضم ، روباه، در ابراهیمی است **تلکو** بهمان معنی -

توکیر (ع) مهمانی بنا کردن و پر کردن شکم و مشک -

توکیل (ع) سپردن -

تول (ف) بضم ، غریدن شیر و پلنگ و جز آن -

تولّا (ع) محبت و دوستی و بمعنی تصرف کردن از آنکه اصل او از ولایت است - در مؤید از صراح نقل میکند بکسر تصرف کردن و دوست یافتن -

تولاغ (ت) پایتابه[۳] -

تولق (ت) بضم لام ، مادیان اول شکم[۴] -

تولک (ت) شفتالو -

[**تولنگان**] رک : تورنگان -

[**تولوق**] رک : تولق -

تولوم (ت) بضم یکم و سوم، اسلحه -

---

۱ - رک : تولک -

۲ - مؤید الفضلاء -

۳ - طولاق , A long strip of cotton or woolen, etc., wound round the leg, in lieu of a stocking or gaiter (Redhouse).

۴ - تولوق ، بالضم ، مادیان اول شکم - (شرفنامه ، برگ ٦٦ ب)

توله (ت) بضم و واو تازی، کوتاه قد ـ

تولّی (ع) به تشدید ، بر خود کار گرفتن و **متولی** و **تولیت** از آن است و بمعنی روی گردانیدن در حل لغات است بمعنی دوستی داشتن و برگشتن و ولایت راندن با کسی ـ

تولید (ع) از گوسفند بچه گرفتن و از اصل چیزی پدید آوردن ـ

تومار (ف) معروف ، و او را تعویذ نیز خوانند اما بطای حطی بسیار دیده شده است ـ

تون (ف) بضم ، رودهٔ گوسفند ، محل سرگین و زهدان که عرب آنرا رحم خوانند و نام شهری عجب آنکه بمعنی اول در بای ابجد نیز گذشت ـ

تون (ت) بضم ، جامهٔ شیروی ـ

[تونک] رک : تونک ـ

تونکه (ف) بضم تا ، و فتح واو ، گنجینه ـ

تونگو[1] (ف) همان تبنگو که گذشت بمعنی زنبیل و تغار و سبد و حجام ـ

استاد :

آن تبنگو کاندر و دینار بود
بستد و راند او که ناهشیار بود

[تونگو] رک : تانگو ـ

[تونگور] رک : تانگور ـ

تونگه (ت) بضم و کاف پارسی ، شب تاریک ـ

تونیز (ف) بلبل خطائی[2] ـ

تووه واو اول پارسی و **تررووه** و **توررووه** نیز بهمان معنی ـ

توه (ف) لغتی است در تاه ـ

توه (ت) بفتح و کسر ، شتر ـ

توی (ت) گل سرشته ، والله اعلم بالصواب ـ

توئی (ف) معروف و نام پرنده ایست خرد نیز ـ

[توی] رک : تویه ـ

تویره (ف) بوزن هریوه ، راه پشته پشته و در بعضی فرهنک ببای پارسی خوانند ـ

تویل (ف) بر وزن طویل ، پیشانی از فراز سر چون چکاد و بمعنی میانهٔ سر[3] ،

رودکی :

پشت کوز و سر تویل و روی برکردار نیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره

تویه (ف) قوس و قزح و بعضی بجای حطی خوانند ـ

---

۱ - حجام و سر تراش ـ (برهان)

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

۳ - کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد ـ (برهان قاطع)

تهتک (ع) بضم تای دوم مشدد ، رسوا شدن و قیل شتاب زدگی و بمعنی کم مرتبه کردن و در حل لغاتست به تشدید تا ، پرده دریدن و در بطالت نفس خود را مهمل گذاشتن -

تهدید (ع) ترسانیدن -

تهذیب (ع) پاک کردن و آراستن -

تهرمز (ف) مثله [۱] -

تهک (ف) بفتحتین ، تهی و برهنه و گویند **تهک** و **تهی** اتباع اند ، بکسر تا نیز و قیل بکاف پارسی -

[تهگ] رک : تهک -

تهلیل (ع) لا اله الا الله گفتن -

تهم (ف) بوزن سهم ، در مؤید و ابراهیمی و تبختری است بفتحتین نیز ، بی همتا در بزرگی و قامت و **تهمتن** مرکب از آن است ، فردوسی :

به نزدیک شنگل فرستاده بود
همانانکه شاه و تهم زاده بود

تهمتن (ف) هر دو تا و ها بفتح ، و قیل بفتح و سکون چهارم ، نام مردی که آنرا رستم نیز گویند و قیل بمعنی خداوند سپاه بسیار و قیل گراز و قیل نام بهمن و بمعنی فرمان برداری کردن و بندگی نیز آمده چنانکه گذشت و در حل لغاتست بمعنی بی همتا در بزرگی و حشمت و مردی و قامت چنانکه بدین معنی نیز مذکورشد -

[تهمتن] رک : تهم -

تهمیشه [۲] و **تمّیشه** [۳] و **تهیشه** [۴] (ف) کلهم بفتح ، و بجای ها یا و بجای یا شین و بتشدید اخیر ، نام شهری که فریدون درو بود و درو دو لغت به تشدید است - فردوسی :

ز آمل گذر سوی تمّیشه کرد
نشست اندرآن نامور بیشه کرد

---

۱ - رک : تحرمز -

۲ - رک : فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد را بینو - تهمیشه بر وزن اندیشه نام بیشه ایست در دارالمرز نزدیک ببیشهٔ نارون - (برهان قاطع)

۳ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون تحتانی مجهول و شین نقطه دار مفتوح ، نام شهری و مدینه‌ای باشد - و نام بیشه ایست در نواحی شهر آمل که درمیان آملیان بشیمای بیشه شهرت دارد - (برهان قاطع) تمیشه شهرکیست (از طبرستان) خرد و گرد وی باره و نعمت بسیار، و اندر میان کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار و اندر وی پشهٔ بسیار باشد اندر همه شهر مگر بمزکت جامع که پشه اندر وی نرود - (حدود العالم ، ۸۵)

۴ - بر وزن همیشه ، نام شهری است که فریدون پیوسته و دایم در آنجا می بوده - (برهان قاطع)

تهمینه (ف) بر وزن نرمینه، نام زن رستم و آن دختر شاه سمنگان بود سهراب از وی زاده -

تهتان (ع) بفتح هر دو تا، باران خرد قطره -

تهو (ف) بضمتین و بجای ها فا نیز بهمان معنی[1] -

تهو (ف) بحذف یا نیز بهمان معنی[2] عرب آنرا **تیهوج** خوانند -

تهوّر (ع) مردانگی و دلاوری -

تهوّن (ع) تغنّی[3] کردن -

تهی (ف) بکسرتین معروف و قیل بضم تا و کسر ها، خالی و برهنه - و بعضی بکسر تا و ها خوانند و این خطای محض است -

تهی رو (ف) ره روی که بخود هیچ نداشته باشد -

تهی روی (ف) بکسر واو، بی راهی و تنها روی و سفر بی منفعت -

[**تهیشه**] رک: تهمیشه -

تیار (ع) بفتح و یای حطی، موج دریا -

تیب (ف) بر وزن زیب، در مؤید است بوزن و معنی سیب و سرگشته و مدهوش و نشیب و هم در مؤید است بمعنی بلند و فرود نیز -

تیب (ف) بفتح، جنبش[4] -

تیجان (ع) بکسر، جمع **تاج** کذا فی الحل -

تیر (ع) بکسر، زر و سیم گداخته و نام مرغی -

تیر (ف) بکسر، عطارد و آن ستاره ایست بر آسمان دوم آنرا دبیر فلک نیز گویند و ماهی که آفتاب در برج سرطان بود آنرا تیرماه گویند و در تبختریست فارسیان آنرا تیرماه گویند و این وضع قدیم است و به استعمال جدید خریف را تیرماه خوانند، و بمعنی آیر و شه تیر که در عمارت بکار، برند و بمعنی تکیه بوستان:

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

و تیرکمان و تیر کشتی و تیر اقداح که آن نُه تیر و نُه پیکان است، و سه قدح

---

۱ - رک: تفو -
۲ - رک: تیهو -
۳ - نکوهیدن کسی را - (فرهنگ آنند راج)
Satirizing, ridiculing (Johnson).
۴ - بوزن و معنی سیب و نیز بیقرار و سرگشته و مدهوش و در بعضی فرهنگ بمعنی بلند و خرد است - (مؤید الفضلاء)

در جاهلیت در یکی آمَرنی ربّی می نوشتند و در دیگری نَهانی ربّی و در سوم غفل بضم غین معجمه و سکون فا اگر تیر آمَرنی ربّی بر می‌آمد کار میکردند و در نهی نمیکردند و در غفله مهلت میدادند و سیزدهم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت و گویند ماه ربیع الاول و بمعنی تاریک و او را تیره نیز گویند، و حصه و نصیب و نام مرغی و قیل طاقت، موافق نصیب و ماه است این بیت استاد:

اگر به تیرمه از جامه پیش ناید تر
چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر

و بمعنی تیره، سوزنی:

پیری چو عمر من بمه و سال صید کرد
شد روزهای روشن ما چون شبان تیر

تیراکاری (ت) خواهد زیست -

تیراه (ف) بکسر، معروف و نام جانوری است که پر او را در زردوزی بکار برند و او بغایت سبز بود و آن را **سبزک** نیز گویند -

تیر گردون (ف) عطارد و آفت آسمانی و حوادث -

تیر بازوی چرخ (ف) عطارد و تیر کمان چرخ -

[تیر تتماج] رک: تتماج -

تیر تنگ (ت) بکاف پارسی، جامهٔ خرد که بجهت چیدن خوی به پوشند و عرب آنرا **مرشحه** خوانند غالباً این لفظ پارسی است -

تیرست (ف) بر وزن خیرست، عدد ده را گویند و قیل عدد صد[1] -

تیر سحر (ف) مثله بمعنی اخیر[2] -

تیرماه (ف) آفتاب که در برج سرطان باشد بزبان هند **ساون** گویند -

تیر ماهی (ف) نام داروی است و قیل گذر و در تبختری است نام گیاهی است منسوب به تیرماه که خاص دران ایام پیدا شود عرب آن را **خریفی** گویند -

---

۱ - تیرست - بکسر اول = تری ست (= سه صد، سیصد):

برآورده یکسر ز سنگ رخام درازای و پهنای تیرست گام (فردوسی)

دکتر محمد معین در (حاشیهٔ برهان)

تیراست - بکسر اول و خفای همزه بر وزن می بست، بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند و بعربی ثلاث مائه خوانند، و در مؤید الفضلاء عدد ده که عشره و صد عدد که مئه باشد نوشته اند و بحذف همزه نیز درست است - (برهان قاطع)

۲ - رک: تیغ سحر -

تیر میفگن (ف) دعای بد و طعنه نکن -

تیره آب اختران (ف) بمعنی دور شدن روشنی ستارگان و عمل آنها -

تیره خاکدان (ف) دنیا و قالب و جاهل و کفر و منافق -

تیره دشت (ف) کنایه از دنیا است -

تیره شد (ف) بمعنی شرمنده شد -

تیره شده آب ستم (ق) یعنی ظلم دور شد و بر افتاد -

تیرکشتی (ف) چوبی است مانند کفچه که بدان کشتی رانند -

تیرهٔ کامل (ف) ماه -

تیره گل (ف) ماه و شراب دُرد آمیز -

تیر هندی (ف) عطارد -

تیریز و تریز (ف) هر دو بکسر و یای اول پارسی، قطعهٔ جامه و **تریز** بتشدید را نیز در حل لغات است و پر مرغان، معزی:

مگر که کبکان اندر ضیافت **نوروز**
بریده اند سر زاغ بر سر **کهسار**
که بسته اند، همی پر زاغ بر **تیریز**
که کرده اند همه خون زاغ بر **منقار**

تیز (ف) بوزن نیز بادی که از پس جدا شود و بیای پارسی **معروف** -

تیزک (ف) سبزه ایست **معروف و او** را **تره تیزک** نیز گویندا -

تیزویر (ف) یای اول پارسی **و زای** معجمه، سخت تیز و خداوند **تیزی**، شاهنامه:

همان بچهٔ شیر ناخورده **شیر**
ستاند همی موبد **تیزویر**
کجا نامداری بود **تیزویر**
ز هر سو بخوانیم **برنا و پیر** ۲

تیس (ف) بفتح، **بز کوهی و بزی** که پیش رو گله باشد و در شرح **نصاب است** بز نر که بکشتن دهند **و آهوی نر و از** نصاب معلوم شد که این **لفظ تازی است** بمعنی **نهاز** ۳ که آن **پارسی قدیم است** -

---

۱ - بعربی جرجیر خوانند - (برهان قاطع)

۲ - تیزویر = تیز هوش، دانا (فرهنگ شاهنامه) ویر = **بمعنی هوش و** عقل - از ناصر خسرو:

زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
منیوش گر بهوش و بصیری و تیز ویر **(فرهنگ شاهنامه)**

۳ - نهاز - پیشرو رمه باشد چون ارکاج، خسروی گوید:

من ز خداوند تو نندیشم ایچ   علم ترا بیش نگیرم بهار
زانکه نهاز است و تویی گو سفند   آن نهازت بکشد زینهار **(لغت فرس)**

تیس - بالفتح و سکون تحتانی و سین مهمله (ع) بمعنی بز نر که در **گلهٔ فحل** باشد - بفارسی آنرا نهاز نامند و بهندی بوک گویند - **تیوس و اتیاس جمع** -
(فرهنگ آنندراج)

تیش ۱ (ت) دندان -

تیشه زن بیستون (ف) کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کندیده بود -

تیشهٔ فرهاد تیز میکردم (ف) کنایه از آن که عشق می آموختم -

تیغ (ف) معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی سر کوه و پشت چیزی و شمشیر دو رویه و شمشیری که یک جانبش روی و جانب دیگر پشت باشد و همان شمشیر که به دم شیر مانده و راه و کزلک و کارد و آتش و بلندی هر چیزی - موافق معنی روشنی است کسائی :

نرم نرمک ز پس پرده بچاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه

و موافق معنی سر کوه، و له :

دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون
زنگ به تیغ اندرون شاخ ز دور آرمید

و متضمن معانی مذکور است این ابیات شاهنامه :

چنین تا به پیشش رباطی رسید
سر تیغ دوار او ناپدید
بیاراست جائی بلند و فراخ
سرش بر تر از تیغ ایوان کاخ
یکی خفته بر تیغ دندان فیل
دگر ایمن از موج دریای نیل
ز کیوان سنان بود و از مهر تیغ
ز آهن زمین بود و از گرز میغ
بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

و بمعنی پشت است، استاد :

سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندزی بی دریغ

تیغ (ف) بفتحتین ، خدمتی و بفتح یکم و بضم دوم نیز -

تیغ افراسیاب (ف) آن رشته شکل که در پیاله و گلبن از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده میشود و همچو تیغ مینماید و او را از آن گویند که چنانچه افراسیاب ملک ایران را بزور گرفت همچنان این تیزی شراب دارالملک عقل را بزور متصرف شود -

تیغ خورشید (ف) روشنی او و یا همان آفتاب که چون تیغ است -

تیغ دو دستی (ف) کنایت از جنگ قوی است و نیز نوعی است از تیغ های دراز، قران السعدین :

ملک بمیراث نیابد کسی
تا نزند تیغ دو دستی بسی

تیغ زن آسمان (ف) صبح و مریخ و آفتاب -

---

۱ - دیش *dīsh* , A tooth (Redhouse).

تیغ سحر (ف) روشنی صبح کاذب، و آه سحر و دعای بد -

تیغ ستم (ف) رونق ظلم -

تیغ کوه (ف) بلندی کوه و بلندی هر چیزی -

تیغ نطق (ف) زبان فصیح -

تیق (ع) بفتح و کسر یای حطی، بدخو و خشمگین -

تیلا (ف) بکسر، چنبر رسن تاب و امثال آن و چنبر دوک منقش و گویند مقصود از **رتیلا** است که در باب را مذکور خواهد شد -

تیلسان (ف) چادرسیاه خطیب **طیلسان** معرب است -

تیلک (ت) سرفه[1] -

تیلماجی (ف) آنکه زبانهای مختلف را بفهمد و بفهماند و نیز کار گذار[2] -

تیم (ع) بکسر وزن بیم، خانه و کاروان سرای و دکان و بفتح، قبیله و بمعنی بنده نیز چنانکه تیم الله و نیز نام مردی و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی نیم آورده -

[**تیم**] رک: تیماس -

تیما (ع) بفتح، بیابان[3] -

تیماج (ف) بکسر جیم پارسی، چرمیست بوی دار که او را **بلغار** نیز گویند و در تبختریست بجیم پارسی و **دیماج** بدین معنی نیز -

تیمار (ف) بکسر، غمخواری و نگاه داشتن و غم و اندیشه و نگاهداشت خصم، موافق معنی اولست خواجه حافظ:

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

و بمعنی دوم سوزنی:

تیمار تو و تربیت تو شده از من
من مانده میان غم و اندیشهٔ تیمار

و در شرح لغت مثنوی اندوه خوردن کذا فی الحل -

تیماس (ع) بیشه، ابوالعباس:

نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس

تیم کاروانسرای و **واتگر** بواو و تای قرشت، پوستین دوز -

تیمور (ت) بفتح، پولاد و نام بادشاهی معروف - **تمر** بکسر و حذف یا و واو نیز -

[**تیموز قازق**] رک: تموز قزق -

---

۱ - مؤید الفضلاء -
۲ - کذا فی القنیه - (مؤید الفضلاء)
۳ - رک: مؤید الفضلاء -

تین (ع) بکسر، انجیر و نام کوهی است بشام و **تین** بفتح ، بچه‌ای که واژگونه زاید یعنی اول پایها بیرون آیند گویند که این دلیل نیک بختی است -

تینک (ت) بکسر یکم و فتح دوم و سوم ، سنجاب[۱] -

تینک (ت) بکسر، بز -

تیو (ت) بوزن ریو ، طاقت و توانایی -

تیول (ف) بفتح یکم و ضم سوم ، جاگیر و علوفه[۲] ضد مدد معاش -

تیه (ع) بیابانی که رونده درو هلاک شود و نیز آن بیابانی که موسی علیه‌السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبطی پنجاه هزار مردم بود چهل روز محبوس ماند و نتوانست بیرون آمدن - **اتیاه** جمع آن و **اتاویه** جمع الجمع آن و در شرح نصابست **تیه** کبر کردن و حیران شدن -

تیهو (ف) بکسر و یای تازی، جانوریست بزرگتر از چفتک و قیل جانوری خردتر از گنجشک و بعضی عکس آن گویند ، ظهیر فاریابی :

همای همت تو کرگسان گردان را
ز ضعف عجزچو تیهو شمرد بل عصفور

تیهوج (ع) معرب تیهو که مذکور شد -

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - *tiyūl* , Landed property; fiefs (Steingass).

باب الثاء

ثاء (ع) چشم زخ[1] ز هر چیزی و بحساب پانصد و در مؤید است - آنچه زندگانی کند از هر چیزی[2] -

[ثآلیل] رک: ثؤلول -

ثاد (ع) نم و سرما[3] -

ثأداء (ع) کنیزک -

ثابت (ع) استوار و نام پدر امام اعظم و زید که یکی از اصحاب بود -

[ثابت] رک: ثوابت -

ثادق (ع) نام اسپی[4] -

ثاقب (ع) ستارهٔ درخشنده و شتر بسیار شیر و نام علتی است که در اندام سوراخها کند متضمن بمعنی اول است خواجه حافظ:

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

ثواقب جمع آن -

ثالث (ع) سوم و ستاره و نام بت -

ثالث ثلاثه (ع) قومی اند که قائل به سه خداوند و عیسی علیه السلام را خدا و پسر خدا گویند و مریم را زن خدا و بمعنی سومی سه و کنایه از سوم طلاق و سوم پیاله[5] -

---

۱ - ثای - بالفتح، مجروح گردیدن و کشته شدن و مانند آن (فرهنگ آنند راج)

۲ - لغت نامه -

۳ - Dew; cold (Steingass)

۴ - *Ṣādiq*, Flowing; fluent; fluid; raining (cloud); name of a horse (Steingass).

۵ - سوم از سه یعنی یکی از سه (مجمل اللغه) نام ستاره‌ای؟ گویندگان ثالث ثلاثه - ترسایانی: ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام (مثنوی) (لغت نامه)

[ثالیل] رک: ثیل -

ثانی (ع) دوم -

ثایب (ع) بکسر همزه، باد سخت که به اول باران وزد۱ -

ثبات (ع) قرار و استواری ظهیر فاریابی:

آن کس که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

ثبت (ع) بفتح یکم و سکون دوم، آنچه در دفترها درج کنند و نیز نشانی که اهل دفتر رقم نمایند، خواجه حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ثبور (ع) بضم، هلاکت -

ثبه (ع) بضم، همان ثُله که میآید -

ثبیت (ع) بفتح، مردی عاقل که عقلش بجای باشد -

ثبیر (ع) بروزن کبیر، نام کوهی است بمکه -

ثجب کافور (ف) نام داروی است که او را اهل هند کاکرا سینگی ۲ گویند -

ثجر (ع) بفتح و کسر جیم، بهترین چیزی که شپلیده شود۳ -

ثجره (ع) بضم و سکون جیم، میان وادی و فراخی آن و میانهٔ سینه -

ثخین (ع) بفتح، درشت۴ -

ثدی (ع) بفتح و سکون دال مهمله، پستان مرد و زن۵ -

ثراء (ع) بسیاری و تونگری۶ -

ثرثار (ع) بفتح، نام جویی۷ -

---

۱ - و آب خیز دریا که بعد از فروخوردن آب روان گردد - (فرهنگ آنند راج)

۲ - کاکرا سنگی، کاکرا سینگی The tree *Pistacia* (*or Rhus*) *integerrima* (the fruit of which is compared to the claw or feelers of a crab); one of the gall-like excrescences formed on the leaves and petioles of the same plant, and used in the native medicine (Platts).

۳ - خرما را بکنجارهٔ غورهٔ خرما آمیختن - (لغت نامه)

۴ - سطبر و سخت - (لغت نامه)

۵ - بزرگ پستان شدن - (لغت نامه)

۶ - بسیا ی مال - دارائی - (لغت نامه)

۷ - نهر یا وادی بزرگی است که موقع فراوانی باران طولش بسیار بود - ولی بتابستان در آن جز برکه‌های کوچک و چشمه‌های شور و جزئی آب چیزی نیست و آن در صحرا از نزدیک سنجار سرازیر شده تا به پائین تکریت رسیده از حضر میگذرد و در اطراف آن دیه‌های بسیار و آبادانی بوده که اکنون خراب است - (مراصد الاطلاع بنقل از لغت نامه)

ثرشک (ت) میوه ایست که هندش انب گویند ـ

ثرط (ع) بفتحتین ، سریش که در کمان و غیر آن بکار برند۱ ـ

ثرطئة (ع) بکسر یکم و سوم ، مرد احمق ، سست ـ

ثروت (ع) بفتح یکم و سکون دوم، و در فرهنگ **گلستان** بمعنی مهتری است امّا محقق و معروف بمعنی تونگری و نعمت است ـ

ثروه (ع) آنچه در تای دو نقطه بالا مذکور شد ـ

ثری (ع) خاک نمناک و قیل زمین هفتمین و توانگری نیز و در صراح این کلمه را بالف ممدوده آورده چنانکه ذکر یافت ـ و در شرح نصاب است بقصر ، خاک نمناک و بمد توانگری و در حل لغات است و نیز آن موضع است که صخرهٔ صمّا بالای او است ـ در تبیره از تفاسیر مذکور است که هفت زمین بر دوش فرشته ایست و پایهای آن فرشته بر صخره است و صخره بر شاخ گاوی در بهشت و قوام او بر پشت ماهی از حوض کوثر و ماهی ثابت است بر بحر و بحر بر جهنم و جهنم بر متن و متن بر ریح و ریح بر حجابی از ظلمت و آن حجاب بر ثری و علمها تا ثری است و آنچه زیر او است غیر از حق تعالی کسی نداند ـ

ثریا (ع) بضم ، ستاره‌های معروف که او را فارسیان **پروین** و هند **گچهی**۲ گویند چنانچه بیت مؤلف در تعریف سگ لیلی واقع است :

بهر جایی که می مانی کف پا
بود نقش کف پایت ثریا

ثریا (ع) بفتح ، زن نار پستان ـ

ثرید (ع) ، بفتح ، **ترید** که در باب تای دو نقطه گذشت ـ

[ثعابن] رک : ثعبان ـ

[ثعالب] رک : ثعلب ـ

ثعبان (ع) بضم ، مار بزرگ و اژدر و در حل لغات است و آب سیل **ثعابن** جمع آن ـ

ثعثع (ع) بفتح ثائین سه نقطه ، صدف مروارید ـ

---

۱ ـ سریش که در کمان و نیزه و جزء آن بکار برند و رنج بردن و سرگین انداختن ـ (مؤید الفضلاء)

۲ ـ guccha tārā, The Pleiades (Platts).

ثعلب (ع) بفتح یکم و سوم ، روباه و لقب احمد بن یحیی[1] نحوی و نیز نام علتی است موی ویز و زبانهٔ نیزه و در حل لغات است بمعنی موی روباه

ثعالب جمع آن -

ثغب (ع) بسکون غین معجمه و فتح آن ، آب خوش[2] -

ثغر (ع) بغین معجمه ، دندان پیشین وقیل جایی که در آن جا خوف باشد و در سکندری است جایی که آنجا امن باشد و دربند کفر و اسلام **ثغور** جمع آن -

ثغره[3] (ع) بضم ، مغاکی که در سینه باشد -

ثغم (ع) بفتح یکم و کسر غین منقوط ، سگ شکاری -

[ثغور] رک : **ثغر** -

ثفال (ع) بفتح و فا ، اشتر دیررو -

ثقات (ع) بکسر ، جمع **ثقه** بکسر ، بمعنی معتمد و معتبر -

ثقاف (ع) کالبد نیزه[4] -

[ثقال] رک : **ثقل** -

ثقب (ع) بضم ، سوراخ - **ثقوب** جمع او ، و در شرح نصاب است افروختن آتش و جز آن -

ثقب (ع) بفتحتین و نیز بسکون دوم ، حوضی که در سایه بجهت خنکی آب کنند و او را فارسیان **سردابه** گویند -

ثقبه (ع) بضم ، سوراخ جامه و جز آن -

ثقف (ع) دانا و استاد و جنگ و زخم -

ثفل (ع) بضم و سکون فا ، پری طعام -

ثقل (ع) بفتحتین و قاف ، قماش خانه و کالا و بکسر اول و سکون دوم ، گرانی - جمع هر دو **ثقال** آمده -

ثقلان و ثقلین (ع) بفتحتین ، آدمی و پری -

[ثقلین] رک : **ثقلان** -

---

۱ - احمد بن یحیی بن زید بن سیار شیبانی بولاء - رجوع به احمد بن یحیی و فهرست ابن الندیم (ص ۱۱۰) و الموشح مرزبانی و ارشاد یاقوت (ج ۲ ص ۱۳۳ ۱۵۴) و وفیات الاعیان ابن خلکان و بغیة الوعاة سیوطی و و روضات الجنات خونساری (ج ۱ ص ۵۶) و دائرة المعارف اسلام (مادهٔ ثعلب) شود - (لغت نامه)

۲ - آب خوش که در کوهها در آبگیرها مانده باشد - (لغت نامه)

۳ - ثغره بالضم، مغاکی در چنبر گردن و رخنه ثغر جمع - (منتهی الارب)

۴ - آنچه نیزه و تیر را بدان راست کنند - قالب نیزه - (لغت نامه)

[ثقوب] رک: ثقب -

ثقه (ع) بکسر، نام خدایتعالی، کذا فی المؤید - اما مخفی نماند که خلاف مشهور است و معنی آن اعتماد و استواری است -

[ثقه] رک: **ثقات** -

ثقیف[1] (ع) سرکهٔ تیز و قیل سبزه در حل لغات است بمعنی ترش و نام قبیله[2] ایست -

ثقیل (ع) گران و نام علتی است، کذا فی النصاب -

ثکل (ع) بفتح، بی فرزند شدن مادر -

ثکلی (ع) زنی که فرزندش مرده باشد -

ثکن (ع) جمع **ثکنه** که مذکور میشود -

ثکنه (ع) بضم و سکون کاف، گلهٔ مرغان -

ثلاث (ع) بفتح، سه و بضم سه گانی -

ثلاثهٔ غسّاله (ف) سه پیالهٔ شوینده که در اصطلاح شعراء شویندهٔ غم گویند، خواجه حافظ:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می رود

حکما گویند ثلاثهٔ غساله آنکه سه پیاله بوقت صبح خورند و خمسهٔ هاضمه آنکه در نیم روز و سبعهٔ نائمه آنکه در بیگه روز خورند، باین ترتیب که شرابخواری حکیمانه است دافع و شوینده کثافت بدن است و در روضة السلاطین آورده که سلطان غیاث الدین بادشاه بنگاله بسیار خوش طبع بود ومعاصر امیر تیمور صاحب قران - گویند وزیری داشت غساله نام و او را سه پسر صاحب جمال بود - یکی را **سرو** نام و دیگری را **گل** و دیگری را **لاله** میگفتند و ملازمت سلطان میکردند - روزی سلطان مجلس خاص آراست و بفراغت و عیش مشغول بود این مصراع اول بر زبان او رفت:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

و او را بغایت خوش آمد - چنانچه از بنگاله بشیراز فرستاد - وسول از راه دریا متوجه خدمت او شد، و او را از طوفان سرگردانی بسیار رسید - بعد از سالی بخدمت خواجه مشرف شد و تحفه و هدیه گذرانید و کیفیت احوال باز نموده و بزودی رخصت یافت و بر صحت این

---

۱ - **ثقیف** کامیر، مرد زیرک و چالاک و پدر قبیله از هوازن و خل ثقیف سرکهٔ بسیار ترش و تیز - (منتهی‌الارب)

۲ - نام قبیله ایست که بزعم خود از عرب باشند لکن در حقیقت از بقایای قوم ثمودند که اقدم از عرب است - (سمعانی بنقل از لغت نامه)

قول همان غزل شاهد است -

ثلب (ع) بسکون لام ، عیب کردن -

ثلث (ع) بضم ، سوم حصّه ، و نام قلمی است از شش قلم معروف و او چون سوم حصهٔ اصول قلم است **ثلث** نامند و متاخران یک قلم دیگر استخراج کرده اند و نام آن **نسخ نستعلیق** ماندند و تعریف آن هرکدام در ضمن مذکور خواهد شد - متضمن اسامی خطوط است استاد :

نگار من خط خوش مینویسد
بغایت خوب و دل‌کش مینویسد
مناشیر و محقق نسخ و ریحان
رقاع و ثلث هر شش مینویسد

و مراد از **مناشیر** خط **تعلیق** است - غالباً بجهت آن گویند که منشوری یعنی فرمان بآن خط می نویسند -

ثلثاء (ع) بضم ، روز سه شنبه -

ثلج (ع) بفتحتین ، خنک شدن دل و آرمیدن از کسی و برف و باریدن وی و در شرح نصاب است بسکون لام بمعنی برف - صاحب موید گوید و نیز نام اقلیمی است منسوب به قمر و به تصحیف اینجا در ضمن لفظ **تلج** آورده که از هیچ کس نشنیده و در هیچ کتابی ندیده و حیرانم از این فرهنگیان فرس که بیشتر تابع سواد شدند و سخنان ناتحقیق نقل کرده اند چنانکه در اکثر کلمات تصحیف و تحریف نوشته میآید و چون در بعضی جا قیاس را مدخل نیست در نقل آن بی علاج است و معذور و الله اعلم و الیه ترجع الامور -

ثلمه (ع) بضم ، رخنه -

ثله (ع) بضم و تشدید لام ، بمعنی گروه -

ثم (ع) بضم و تشدید، پس تر و بفتح، آنجا -

[**ثمار**] رک : ثمر -

ثمال (ع) بکسر ، پشت و پناه -

ثمام (ع) بضم ، درخت ضعیف[۱] -

ثمر (ع) بفتح ، میوه و فائده، **ثمار** جمع آن -

ثمره (ع) میوه و در شرح نصاب است کوتاه تازیانه و از کتب فقه گره تازیانه و از بعضی دنبالهٔ او فهم میشود چنانچه در کتاب **حدود** آورده اند -

ثمن (ع) بفتحتین ، بها - **اثمان** جمع او ، و بضم ، هشت یک ، و بکسر و فتح دوم ، فربهی -

---

۱ - گیاهی است که بفارسی یز نامند - (منتهی الارب)

ثمود (ع) بفتح قبیله ایست از عرب قوم صالح پیغمبر علیه السلام -

ثمیله (ع) بقیه از شراب و غیر آن -

ثمین (ع) بیش بها و فربه لمؤلفه :

فیضیا بهر قدوم قاصدش از چشم تر
طرفه درهای ثمین بهر نثار آورده ام

ثنا (ع) ستائش و بکسر، دوباره و در حل لغاتست بضم ، دود -

ثناگر (ف) مداح -

ثناگستر (ف) مثله[1] -

ثنگ (ف) نام کتابی است در نجوم و در اصل بمعنی نقش ستارگان است[2] -

ثنگلوشه (ف) بفتح و کاف پارسی ، همان که در تای قرشت گذشت[3] و غالباً همان صحیح است -

ثنواد (ف) اختر سعد ، پانصد و پنجاه و شش -

ثنی (ع) بفتح و سکون نون و تشدید یا ، شتر شش ساله و گاو و گوسپند سه ساله -

ثواب (ع) معروف ، ضد عذاب و نام مردی[4] -

ثوابت (ع) جمع **ثابت** ، ستارگان غیر سیاره -

[ثواقب] رک : ثاقب -

ثوب(ع) بفتح ، جامه، **ثیاب** بکسر، جمع آن و **اثواب** نیز آمده -

[ثوب] رک : ثوبان -

ثوبان (ع) بفتح، نام یکی از دوازده موالی آن سرور علیه السلام و تثنیهٔ **ثوب** مذکور-

ثور (ع) بفتح ، گاو نر و نام برجی که او را **گاو گردون** گویند و بضم لغتی است در **تور** که در تای دو نقطه گذشت و در شرح نصاب است مرد بهتر و دیوانه و پارهٔ کشک و پردهٔ آب و نام

---

۱ - رک: ثناگر -

۲ - بمعنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش و نگار است - (برهان قاطع)

۳ - رک : تنگلوشه -

۴ - ابن عتبه محدث است - نام مردی که او را به اطاعت مثل زنند : اطوع من ثواب - گویند او بسفری یا جنگی رفت و مفقود الخبر گردید و زن وی نذر کرد که اگر باز آید مهار در بینی او کرده کشان کشان تا مکه برد و او چون باز آمد و نذر زن بدانست هم بدان صورت بزیارت خانهٔ کعبه شد - مردی صاحب تدبیر و شجاعت وزیر حضرت داؤد قاتل شلوم ابن داؤد که بدست سلیمان بقتل رسید (حبیب السیر) (لغت نامه) -

غاری است که آن سرور درآن بود و در قرآن مذکور است نام کوهی است که آن غار درو است و در حل لغات است : و نیز نام قبیله ، و بضم اول با همزه جمع ثؤرة و بضم اول بمعنی کینه -

[ثؤره] رک : ثور -

ثور الماء (ع) بفتح ، نام رستنیی است که بزبان هند سوال[1] خوانند -

ثور موی (ف) سرخ و سفید ، عرب آنرا **اصبح** خوانند -

ثؤلول (ع) گوشت سیاه بر رخ ، آنکه بزبان هند مسا خوانند - در حل لغات است بمعنی ژخ، با زای و خای معجمتین، مثل دانه که از پوست بدر آید ، **ثآليل** بعد جمع آن -

ثومون (ع) نام گیاهی است که او را **پودنه** گویند ، عرب آنرا[2] **حاشاء** خوانند[3] -

ثهلان (ع) نام کوهی[4] است به سین و به شین معجمه نیز -

[ثیاب] رک : ثوب -

ثيّب (ع) بفتح و تشدید یای دو نقطهٔ مکسور ، زنی که شوی کرده باشد و نیز ضد بکر -

ثيل (ع) بکسر ، غلاف نرهٔ شتر و نام گیاهی است که او را **لحية البقر** نیز گویند و آن نباتی است که از زمین [درهم یافته برآید ، **ثاليل** جمع آن -

---

۱ - سبزیی که بر آب بندد - بزغمه - جامهٔ غوک - جل وزغ - چغز پاره - چغز لاده - چغز وازه - گاو آب - (لغت نامه)
Water-moss (Steingass).

۲ - تخمی است شبیه به خبّه بفارسی تخم زرداب گویند و بترکی صفرا اودی نامند - (لغت نامه)

۳ - Thyme (Steingass). ، حاشاء -

۴ - کوهی است عظیم بنی نمیر را در ناحیهٔ شریف (تاج العروس) کوهی است در عالیه (میدانی) و گویند در بلاد بنی نمیر است (مراصدالاطلاع) شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند - مثل ثهلان، یعنی باوقار - بارزانت و حلیم و نیز گران چنانچه گویند : اثقل من ثهلان - و بلند و مرتفع :

برائد خسرو مشرق بسوی بیلا رام
بدان حصاری کز برج او خجل ثهلان

عنصری (بنقل از لغت نامه) -

مآخذ اردو، فارسی، عربی و ترکی

۱ - **آثار الباقیه عن القرون الخالیه** ابو ریحان بیرونی، لیپزیک ، ۱۹۲۳ میلادی -

۲ - **آصف اللغات** نواب عزیز جنگ بهادر ، ۱۷ مجلد - حیدرآباد دکن ، ۱۳۲۷ قمری -

۳ - **برهان قاطع** محمد حسین برهان - لکهنو ، ۱۲۹۶ قمری-

۴ - **برهان قاطع** محمد حسین برهان (باهتمام عبدالمجید)- کلکته، ۱۸۳۴ میلادی-

۵ - **برهان قاطع** محمد حسین برهان (باهتمام دکتر محمد معین) ، ۴ مجلد- تهران ، ۱۳۳۰—۱۳۳۵ شمسی -

۶ - **پنجاب میں اردو** حافظ محمود شیرانی - لاهور، ۱۹۴۹ میلادی -

۷ - **تاج المصادر** ابو جعفر احمد ابن علی المقری البیهقی - بمبئی ، ۱۳۰۲ قمری -

۸ - **تاریخ فیروز شاهی** ضیاءالدین برنی - کلکته ، ۱۸۶۲ میلادی -

۹ - **تحفة السعادة**، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ، شماره - *Pi* I, 35 A.

۱۰ - **ترجمه در اردو از کتاب مدارالافاضل** ، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دیوان هند ، لندن - شماره E ۲۴۷۵ -

۱۱ - **حدود العالم** - تهران ، ۱۳۵۲ قمری -

۱۲ - **حدود العالم** ، بتصحیح پرفسور مینورسکی - لندن ، ۱۹۳۷ میلادی -

۱۳ - **دفتر کتبخانهٔ عاشر آفندی** ، استانبول ، ۱۳۰۶ ق -

۱۴ - **دیوان حافظ** ، باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی - تهران -

۱۵ - **روز شماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی** دکتر محمد معین - تهران ، ۱۳۲۵ شمسی -

۱۶ - **شدالازار فی خط الاوزار عن زوار المزار** ، تالیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی - تهران ، ۱۳۲۸ -

۱۷ - **شرفنامهٔ احمد منیری** ابراهیم قوامی فاروقی - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره *Pi* I, 32 -

۱۸ - **شمس اللغات** محمد اسمعیل تنکیکر - بمبئی ، ۱۲۶۵ ق -

۱۹ - **الصراح من الصحاح** ، ترجمهٔ پارسی صحاح ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی - لکهنو ، ۱۳۰۵ قمری -

۲۰ - **غیاث اللغات** محمد غیاث الدین - لکهنو ، ۱۳۳۰ق -

۲۱ - **فرهنگ اصطلاحات علمیه** - اورنگ آباد (دکن) ، ۱۹۲۵ میلادی -

۲۲ - **فرهنگ آنند راج** منشی محمد بادشاه ، سه مجلد - لکهنو ، ۱۸۸۹—۱۸۹۲ میلادی -

۲۳ - **فرهنگ آنند راج** منشی محمد بادشاه (زیر نظر محمد دبیر سیاقی) - تهران ، ۱۳۳۵—۱۳۳۷ شمسی -

۲۴ - **فرهنگ ایران باستان** ابراهیم پور داؤد - جلد اول ، تهران ، ۱۳۲۶ شمسی -

۲۵ - **فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی** (دو جلد) سلیمان حییم - تهران ، ۱۳۱۲ و ۱۳۱۴ شمسی -

۲۶ - **فرهنگ جهانگیری** جمال الدین حسین انجو الملقب بعضدالدوله - دو مجلد ، لکهنو ، ۱۲۹۳ قمری -

۲۷ - **فرهنگ جهانگیری** جمال الدین حسین انجو الملقب بعضدالدوله - نسخه خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر ، شماره ۳۷ -

۲۸ - **فرهنگ جهانگیری** جمال الدین حسین انجو الملقب بعضدالدوله - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر ، شماره ۴۷ -

۲۹ - **فرهنگ دبیرستانی** سید فخر الدین طباطبائی - مجلد نخست ، تهران ، ۱۳۳۳ شمسی -

۳۰ - **فرهنگ رشیدی** ملّا عبدالرشید تتوی - دو مجلد ، کلکته ، ۱۸۷۲ میلادی -

۳۱ - **فرهنگ روستائی** دکتر تقی بهرامی - تهران ، ۱۳۱۶—۱۳۱۷ شمسی -

۳۲ - **فرهنگ شاهنامه** دکتر رضازاده شفق - تهران ، ۱۳۲۰ شمسی -

۳۳ - **فرهنگ شعوری** م - جمال - استانبول ، ۱۳۱۴ قمری -

۳۴ - **فرهنگ عمید** حسن عمید - تهران ، ۱۳۳۵ -

۳۵ - **فرهنگ فارسی** دکتر مکری ، جلد اول - تهران ، ۱۳۳۳ شمسی -

۳۶ - **فرهنگ گیاهی** حسین علی بهرامی - تهران ، ۱۳۲۹ -

۳۷ - **فرهنگنامهٔ پارسی** سعید نفیسی - مجلد نخست - تهران ، ۱۳۱۹ -

۳۸ - **فرهنگ نفیسی** دکتر علی اکبر ناظم الاطباء ، ۳ مجلد - تهران ، ۱۳۱۷—۱۳۲۴ شمسی -

۳۹ - **فرهنگ نو** حسن عمید - تهران ، ۱۳۳۲ -

۴۰ - **فرهنگ نوبهار** محمد علی تبریزی خیابانی ، دو مجلد - تبریز، ۱۳۰۸ شمسی -

۴۱ - **فهرست کتب کتابخانه مبارکه آستان قدس رضوی** ، جلد دوم آقای اوکتای - مشهد مقدس ، ۱۳۰۵ شمسی -

۴۲ - **القاموس العصری (عربی - انگلیزی)** ، الیاس انطون الیاس - قاهره ، ۱۹۲۵ میلادی -

۴۳ - **قاموس المشاهیر** نظامی بدایونی ، جلد اول و دوم - بدایون ، ۱۹۲۴—۱۹۲۶ میلادی -

۴۴ - **قنیة الفتیان** ، شیخ صدر الدین بن بدر الدین - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ، شماره Pi I 22 -

۴۵ - **گلشن ابراهیم (تاریخ فرشته)** محمد قاسم هندو شاه فرشته - پونه ، ۱۸۳۲ میلادی -

۴۶ - **گنجینهٔ گنجوی** وحید دستگردی - تهران ، ۱۳۱۸ شمسی -

۴۷ - **گیاه شناسی** حسین گل گلاب - تهران ، ۱۳۲۸ شمسی -

۴۸ - **لباب المعارف العلمیه فی مکتبه دارالعلوم الاسلامیه پشاور** مولوی عبدالرحیم - آگره ، ۱۹۱۸ -

۴۹ - **لغت فرس** ابو منصور علی بن احمد اسدی طوسی - تهران ، ۱۳۱۹ شمسی -

۵۰ - **لغت نامه** علی اکبر دهخدا - تهران ، ۱۳۲۵—۱۳۳۷ شمسی -

۵۱ - **مثنوی معنوی** مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی - تهران ، ۱۳۱۹ -

۵۲ - **مجمع الفرس** محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ، شماره A Pi I, 4 -

۵۳ - **مجمل التواریخ والقصص**، بتصحیح ملک الشعراء بهار - تهران، ۱۳۱۸ شمسی -

۵۴ - **مخزن الغرایب**، تالیف احمد علی - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره ۴۵۳۲ -

۵۵ - **مدار الافاضل** الله داد فیضی سرهندی - رجوع بصفحات *vii* و *viii* مقدمهٔ انگلیسی شود -

۵۶ - **مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی** دکتر محمد معین - تهران، ۱۳۲۶ شمسی -

۵۷ - **مصطلحات الشعرا** وارسته - لکهنو، ۱۳۱۶ق -

۵۸ - **معجم البلدان** یاقوت حموی (شهاب الدین ابی عبد الله) - ۱۰ مجلد (با ضمیمه) مصر، ۱۳۲۳—۱۳۲۵ قمری -

۵۹ - **منتخب اللغات** عبدالرشید الحسینی - لکهنو، ۱۳۳۰ق -

۶۰ - **منتهی الارب فی لغات العرب** عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری - ۴ مجلد - لاهور، ۱۸۷۱ میلادی -

۶۱ - **مؤید الفضلاء** محمد لاد، دو مجلد - لکهنو ۱۸۹۹ میلادی -

۶۲ - **مؤید الفضلاء** محمد لاد - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر، شماره ۵۱ -

۶۳ - **مؤید الفضلاء** مولوی محمد لاد - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای ممتاز حسن دبیرکل وزارت دارائی دولت پاکستان، کراچی -

۶۴ - **نامهٔ فرهنگستان**، مقاله ازآقای علی اصغر حکمت - تهران ۱۳۲۴ شمسی -

۶۵ - **نخبة الدهر فی عجائب البر و البحر** شمس الدین ابو عبدالله محمد دمشقی - لیپزیک، ۱۹۲۳ میلادی -

۶۶ - **نزهت القلوب** حمد الله مستوفی قزوینی - بمبئی ۱۳۱۱ قمری -

۶۷ - **نصاب الصبیان** ابو نصر فراهی - نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب -

۶۸ - **هفت قلزم** مولوی قبول محمد - لکهنو، ۱۸۷۹ میلادی -

۶۹* - **یاد داشتهای قزوینی**، بکوشش ایرج افشار - تهران، ۱۳۳۴ ش -

*Continued on page *xi*.

88. Ivanow, Wladimir, *Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Collection of the Asiatic Society of Bengal.* Calcutta, 1924.

89. Johnson, Francis, *Dictionary: Persian, Arabic and English.* London, 1852.

90. *Journal of the Asiatic Society of Bengal. vol. xiv, pt.* 1. Calcutta, 1845.

91. Lane-Poole, Stanley, *The Mohammadan Dynasties.* 1925.

92. Nyberg, H. S., *Hilfsbuch des Pehlevi,* 2 Bände. Uppsala, 1928—31.

93. Platts, John T., *A Dictionary of Urdu, Classical Hindi and English.* Hertford, 1930.

94. Redhouse, J. W., *A Lexicon, English and Turkish.* Constantinople, 1877.

95. Redhouse, J. W., *Redhouse's Turkish Dictionary.* London, 1880.

96. Redhouse, Sir James W., *A Turkish and English Lexicon.* Constantinople, 1921.

97. Redhouse, Sir James W., *Yeni Redhouse Lûgati.* Istanbul, 1950.

98. Rieu, Charles, *Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, vol. ii.* London, 1881.

99. Steingass, F., *A Comprehensive Persian—English Dictionary.* London, 1930.

100. Storey, C. A., *Persian Literature Section II, Fasciculus* 3. London, 1939.

101. Vullers, Loannis Augusti, *Lexicon Persico.* 2 *vols.* Bonnae ad Rhenum, 1855 & 1864.

102. *Proceedings of the Idara-i-Ma'ārif-i-Islamia,* (*Session,* 1933). Lahore, 1935.

*70. Abdul Muqtadir, Maulavi, *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Būhār Library*. Calcutta, 1921.

71. Abdul Muqtadir, Maulavi, *Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Oriental Public Library at Bankipore, vol. ix*. Calcutta, 1925.

72. Bartholomae, Ch., *Altiranisches Worterbuch*. Strassburg, 1950.

73. Bartholomew, J. G., *The Times Survey Atlas of the World*. London, 1922.

74. Beale, Thomas William, *An Oriental Biographical Dictionary*. London, 1894.

75. Blochmann, H., *Contributions to Persian Lexicography*. (*J.A.S.B., vol.* 37, *pp.* 1—72).

76. Courteille, M. Pavet de, *Dictionaire Turk-Oriental*. Paris, MDCCCLXX.

77. Elliot, H.M. & Dowson, J., *The History of India as told by its own Historians. vol. vi.* London, 1875.

78. Erskine, W., & Leyden, J., *Memoirs of Zehīr-ed-Dīn Muhammad Bābur*. Oxford, 1921.

79. Ethé, Hermann, *Catalogue of the Persian, Turkish, Hindūstānī and Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library*. Oxford, 1889.

80. Ethé, Hermann, *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of India Office, vol. i.* Oxford, 1903.

81. Fahir iz and Hony, H.C., *An English—Turkish Dictionary*. Oxford, 1954.

82. Fallon, S. W., *A New English—Hindustani Dictionary*. Lahore, 1913.

83. *Grundriss der Neuperschien Etymologie*. Strassburg, 1893.

84. Hava, s.j., Rev. J. G., *Arabic—English Dictionary*. Beirut, 1915.

85. Henning, W. B., *Sogdian Loan-words in New Persian*. Bulletin of the School of Oriental Studies, x, 93.

86. Hony, H. C., *A Turkish—English Dictionary*. Oxford, 1954.

87. Hubschmann, H., *Persische Studien*. Strassburg, 1895.

*Continued from page 426.

BIBLIOGRAPHY

(English and European Languages).

Similarly the اصطلاحات (idioms), which begin with the word این are shifted under the letter and at a place to which the main body of the idiom belongs, *e.g.*, the idioms

این عیسٰی هر درد and این هفت رصد

from the chapter of letter ا are respectively shifted to ع and ه, and are written thus :

(این) عیسٰی هر درد
(این) هفت رصد

Sometimes the author of the *Madār* has recorded against a word that the meaning or vowel-points (حرکات) of a word are مثله, by which he means that the meaning or vowel-points of this word are like the preceding word. As the order of words has changed, on account of the rearrangement, it has been found necessary now to refer to the preceding words in the footnotes to cover the cross-references of the original book. Words written within the brackets [ ] are added by the editor.

The present volume finishes with the letter ث.

MODEL TOWN :
January 15, 1959.

M. B.

Dated : the 22nd of Ramaḍān, A. H. 1187 (A. D. 1773, December 7).

No. 1650

The *second volume* of the same Hindustani translation, beginning with the letter ح and going down to the end of ش.

Dated the 11th Muḥarram, A. H. 1188 (A. D. 1774, March 24), at Maksūdābād. This copy was written for Mr. Chandler (مسٹر چاندلر).

No. 1503

The *third volume* of the same Hindustani translation, beginning with the letter ص and going down to the end of ک.

Dated the 7th of Rabī ʿalthānī, A. H. 1188 (A. D. 1774, June 17), at Maksūdābād, it was written for the same Mr. Chandler by the same hand as the preceding copy.

ARRANGEMENT OF MADĀR

The *Madār* is originally arranged alphabetically according to the *first* and *last* letters of the words in 28 *bābs*, each *bāb* dealing with a letter of the alphabet. Besides this the Arabic words stand, in each combination of the first and the last letters, before the Persian, and the Turkish words are given after the Persian words. This arrangement is troublesome and the book cannot be easily and usefully consulted as a reference work. I have changed this order of the text to bring it in line with the modern works of lexicography and to make it accessible to the common reader. By adopting this procedure the Arabic, Persian and Turkish words are now all mixed up, but are arranged in alphabetical order, although in the original book they appear under separate headings of ع (عربی - Arabic), ف (فارسی - Persian) and ت (ترکی - Turkish).

In the original dictionary the words beginning with the following letters are also mixed up :

(*a*) ا (*alif*) and همزه ;

(*b*) ب (*bā*) and پ (*bāye pārsī*);

(*c*) ج (*jīm-e-tāzī*) and چ (*jīm-e-pārsī*);

(*d*) ز (*zāye tāzī*) and ژ (*zāye pārsī*);

and (*e*) ک (*kāf-e-tāzī*) and گ (*kāf-e-pārsī*).

These have been rearranged strictly in the alphabetical order.

2. India Office Library, London : No. 2438; dated 1106 A. H./ 1694 A. D. No. 2772; defective copy.
3. Peshawar University (Islamia College) Library, Peshawar (Pakistan) : No. 1302; dated 1009 A. H./1600 A. D.
4. British Museum Library, London : No. Add. 6643; dated 1185 A. H./1771 A. D.
5. Bodleian Library, Oxford : No. Fraser 47, not dated. No. Caps. Or. B. 11; dated 1204 A. H./1789 A. D.
6. Oriental Public Library, Bankipore : No. 795 (Most probably in the handwriting of the author himself).
7. Būhār Library, Bardawān (India) : No. 245; not dated; apparently 19th century.
8. Āstānah-e-Ghods-e-Raẓ.vī Library, Meshed; No. 44 (Mss. of Iranian Dictionaries); not dated; incomplete.
9. Personal copy (Ms. No. 50) Early eleventh Century Hijra manuscript.

10—11. Academy of Sciences of Tajik, S. S. R., Stalinabad, (U. S. S. R); Inventory No. 544, not dated; Inventory No. 1998; dated. 1121 A. H./1709 A. D.

At the time of editing the *Madār* I had the proud privilege of possessing manuscripts Nos. 1, 2, 3 and 9 and a micro-film copy of No. 4. As will be seen the Peshawar University manuscript (No. 3) is the oldest that has been made availabe to me, and was written most probably during the author's life time. But it is not the most correct copy. I have, therefore, used the text of the Panjab University Library manuscript, as the basis of this work and have referred to variants occuring in other copies as follows :

(*i*) India Office Library Manuscript— (ا)
(*ii*) British Museum Library Manuscript— (ب)
(*iii*) Peshāwar University Library Manuscript— (پ)
(*iv*) Personal Copy. (ل)

URDU TRANSLATION OF MADĀR

The India Office Library contains in three volumes, the Urdu translation of مدارالافاضل, in manuscript form, upto the letter ک. The following information is supplied by Ethé, the cataloguer :

No. 767

The *first volume* of a *Hindustani* translation of the مدارالافاضل, beginning, without a preface, at once with the bāb ا and going down to the letter ج, comprising about a fourth of the whole work.

two authorities which have been very much praised by the author of the *Madār* :

1 نصیب الولدان *Naṣīb-ol-Waladān*

2 دستور و خلاصهٔ پارسی ازضمیر *Dastūr wa kholāṣa-e-pārsī az Ẓamīr.*

3 دستور و فرهنگ فخر قواس *Dastur wa Farhang-e-Fakhr-e-Ghavvāṣ*[1].

4. فرهنگ عالمی *Farhang-e-'Ālami*[2].

5. قنیة الطالبین *Ghenyatoṭ Ṭalebīn.*

6. موائد الفوائد *Mavāed-ol-Fawāed.*

7. لسان الشعراء *Lesān-osh-Sho'arā.*

8. طب حقائق الاشیاء *Ṭibb-e-Haghāegh-ol-Ashyā.*

9. فرهنگ علی نیک پی *Farhang-e-'Alī Nek pai.*

Many of these perhaps no longer exist; others are to be found in the libraries of Europe.

Besides getting help from some of the most famous lexicographers, in the compliation of this dictionary, Faiẓi has extensively quoted amongst others the following well-known poets and writers :

ابوعاصم - انوری - بهرامی - جامی - (سید) جعفر سرهندی - حافظ - خاقانی - خجسته - خسرو دهلوی - خواجو کرمانی - (مولوی) رومی - ریاضی - سعدی - سلمان ساوجی - سوزنی - سیف اسفرنگ - شاه طاهر دکنی - شمس فخری - شهید بلخی - صباحی - ظهیر فاریابی - عزیزی - فرادی - قاسم کاهی - کسائی - کمال سپاهانی - مجلدی - معزی - مفلسی - منجیک - منصور شیرازی - میر شاهی - ناصر خسرو - ناصر شیرازی - نظامی گنجوی - هاتفی -

I will now give briefly the description of the manuscripts of the *Madār* that are extant and preserved in the world libraries :

1. Panjab University Library, Lahore (Pakistan) : No. A. P. *i* 13, dated 1091 A. H./1680 A. D.

---

1. مولانا فخر الدین مبارک غزنوی قواس was a well-known poet and lexicographer of 'Alāod Dīn Khaljī's time (695/1295-715/1315) (*Cf. Panjāb men Urdū*, 272 ; *Tār kh-e-Fereshteh, i*, 214 ; and *Tārīkh-e-Fīrūzshāhī*, 360). He is styled as فخری غواص by Professor Sa'īd Naficy in his preface to برهان قاطع (i, 74), while H. E. 'Alī Asghar Hekmat gives his name as مبارکشاه غزنوی مشهور بفخر قواس (*Nāma-e-Farhangistān*, 1324, I, 6).

2. According to Professor Shirani, the author's name was قاضی شاه ابن باب (*Panjāb men Urdū*, 281).

۱۰- قنية الفتيان

10. (*Ghenyatol Fetyān*)

It was compiled by Sheikh Ṣadrod Dīn *b.* Badrod Dīn at the request of his nephew (sister's son). It contains 213 verses with the following beginning and end respectively :

حمد ایزد را که داد او بنده را طبع روان
تا که در سلک بیان آورد نظمی چون جمان

(قنية الفتيان ، برگ ۱)

کرد انشا صدر بدر این قنیةالفتیان که هست
در لغت نزدیک اهل فضل گنج شایگان

تا که گوید از صمیم دل دعای جان او
هر که آرد در نظر این نظم را از انس و جان

(قنية الفتيان ، برگ ۶ ب)

As would be observed from the details supplied by me the above-mentioned dictionaries, quoted by Shaikh Allahdād, Faiẓī, are extant and preserved in well known libraries of the world. But here is a list of other often-quoted Arabic, Persian and Turkish dictionaries, which I have not been able to locate even in manuscript form in any library :

(1) زفان گویا *Zofān-e-Gūyā*[1].

(2) فرهنگ تبختری *Farhang-e-Tabakhtorī*.

(3) حل لغات الشعراء *Ḥall-e-Loghāt-osh-Sho'arā*.

These along with the following forgotten sources have been used by the authors of *Moayyed-ol-Foẓalā* and *Toḥfa-e-Sa'ādat-e-Eskandarī*, the

1. According to Professor Maḥmūd Shīrānī it was compiled in 773 A.H. (1371 A.D.), by Mullā Rashīd, the brother of grandfather of ابراهیم قوام فاروقی the author of شرفنامهٔ ابراهیمی (*Panjāb men Urdū*, 273), while the author of فرهنگ جهانگیری gives the author's name as Badrod-Dīn (*Farhang-e-Jahāngīrī*, *i*, 5), and an alternative name of جهان تویا for زفان گویا, which is also known as پنج بخشی, or هفت بخشی- H. E. Aghāye 'Alī Asghar Hekmat has given the alternative name of the book as جهان پویا and the name of the author as Badrod Dīn (*Nāma-e-Farhangistān*, 1324, *i*, 6).

۸. تحفة السعادت اسکندری

8. (*Toḥfatos-Sa'ādat-e-Eskandari*)[1]

It is a Persian to Persian dictionary, (explained in Persian and) comprising all the words that principally occur in Persian poetry, whether genuine Persian or Darī, Pahlawī, Transoxanian, Arabic, and Turkish, by محمود ابن شیخ ضیا (or ضیاء الدین محمد), who finished this work on the 10th Safar, 910 A. H.[2]/July 23, 1504 A. D., and dedicated it to Sulṭān Eskandarshāh or Sikandar Lodī, who reigned 894-923 A. H./1489-1517 A. D. It is arrangded alphabetically according to the *first* and *last* letters of the words, in twenty-nine *bābs*, each *bāb* containing two *faṣls*, the first of which comprises the simple words (مفردات), the second the compound words and phrases (مرکبات). (Ethé, *I. O. Lib. Cat.*, *i*, 1336; Rieu, *ii*, 493; and دفتر کتبخانه عاشرآفندی p. 176).

۹- مؤید الفضلاء

9. (*Moayyed-ol-Fozalā*)

It is a very valuable Persian disctionary by Shaikh Moḥammad bin Shaikh Lād of Delhi, completed according to Blochmann (*Contribution*, *p*. 9) in 925 A. H./1519 A. D. It explains all the words and phrases occuring in Shāhnāmeh, Neẓāmī's *khamseh*, the six poems of Sanāī, the *dīvāns* of Khāqānī, Anwarī, Ẓahīr, Abharī, Ḥāfeẓ, Salmān, Sa'dī, etc., and is divided into *ketābs*, *bābs* and *faṣls*. (Ethé, *I.O. Lib. i*, 1337; Rieu, *ii*, 494; Lagarde, *Pers. Studien*, 55; Ethé, *Bod. Lib. Cat.*, No. 1720; and Nawalkeshor Edition, Lucknow.

---

1. Allahdād Sarhendī has referred to it both as *Eskandrī* and *Sekandarī*, in the text, but the author of this book has called it *Toḥfatos Sa'ādat* only :

که شد از فضل ذوالجلال تمام
داشتیم تحفة السعادة نام

(*Toḥfatos Sa'ādat*, *f*. 5)

2. بد گذشته دهم ز ماه صفر
سنه تسعه مئات هست عشر

(*Toḥfatos Sa'ādat*, *f*. 5)

٧- شرفنامهٔ ابراهیمی

7. (Sharafnāmah-e-Ebrāhimī)

A Persian dictionary by ابراهیم قوام (قوامی) فاروقی, also styled فرهنگ ابراهیمی and شرفنامهٔ احمد منیری (Sharafnāmah-e-Ahmad-e-Monyarī), was compiled between 862 A. H./1458 A. D. and 879 A. H./1475 A. D. in honour of the celebrated Sūfī Shaikh Sharaf-od-Dīn Aḥmad *b.* Yaḥyā Monyarī,[1] during the reign of Abul Moẓaffar Bārbak Shāh, a ruler of Bengal.

The pronunciation of words is explained in detail, and their meanings illustrated by quotations from well-known poets. The work is divided into several chapters, each of which is divided into *Faṣl*, and the words are arranged according to the first and last letters. Turkish words are explained at the end of each *Faṣl*. (Ethé, *I. O. Lib. Cat.*, *i*, 1336).

---

1. He is called Manerī, because he resided in a town called Maner (in Latitude 25-39 N. and Longitude 84.55 E.), near the Son river. (*Cf. J. A. S. B.*, vol. xiv, pt.i.*p.* 138; *The Times Survey Atlas of the World* (pl. 59); and Beale's *Oriental Biographical Dictionary*, p. 378). The following extract from the Memoirs of the Emperor Babur, proves that in the time of that monarch the reiver Son flowed by Maner in 1529 A. D. "As they informed me that the Son was near at hand, we rode to see it. In the course taken by the river Son below this, there are a number of trees, which they say lie in Maner. The tomb of Shaikh Yaḥyā, the father of Shaikh Sharaf Maner is there. As we had come so far, and come so near, I passed the Son, and going two or three *kos* down the river surveyed Maner" (Erskine's Translation, vol. ii, p. 395). Although Beale, Erskine and some other historians have transliterated the word منیر as Maner and Mr. 'Atā Karīm Barq (a resident of Patna, who is now working as an Assistant Lecturer at the Calcutta University) has informed me that the word is at present being pronounced Maner locally, yet the author of the *Shārafnāmah* calls it Monyar, as is evident from the following verses written by him :

مغیث جهان سرور منیر است
که خاک در روضه‌اش عنبر است
سراپا که مملو ز درّ دریست
شرفنامهٔ احمد منیریست

(*Sharafnāmah*, *f.* 3)

۳-۴- تا جین

3-4. (*Tā jain*-The two *Tā js*)

(*i*) تاج المصادر (*Tāj-ol-Maṣāder*) is a dictionary of Arabic infinitives explained in Persian. Its author ابوجعفر احمد بن علی المقری البیهقی was born about 470 A. H./1077 A. D. and died in 544 A. H./1149 A. D. (*Bankipore Lib. Cat.*, *ix*, 39; Ethé, *Bod. Cat.*, *i*, 980; and Bombay, 1302 A. H. edition).

(*ii*) تاج الاسامی (*Tāi-ol-Asāmī*) is an Arabic-Persian dictionary, the author of which is not mentioned anywhere in the text, but which (on what authority we do not know) has been ascribed in Fraser's hand-list to Zamakhsharī (Abol Ghāsem Maḥmūd *b.* 'Umar, *d.* 538 A. H./1143-44 A. D.). It is arranged in alphabetical order, so that the first letter constitutes the *bāb*, and the last the *faṣl.* (Ethé, *Bod. Cat.*, *i.*, 979 and *Būhār Lib. Cat.*, *i*, 195).

۵- نصاب الصبیان

5. (*Neṣāb-oṣ-Ṣebyān*)

The famous metrical Arabic-Persian dictionary for young people, by Abū Naṣr Farāhī Mas'ūd. The author flourished about 617 A. H./1220 A. D. The book comprises 200 verses and the author has thus explained the object of writing this book :

"که چون صبیان را پیش از تعلیم لغت عرب رغبت می‌افتد باشعار فارسی و چون خوش آمدن شعر مر طبعهای موزون را غریزی است و تعلم لغت کلید همه علمهاست قدری از وی نظم کردم تا بی‌تکلف یاد گیرند و چند بیتی که ضابط بود مر هر چیزی را از علوم بمیان این قطعها در آوردم تا بنوشتن و خواندن این نسخه هر کسی را رغبت آفتد و چون این مجموع دویست بیت آمد آنرا نصاب الصبیان نام کردم"

(Ethé, *Bod. Cat.* *i*, 980; Ivanow, 67; Rieu, *ii*, 504; and Ethé, *I. O. Lib. Cat.*, i, 1294).

۶- ادات الفضلا

6. (*Adāt-ol-Foẓalā*)

This dictionary was compiled by قاضی خان بدر محمد of Delhi. The author adds to his name the words المعروف بدهاروال ۔ The dictionary was written in 822 A. H./1419 A. D., more than twenty years after the sack of Delhi by Tīmūr. The book is rather a vocabulary than a dictionary; the first part contains Persian words, and the second phrases. The words are arranged alphabetically. No examples are given (*Blochmann, Contributions*, 7; Rieu, *ii*, 491; Ivanow, 673; and Ethé, *Bod. Lib. Cat.*, *i*, 1005).

MADĀR-OL-AFĀẒEL

This dictionary, was compiled by Shaikh Faiẓī during the reign of Jalāl-od-Dīn Muḥammad Akbar Shāh, the Emperor of India, on the 7th Ẕolḥejja 1001 A. H. (4th September, 1593 A.D.). The year of the completion 1001 A. H. is given in the words versified in the following chronogram at the end of the work :

چون این نامه را خامهٔ تیز رو
بپایان رساند از سر اختتام
پئی سال تاریخ او از قضا
خرد گفت فیضی بگو "فیض عام"

The author, in his preface to the book, has explained that although there did exist some very useful lexicons of Iranian language, yet none of them satisfied the entire needs of the students of Persian, and on being pursuaded by some of his admirers and friends, he took it upon himself to write a more comprehensive dictionary, and for this purpose he made use of the following Arabic and Persian dictionaries, which he quotes frequently in the text of his dictionary :

۱- صراح

1. (*Ṣoraḥ*)

الصراح من الصحاح (*Aṣ-Ṣorāḥ menaṣ Ṣaḥāḥ*) is a well-known abridgement of Jauharī's (*d.* 393 A. H./1002 A. D.) famous dictionary, the *Sahāh*, with addition of the Persian equivalents, compiled by ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد المدعو بجمال القرشي The work was completed in 681 A. H./1282 A. D., in Kāshghar, and the author made a fair copy of the original in 700 A.H./1300 A. D. (*Bānkīpore Cat. ix*, 46; Rieu, *ii*, 507; Browne, *Camb. Cat.*, 239; Ethé, *I. O. Lib. Cat.*, *i*, 1298; Ethé, *Bod. Lib. Cat.*, *i*, 983; and Nawalkeshor Edition, Lucknow, 1305 A. H.).

۲- مهذب الاسماء

2. (*Mohaẕẕab-ol-Asmā*)

It is a vocabulary of Arabic nouns explained in Persian. It was compiled by محمود بن عمر بن محمود بن منصور القاضی الزنجی السنجری The work is divided into twenty-eight *ketābs*, each subdivided into three *bābs*. (*Bānkīpore Lib. Cat. ix* 42).

INTRODUCTION

Shaikh Allahd .d Faizī Sarhendī

Of this writer very little is known except what we gather from his writings. His father was *Asad-ol-'Olamā* 'Alī Sher, a learned man, among whose pupils was Nezām-od-Dīn Aḥmad, the author of the *Ṭabaqāt-e-Akbarī*. Shaikh Allahdād [1] was a native of Sarhend, and held a *madad-ma'āsh*[2] village in that district. He was attached to the service of Shaikh Farīd Bokhārī, (afterwards entitled Mortaẓī Khān), who held the office of *Bakhshī-ol-Molk* and he seems to have accompanied that nobleman on his various services. In his *Akbarnāmeh*, a history written by him, he tells us that it was written at the express command of Shaikh Farīd. He began writing this history in the 36th year of his age, having up to that time "been greatly devoted to social pleasures and delight".[3]

He claims to have taken part in the compilation of the *Homāyūn Shāhī* (more commonly known as *Tazkera-tol-Wāqe'āt*) of Mehtar Jauhar, and the Emperor Akbar being informed of this fact, expressed his approval, and his intention of employing him to translate some Hindi work into Persian.[4]

He also wrote a romantic *masnavī* with the title of *Nāz-o-Neyāz*.

---

1. The name has been transcribed as Elahdād (اله داد) by most of the orientalists, but the author has called himself Allahdād (اللّه داد) in the following verse :

کجا یارای شعر و شاعری بود است در مدحش
اگر فیضی نمی بخشید اللّه داد فیضی را

(*Modar-ol-Afazel, P. U. L. Ms., f.* 420 *b*).

2. Land granted in perpetuity under the royal seal.
3. Ellioy and Dowson, vi, 116., and مخزن الغرایب ' برگ ۳۴۲
4. *Ibid.*, 117.

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *K. B. Dr. MAULAVI MOHAMMAD SHAFI.*
3. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
4. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
5. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAKHSHANI.*
6. *PROFESSOR H. A. S. PESSYAN.*
7. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

This Volume is one
of a Series
published by the

"SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE."

The Funds of this publication are derived from the annual grant given most graciously to the University of the Panjab, Lahore (Pakistan) by

HIS IMPERIAL MAJESTY
MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN

to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish unpublished important works of Persian.

MADĀR-OL-AFĀẒEL

An unpublished Dictionary of the Persian Language

Compiled by

ALLAHDĀD FAIẒĪ SARHENDĪ

In 1593 A.D.

Edited by

MUḤAMMAD BĀQIR,
M.A., Ph.D. (London),
Professor and Head of the Persian Department,
University of the Panjab.

LAHORE
Panjab University Press
1959

Madār-ol-Afāẓel

PANJAB UNIVERSITY

“Shahanshah of Iran’s Grant Publications”

SERIES

VOL. I.